جام جهان نمای

ترجمه کتاب التحصیل

از بهمنیار بن مرزبان

تلمیذ ابن سینا

باهتمام

عبدالله نورانی و محمدتقی دانش پژوه

تهران ۱۳۶۲

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

با همکاری

مرکز انتشارات علمی و فرهنگی

جام جهان نمای

ترجمهٔ کتاب التحصیل

از بهمنیار بن مرزبان

تلمیذ ابن سینا

باهتمام

عبدالله نورانی و محمد تقی دانش پژوه

تهران ۱۳۶۲

سلسلهٔ دانش ایرانی

۱۵

زیر نظر

دکتر مهدی محقق

انتشارات

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل شعبه تهران

با همکاری

مرکز انتشارات علمی و فرهنگی وابسته به وزارت فرهنگ و آموزش عالی

(مجموعهٔ میراث ایران و اسلام)

تعداد ۱۰۰۰ نسخه از کتاب جام جهان نمای در چاپخانهٔ حیدری چاپ شد

قیمت ۱۱۰۰ ریال

فهرست مطالب پیشگفتار

فهرست مطالب کتاب

کتاب اول

در

علم منطق

مقالت اول

مقالت دوم

در عبارت

مقالت سوم

در قیاس

مقالت چهارم

در تعلیم برهان وحدود

فن اول در برهان

فن دوم در حدود

کتاب دوم

در

علم ما بعد الطبیعه

دیباجه

مقالت اول

مقالت دوم

مقالت سوم

در تقدم وتأخر و قوت و فعل

مقالت چهارم

در ادراك و کلی و جزئی و تکثر و تشخص و فرق کل و کلی وجنس وماده و فصل وغیر فصل و نسبت فصل وجنس

مقالت پنجم

در عدد علل و تناهی آن

مقالت ششم

لواحق کثرت و لواحق وحدت و تواحق وحدت و توالی آن، تناهی اجسام واعداد وعلل ومعلولات، لذت والم،مفارقات را موت وفناء وفساد نبود، تمام وفوق تمام

مقالت هفتم

واجب الوجود و صفات او و کیفیت صدور اشیاء از او
واین مقالت یك فصل است

کتاب سوم

در

علم طبیعی

دیباچه مترجم

مقالت اول

مقالت دوم ۴۶۱

در معرفت اجسام فلکی ونفوس وعقول ایشان
واین فن مشهور است به سماء وعالم

مقالت سوم

در معرفت بسایط عناصر مرکب‌اند ودر معنی کون وفساد وآثار علوی ومعادن و هرآنچه بدین ماند

مقالت چهارم

در علم نفس و بقای او و حال او در معاد

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

ابو علی حسین بن عبدالله ابن سینا ، ملقب به شیخ الرئیس ـ متولد ۳۷۰ متوفی۴۲۸ هجری ـ فیلسوف و طبیب و ریاضی دان ومنجّم ، یکی از بزرگترین دانشمندان اسلامی است که سرزمین ایران تا کنون بخود دیده است . او با هوش سرشار ونبوغ خارق العادهٔ خود توانست در مدت کوتاهی به همهٔ علوم زمان خود مسلّط شود و با تحریر کتابها و رساله‌های مختلف ومتعدّد خودجهان علم رامنوّر و روشن‌سازد . حاصل زندگی این‌دانشمندعظیم‌الشأن یکی آثار ارجمند او است که هر کدام در نوع خود بی‌نظیر است همچون شفا و نجات و قانون و اشارات و ده ها کتاب دیگر ، و دیگر شاگردان توانای او هستند که هر کدام در انتشار افکار استاد وتوسعهٔ مبانی‌علمی او وخدمت به دنیای علم زمان خود ازهیچ کوششی دریغ نکرده و فلسفه و اندیشه سینوی را به طبقات فیلسوفان پس از خود منتقل ساخته‌اند . در این‌جا بی‌مناسبت نیست که به ذکر نام و شرح حال اجمالی‌برخی ازشاگردان ابن سینا که درحقیقت هم‌طبقه و هم سلك بهمنیار بن مرزبان بوده‌اند بپردازیم و سپس سخن از شاگرد نامدار او بهمنیار و کتاب معروف او التحصیل و ترجمهٔ فارسی آن که موضوع این مقدمه است به میان آوریم .

۱- ابو عبید جوزجانی

خواجه فقیه، ابوعبید، عبد الواحد بن محمد جوزجانی دوستار فلسفه ودانش و شاگرد و پیرو و همدم استاد خود، ابن سینا، در مدّت سی سال، از روزی که در گرگان بدو پیوسته بود ـ نزدیك به سی و دو سالگی استاد ـ و سرگذشت نگار استاد خود ابن‌سینا دررسالهٔ سرگذشت ابن‌سینا و دردیباجه‌ای که برمدخل منطق شفاء ابن سینا نوشته است. که در تصنیف آن که به درخواست او و دیگر شاگردان ابن‌سینا پرداخته شده است نیز به‌استاد کمك کرده، و دوفصل‌ازکتابهای پزشکی استاد را که بیشترآن از رسالهٔ أدویهٔ قلبیّهٔ او است بر پایان مقالهٔچهارم فن‌ششم طبیعیات شفا، یعنی فن علم النفس، به دستور استاد افزوده است. وبرمسائل مشکل و دشوار قانون ابن سینا شرح نوشته. و در پایان نجات و دانشنامهٔ علائی او بخش‌ریاضی را افزوده است. درآغازآن بخش ریاضی‌آمده است: «چنین‌گوید خواجهٔ بزرگوار عبد الواحد محمد جوزجانی رحمه الله که‌آنگاه‌که من به خدمت خواجهٔ رئیس قدّس الله روحه بودم حریص بودم برجمع کردن تصانیف اووبدست آوردن آن، که خواجهٔ رئیس را عادت چنان بود که آنچه تصنیف‌کردی بدان کس دادی که از او خواسته بودی و از بهرخویش نسخت نگرفتی. و ازبزرگ تصانیف او دانش نامهٔ علائی است. و از آنچه درو از ریاضیات بکرد ضایع شده بود و بدستم نیفتاد و مرا دستخوار آمد ناتمامی این کتاب. و لیکن از رسالتها که خواجه کرده بود درین باب رسالتی داشتم که در اصلهاء هندسه کرده بود. و درو چندانی یاد کرده بود ازین علم که هر که آن بداند راه یابد به دانستن کتاب مجسطی. و این رسالت چون مختصری است از کتاب اوقلیدس وجای‌جای درو راه عمل درست رفته است و بدان راه پدید کرده است. و رسالتی دیگر نیز داشتم که در دانستن رصدهای کلّی کرده است و شناختن ترکیب افلاك. و این

چون مختصری است از کتاب مجسطی . و رسالتی دیگر داشتم در علم موسیقی مختصری از آن و لیکن در علم ارثماطیقی چیزی نداشتم از تصانیف او مختصر . پس من از کتاب ارثماطیقی که او کرده است از جملهٔ کتاب شفاء چندان برچیدم از مسأله های او که بدان علم موسیقی در توان یافتن . و این رسالتها را به‌پارسی دری کردم و بدین کتاب پیوستم تا کتاب تمام گردد . و از ایزد تعـالی توفیق خواستم بر تمام کردن آنچه قصد کردم » .

ابن سینـا رسالةُ الاوسط الجرجـانی یا المختصر الاوسط في المنطق را بر ابو عبید جوزجانی برخوانده است . همان که پس از ساختن و پرداختنش آن را بخش منطق نجات کرده . و از او است کتاب الحیوان به فارسی که نسخهٔ آن در گنجینهٔ مدرسهٔ نظامیّهٔ نیشابور بوده است . و او را است گزارشی برحی بن یقظان ابن سینا که هنری کربین آن را در انتشارات انجمن آثار ملی ایران چاپ کرده، و شرح رسالهٔ قدر ابن سینا که محمّد تقی دانش پژوه آن را فرهنگ ایران زمین ، سال۲۴ ، نشر کرده است . و گزارشی دارد بر قصیدهٔ عینیّهٔ استاد - فهرست نسخه‌های مصنفات ابن سینا ، از مهدوی ، ص۱۹۶ - اگرچه برخی آن را از وی ندانسته‌اند. استاد رسالة إلی أبی عبید عبد الواحد الجوز جانی في الاشفاء عمّا نسب إلیه من معارضة القرآن دارد که در آن با ابوعبید درد دل می کند و تهمت مخالفان را بر خود پاسخ می گوید . در بارهٔ جوز جانی گفته‌اند که او از دیگر شاگردان استاد کم مایه‌تر بوده است .

منابع : تتمهٔ صوان الحکمه ، ص ۲۲ و ۳۸ و ۴۵ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۱ و ۵۲ و ۵۵ و ۹۳ و ۱۸۹ ـ ترجمهٔ تتمه صوان الحکمه ، ص ۵۹ ـ کنز الحکمه ، ص۶۳ـ نزهة الارواح و روضة الافراح شهرزوری ، ج ۲ ، ص۴۰ ـ تاریخ الحکماء قفطی ، ص۴۱۷ ـ عیون الانباء ، ج۲ ، ص۳ و ۴ ـ مختصر في ذکر بعض الحکماء الیونانیین و الملیّین ، ص ۳۷ ـ چهار مقالهٔ عروضی ، ص ۲۵۳ ـ کشف الظنون ـ بروکلمان،

ج ۱ ، ص ۴۵۳ و ۴۵۵ ــ فهرست مهدوی ، ص ۲۳ و ۴۴ و ۱۱۰ و ۱۲۵ تا ۱۲۷ و ۱۸۹ و ۱۹۴ و ۱۹۶ و ۲۱۷ و ۲۲۵ و ۲۲۶ و ۲۳۴ و ۲۳۵ و ۳۰۰ ــ فهرست دانشگاه تهران ، ج ۳ ، ص ۱۰۵ .

۲- ابوعبدالله معصومی

فقیه ، ابوعبدالله ، احمد ، یا محمد ، بن احمد معصومی، درگذشتهٔ نزدیك سال ۴۵۰ ، که پس از استادش ابن‌سینا مدرّس بوده است . استاد به درخواست اورسالهٔ عشق را به نگارش‌آورده . ابن‌سینا می گفته است که وی در برابر من‌مانندارسطو است در برابر افلاطون . معصومی را در پاسخهایی که استاد بر پرسشهای بیرونی می‌داده است دستی‌بوده است . وی شعر نیز می‌سروده است . دربارهٔ اثبات مفارقات و تعداد عقول و افلاك و ترتیب مبدعات کتابی داشته است بسیار خوب که حکماء آن را دوست می‌داشته‌اند و نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ نظامیّه بوده که جمال الملك پسر خواجه نظام الملك طوسی آن را برداشته بوده و دانسته نشده که پس از او به که رسیده است . رسالةُ المفارقات در شمارهٔ ۴۰۰۱ مجلس ، منسوب به معصومی است ، ــ فهرست مجلس ، ج ۱۱ ، ص ۳ ــ . و از وی است رسالة في عالميّة الله .

منابع : تتمة صوان الحکمه ، ص ۹۵ ــ ترجمهٔ تتمة صوان الحکمه ، ص ۶۰ کنز الحکمه ، ج ۲ ، ص ۶۳ ــ نزهة الارواح شهرزوری ، ج ۲ ، ص ۴۰ ــ مختصر في ذکر بعض الحکماء الالهيّين و المليّين ، ص ۳۷ ــ برو کلمان ، ج ۱ . ص ۴۵۸ ــ فهرست مهدوی ، ص ۱۱ و ۱۲ و ۱۸۰ .

۳- ابن زیله

حکیم ابومنصور ، حسین بن طاهربن زیله ــ و بنا بر عیون الانباء ومختصر في ذکر الحکماء ابن زیلا ــ اصل و زاد او اصفهانی است ، و از خواص و نزدیکان ابن سینا بوده است . و به قولی مجوسی بوده است ولی بیهقی می گوید برمن ثابت

نشده است ، در ریاضیات عالم و در موسیقی ماهر و به دانشهای ادب و استیفاء نیز آشنائی داشته‌است . چندین تصنیف و نگارش دارد . طبیعیات شفاء استاد رامختصر کرده وحی بن یقظان اورا شرح نوشته است وآن در مجلهٔ المجمع العلمی‌العربی دردمشق چاپ شده است . و از او است کتاب فی‌النفس ورساله‌های دیگروالمجموع فی الالهیات که پاره‌ای از آن در ده برگ در دار الکتب قاهره ، شماره ۲۲۱ ، نگاهداری می‌شود و الکافی فی الموسیقی . وی عمری‌کوتاه داشته و دوازده سال پس از مرگ استاد یعنی به سال ۴۴۰ درگذشته است .

منابع : چهار مقالهٔ عروضی ، ص ۲۵۳ ـ کنز الحکمه : ۶۲ ـ تتمة صوان الحکمه : ۹۲ ـ ترجمهٔ تتمة صوان الحکمه : ۵۸ ـ نزهة الارواح ، ج ۲ ، ص۳۹ـ عیون الانباء ، ج ۲ ، ص ۱۹ ـ مختصر فی ذکر الحکماء ، ص ۳۷ ـ برو کلمان ، ج۱ ، ص ۲۶۵ و ۴۵۵ و ۴۵۸ ـ فهرست مهدوی : ۹۵ ـ المخطوطات المصورة ، ج۱، ص ۲۲۴ و ۲۳۳ .

۴ ـ ابوالحسن علی نسائی

ناصر خسرو در سفر نامه خود می‌نویسد که روز آدینه هشتم ذي القعده از آنجا به دامغان رفتم ، غرّهٔ ذي الحجّة سنه سبع و ثلاثین و اربع مائه به راه آبخوری و چاشت خواران به سمنان آمدم و آنجا مدّتی مقام کردم و طلب اهل علم کردم . مردی نشان دادند که او را استاد علی نسائی می‌گفتند ، نزدیك وی شدم ، مردی جوان بود ، سخن به زبان فارسی همی گفت ، به زبان اهل دیلم ، و موی گشوده و جمعی نزد وی حاضر . گروهی اقلیدس می‌خواندند و گروهی طب و گروهی حساب . در اثنای سخن می‌گفت که : « من بر استاد ابوعلی‌سینا رحمة الله علیه چنین خواندم و از وی چنین شنیدم » . همانا غرض وی‌آن بود تامن بدانم که او شاگرد ابوعلی سینا است . چون با ایشان در بحث شدم ، او گفت : « من چیزی از سیاق ندانم و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم » . عجب داشتم و

بیرون آمدم و گفتم : « چون چیزی نداند چه به دیگری آموزد ؟ » .

این استاد ابو الحسن علی نسائی که به حکیم مختص ملقب و در حکمت و ریاضی و نجوم ماهر بوده و مؤلّف زیج فاخر است ، مدّتها در شهر ری دردستگاه مجد الدوله دیلمی می‌زیسته و او ، که نسبت به منجّم بزرگ کوشیار گیلانی ، سمت شاگردی داشته ، استاد حکیم مشهور شهمردان بن ابی الخیر رازی است ، و او بعد از برافتادن دولت دیالمه زندگانی دراز یافته و قریب به صد سال عمر کرده است .

در یك مجموعهٔ خطّی به تاریخ سال ۵۴۹ و ۵۵۰ و ۵۵۱ ، که اکنون در کتابخانه ظاهریّه در دمشق محفوظ است ، چند رساله و کتاب از تألیفات این حکیم علی نسائی وجود دارد . درآخرین مجموعه در ذیل یکی از تألیفات نسائی کاتب به دو واسطه شمّه ای ازسیرت او را نقل و ازجمله خانه وکتابخانه اورا وصف می کند و می گوید که این حکیم با علم وافر نعمت و ثروت بیکران داشت وخانهٔ او بیت الحکمه و مجمع ارباب علم و فضل و محل رفت و آمد اهل استفاده بود و هر کس به دیدار اومی‌آمد تاپیش‌وی چیزی نمی‌خورد اجازهٔ مراجعت‌نمی‌یافت .

ابوالحسن نسائی خود روایت کرده است که : « شیخ ابو علی بن سینا به خانه من آمد . و مدّتی در آنجا مقیم بود و قسمتی از کتاب قانون خود را در خانه من تصنیف کرد . نوبتی دیگر شیخ ابوریحان بیرونی به خانه من وارد شد و او مردی بود کوتاه قامت و مستغرق در تعلّم وتصنیف و من تاکنون مردی به‌اتقان او ندیده‌ام » . (عباس اقبال ، جشن نامه ابن سینا ج ۲ ص۱۹۸)

نسوی ، ابوالحسن علی ، ریاضی دان ایرانی قرن پنجم هـ ق ، اهل نساء ، (خراسان) . در کتاب حسابش تقسیم کسور و استخراج جذر و کعب را به روش امروزی آورده و کسور ستیّنی را به کسور اعشاری تبدیل می کند .

(دایرة المعارف فارسی ، غلامحسین مصاحب ، جلد سوم ، ص۳۰۲۷ ، ستون سوم) .

۵ - بهمنیار بن مرزبان

بهمنیار بن مرزبان آذربایجانی ، در گذشته به سال ۴۵۸ ، که او را کیارئیس ، ابوالحسن ، الفیلسوف بهمنیار الحکیم خوانده‌اند ، شاگرد مشهور ابن سینا است که در نزد او الحاصل و المحصول او را می‌خوانده و درمسائل دشوار و بغرنج جستجو می کرده است ، گفته‌اند که او در زبان عربی چندان مهارت نداشته ، گویا برای آنکه مجوسی بوده و به این زبان در خانوادهٔ خودآشنایی نیافته‌است . بیشتر مباحث و گفتگوهای فلسفی ابن سینا با او بوده و المباحثات ابن سینا ، بسیاری از آن ، نامه نگاری‌ها و پرسش و پاسخ های میان بهمنیار و استاد است و پاره‌ای ازآن هم دستنویس او بوده و اندکی از مسائل مورد بحث در المباحثات ابن سینا نوشتهٔ شاگرد بزرگ دیگرش ، ابن زیله است .

پس ابن‌سینا مسائل دشوار شاگردان خود و بیشتر بهمنیار و ابن‌زیله را در المباحثات پاسخ گفته است . این است که نوشته‌اند : « المباحثات او المکاتبات و سؤالات الکیا بهمنیار و اجوبة الشیخ الرئیس له » ، (فهرست لیدن ، ص۱۴۸۵) .

امام سعد الدین ، رشید الاسلام ، اسعد بن سعید در رساله فلسفیّهٔ خود از همین مباحثات و از بهمنیار یاد کرده است ، (فهرست فیلمهای دانشگاه تهران ، ج ۱ ، ص ۴۰۵ . از ایاصوفیا ، ش ۲۷۲۲) . فخر رازی در المباحث المشرقیّة ج۲، ص ۳۵۲ می‌نویسد که این بخش مربوط به نفس در المباحثات ابن سینا آشفته و پراکنده است و من آن را سر و سامان داده‌ام و سپس آن را در چندین برگ می‌آورد . ملا صدرای شیرازی در الحکمة المتعالیة في الأسفار الأربعة العقلیّة (چاپ یکم ، ص۷۹۰ ـ چاپ دوم ، ج۸، ص۲۷) ، و در المبدأ و المعاد (چاپ یکم ، ص ۲۰۸ ـ چاپ دوم ، ص ۲۷۰) ، همین مطلب فخر رازی را با عبارات خود او آورده ولی نامی از رازی درآنجا نیامده‌است . رازی و میرداماد وصدرا درموارد

بسیار از بهمنیار و تحصیل او یاد کرده‌اند و گاه از او انتقاد می کنند .

میرزا ابراهیم حسینی همدانی رسالة في عدم صدور الكثير من الواحد و المحاكمة بين ابن سينا و بهمنيار و الرازی و الكاتبی و الدوانی دارد و ازمباحثات آگاه بوده است .

(فهرست فیلمها ، ج۱ ، ص۶۴۷ ، فیلم ۲۱۵۰ از کتابخانهٔ مسجد گوهرشاد ، مشهد ، شمارهٔ ۳۸۸/۲ ـ دانشگاه تهران ، ش ۲۰۲۱/۴ ـ دانشکدهٔ حقوق ، ش ۱۵۵ ج) .

بهمنیار راوی التعليقات ابن‌سینا است در یك تحریر ونگارش آن ، همانکه شاگرد او ابوالعباس فضل بن محمد لوکری برای آن فهرست نوشته است. همچنانکه ابن زیله نیز بعضی از تعلیقات ابن سینا را به نگارش درآورده است . پس می‌توان گفت که التعليقات ابن سینا یادداشتهای بهمنیار و ابن زیله است .

نسخه‌ای از الموجزة في اصول المنطق ابن سینا به خط بهمنیار بوده است که نسخه شمارهٔ ۴۴۵۵/۲ اونیورسیتهٔ استانبول با آن مقابله شده است (فهرست مهدوی ، ش ۱۱۶) . برخی از سخنان پراکندهٔ بهمنیار را بیهقی در تتمة صوان الحكمة و شهرروزی در نزهة الارواح و کازرونی در سلّم السماوات آورده‌اند .

بهمنیار استاد ابوالعباس فضل بن محمد لوکری بوده است و رشتهٔ سندآموزش فلسفهٔ خواجه نصیرالدین طوسی از سوی او به ابن سینا می‌پیوندد .

کار علمی بهمنیار ، مانند کارهای علمی دیگر شاگردان ابن سینا برای ما بسیار با ارزش است . چه ما از آن راه به اندیشهٔ استاد بهتر پی می‌بریم و هم در می‌یابیم که بهمنیار ودیگر یاران ابن‌سینا به‌مسائل فلسفی چگونه می‌نگریسته‌اند. هنر آنان بیشتر گزینش و گزارش و گلچینی و روشن ساختن اندیشهٔ استاد است و گاهی‌هم موشکافانه چیزهایی از استاد می‌پرسیده‌اند و اورا ناگزیرمی‌ساخته‌اند که نهفته‌ها راآشکار سازد و گره‌های بسته را باز کند ، به ویژه در مباحث‌مربوط

به عقل وعلم ونفس ومزاج و ادعیه وحکمت باری و جز اینها. پرسش و پاسخ‌های بهمنیار و استادش در المباحثات خود بهترین نشانهٔ این کار است. از این رو است که المباحثات و التعلیقات و الاشارات ابن سینا که گویا برای شاگردان بسیار نزدیک و شناختگان خود ساخته و پرداخته است بهتر اندیشهٔ درونی ابن سینا را به ما نشان می‌دهد و می‌رساند که او دراینها چندان پای بند روش مشائی‌خاوری و باختری یا روش کلامی نیست، بلکه آنچه خود می‌اندیشد بر زبان می‌آورد، نه آنچنان که در کتابهای الشفاء و النجات و الحکمة العروضیّه و الهدایة و المبدأ والمعاد که آنهارا روی هم رفته می‌توان کتابهای درسی یا دفترهای کلاسیك ابن‌سینا بشمار آورد مباحث فلسفهٔ مشّاء را تحریر می‌کند.

بهمنیار کتابها و رساله های بسیار داشته است که از آنها چند تایی را می‌شناسیم:

۱ ــ **کتاب الرتبة فی المنطق**، (تتمة صوان الحکمة، ص ۹۸).

۲ ــ **کتاب البهجة و السعادة**، بنا بر گفته ملاصدرای شیرازی که گویا آن‌را دردست داشته است. وبندی ازآن‌را بدین گونه می‌آورد: «وقد صرّح بذلك بهمنیار في کتابه البهجة و السعادة بأنّه لو تجرّدت الصورة المحسوسة عن الحسّ و کانت قائمة بذاتها کانت حاسّة و محسوسة»، الأسفار چاپ دوم، ج ۶، ص۶۵. کتابی نیز به نام البهجة في المنطق از ابن سینا یاد کرده‌اند، (فهرست مهدوي، ص ۴۱).

۳ ــ **کتاب فی الموسیقی**، (تتمة صوان الحکمة، ص ۹۸)، که تاکنون نسخه‌ای از آن نشناخته‌ایم.

۴ ــ **رسالة فی موضوع العلم المعروف بما بعد الطبیعة**. در دوازده فصل. این رساله، به صورت فوائد، بخشی از بازپسین مباحثهٔ المباحثات ابن‌سینا و گزیدهٔ مکاتبهٔ بهمنیار با او است وغالب جمله‌های آن بطور پراکنده در الهیات شفا نیز آمده.

و آن در نسخه لیدن ، ۱۴۸۴ ، به نام بهمنیار آمده است . ولی در نسخه‌های اباصوفیّه (۴۸۲۹/۱۰ و ۴۸۴۹/۴) و نور عثمانیّه ۴۸۹۴/۷۴ به نام ابن‌سیناست. سالمون پوپر آن را با مراتب الموجودات با ترجمه آلمانی آن در لیپزیك به سال ۱۸۵۱ میلادی چاپ کرده است . و در قاهره نیز به سال ۱۳۲۹ قمری در مجموعه مطبعه کردستان به طبع رسیده است ، (فهرست مهدوی ، ش ۲۵۹) .

۵ - رسالة فی مراتب الموجودات . این رساله بامفارقات منسوب به فارابی یکی است . آیا این همان رساله مفارقات معصومی است ، نه از فارابی و نه از بهمنیار ، نمی‌دانیم . چنانکه گفته شد پوپر آن را چاپ کرده است و در قاهره نیز به طبع رسیده . بار سوم در مجله جاویدان خرد ، (سال ۳ ، شمارهٔ ۲) با ترجمهٔ فارسی دکتر اسماعیل واعظ جوادی نیز نشر شده اصت . وی با ذکر چند قرینه آن را منسوب به بهمنیار می‌داند . در نسخه‌های خطی آستان قدس رضوی، ش ۶۱۰ تا ۶۱۳ ، و فیض الله ، ش ۱۲۶۵ مورخ ۱۰۹۴ ، و امانت خزینه به نام فارابی است و در احمد ثالث ، ش ۳۴۴۷/۵۵ ، به نام ابن سینا است ، و در دانشگاه تهران ، ش ۲۴۰۱/۳۰ ، و ایا صوفیّه ، ش ۲۳۸۹/۴ به نام بهمنیار است . اثبات العقول الفعّالة والدلالة علی عددها واثبات النفوس السماویّة، که فصلی از آن در کوپرولو، ش ۱۶۰۴ ، هست . و الفوائد في اثبـات العقول الفعّالة و النفوس السماویّة وصفة الطبیعة و الوجود که بروکلمان (ذیل ، ج ۱ : ۸۲۸) از آن یاد کرده ، گویا بخشی از المفارقات است . (فهرست مهدوی : ۲۹۸ ـ مؤلفات ابن سینا ، قنواتی ، ش ۱۰۰) . بهمنیار در التحصیل ، ص ۳۵ ، می گوید : « و بقي الکلام في إثبات المفارقات ، و سنتکلم علیه في موضعه إن شاء الله تعالی » . و آن گویا اشارتی است به فصل ۳ مقاله ۲ کتاب ۳ (ص ۶۴۱) . او در اینجا از رسالهٔ خود در این باره یادی نمی کند .

۶- التحصیل . نام این کتاب ، به گفته بیهقي در تتمة صوان الحکمة که

قدیمترین سند است در بارهٔ شرح حال و آثار بهمنیار ، التحصیل است . بهمنیار در دیباجهٔ التحصیل نوشته است که من در این رساله برای دائی خود ابو منصور بهرام بن خورشید بن ایزدیار مغز و گزیدهٔ حکمتی را که شیخ رئیس ابو علی حسین بن عبدالله بن سینا مهذّب کرده است به دست می‌دهم و در روش و ترتیب از حکمت علائیّه پیروی می کنم و در فراگیر بودن معانی از همگی نگارشهای او و از آنچه میان من و او گذشته و با هم گفتگو داشته‌ایم کمك می گیرم و آنچه از فروع و شاخه‌ها که به جای اصول و پایه‌ها به شمار می‌آید و خود آنها را دریافته‌ام و به‌نظرم رسیده است بر آن افزوده‌ام . و تو اگر به کتابهاو نوشته‌های او بنگری تو را به این مسائل فرعی رهنمون خواهد شد .

کتاب التحصیل مشتمل بر سه کتاب است ، کتاب اوّل در منطق . و آن دارای سه مقاله است : مقاله اول سه باب دارد . باب اول بیان مقصود از ایساغوجی و باب دوم آشکارساختن هدف ازقاطیغوریاس و باب سوم اظهارمنظور راز باری‌رمینیاس. مقاله دوم مشتمل بر کتاب قیاس است و آن یك باب است . مقاله سوم مشتمل بر بیان معانی کتاب برهان است و آن دو باب است . کتاب دوم در بیان مقدّماتی که همه علوم بدان نیازمند است . و آن علم ما بعد الطبیعه نام دارد و مشتمل بر شش مقاله است : اوّل درموجودات ، دوم مقولات‌تسع‌باقیه ، سوم در تقدّم وتأخّر و قوّت و فعل . چهارم در ادراك و کلّی و جزئی و تکثّر و تشخّص و فرق جنس و مادّه و فصل و غیر فصل و احکام جنس و فصل و نسبت آنها با یکدیگر . پنجم در علّت و معلول . ششم در لواحق کثرت و وحدت و تناهی اجسام و اعداد و علل و معلولات و لذّت و الم و مفارقات و تام و فوق تام . کتاب سوم در علم به احوال اعیان موجودات ، دارای دو مقاله : اوّل در معرفت واجب الوجود بذاته وشمارش صفات او ، در یك باب . دوم ، مشتمل بر چهار باب ، اوّل در مقدّماتی که مورد نیاز امور طبیعیّه است و در آن معانی کتاب سماع طبیعی می آید ، و آن هشت

فصل است . باب دوم سخن دربارهٔ سماء و عالم ، باب سوم در بسائط و مرکبات مانند بسائط ، و آن کتاب کون و فساد و آثار علویه است . باب چهارم درعلم النفس .

از آنچه اشارت رفت دانسته شد که التحصیل دفتری است گسترده که در آن یك دوره فلسفهٔ مشائی مشتمل بر منطق و الهی و طبیعی به جز بخش ریاضی آمده است . بهمنیار در التحصیل همان روشی را بکار برده است که استادش ابن سینا در دانشنامهٔ علائی بکار بسته است چه التحصیل سه کتاب است ، نخستین منطق است و دومین الهی وسومین طبیعی ، درست مانند دانش نامهٔ علائی ، نه مانند الشفاء والنجات و الهدایه و عیون الحکمه او که درآنها منطق بخش نخستین است وطبیعی دومین و الهی سومین .

بروکلمن (ج ۱ : ۴۵۸/۳) می نویسد که التحصیل در سال ۱۳۲۹ قمری درقاهره چاپ شده است وآن را به عنوان تحصیلات بهمنیار به نام ابن سینا آورده است (مؤلفات ابن سینا ، قنواتی ، ش ۷ و فهرست مهدوی ، ش ۱۴۳) .

این سخن بروکلمن ظاهراً اشتباه است ، چه به جز او هیچ کسی خبری از چاپ قاهره ندارد .

التحصیل در انتشارات دانشکدهٔ الهیّات و معارف اسلامی دانشگاه تهران ، با مقدمه و تصحیح استاد شهید مرتضی مطهری رحمه الله در سال ۱۳۴۹ چاپ شده است . در این چاپ ، بحش سوم التحصیل که درطبیعی است دومقاله است : نخستین در خدا شناسی ، دومین در مباحث طبیعی . ولی در ترجمهٔ فارسی التحصیل مبحث خدا شناسی در پایان بخش الهی است . و این ترتیب درست است ، نه ترتیب متن عربی چاپ شده . و این می رساند که مترجم کتاب نسخهٔ درستی از متن التحصیل در دست داشته است .

نسخه‌های خطی التحصیل فراوان است و در فهرست بیشتر کتابخانه های ایران و ترکیه و قاهره و بلاد خارجه معرفی شده است و لهذا دراینجا ازآوردن

مشخصات آنها صرف نظر می‌شود .

ترجمهٔ التحصیل به زبان فارسی

ملاّ عبدالله افندی شاگرد علامه محمد باقر مجلسی در ریاض العلماء و حیاض الفضلاء ، (حرف ب ، نسخهٔ ۳۶۵۴ کتابخانهٔ ملی‌ملك ، تهران، ونسخه‌های‌دیگر)، می‌نویسد که نسخه‌ای فارسی از التحصیل بهمنیار دیده‌ام که خود بهمنیار یا دیگری آن را ترجمه کرده است . (نیز روضات الجنات : ۱۴ ، و الذریعة ، ۳ : ۳۹۵) .

این‌نسخهٔ فارسی که افندی دیده است شاید همین ترجمه‌ای است که‌اکنون در دسترس خوانندگان گذارده می‌شود . و ما آن را از روی دو نسخهٔ خطی‌نشر می‌کنیم :

۱ ـ نسخهٔ شمارهٔ ۲۶۸۸ کتابخانهٔ بنیاد خاور شناسی فرهنگستان علوم به نام ابوریحان بیرونی تاشکند ، اتحاد جماهیر شوروی . به خط نستعلیق ، گویا از سدهٔ دهم ، با پیشانی زرین و رنگین ، عنوان شنگرف ، جدول زر و لاجورد . یك برگ از آغاز کتاب یکم افتاده و کتاب یکم در هنگام صحّافی در برگ ۲۲۷ و پس ازآن آمده است . کتاب در ۳۵۰ برگ است . قطع ربعی ، هربرگ نوزده سطر است ، این نسخه کامل ومشتمل است برمنطق و الهی وطبیعی و اصل و اساس در این چاپ همین نسخه است . در قسمتهای سفید صفحات این ترجمه نوشته‌هایی به چشم می‌خورد ، ازجمله: خریداری محمد جعفر حسینی‌درنجف ، چنانکه درآخر نسخه‌آمده‌است، دارای‌نوشته‌ای ازسدهٔ ۱۳و۱۴.(فهرست کتابخانه‌بنیادخاورشناسی فرهنگستان علوم تاشکند، ۳: ۷۰، ش۱۹۵۸. نسخه‌های خطی، دفترنهم، انتشارات کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران ، ۱۳۵۸ ، ش ۲۲۶).

۲ ـ نسخه شمارهٔ ۱۹۹۷ کتابخانه مجلس‌شورای اسلامی، تهران . نستعلیق ظاهراً قرن یازدهم ، موریانه خورده و آسیب دیده ، قطع نیم خشتی ، ۲۲×۱۲ ،

۲۰ سطری ، جلد تیماج قهوه‌ای رنگ که در وسط ترنجی کوبیده‌اند . نسخه در ۳۳۰ صفحه است . از ص ۱ تا ص ۱۷۲ ما بعد الطبیعه و از ص ۱۷۳ تا ص ۲۹۲ علم الطبیعه و از ص ۲۹۳ تا ص ۳۳۰ علم منطق است . (مجله وحید ، شماره های ۲۴ و ۲۵ ، آذر و دی ۱۳۴۴ . فهرست مجلس ، ج ۵ ، ص ۴۹۲) .

نسخه مجلس از آغاز و انجام ناقص است ، یعنی مطالب موجود در نسخه چاپی از ص ۱۷۴ - ۱ و ص ۶۰۸ - ۵۶۷ درآن نسخه وجود ندارد .

در تصحیح متن نسخه تاشکند که کامل بوده اصل قرار داده شده و یك صفحه ناقص آن از روی نسخه مجلس تکمیل گردیده است. نسخهٔ تاشکند گذشته از کامل بودن از لحاظ صحّت نیز بر نسخهٔ مجلس برتری دارد ، در مواردِ اختلاف عبارات نسخه مجلس در پاورقی آورده شده . در برخی از موارد ترجمه نسبت به متن عربی نارسائی‌هائی داشت که با مراجعه به متن عربی کامل گردید و آنچه بدین منظور به متن اضافه شد میان دو علامت < . . . > گذارده شد .

نسخه تاشکند با علامت ص (= اصل) و نسخه مجلس با علامت م مشخص گردیده است .

چون روش یك نواختی در رسم‌الخط کتاب وجود نداشت معمولاً در تصحیح آن شیوهٔ رسم الخط امروزی مراعات شده است .

از مترجم کتاب آگاهی موثقی در دست نیست و از بوشجاع محمّد بن میکائیل خوارزمی که از او بعنوان صدر بخارا (در ص۲ کتاب) یاد شده و کتاب برای او ترجمه گردیده است نیز شناختی درست نداریم و یقین نمی‌دانیم که کمال‌الدین محمّد میکائیل که فخررازی الرسالة‌الکمالیه خود را به‌نام او کرده است (عیون الانباء ابن ابی اصیبعه ج ۳ ص ۴۵) همین بوشجاع باشد .

چون نویسندهٔ کتاب از خود بعنوان مترجم یاد کرده (از جمله ص ۲۱۲

و ص۲۱۸) فرض اینکه خود بهمنیار مترجم باشد باطل می‌شود ، خاصه آنکه این مترجم خود را صاحب رساله‌ای می‌داند به نام دانش فزای کمالی (ص ۲۵۲) که هیچ یك از کسانی که شرح حال بهمنیار را آورده‌اند از این کتاب یادی نکرده‌اند .

شناخت درست مترجم تحصیل و تشخیص زمان و ارزش لغوی و خصوصیات دستوری و ادبی ومقام آن در میان کتابهای حکمت مشائی بستهٔ به تهیهٔ فهرستی کامل از لغات و تعبیرات علمی و فلسفی آن و مقابلهٔ آنها با کتابهای استاد او ابن سینا و بررسیها و اطلاعات دیگری است که پس از این بدست آید ؛ واینك به موجب ضرورتی که برای تسریع در امر نشر کتاب پیش‌آمده است این ماحضر را که جهد المقلّ بیش نیست به ضمیمهٔ چند نوشته که در شناسائی بیشتر بهمنیار و آثار او سودمند تواند بود در طبق اخلاص نهاده و بسان ران ملخی به پیشگاه ارجمند خوانندگان عزیز تقدیم می‌داریم .

منابع برای مطالعهٔ شرح حال بهمنیار

۱ ـ تاریخ حکماء الاسلام (تتمة صوان الحکمة) ، بیهقی

۲ ـ نزهة الارواح ، شهرزوری

۳ ـ درة الاخبار و لمعة الانوار ، ترجمهٔ تتمة صوان الحکمة

۴ ـ کنز الحکمه . ترجمهٔ نزهة الارواح

۵ ـ سلّم السّماوات ، ابوالقاسم بن نصر البیان کازرونی

۶ ـ روضات الجنات ، سید محمّد باقر خوانساری

۷ ـ قصص العلما ، محمّد بن سلیمان تنکابنی

۸ ـ لغت نامه دهخدا ، علی اکبر دهخدا

۹ ـ دانشمندان آذربایجان ، محمّد علی تربیت

۱۰ـ دائرة المعارف اسلام چاپ دوم

۱۱ـ دائرة المعارف فارسی ، به سرپرستی دکتر غلامحسین مصاحب

۱۲ـ خلاصهٔ مقدمهٔ شهید مطهری بر متن عربی کتاب التحصیل بهمنیار

﴿ ١ ﴾

« الفيلسوف بهمنيار الحكيم . كان تلميذَ أبى على ، و كان مجوسىّ الملّة ، غير ماهر في كلام العرب ، و كان من بلاد آذربايجان ، و المباحث التى لأبى على أكثرها مسائل بهمنيار ، تبحث عن غوامض المشكلات . ومن تصانيف بهمنيار كتاب التحصيل ، و كتاب الرتبة في المنطق ، و كتاب في الموسيقى ، و رسائل كثيرة . ومن حكمه قوله : المال محروس والعقل حارس . العقل أنيس في الغربة . الصدق معشوق العقلاء . إذا أصابك همّ فاقمع الحزن بالحزم . وفرّغ العقل للحيلة وطلب الخلاص. اللذّات العقليّة شفاء لا يعقبه داء ، وصحّة لايلزمها سقم . من تعلّم العلوم العقليّة ولم يتخلّق بأخلاق أربابها كان جاهلاً بحقائق العلوم . تظهر أخلاق الحكماء على من تعلّم الحكمة ، كما تظهر آثار الربيع على البستان . كلّ حكيم طلب زيادة على حاجته من المال ، فانّه علم الحكمة وليس له ذوقها . لاتحزن بسبب أمر قد يقع، و اجتهد في إزالته و دفعه ، و احذر عمّا لم يقع ولا تحزن ، و اعلم أنّه لابدّ من المقدور. ومات بهمنيار في شهور سنة ثمان وخمسين و أربع مائة ، بعد موت أبى على بثلاثين سنة » .

(تاريخ حكماء الاسلام ، تتمه صوان الحكمة ، چاپ دمشق ، ص ٩٧)

﴿ ٢ ﴾

« بهمنيار بن المرزبان . تلميذ أبى على ، كان مجوسىّ الملّة ، غير ماهر في كلام العرب ، وكان من بلاد آذربيجان ، و المباحث التى لأبى على أكثرها مسائل

بهمنیار ، و کان یبحث عن غوامض المشکلات . و من تصانیف بهمنیار : کتاب التحصیل ، و کتاب الزینة فی المنطق ، و کتاب فی الموسیقی ، و رسائل کثیرة ؛ و من کلامه : العقل أنیس فی الغربة . و قال : اللذات العقلیّة شفاء لا یعقبها داء ، و صحّة لا یلزمها سقم . و من تعلّم العلوم العقلیّة و لم یتخلق بأخلاق أربابها کان جاهلاً بحقائق العلوم . کلّ حکیم طلب زیادة علی حاجته من المال فله علم الحکمة غیر حاصل ، ولیس له ذوقها . تظهر أخلاق الحکماء علی من تعلّم الحکمة کما تظهر آثار الربیع علی البستان . لا تحزن بسبب أمر قد یقع ، و اجتهد فی إزالته و رفعه ، و احذر عمّا لم یقع ، ولا تحزن . و اعلم أنّه لابدّ من المقدور . و مات بعد موت أبی علی بثلاثین سنة » .

(نزهة الارواح ، چاپ هند ، ج ۲ ، ص ۳۸)

﴿۳﴾

« الفیلسوف بهمنیار الحکیم ، شاگرد شیخ ابوعلی بوده ، در ملّت مجوسی ، ولادتش در آذربایگان ، اکثر مباحث ابو علی ازو بوده است ، پژوهش ازغوامض مشکلات و دقایق معضلات کردی ، و از تصانیف او است : کتاب التحصیل و کتاب الرتبه در منطق ، و کتابی در موسیقی ، و از نکات لطف انگیز فضل‌آمیز اوست : مال محروس است و عقل حارس . خرد انیس است در غربت . ـ چون ترا اندوهی رسد اندوه ترا هشیار دلی سر زده دارد . ـ هر که علوم حقیقی را تعلّم کند و به اخلاق حکما متخلق نگردد درحقیقت به حقایق علوم جاهل باشد . ـ همچنانکه آثار بهار در چمن ظاهر می‌شود انوار اسرار حکمی بر آنکس که حقیقت ، [برو ـ ظ] طلوع یابد ظهور یابد . هر حکیمی که زیادت از ضرورت مال‌طلب [کند اد] عاء علم حکمت دارد لیکن ذوق حکمت ندارد . ـ در هر امری کی واقع شود اندوه مخور و در ازلت آن می کوش و در آنچه واقع نشد بزمان مباش

و اندیشه دفعش کن و بدانکه مقدور ناچار . . . بهمنیار در شهور سنه ثمان و خمسین و اربعمایه وفات یافت ، بعد از وفات شیخ ابو علی به سی سال » .

(درّة الاخبار ولمعة الانوار ، ترجمهٔ تتمّهٔ صوان الحکمة، تألیف ابوالحسن علی بن زید بیهقی متوفی به سال ۵۶۵ ، از ناصر الدین بن عمدة الملك منتخب الدین منشی یزدی ، چاپ تهران ۱۳۱۸) .



« بهمنیار بن مرزبان . یکی از اعاظم حکما و افاخم فضلا بهمنیار بن مرزبان است که از اهالی آذربایجان و به طریقهٔ مجوس بوده ، سپس بختش یاری کرده و اقبالش یاوری نموده که نور هدایت در قلبش تابش یافته و از وادی ضلالت به شاهراه هدایت گردانیده و به دین حنیف اسلام داخل گردیده و از شاگردان خوب شیخ ابو علی بن سینا رحمه الله گشته . در حدّت ذهن و شدّت هوش ضرب المثل بین اقران است ، و غالب اوقات اعتراضاتی بر استاد می‌نموده که شیخ با آن همه غزارت علم و زیادی هوش با نهایت دقت و تأمّل جواب می گفته . سؤالات او و جوابهای استاد به اندازهٔ کتابی شده که بعد او را به اسم مباحث نامیده ، این کتاب مملوّ است از مسائل مشکله و مطالب معضله . فقط قوّهٔ علمیّه شیخ است که آنها را حل نموده و راه اعتراض بر احدی باقی نگذاشته .

از جمله مصنفات او کتاب تحصیل است که در علم منطق و حکمت طبیعی و الهی تصنیف کرده و دیگری البهجه و السعاده می‌باشد که از کتب معتبره به ـ شمار می‌رود . ازسخنان او است که می گوید : بهترین مونس انسان درغربت عقل است . فرمود : لذات عقلی شفائی است که دردی در عقب او نیست و صحتی است که ملازم با مرض نیست . می گوید : هرآن کس که طلب نماید علوم عقلیّه را و امّا متخلق نشود به اخلاق حکیمان او را فیلسوف نمی‌توان گفت ، بلکه نادان

است به علوم حکمیّه و حقایق ملکوتیّه . فرمود : هر حکیمی که طلب نماید از مال دنیـا زاید بر احتیاج خود او حکیم واقعی نیست و ذوق حکمت در او یافت نمی‌شود . وفات بهمنیار سی سال پس از فوت استادش واقع شد » [1] .

(کنز الحکمة ، ترجمهٔ نزهة الارواح ضیاء الدین دری ، ج ۲ ، ص ۶۱) .



بهمنیار از شاگردان شیخ ابن سینا است ، و در حکمتین طبیعی و الهی و علم منطق ماهر بوده و بر کمال ، و تصنیفات مشهور دارد ، چون تحصیل ، و بهجت و سعادت ، و مثل آن . نقل است که روزی شیخ ابن سینا بیان برهان بر تجرّد نفس می کرد ، چون سخن به‌اینجا رسید که جسم انسان همیشه درتبدّل وانحلال و نقصان و ازدیاد است با آنکه نفس بشخصه باقی‌است ، و تفصیل و تقلیل وانحلال و تبدیل را به وی راه نیست . بهمنیار ، این مقدّمه کـه نفس همیشه بعینه باقی است منع نمود وطلب ایضاح و بیان کرد . وهمانا نظر درآن داشت که همچنانکه

۱ــ بهمنیار ، کنیه‌اش ابو الحسن از اعیان تلامذهٔ شیخ است . از جملهٔ اعتراضاتش بر استاد یکی آن است که یك روز شیخ برهان بر تجرد نفس ناطقه اقامه می‌نمود فرمود : جسم دائماً برسبیل تغیر و تبدل وانحلال و نقصان است . اما به خلاف ، نفس ناطقهٔ انسانی باقی و غیر متغیر است . بهمنیار بر این جملهٔ اخیر اعتراض نمود ، گفت : همان طوری‌که جسم در تبدل است ممکن است نفس هم در تغیر و تبدل باشد ، فرقی که در بین هست آن است‌که جسم محسوس و مشاهد است . و اما نفس غیرمحسوس است . شیخ سکوت‌اختیار نمود. بهمنیار تصورکرد سکوت شیخ به واسطهٔ درماندگی ازمطلب است ، اصرار درجواب نمود ، شیخ سایر تلامذه را مخاطب ساخته فرمود : بهمنیار نباید متوقع جواب ازمن‌باشد، به جهت آنکه شك دارد که آیا از من سؤال نموده یا از کسی کـه شبیه به من است . او سکوت‌کرد و دیگر سخن نگفت . وفاتش در سال ۴۵۸ ، سی سال پس از فوت استادش ، واقع شد .

در بادی الرأی و نظر اوّل چنان می‌نماید که جسم حیوان و نبات در مساء بعینه جسم صباح باشد و به تأمّل و نظر ثانی معلوم می‌شود که جسم صباح در مساء بعینه باقی نیست ، بلکه جسمی که در مساء موجود است شبیه و نظیر آن است ، شاید که حال نفس نیز بدین منوال باشد . و چون می‌باشد که اشتباه به حال جسم که مشاهد و محسوس است راه یابد . شیخ ابن سینا بعد از استماع این منع ساکت گشت و متوجه جواب نشد . بهمنیار مبالغه نمود کـه شیخ چرا اقدام به جواب نمی فرمایند . شیخ رو به جمعی دیگر از شـاگردان نموده گفت : چرا توقّع جواب از من دارد و حال آنکه او شك دارد در آنکه سؤال از من نموده یاشخصی دیگر که شبیه و نظیر من است . بهمنیار ساکت گشت . مؤلف گوید که غزالی طوسی را در تهافت الفلاسفه کلامی طویل الذیل در جرح بر برهان مذکورهست و خلاصه آن کلام همین منع بهمنیار است ، مستند به دیگر اسناد . و بهمنیاررا در کتـاب بهجت از مؤلّفات خود توضیح و تقریری شریف در عینیّت علم واجب تعالی با ذات واجبی هست . می گوید : اگر صورت محسوسه در خـارج ، مجرّد از مادّه یافت شود و قائم به ذات خود باشد هرآینه هم حاس باشد وهم محسوس ، همچنین است حال علم واجب که هم عالم است و هم معلوم » .

(سلم السماوات ، ابو القاسم بن نصرالبیان کازرونی، مرقوم چهارم ، نسخه خطّی ، ویرایش عبدالله نورانی) .

﴿ ٦ ﴾

« بهمنیار بن مرزبان الاعجمی الاذربایجانی . کان من اعیان تلامذة الشیخ الرئیس ابی علی ، و کاشفا عن مشکلات علومه ، بل باحثاً عن سائر الغوامض في الاغلب . و قد نقل في سبب تلمّذه علی الاستاد المذکور أنّه راه قدم یوماً علی حداد او غیره یطلب منه ناراً . فقال له الرجل : خذوعائك ، اجعل فیه النار وکان لم یأته

بوعاء لها معه ، فتوقف يسيراً ثم بسط كفّه إليه وصبّ عليه من تراب الأرض شيئاً و قال : ضعها على هذا الوعاء . فتعجب الرئيس من فطانة الرجل و حسن قريحته و طلب منه الملازمة على بابه الى ان بلغ ما بلغ ، والله اعلم . و له كتاب التحصيل في المنطق والطبيعى والالهى بالترتيب المذكور على طريقة المشائين . و الفاضل الخفرى ينقل عنه كثيراً في حاشيته و يستشهد بكلامه . وقد كان الفـّه لخاله ابى منصور بن بهرام بن خورشيد بن بردیار المجوسي . و كان هو ايضاً على المجوسيّة في البداية . ثم اسلم ، كما هو المشهور . و استدلّ عليه ايضاً من كتابه المذكور . و قيل انه غير ماهر في كلام العرب . و له ايضاً ترجمة بالفارسية لذلك الكتاب اوهى لغيره ، فلا تغفل .

وقال الشيخ ابوالقاسم الكازرونى في كتابه الموسوم بسلّم السموات : « إنّه كان من تلامذة ابن سينا و ماهراً في الحكمتين و علم المنطق و له تصانيف مشهورة، مثل التحصيل والبهجة والسعادة و غيرها . حكي ان ابن‌سينا اخذ يوماً في إقامة البرهان على تجرّد النفس . فلما بلغ كلامه إلى أنّ جسم الانسان لم يزل في تبدّل و انحلال و زيادة و نقصان مع أنّ نفسه باقية على ما كان لا يتغيّر بشيء من هذه الامور و انكر عليه بهمنيار المذكور هذه الدعوى الأخيرة . وكان نظره إلى أنّه كما يتراءى بادى النظر أنّ جسم الحيوان و النبات في المساء مثلاً هو بعينه ذلك الجسم في آونة الصباح ، مع أنّه ليس كذلك و يظهر بعد التأمّل و اعمال النظر الثانى انه ليس جسم المساء بعينه . فلما سمع الرئيس بايراده سكت عن الجواب . و جعل بهمنيار يبالغ في طلبه . فالتفت الشيخ الى سائر تلامذته الحاضرين و قال : لم يتوقع هذا منى الجواب ؟ و هو شاكّ في انه هل سأل منّى او سأل ممّن كان شبيهى و نظيرى . ثم قال : و للغزالى الطوسى في كتاب تهافت الفلاسفة كلام طويل في النقض على برهانه المذكور . قلت : و يجيء مثل هذه المباهتة بالنسبة إلى الجسم الواحد المختلف عنده في الوقتين . ثم إنّ له في كتاب البهجة تقريراً لطيفاً في عينيّة علم

الواجب تعالى مع ذاته المقدّسة و هو أنّه إذا وجدت صورة محسوسة في الخارج مجرّدة عن المادّة قائمة بذاته صدق عليها أنّها حاسّة و محسوسة جميعاً . فكذلك حال علم الواجب في كونه عالماً و معلوماً هذا . و من جملة كلماته : العقل أنيس في الغربة . و منها : اللذات العقليّة شفاء لا يعقبها داء ، و صحّة لا يلزمها سقم . و منها : كلّ حكيم طلب زيادة حاجته فليس له علم الحكمة ولا ذوقها . و اعلم أنّه لابدّ من المقدور » .

و نقل أنّه قال : حضرت أنا و جماعة من تلامذة شيخنا الرئيس ، بكرة سبت، مجلس درسه الشريف فاتفق أن ظهرمنا في ذلك اليوم فتور عن ادراك ماكان يحققه الشيخ ، فقال لنا : كأنكم صرفتم بارحتكم في التعطيل . فقلنا : نعم ، كنّا أمس مع جمع من الرفقة في نزهة ، فلم يتيسّر لنا مطالعة الدرس و مراجعة ما كنّا فيه . فلما سمع ذلك الشيخ تنفّس الصعداء و فاضت عيناه بالدموع و قال : اسفى على أنّ اللاعب بالحبال قد يبلغ امره في لعبه الذى هو من الملكات الجسمانيّة إلى أن تحيّر في غرابة عمله عقول الف الف عاقل ، و لكنّكم لمّا لم يكن عندكم للحكم و المعارف الحقة مقدار و منزلة ، آثرتم البطالة و اللهو على اكتساب العلم والفضيلة فلم تقدروا على أن تنزلوا الملكة الروحانيّة من أنفسكم منزلة يتحيّر فيها جهلة الزمان ، هذا » .

(روضات الجنات ، سيد محمد باقر خوانسارى ، ص ۱۴۰)



« و شیخ رئیس چون سر آمد علماء آن عهد بود و فضلاء آن زمان طوق ارادت او را به گردن انداخته و اذعان به فضیلت او کرده و در مجلس درس او حاضر می‌شدند . بهمنیار که یکی از فضلاء حکماء آن عصر بود او نیز درمجلس درس شیخ رئیس حاضر می‌شد و تلمّذ می‌نمود و از خواصّ مریدان شیخ بود .

روزی بهمنیار به شیخ گفت که چرا ادعاء نبوّت نمی کنی ، و اگر این ادعاکنی منکر این امر علما خواهند بود و علماء این امکنه و ازمنه را یارای مجادله وقوّهٔ مناظره با تو نیست . رئیس در جواب گفت که سؤال تو را زمانی دیگر خواهم داد . پس از زمـان مکالمه مدّتی گذشت . تا اینکه شبی بهمنیار و شیخ رئیس در همدان در میان یك اطاق خوابیده بودند و زمستان بود و یخبند همدان و سردی زمستان آن معروف است . پس مؤذّن در وقت سحر به بالای گلدسته مسجد رفت و مُشغول به ثنای خدای تعالی و نعت پیغمبر گردید . شیخ ابوعلی به بهمنیار گفت که برخیز و از بیرون خانه آب خوردن برایم بیاور . بهمنیار گفت که اکنون وقت نوشیدن آب نیست ، چه تازه از خواب بیدار شده‌اید آب سرد در این زمان مضر به اعصاب و عروق است . شیخ رئیس گفت : طبیب وحید عصر من می‌باشم و تو از نوشیدن آب مرا منع می‌نمایی با اینـکه ضرورت اقتضـای آن می‌نمـاید . بهمنیار در جواب گفت که اکنون من در میان عرق می‌باشـم اگـر بیرون روم هوا در مسامات بدن نفوذ می‌کند و مریض می گردم . شیخ گفت که اکنون‌جواب مسئله تو را بگویم در باب دعوت نبوّت ، پس بدانکه پیغمبر کسی‌است که چهار صد سال ازبعثت اومی گذرد و نفس او چنان تأثیری دارد که اکنون در وقت‌سحر با شدّت سرما دربالای گلدسته ثنای خدا ونعت وی می‌نمایند ، و من‌هنوز درنزد تو حاضرم و تو از خواص اصحاب منی ، به تو امر می کنم که شربت آبی به من دهی ، نفس من‌آنقدرتأثیر ندارد که مرا اجابت کنی ، پس چگونه ادعای پیغمبری کنم .

وازجملهٔ معارضات محاضرات شیخ رئیس‌با بهمنیار اینکه بهمنیار زمان‌را از جملهٔ مشخصات می‌دانست ، و در این باب با شیخ بسیار مجادله نموده ، آخر الامر شیخ گفت که استحقاق جواب بر من نداری ، زیرا که آن زمان که تو سؤال کردی غیر این زمان است . پس تو الآن غیر آن شخص می‌باشی که از من سؤال

نموده است . پس بهمنیار ملازم شد .

(قصص العلماء ، محمّد بن سلیمان تنکابنی ، ص ۳۱۸ و ۳۱۹)

❊ ۸ ❊

« ابو الحسن بهمنیار ، ابن مرزبان دیلمی آذربایجانی . حکیم مشهور و یکی از اجلّهٔ شاگردان شیخ الرئیس ابو علی بن سینا . او در اوّل دین گبرکان داشت و سپس مسلمانی گرفت . و در علّت پیوستن وی به خدمت ابن سینا آرند که آنگاه که وی هنوز کودك بود شیخ او را بر در دکان آهنگری بدید که آتش طلب می کرد و آتشدان با خویش نداشت . آهنگر گفت آتش ترا بر چه نهم ، بهمنیار پس از تأمّلی ، سبك خم شد و با یك دست مشتی خاك بر گرفت و بر کف دست دیگر بگسترد و گفت بدینجا نه . شیخ را این فطنت و زیرکی او عجب آمد و او را در کنف تربیت خویش گرفت و بداشت تا بدان مرتبت و پایه از ادب و حکمت رسید . او را چنانکه شیمت تعلیم و تعلم پدران ما بود گاه درس با استاد معارضات ومجادلات می‌رفت ، از جمله روزی ابوعلی در اقامهٔ برهان بر تجرّد نفس گفت : جسم آدمی پیوسته دستخوش انحلال و انعقاد و نما و ذبول و زیاده ونقصان است وجسم مشاهد زمانی عین جسم زمان دیگر نیست بلکه شبیه آنست، برخلاف نفس که همیشه بریك حال و عین خویش و مصون از تبدّل و تغیّر است . بهمنیار بر این گفته انکار کرد و گفت نفس را نیز همان تحولات و تصاریف است جز آنکه مشهود و محسوس ما نیست . شیخ سکوت کرد و او در طلب جواب اصرار ورزید . ابوعلی متوجه دیگر شاگردان شد و گفت البته بهمنیار منتظر پاسخ پرسش خویش نیست ، چه سؤال او از کسی شبیه من بود و او اکنون برجای نمانده است . بهمنیار فروماند و خاموش گشت . بهمنیار به حدّت ذکاء و تندی هوش معروف است . چنانکه نابغه ای چون بوعلی اعتراضات او را با نهایت دقت و تأمّل

پاسخ می‌کرد ، واین اسئله و اجوبهٔ استاد داهی‌وشاگرد هوشمند او موضوع کتابی گشت که بهمنیار آن را به نام مباحث نشر کرد و آن خزینه‌ای است انباشته از معضل‌مطالب ومسائل حکمت ونیکوترین پاسخها و وجوه حلّ آنها . وازمصنفات دیگر او کتاب التحصیل است در منطق و حکمتین که آن را به نام ابومنصور بن بهرام بن خورشید بن یزدیار مجوسی خال خویش کرده است . و از کتب دیگر او است البهجة و السعادة . وگفته‌اند که بهمنیار شاگردی حکیم مصنف لوکری نیز کرده است . وفات او در ۴۵۸ سی سال پس از مرگ ابوعلی است » .

(لغت نامهٔ دهخدا ، حرف الف ، ص ۳۰۱)

« ابوالعباس لوکری ، فیلسوف و شاعر . از خاندانی جلیل به مرو ، وی در حکمت شاگرد بهمنیار بود ، و فلسفه را او در خراسان انتشار داد ، و در آخر عمرنابینا گشت . وی را دیوان شعری است ، و هم به مرو درگذشته است . وشمس الدین محمّد بن محمود شهرروزی در نزهة الارواح ترجمهٔ او را آورده است » .

(لغت نامهٔ دهخدا ، حرف الف ، ص ۵۷۸)

﴿ ۹ ﴾

بهمنیار ، ابوالحسن بهمنیار بن مرزبان کاتب آذربایجانی از پیروان فلسفه معلم اوّل و از فحول تلامذهٔ ابوعلی بن سینا بوده و سی سال بعد از فوت‌آن‌حکیم دانشمندان ایران در سنهٔ ۴۵۸ رحلت فرموده است .

مولانا بهمنیار به بحث و تدقیق و نقد و انتقاد غوامض حکمت میل زیادی داشته و اکثر اوقات خود را به کشف اسرار و حل مسائل فلسفه صرف می‌نموده و همیشه سؤالات و مباحثات فیما بین این دو فرزانهٔ بزرگوار در جریان بوده و ابن سینا به نظریات او جواب می‌داده است . نسخه‌ای از این جوابهای ابوعلی در کتابخانهٔ برلن موجود است و اول آن نسخه اینست :

وصل کتاب الشیخ معرفامن خبر سلامته ماوقع الیه السکون التام والامتداد البالغ و وقفت علی مضمونه اجمع و الذی شکرنی علیه . الخ .

بیهقی در تاریخ الحکماء گفته : « و المباحث التی لابی علی اکثرها مسائل بهمنیار تبحث عن غوامض المشکلات ومن تصانیف بهمنیار کتاب التحصیل و کتاب الزینة فی المنطق و کتاب فی الموسیقی و رسائل کثیره » .

کتاب تحصیل او مشتمل بر منطق و طبیعیات و الهیّات بوده و دیباجهٔ آن کتاب اینست : «الحمدلله رب العالمین وهوحسبنا وحده ونعم المعین . قال بهمنیار بن مرزبان رحمه الله . وبعد فانی محصل فی هذه الرسالة للخال الرئیس الاجل ابی منصور بهرام بن خورشید بن یزدیار ادام الله تمکینه لباب الحکمة » .

کتاب تحصیل به زبان پارسی نیز موجود است ولی معلوم نیست که تألیف خود اوست و یا بعد از وی ترجمه کرده‌اند .

کتاب البهجة و السعادة و ما بعد الطبیعه و مراتب الموجودات نیز از جمله تألیفات اوست . واین دو رساله اخیر وی در تاریخ ۱۸۵۱ میلادی به واسطه سلیمان پوپر با ترجمهٔ آلمانی در شهر لبسیك بطبع رسید ، و در سال ۱۳۲۹ نیز درقاهره مصر چاپ شده است .

ابوالعباس لوکری از مشاهیر فلاسفه ازجملهٔ تلامذهٔ بهمنیار بوده . وحکمیات ذیل از سخنان اوست : عقل انیس است در غربت . لذات عقلی شفائی است که دردی لاحق آن نمی گردد و صحتی است که بیماری لازم آن نیست . کسی که علوم عقلی را بیاموزد و متخلق به اخلاق و آداب آن علوم نشود او جاهل به حقایق علوم است . هر حکیمی که زیاده بر حاجت خود طلبد او را علم حکمت حاصل نیست و ذوق آن نیافته است .

(تاریخ الحکماء ، نزهة الارواح ، ریاض العلماء ، روضات الجنات) .

(دانشمندان آذربایجان ، محمد علی تربیت ، ص ۷۳)

﴿ ۱۰ ﴾

« بهمنیار ، ابوالحسن بهمنیار بن المرزبان ، شاگرد مشهور ابن‌سینا ، متوفی در ۴۵۸ / ۱۰۶۶ ، کتاب المباحثات ابن سینا اصولاً از سؤالهای فلسفی طرح شده به توسط بهمنیار و جوابهای داده شده به آنها به وسیلهٔ استاد فراهم آمده است . چون بهمنیار دین زردشتی داشت اطلاع او از زبان عربی ناقص بود ، آثار وی : ما بعد الطبیعه و کتاب في مراتب الوجود به سال ۱۸۵۱ در لایپزیك به چاپ رسید (و به سال ۱۳۲۹ / ۱۹۱۳ در قاهره) ، تحریر وی از مجموعهٔ فلسفهٔ ابن سینا ، به نام کتاب التحصیل (یا التحصیلات) ، مشتمل است بر منطق و مابعد الطبیعه و علم طبیعی و جهان شناسی نیز به سال ۱۳۲۹ / ۱۹۱۳ منتشر شد . همچنین خلاصه‌ای (فصل) ، (رجوع کنید به بروکلمان ، ج ۱ ، ۸۲۸) از اثر وی در بارهٔ وجود ارواح و عقول فعال وجود دارد ؛ البیهقی (تتمه ، ۹۱) بیهقی همچنین از کتاب الزینة در منطق یاد کرده که به او نسبت داده است و نیز از اثر دیگری در بارهٔ سعادت قصوی و کتاب دیگری در بارهٔ موسیقی و بر این جمله افزوده است که وی آثار دیگر نیز داشته است .

کتابنامه : علاوه بر ارجاعات در متن مقاله همچنین رجوع کنید به چهار مقالهٔ نظامی ، ویرایش قزوینی ، و عیون الانباء ابن ابی اصیبعه . ف . رحمن » . (دائرة المعارف اسلام ، به زبان فرانسه ، چاپ دوم ، جلد اول ، صفحهٔ ۹۵۴)

﴿ ۱۱ ﴾

« بهمنیار ابن مرزبان ، ابوالحسن ، فت ۴۵۸ ه‍ ق . فیلسوف و از شاگردان معروف ابوعلی سینا . از زردشتیان آذربایجان بود . و نزد ابوعلی تقرب داشت . کتاب المباحثات ابن سینا عمدةً سؤالات بهمنیار و جوابهای ابن سینا است . از

آثارش کتاب التحصیل در منطق و طبیعیات و الاهیات و کتاب في مراتب الوجود است ».

(دائرة المعارف فارسی به سرپرستی غلامحسین مصاحب ، ج ۱ ، ص ۴۸۰)

﴿ ۱۲ ﴾

در سال هزار و سیصد و چهل و سه ، دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی تصمیم گرفت که کتاب معروف « التحصیل » ، تألیف بهمنیار شاگرد مبرز و معروف شیخ‌الرئیس ابوعلی ابن سینا را به چاپ برساند . انجام این مهم به عهدهٔ این بنده واگذار شد . این بنده از همان وقت آغاز به کار کرد و البته به عللی ، خیلی به کندی پیش می‌رفت امّا خوشوقت است وخدا را شکرمی کند که بالاخره پس از شش سال به پایان رسید و اکنون در اختیار علاقه مندان قرار می گیرد .

من نمی‌دانم تا کنون کتاب التحصیل چاپ شده یا نه ؟ در ایران قطعاً چاپ نشده است . بعضی مدعی هستند که در برخی از کشورهای عربی سالها پیش چاپ شده است .

نسخی که مبنای چاپ این کتاب قرار گرفت همه نسخ خطی بود، چهار نسخه در کتابخانهٔ دانشکده الهیات و معارف اسلامی موجود است . در میان این چهار نسخه چون نسخهٔ مرحوم فاضل تونی صحیحتر و معتبرتر به نظر رسید آن را دستنویس کردیم و اصل و متن برای چاپ قرار دادیم ، و سپس آن را با نسخ دیگر مقابله کردیم .

این بنده اوایل کار برای اینکه کار تصحیح بهتر و کاملتر صورت گیرد ، نسخهٔ دستنویس شده را با سه نسخهٔ دیگر که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی و یك نسخه که در کتابخانهٔ مسجد مدرسه عالی سپهسالار است و نسخهٔ دیگری که در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران است نیز مقابله کردم . هرچند

آن نسخه‌ها پرغلط بود ، معهذا این زحمت را متحمل می‌شدم ، و گاهی که عبارت نامفهوم بود به کتب شیخ مانند شفاء ونجات و اشارات مراجعه می کردم . امّا زود متوجه شدم که بهترین راه تصحیح این کتاب مقابلهٔ آن با کتب شیخ است ، زیرا مؤلّف نه تنها همچنانکه خود در اوّل اعتراف کرده است مطالبش همان مطالب استادش ابن سینا است ، بلکه غالباً عین عبارات استاد را مورد استفاده قرار داده است . اگر این کار هم زحمت زیادی است ، زیرا بهمنیار گاهی در یك فصل از جاهای متعدد ، عبارات را اقتباس کرده است ، ولی به هرحال چاره‌ای نبود .

بهمنیار ، فوق العاده بر کتب استادش بوعلی احاطه داشته است ، هرمطلبی را می‌دانسته که شیخ استاد آن را درچندجا متعرض شده و در کجا بهتر ادا کرده و برای اقتباس مناسبتر است ، همان را انتخاب کرده است .

پس از این توجّه ، دیدم هم چنانکه التحصیل را باید از روی کتب شیخ تصحیح کرد ، احیاناً بعضی از اغلاط چاپ شده کتب شیخ را نیز می‌توان از روی التحصیل تصحیح کرد .

من ، مواردی ازعبارات نسخه‌های چاپی شفاء و نجات را با التحصیل تصحیح کردم و یا لااقل به عنوان نسخه بدل ضبط کردم . نسخه‌ای که بهمنیار از کتب شیخ استاد داشته است با توجه به اینکه سالها در نزد استاد بوده است علی‌القاعده جزء صحیحترین نسخه‌ها بوده است .

در لابلای عبارات التحصیل مطالبی پیدا می‌شود که ما آنها را در کتب شیخ نیافتیم ، این‌قسمتها یا از جمله مطالبی است که هم چنانکه خود بهمنیاردر مقدّمه همین کتاب می گوید در سؤال و جواب حضوری از محضر استاد استفاده کرده است و یا ازقبیل فروعی است که باز هم چنانکه خود در مقدّمه می گوید خودش افزوده است .

در مواردی هم به مطالبی بر می‌خوریم که احیاناً با نظر شیخ استادمخالف

است . مانند بیان وی ، درصفحهٔ ۳۴۸ ، دربارهٔ برهان معروف به سلّمی برای اثبات تناهی ابعاد . چنانکه می‌دانیم قدمای قبل از شیخ بیانی دراین برهان دارند وشیخ آن بیان را کافی نمی‌داند و خود مقدّمه‌ای بر آن برهان می‌افزاید و به موجب همان مقدّمه اضافی‌است که این برهان به نام سلّمی (نردبانی) نامیده شده است . شیخ در کتب خود به ناتمامی بیان قدما و لزوم اضافه شدن برخی‌مقدّمات‌تصریح می کند . در عین حال می‌بینیم که بهمنیار به همان بیان قدما قناعت می کند و ذکری از نظر شیخ استاد که آن بیان را ناقص می‌دانسته نمی کند . معلوم‌نیست که غفلتی رخ داده و یا نظر تلمیذ با استاد مخالف بوده است ، و به هرحال خود بهمنیار چیزی نگفته است .

و هم چنین از عبارت وی ، در صفحهٔ ۳۵۲ ، بر می آید که با نظر مشهور و از آن جمله شیخ استاد در بارهٔ اینکه جوهر جنس اعلای جواهر است موافقت ندارد و لا اقل تردید دارد ، هر چند در منطق از روش قوم پیروی کرده است . هم چنین است آنچه در صفحهٔ ۴۲۴ در اینکه آیا حرکت و تحریك وتحرك یکی است یا نه ؟ با استاد خود اختلاف نظر دارد . ولی بهمنیار نه در مقدّمهٔ کتاب و نه درلابلای مطالب ، در هیچ جا عنوان مخالف به خود نمی گیرد و نمی گوید که در این مسئله با استادم مخالفم ، حدّاکثر اینست که نظر خود را می گوید و رد می‌شود .

آنچه گفتیم که کتاب التحصیل را باید از روی کتب شیخ تصحیح کرد به این معنی نیست که در التحصیل هیچ مطلبی جز آنچه در کتب شیخ است پیدا نمی‌شود و بهمنیار صد در صد عبارات مطالب شیخ را آورده است ، در عبارات بهمنیار عباراتی یافت می‌شود که علی الظاهر انشاء شخص خودش است . مثلاً در منطق فصل مربوط به مواد قضایا که تحت عنوان « في‌القضايا من‌جهة ما يصدق بها» ذکرشده است تمام مطالب عین عبارات «اشارات» است به استثناء پنج شش‌سطر در

صفحهٔ ۹۷ و ۹۸ که از خود بهمنیار است .

در فصل مربوط به « کیفیة وقوع الشر في القضاء الالهی » در صفحه ۶۵۸ مطلبی دارد که حکمای بعد از او ، مانند میرداماد در ایقاظات و صدر المتألهین در اسفار جلد سوم از آن نقل و یا استفاده کرده‌اند .

در صفحه ۷۸۴ مطلبی دربارهٔ حس مشترك دارد و آن را با کلمه «وعندی» بیان می کند . صدر المتألهین درجلد چهارم اسفار چاپ قدیم ، صفحه ۵۱ ، آن‌را نقل و تأیید می کند .

ایضاً صدر المتألهین در مباحث قوّه و فعل برهانی برامتناع وقوع حرکت درمقوله « أن یفعل » و « أن ینفعل » می‌آورد و به آن اعتماد می کند . و درشرح هدایه می گوید این برهان را اوّلین بار بهمنیار اقامه کرده است .

کتاب التحصیل به‌عقیدهٔ من‌برای تدریس فلسفهٔ مشّاء درمیان کتب موجود بهترین کتاب است . از شفا مختصرتر ، و از نجات مفصلتر ، و از اشارات جامعتر است ، لهذا جای این کتاب خالی بود .

نام بهمنیار چنانکه خود در اوّل کتاب التحصیل یادآور شده ومی گوید: « قال بهمنیار بن المرزبان » بهمنیار است . تذکره نویسان او را اهل آذربایجان می‌دانند. کتاب تحصیل را برای دائی‌خود ابومنصور بهرام بن خورشید بن ایزدیار نوشته است . در اوّل کتاب می گوید : « امّا بعد فانّی محصّل في هذه الرسالة ، للخال أبی منصور بهرام بن خورشید بن ایزدیار ، لباب الحکمة التی هذّبهاالشیخ الرئیس ابوعلی‌الحسین بن عبدالله بن سینا ، رحمه الله ، مقتدیاً في الترتیب بالحکمة العلائیة و في‌استیعاب المعانی‌بعامّة تصنیفاته وبماجری بینی وبینه محاورةً و مضیفٌ إلیه ما حصّلته بنظری من الفروع التی تجری مجری الاصول .

بهمنیار در این چند جمله اوّلاً می‌رساند که کتاب را برای چه کسی نوشته است . ثانیاً در ترتیب فصول کتاب تحصیل از دانشنامهٔ علائی پیروی کرده

است . ثالثاً در جمیع مطالب به همهٔ کتب بو علی و به مذاکرات شفاهی که میان آنها گذشته است نظر داشته است . رابعاً برخی مسائل فرعی نیز در این کتاب گنجانیده است که محصول فکر خودش بوده است .

از زندگانی بهمنیار اطّلاع درستی در دست نیست ، در برخی کتب مانند روضات الجنّات و ریحانة الادب داستان معروف را ذکر کرده‌اند که مبدأ آشنائی بوعلی با بهمنیار این بود که بهمنیار طفل بود و آمده بود از دکان آهنگری یا دکان دیگری که آتش در آن وجود داشت مقداری آتش برای آتشگیره بگیرد در حالی که وسیله‌ای بردن آتش در دست نداشت . صاحب دکان گفت تو که وسیله نداری چگونه آتش را با دستت می‌بری؟ کودك یك مشت خاکستر به کف دستش ریخت و گفت این طور می‌برم . بوعلی که شاهد جریان بود احساس کرد که طفل با هوش است و استعداد علمی دارد ، رفت و از پدرش تقاضا کرد اجازه دهد این طفل درس بخواند که استعداد قابل توجهی دارد .

خاندان بهمنیار مجوسی بودند ، و در بارهٔ خودش می گویند که او اوّل مجوسی بود و بعد مسلمان شد . صاحب روضات می گوید مشهور این است که مسلمان شد . علامهٔ بزرگوار مرحوم آقا شیخ آقا بزرگ تهرانی رضوان الله علیه در الذریعه از کتاب التحصیل یاد کرده است و از مذهب بهمنیار بحثی نکرده است . و نظر به اینکه معظم له تألیفات علمای شیعه را گردآورده است ظاهر امر این است که او را مسلمان و شیعه مذهب می‌دانسته است . ولی جناب آقای محمّد تقی دانش پژوه دانشیار دانشگاه تهران در فهرست کتب اهدائی استاد سیّد محمّد مشکوة و هم چنین جناب آقای سیّد محمّد باقر حجتی استادیار دانشکدهٔ الهیّات در فهرست کتب خطی دانشکدهٔ الهیّات و معارف اسلامی از او با عنوان «مجوسی» یاد می‌کنند .

در کتاب تحصیل قرینهٔ روشن و صریحی برای مسلمان بودن بهمنیار پیدا

نمی‌شود. خطبه و خاتمهٔ کتاب در نسخ موجود رنگ اسلامی دارد. ولی معلوم نیست که اینها از خود مؤلف است یا از نسّاخ، خصوصاً با توجّه به اینکه در این جهت، نسخه‌ها مختلف است، درمطاوی کلمات بهمنیار استشهاد به آیهٔ قرآن یا حدیث نبوی یافت نمی‌شود برخلاف استادش بوعلی کـه از هر فرصتی در این جهت استفاده می کند.

از طرفی دیگر بسیار بعیـد است که بهمنیار بر مجوسی بودن باقی مانده باشد، طرز تفکرش در مسائل توحید و مسائل خیر و شرّ به هیچ وجه با مجوسی بودن، حتی درشکل توحیدی مجوسی که تنها توحید درذات است نه درخالقیت، سازگار نیست.

در مباحث تقدّم و تأخّر، برای تقدّم بالشرف به افضلیّت ابوبکر بر عمر مثال می‌زند، ممکن است گفته شود که این دلیل بر مسلمانی و تسنّن بهمنیار است. ولی حقیقت این است کـه این گونه تمثیلات در کتب علمی نه دلیل بر مسلمانی می‌شود و نه بر تسنّن.

وفات بهمنیاردرسال۴۵۸ هجری است، یعنی‌درست سی‌سال بعدازدرگذشت استادش ابو علی سینا. اینکه در کجـا دفن شده است برای من مجهـول است. و هم چنین درباره بهرام بن خورشید بن ایزدیار که در مقدّمهٔ کتاب از او به‌عنوان «الخال» (دائی) یاد می کند و کتاب را برای او نوشتـه است اطلاعی ندارم. و اینکه چرا این کتاب را برای این شخص که حتماً یك ایرانی فارسی زبان (و شاید مجوسی) است به زبان عربی نوشته است باز برای من مجهول است.

صاحب روضات می گوید ترجمه‌ای ازالتحصیل‌موجوداست واحتمال می‌دهد که ترجمه از خود بهمنیار باشد.

در مجلهٔ وحید شماره های آذر ماه ۱۳۴۴ و دیماه ۱۳۴۴، فاضل محترم جناب آقای عبدالحسین حائری نسخه‌ای از ترجمهٔ فارسی التحصیل معرفی کرده‌اند

و دربارهٔ اینکه آیا از خود بهمنیار است یا نه ؟ بحث کرده‌اند . بنده توفیق دیدن آن نسخه را پیدا نکرده‌ام .

التحصیل هم چنانکه خود مؤلف در ابتدا می‌گوید مشتمل بر سه بخش یا سه کتاب است : منطق ، ما بعد الطبیعه ، علم اعیان الموجودات . منطق مشتمل بر سه مقاله ، و ما بعد الطبیعه مشتمل بر شش مقاله ، و علم اعیان الموجودات مشتمل بر دو مقاله است و البتّه هر مقاله ای مشتمل بر چند فصل است . در بخش اول مسائل منطق را متعرض شده ، و در بخش دوم امور عامهٔ فلسفه را ، و در بخش سوم الهیّات بالمعنی الاخص و قسمتی از طبیعیات و مسائل نفس را ذکر کرده است .

از مقدّمهٔ کتاب معلوم می‌شود که همهٔ التحصیل همین است ، امّا نمی‌دانم به چه سبب ، صاحب الذریعه وصاحب ریحانة الادب نوشته‌اند که التحصیل‌مشتمل برمنطق و ریاضی‌وطبیعی‌والهی‌است . ظاهراً ذکر ریاضی غفلتی‌است ازاین‌مؤلفان .

(تلخیص از مقدمهٔ مرحوم استاد شهید مرتضی مطهری بر متن عربی کتاب التحصیل بهمنیار از انتشارات دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران ، ۱۳۴۹) .

کتاب اول

در

علم منطق

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدلله رب العالمين ، والصلوة والسلام علی نبیه محمد و آله و أصحابه أجمعین .

آغاز کرده آمد ، بعداز استخارت و مطالبت توفیق از حضرت جلت ، جل وعز ، وثنا بر سید انبیاء علیه الصلوة والسلام ، به کتاب «جام جهان نمای» بر نمط کتاب « تحصیل » ، بل که خود ترجمه است مر آن را ، تحفه و تقرب به حضرت بزرگوار ، خواجهٔ اجل ، حکیم مکرم مفضل عالم ، کمال الدین ، جمال الاسلام، مخدوم الحکماء ، شرف الافاضل ، صدرا لبخارا ، بوشجاع ، محمد بن میکائیل الخوارزمی ، أدام الله ظله ، که او طود است مر زمین حکم را ، ومعبر است بحر سخا را ، و آفتاب است آسمان علم را ، و کعبه است جهان حکمت را .

واین کتاب مشتمل است بر سه کتاب :

کتاب اول درعلم منطق است .

کتاب دوم در آن علم که موسوم است به علم ما بعد الطبیعة .

کتاب سوم درعلم طبیعی (۲ر) .

* * *

اما کتاب منطق مشتمل است بر چهار مقالت

مقالت اول مشتمل است برمبادی علم منطق

مقالت دوم مشتمل است برمعنی کتاب عبارت

مقالت سوم مشتمل است بر کتاب قیاس

مقالت چهارم مشتمل است بر کتاب برهان

« مقالت اول از کتاب اول »

« در مبادی علم منطق »

اما مقالت اول از کتاب اول ده فصل است

فصل اوّل « از مقالت یکم از کتاب اول » درفواید منطق و نسبت اوزی جملهٔ علوم .

فصل دوّم از مقالت یکم از کتاب اول در موضوع منطق .

فصل سوم از مقالت یکم از کتاب اول » در معنی الفاظ مفرد ومرکب و کلی و جزوی .

فصل چهارم از مقالت یکم از کتاب اول در معنی ذاتی وعرضی .

فصل پنجم از مقالت یکم از کتاب اول در معنی جنس .

فصل ششم « از مقالت یکم از کتاب اول » درمعنی نوع (۲پ) .

فصل هفتم « از مقالت یکم از کتاب اول » درمعنی فصل وخاصّه وعرض عام.

فصل هشتم « از مقالت یکم از کتاب اول » درمقولات عشر .

فصل نهم « از مقالت یکم از کتاب اول » درمناسبات معانی واسماء .

فصل دهم « از مقالت یکم در کتاب اول » درموضوع ومحمول .

فصل اول از مقالت یکم از کتاب اول

در فواید علم منطق و نسبت اوزی جملهٔ علوم

بدان که علم تصوّراست وتصدیق ؛ وتصوّر علم اوّل است ، وآن رااکتساب به حدّ توان کرد ، ویا به چیزی که بدو ماند ، چنانکه رسم ؛ و تصدیق رااکتساب به قیاس توان کرد ، و یا به چیزی که بدوماند ، چنانکه مثال واستقرا وغیرهما.

وحدّ وقیاس دوآلت اند که بدان هر دوآلت مطلوب مجهول را اکتساب کنند تا معلوم شود .

وهریک از این هردوآلت ، یعنی حدّ وقیاس ؛ بُود که حقیقی بود ؛ وبود که دون حقیقی بود ، ولکن هم نافع بود به حسب ذات خود ؛ و از او بود که باطل بود، وامّا چنان فرانماید که آن حقیقی است .

و فطرت انسان ، در بیشتر اوقات ، او را آن مکنت و قدرت نبود که فرق میان این اصناف تواند کرد ، ونیز حقّ را ازباطل به ذات تمییز (۳ر) تواند کرد؛ که اگر چنین بودی درمیان علما اختلاف نیفتادی ، ونه نیز در رأی شخصی‌واحد تناقض ره یافتی .

وهریك ازاین حدّ وقیاس معمول اند ومؤلف ازمعانیهای معقول به‌تألیفهای محدود . واین معنی را لابدّ مادّتی بود که از او تألیف بود ، وصورتی که بدو تألیف بود ؛لکن نه از هر مادّتی وصورتی که اتّفاق افتد ، بل هر چیزی رامادّتی بود مخصوص بدو ، وصورتی بود خاص اورا .

وفساد که دراین‌هردوآلت ، یعنی که درحدّ وقیاس، فرادیدآید، بود که از جهت مادّه بود ، وبود که ازجهت صورت بود ، وبود که ازجهت هر دوبود .

وعلم منطق صناعتی است نظری که بدو تمییز میان این اصناف توان کرد ،

وصحیح را از سقیم جدا توان کرد ؛ وبدو این‌صور ومواد را که از و حدّ حقیقی وقیاس صحیح حاصل آید بشناسند ، آن را برهان خوانند ؛ وهمچنین اقناعی که آن‌را رسم خوانند ، وقیاس اقناعی که‌آن را جدلی خوانند چون قوی بود ،وآنچه از و ضعیف بود آن را قیاس خطابی خوانند ؛ وهمچنین حدّ فاسد وقیاس فاسد که آن‌رامغالطی‌خوانند؛وآن که تخیّل‌انگیزد به‌بسط وقبض آن‌راقیاس‌شعری‌خوانند.

وفایدهٔ منطق اکتساب مجهول است ازمعلوم ، وتمییز صحیح(۳پ) ازفاسد.

وبدان که‌درست بود که گویند که‌علم‌منطق‌جزوی < بود > ازجملهٔ‌علوم، وأمّا جزوی بود از علم مطلق [1] که درآن بحث کنند از مجهول . و نیز درست بود که گویند که منطق آلت است مرجملهٔ علوم را ، ازآن سبب که اورا در دیگر علوم به‌کار آرند .

پس برمنطق از آنجا که او آلت است معنی عام حمل کنند ، و آن آنست که گویند که منطق علم است ، چنان که انسان از آنجا که انسان است معنی عام بر و حمل کنند ، وآن حیوان است ؛ وگویند که انسان حیوان است .

وافتراق آن که او جزواست ، وآن که اوآلت است، افتراق دومعنی است : یکی أخص ، و دیگر أعم .

وبدان که هرآنچه اوآلت بود علمی را او جزوی بود از علم مطلق . واین قضیّت منعکس نیست ، یعنی نه هرآنچه او جزوی بود از علم مطلق او آلت بود دیگر علم را .

وبدان که‌نسبت منطق زی رویّت، نسبت نحواست زی کلام عرب ، و عروض زی شعر .

امّا فطرت سلیم و ذوق سلیم بسیاربود که مستغنی بود از تعلّم نحو وعروض ، واما‌فطرت‌انسانی‌ممکن‌نبود که‌اورااستغنائی‌بوداز اعداداین‌آلت‌دراستعمال‌رویّت.

۱ــ اصل : منطق بود .

فصل دوم از مقالت یکم از کتاب اول (۴ر)

درموضوع منطق و تنبیه برطریق اکتساب مجهول ازمعلوم

بدان که موضوع منطق معقولات ثانی است مستند برمعقولات اوّل، ازآنجا که بدو توسّل بود از معلوم به‌مجهول. شرح این معنی، بدان، که معقولات اول چنان‌بود که جسم وحیوان وغیرهما مثلاً، ومعقولات ثانی مستند بود زی او، بر آن وجه که‌آن معنی را، یعنی معقولات اول را، گویند که کلی اند و جزوی‌اند، وذاتی‌اند وعرضی‌اند. ونظر دراین معانی تعلّق به علم ما بعد الطبیعة دارد. و این معنی که موضوع علم منطق‌است، از آن سبب‌موضوع منطق است که بدو توسّلی بود از معلوم به مجهول. وآن آنست که ترا معلوم شود که کلّی بود: که‌جنس بود، وبود که نوع بود، وبود که واجب‌بود، وبود که مطلق بود، وبود که‌ممکن بود، پس آن کلّی بدین وجه موضوع منطق بود. پس معقولات ثانی، یعنی کلّی جنسی و کلّی نوعی و واجب وممکن، موضوع منطق بود. و این کلّیات نه علی الاطلاق بود، بلی بدین شرط موضوع منطق بود.

وبدان که اکتساب مجهول: بود که به چیزی بود معلوم که مقدّم بود برو، وبود که برسبیل‌تنبیه وتذکیر بود. وأمّا قسم أول < بود که‌چنان‌بود که درو غلط نیوفتد، چنانکه علم‌عدد، و > بود که چنان‌بود که در و غلطافتد، چنانکه علمی طبیعی.

وتعلّم منطق بعضی برسبیل (۴پ) تذکیر بود، و بعضی برسبیل تنبیه بود، و بعضی برسبیل علم متّسق که او درغلط نیوفتد، وبعضی برسبیل ترتیب معانی که اگر آن < را > ترتیب نبود منتفعٌ به نبود.

واختلاف که دراین علم وارد می‌شود به سبب اُلفاظ می‌شود، وتصوّر هر

فرقتی معنی دیگر است مخالف آن دیگر . که اگر درمیان ایشان اجتماعی‌بودی برمعنی واحد ، آن تنازع نبودی . وآن احتجاج که ایشان می‌آورند در تصحیح او که تفهیم آن واجب بود از معانی این ألفاظ راآن احتجاج باید که برآن‌سبیل بود که در وغلط ره نیابد . وجزو برهانی ازمنطق ، مستنبط است از آن علوم که دروغلط نیفتد ، چنانکه‌جزو جدلی ، وخطابی ، وشعری مستنبط‌است از محاورات مردم .

وبالجمله توسّل زی استخراج منطق همان توسّل است که استخراج علم موسیقی ازصناعات ، وعروض ازشعر . ومثال این چنان بود که چون ما خواهیم که مطابقه کنیم میان آن علوم که‌دروغلط نیوفتد ومیان آن < علوم > که درآن غلط افتد ، این معنی ممکن نتواند بود ، مگر بعد تجرید براهین از موادّ تا این مقایسه سهل شود .

وبدان که انسان را وثوق به آن معنی [۱] بود که آن معنی ازطریق حس وارد شده شود ، یاآن که حس(۵ر) برو گواهی دهد . مثال أوّل : علم ما به وجود آفتاب ، ومثال دوّم : علم هیأت فلك مثلاً . وآنجا که حس را سبیل نبود زی او، چنانکه علم به وجود اله وبقاء نفس ، تدبیری ساختند درتحصیل میزانی که بدان میزان قیاس کنند میان مثل این علم ومثل علم هیأت ، مرحصول یقین را و وثوق نفس را ، تا این معنی معقول به واسطهٔ آن میزان چنان شود که محسوس موثوقٌ به شود ، وآن منطق است . وحجج که مستعمل است در علم منطق شبیه است به حجج هندسه وعلم هیأت .

۱ــ ص: معنی بثبت .

فصل سوم از مقالت اول < از کتاب اول >

در معنی الفاظ مفرد و مرکب و کلی و جزوی

بدان که لفظ مفرد آن لفظ بود که جزوی از اجزای آن دلیل نکند به ذات بر جزوی از اجزای آن معنی که لفظ مفرد مطابق او بود، در آن حال که اورا دلیل کنی بر آن معنی. از آن که دلالت لفظ بر معنی نه از ذات لفظ بود، بلی به وضع واضع و اصطلاح بود؛ پس دلالتِ او تابع لفظ متلفّظ و وضع واضع بود، و متلفّظ و واضع را بدین قصد و وضع بر آن قصد بود که جزوی از اجزایِ آن لفظ دلیل کند بر جزوی از اجزای آن معنی که مطابق او بود، پس او را دلالت نبود أصلاً.

و مرکّب بر خلاف آن بود؛ و آن، آن بود که جزوی از اجزای او دلیل کند (۵پ) بر آن معنی که آن الفاظ مطابق بود بر او، چنانکه «زید کاتب است» و «عمر راعی است».

و التفات درین معنی زی این الفاظ که مرکّب اند ترکیبی لفظی، چنانکه عبدالله، نیست که حکم آن لفظ اگر چه اورا ترکیبی لفظی است همان حکم است که حکم لفظ «عیسی» را.

و بدان که دلالت لفظ بر معنی دلالت عسل مشاهد است بر حلاوت؛ و همچنان که آکل عسل حلاوت به حسّ ذوق بداند و لون عسل را به حس بصر، و در آن حال که عسل را بدید در حال بداند که شیرین است، نه از آنکه آن حلاوت تأدّی کند زی او از طریق حسّ بصر، بلی از آنکه حلاوت مرتسم بود در نفس او؛ الفاظ هم برین نسق بود، چون اورا بشنوند در حال شنیدن معنی لفظ مرتسم شود در نفس، نه آنکه لفظ عین معنی بود، بلی او مؤدّی بود زی آن لفظ.

ولفظ کلّی مفرد آنست که او دلیل کند بر چیزهای بسیار به یك معنی متفقّ؛ وآن کثرت: یادروجود بود ،چنانکه انسان ، یا بر سبیل جواز توهّم بود ، چنانکه شمس .

وبدان که کلّی سه نوع اند : یکی کلی بود که او مقول بود به فعل بر بسیاری ، چنانکه انسان ؛ و کلی بود که روا بود حمل او بر بسیاری واگر چه مشروط نبود به شرط آنکه باید که او به فعل موجود بود یا کلی بود ، چنانکه شکلی کری محیط به دوازده قاعده (۶ر) مخمّسات. وکلی بود که تصوّر او < را > موانعی نبود که اورا بر بسیاری حمل کنند ،واگر موانعی بود به سببی بود که آن سبب خارج ازنفس تصوّر او بود ، و این کلی آنست که در علم منطق آن را بکار دارند .

فصل چهارم از مقالت یکم از کتاب اول
در معنی ذاتی وعرضی

بدان که ما به ذاتی نه آن می‌خواهیم که چیزی محتاج او بود در وجود ، چنانکه انسان را ولادت؛ بلی آن خواهیم که برسبیل حمل و وضع بود ، واین آن بود که ذاتی بعینه آن بود که او ذاتی بود او را ، چنانکه مقدار را که حمل کنی برسطح آن مقدار إلاّ عین سطح نبود . واین نسبت که برسبیل حمل و وضع بود.

و در تعریف آن معنی که گویند که ذاتی آن معنی است که اورا مفارقت ممکن نبود از آنکه او را ذاتی بود ، آن معنی در تعلیم وتعلّم ذاتی تمام نبود ، از آنکه بسیار چیز بود که او ذاتی نبود و مفارقت اومستحیل بود .

وهم چنین تمام نبود که گویند که این معنی آنست که اورا مفارقت محال بود در وجود ، ونیز درست نبود مفارقت او به توهّم که اگر مثلاً توهّم اورا برداری موصوفْ به باطل شود در وجود. وبسیار چیز بود که آن چیز ذاتی نبود ، و او را این صفت بود ، چنانکه بودن سه زاویه ازمثلّثی که آن مساویِ دوقائمه بود ، واین صفتی است (۶پ) مر جملهٔ مثلث را ، ومفارقت او مستحیل بود در وجود نیز ، و توهّم آن را برنتوان داشت ، که ‹ اگر › او را به وهم بردارید واجب کند که حکم کني برمثلث به عدم . واین معنی اورا ذاتی نیست .

بلی ذاتی آن بود که چون معنی اورا فهم کنی ، وآن معنی بردل تو بگذرد ، وآن معنی که او ذاتی بود او را با او بردل تو بگذرد معامعا ، ممکن نگردد فهم ذات موصوف ، الاّ آنکه که آن معنی ذاتی که موصوف را بود نخست فهم کنی ؛ چنانکه انسان وحیوان ، که چون تو تفهّم کردی حیوان چیست ، وتفهّم کردی که انسان چیست ، ممکن نگردد تفهّم انسان الاّ که در ما قبل ، تفهّم حیوان کرده باشی .

أمّا آنکه او ذاتی نبود تفهّم ذاتِ موصوف مجرّد از او توان کرد. و بود که چون او را فهم کنی آن که لازم وجود او بود فهم کنی، چنانکه محاذات نقطه را؛ یا تفهّم او به بحث ونظر توان کرد، چنانکه مساوات زوایاء مثلّث مر دوقائمه را؛ یا رفع او ممکن بود به توهّم و اگر چه به وجودآن معنی برنخیزد، چنانکه سواد مر زنجی را، یا رفع او توان کرد در وجود وتوهّم باهم، چنانکه شباب، اگرچه زوال اودیرتر بود، یا چنا که قعود، که زوال او زودتر بود.

وبدان که هرچیزی که اورا ماهیّتی بود و وجود اومتحقق زندان بود که او یا موجودبود دراعیان یا متصور بود دراذهان، (۷ر) درهردوحال باید که‌اجزای او با او حاضر بود. وچون او را حقیقتي بود جز از این وجود، یعنی آنکه در اعیان بود وآنکه دراذهان، واو بدو مقوّم نبود، آن وجود معنی مضاف بود زی حقیقت او، اگر لازم بود واگر غیر لازم بود. واسباب وجود او نه اسباب ماهیّت او بود، چنانکه انسان که‌اورادر نفس حقیقتی هست وماهیّتی. وآن که اوموجود است دراعیان یا متصوّر است دراذهان، مقوّم او نیست، بلی مضاف است زی او. واگر مقوّم او بودی محال بودی تمثّل معنی او درنفس خالی‌ازآنکه جزء مقوّم او، و محال بود حصول مفهوم انسانیّت در نفس مع وقوع شك که او را در اعیان وجود هست یا نیست. و مگر وقوع این شك در انسان نتواند افتاد، نه به سبب مفهوم او، بل به سبب احساس‌جزویّات او. و برتو بادا مطالبت مثال این‌معنی از معانیها٭ دیگر.

پس جملهٔ‌مقوّمات ماهیّت‌با ماهیّت‌داخل شوند درتصوّر، واگر چه‌بردل تو مفصّل بنگذرد، لکن چون بردل تو بگذرند تمثّل‌این معنی کنند. پس ذاتی مرچیزها را بحسب عرف این موضع‌از منطق این مقوّمات بود. واز آنکه‌طبیعت اصلی که دراو اختلاف الاّ به عددنبود، چنانکه انسانیت، او مقوّم است مرشخص شخص را که در [۷پ] تحت او اند. و زیادت شخص برشخص به خواصّ بود که

اوهم ذاتی بود .

وبسیار بود که در منطق گویند « ذاتی » ، امّا نه بدین موضع نمو نه آن ذاتی مذکور خوانند ، بل آن ذاتی خوانند که به محمول ازجوهر موضوع ملحق شود ، چنانکه مقدار رامناسبت ومساوات ، واعداد را زوجیّت وفردیّت ، وحیوان را صحّت وسقم ، واین‌قبیل را از ذاتیات اعراض ذاتی گویند، چنانکه فطوست مر انف را ،

وبدان که ظاهر بان ازمنطقیان چنان‌خواستند که هیچ‌تمییز میان ذاتی‌ومیان مقول درجواب ماهو نکنند . وچون برخی را از ایشان آن آرزو خاست آنچه‌در این باب گفتند هم به آن معنی گفتند . و آن آنست که گفتند که مقول در جواب ماهو آن جملهٔ ذاتیّات است از ذاتی . امّا چون نیك تفحّص کردند ، بعضی ذاتی را یافتند که آن ذاتی اعم بود و او جنس نبود. چنانکه فصول اجناس را ، چنانکه آن حساس است که او جزوی است از آن معنی که براو مشتمل است وآن جزو کمال‌آن حقیقت است که در او مشترك است ، امّا تمام نی ، امّا امّا آنکه او مطالب معنی چیزی بود به واسطهٔ ماهو، او طلب حقیقت وماهیّت و معنی آن چیز کند . و این مجموع مقوّمات‌آن چیز بود ، پس واجب چنان‌کند که جواب مجموع مقوّمات (۸ر) بود .

وفرقاست میان مقول درجواب «ماهو» ومیان آنکه او داخل شود درجواب «ماهو»، ازآنکه نفس جواب داخل‌نشود درجواب .

وبدان که سؤال سائل به «ماهو» بحسب موجب هرلغتی آنست که چیست ذات او ، یا چیست مفهوم از اسم او وحقیقت او که مفهوم شود به اجتماع آن که عام است اورا وغیراورا ، وآنکه خاص‌بود اورامفهوم شود بانات او کەمطلوب‌است درین سؤال به تحقیق دانسته شود ، وآنچه عام بود او هویّت چیزی نبود ونه نیز مفهوم اسم بود برسبیل مطابقه .

امّا آن اصناف که دلیل کنند برماهو بی تعبر مفهوم عرف سه‌اند : یکی به خصوصیّت مطلق ، چنانکه دلالت حدّ برماهیّتِ اسم ، و این دلالتِ حیوانِ ناطق بود برانسان . و دوّم به شرکت مطلق ، چنانکه حیوان مرانسان‌را و فرس را وثور را . أمّا سوّم به شرکت وخصوصیّت بایکدیگر .

وبدان که ما حکم کنیم به چیزی برچیزی و گوییم که آن چیز چنین است ، محکوم‌علیه را موضوع گوییم ، ومحکوم به محمول گوییم؛ وچون محمول جنس بود موضوع او لامحاله نوع بود ، و چون فصل بود و نوع بود موضـوع او لامحاله شخص بود، و چون خاصّه بود موضوع او نوع بود ، و چون عرض عام بود موضوع او یا شخص بود یا نوع بود یا جنس بود (۸پ) .

وموضوع برد و وجه بود : یکی چنانکه گویند که انسان حیوان است ، از آن که انسان حکمی واحد است . و دوم چنانکه گویند : متحرّك متغیر است ، از آنکه متحرّك محمول است وموضوع ، از آنکه او ذو الحرکة است .

فصل پنجم از مقالت یکم از کتاب اول

درمعنی جنس

بدان که اثبات معانی کلّی وجزئی واقسام آن تعلّق به علم ما بعد الطبیعة دارد ، ازآنکه او مبادی منطق است ، و مبادی علم در آن علم که او مبادی بود اورا اثبات نکنند . امّا او را برطریق وضع تقریر کنند . وحدّ او درین علم باز گویند و بس . وکلّی و جزوی را درین مکان حدّ باز گویند . أمّا او واثبات او برسبیل تحدید درعلم ما بعد الطبیعه پیدا کنند .

و الفاظ کلّی پنج است : جنس است ، و نوع است . وفصل است ، وخاصّه است ، وعرض عام است .

وجنس مقول است ، یعنی محمول است، بربسیاری که‌آن بسیار [1] مختلف بود به انواع درجواب ماهو . وگفتار ما که « مختلف بودند به انواع » ، یعنی به صور او حقایق ذاتی مختلف بود [2] . و نوع [3] به این معنی ، که او به صور و حقایق ذاتی مختلف بوند ، معلوم ومتصوّر بود ، اگر چه به این نوع آن نوع که مضاف بود زی جنس دانسته نیاید ، که چون ما به نوع آن خواهیم که آن (۹ر) تحت جنس بود یا فوق‌آن جنس‌بود [4] ،اومضاف بود زی جنس ، وبه وجه اوّل اورا هیچ اعتباری < به > جنس نبود .

وگفتارما که «درجواب ماهو» ای به‌حال شرکت نه به‌حال انفراد،چنانکه حیوان انسان را و فرس را ، نه چنانکه حسّاس انسان را و فرس را ، از آنکه حسّاس دلیل نکند بر کمال ماهیّت مشترک که انسان وفرس راست ، از آنکه

۱ــ ص : بسیار که آن .　　۲ــ ص : به آن انواع که به انواع و صور ذاتی

۳ــ ص : نوع که .　　۴ــ اصل : یا فوق جنس

حسّاس اگرچه دلیل می کند برمعنی که او ذاتی‌است ، واین آنست که او را حس است برسبیل مطابقه اورا دلیل برآنکه نه چنین بود که برسبیل التزام بود نه سبیل تضمّن . و فرق است میان التزام و تضمّن .

و بدان که آن حیوانی را که حمل کنی برانسان وفرس و حمار به حال شرکت ، جز از آن حیوان بود که محمول بود برانسانی به‌حال انفراد، ازآنکه آنکه محمول بود برانسان به شرط انفراد حمل نتوان کرد اورا به‌حال‌شرکت .

و از استعمال قول ما که «جنس مقول است بربسیاری در حدّ جنس » لازم نیاید که گویند که جنس را در حدّ نفس خود فراگرفته ، ازآنکه عارض است جنسیّت مر مقول[1] علی کثیرین را ، نه محمول است بر او ، حمل مقول علی کثیرین برجنس ، آنجا که اورا درحدّ نفس خود فراگیری ، تا لازم آید از و که مجهول را به مجهول شناسی .

و گفتار ما که « مقول است بر کثیرین » معنی است که (۹ر) آن‌را حمل کنی به تواطؤ ، وجنسیت را حمل نکنند براوحمل تواطؤ ، بل عارض بود اورا .

و بدان که معانی مثلاً چنانکه انسان ، که او انسان است و بس ، چیزی‌است که چون آن معنی درنفس حاصل شود و اورا حمل کنی بر بسیاری او را کلّی گویند . پس ،آن کلّی چون مقول بود بربسیاری که‌آن بسیاری به نوع‌مختلف بود درجواب ماهو اورا جنس گویند .

۱ــ ص : مرجنسیت مقولت .

فصل ششم ازمقالت یکم از کتاب اول

در معنی نوع

امّا نوع کلّی بود ذاتی که مر آن کلّی را گویند که او مقول است بر بسیاری که آن بسیار مختلف بوند به عدد در جواب ماهو . و همچنین گویند که او کلّی است که جنس را برو وبرغیر او حمل کنند ، حملی أوّلی ذاتی ؛ چنانکه حیوان را برانسان وفرس درجواب ماهو به شرکت . وجسم برو ، یعنی برحیوان، وبرغیر او همچنین به شرکت در جواب ماهو .

وقومی از مخالفان این ضعیف < را > ظنّ چنان است که اسم نوع در هردوموضع دلالتی واحد است ، امّا اختلاف ایشان به عموم و خصوص بود . و این ظنّ محال است، ازآنکه اطلاق اسم نوع درهردوموضع بهمعنیواحد نبود،ازآنکه نوع به معنی ثانی مضاف بود زی جنس ، وبه معنی اوّل او محتاج نبود که او را اضافت کنند باجنس[1] .

وبدان که چیزی بود که او جنس بود مر انواع را ، و نوع بود که مر جنسی را . چنانکه حیوان (۹ پ) مر جسم را بی شرطی دیگر ، که او نوع بود او را ، وجنس انسان و فرس بود . و این معنی را ارتقای بود زی جنسی که هیچ جنس بالای اونبود ، و اورا جنس الاجناس گویند . و همچنین او را[2] انحطاط بود زیآن نوع که تحت او هیچ نوع نبود ، و او را نوعالانواع گویند .

ومثال مشهور درین مراتب آنست که انسان نوع الانواع است ، وجنس او حیوان است ، وجنس حیوان جسم دونفس است ، وجنس جسم ذو نفس جسم است ، وجنس جسم جوهر است ، پس جوهر جنس الأجناس بود . چنانکه انسان نوع الأنواع است ،وحیوان جنس سافل است ، چنانکه تحت او هیچ جنس نبود ، و او

۱ــ این بند در متن عربی نیست ۲ــ ص : چنین او را زی او را

نوع نبود به نسبت زی آنکه فوق او بود . وجسم نوع عالی بود،از آنکه جنس او را نوع نبود، واوجنس است به نسبت زی آنکه تحت او بود . وجسم ذونفس متوسط است میان آنها ، از آنکه او جنس است ، ونوع . وفوق او نوع بود .

وبدان که تعمّق وامعان درین باب برمنطقی نبود ، واگر درین باب شروع کند جنس تکلّفی بود . بلی واجب چنان کند که او بداند که اینجا جنسی است عالی یا اجناسهای عالی بود که آن جنس اجناس اند،وانواع سافل بود که او را انواع انواع‌اند . وچیزهای متوسّط اند که اجناس‌است مرآن را که تحت او بود (۱۰ر) وانواع مرآن‌را که فوق اوبود . واین‌هریك را درمرتبهٔخودخاصیّتی‌است، امّا تفحّص و تفتیش در کمیّت جنس الأجناس و ماهیّت او همانا که مهم نیست مر منطقی را ، بلی‌خروج از و واجب است .

فصل هفتم ازمقالت یکم از کتاب اول

در معنی فصل وخاصه وعرض عام

فصل کلی ذاتی بود مرنوعی را که‌آن نوع تحت جنسی بود ، چنانکه‌ناطق مرانسان را ، درجواب آنکه پرسند که کدام حیوان است او . وفرق میان ناطق وانسان آنست که انسان حیوانی است که او را نطق بود ، وناطق چیزی بود که ندانیم که آن چه چیز بود که اورا نطق بود . و نطق فصلي مجرّد بود ، وناطق فصلی مرکّب ، وآن فصلی منطقی بود .

و فصل : بود که فصل نوع اخیر بود ، چنانکه ناطق مثلاً مرانسان را ؛ و بود که فصل نوع متوسّط بود ، و این فصل جنس نوع اخیر بود، چنانکه حسّاس که اوفصل حیوان است ، وفصل جنس‌انسان است ، وجنس‌انسان نیست ، واگرچه ذاتی اعم است . و از این معنی ترا معلوم شود که نه هرآنچه او ذاتی اعم بود او جنس بود مقول در جواب ماهو . و فصول به قیاس زی آن نوع که اوفصل او بود مقوّم بود ، وبه قیاس زی جنس آن نوع مقسّم بود .

نکته

فصول منطقی را جمله حمل کنند برانواع ؛ وجز ازانواع‌نبوند درموضوع، لکن جز از و بوند به اعتبار (۱۰پ) .

وبدان که خاصه وعرض عام ازمحمولات عرضی‌اند .

امّا خاصّه کلّی‌است مقول برنوعی‌واحد درجواب «ایّ شیء هو»، نه‌به‌ذات بلی به عرض . إمّا نوعی بود که او جنس بود ، چنانکه مساوات زوایا از مثلّث مر دوقائمه را . واین خاصّه بود مرمثلّث را ، از آنکه قائمه و حادّه و منفرجه داخلند درتحت مثلّث ؛ ویا نوعی بود که اوجنس نبود ، چنانکه ضاحك مرانسان را ، واین‌خاصه‌ایست که‌ملازم ومساوی . وکتابت که‌آن خاصّه است ، امّا نه‌ملازم

است و نه مساوی ، بلی‌ناقص بود ؛ و مبحوث از علوم ، خواصّ است ، یعنی اعراض ذاتی .

امّا عرض عام لفظی‌است مفردعرضی . وانواع بسیار درین معنی مشترک‌اند، چنانکه بیاض مرثلج را ، وققنس را ،

وبدان که اشارت زی عرض درین مقام اشارت زی عرضی است ، و عرضی به ازاءِ ذاتی بود ، وعرض به ازاءِ جوهر . وذاتی بود که عرض بود ، چنانکه بیاض لون را ، و بود که جوهر بود ، چنانکه حیوان انسان را [1] .

وعرضی: بود که عرض بود ، وبود که جوهر بود ، چنانکه ابیض ، که او ، جوهر بود ، از آنکه اوجسمی بود ، وبیاض . ولفظ ابیض جنس نیست جصّ را و ثلج را وققنس را . ونه فصل است ، ونه نوع است ، ونه خاصّه است ، پس لازم‌آید که او عرض عام بود .

وعرض: بود که او لازم نبود ، چنانکه حرکت وسکون ؛ وبود که لازم‌بود، چنانکه بیاض ثلج و (۱۱ر) جصّ را ؛ وبود که چیزی واحد به قیاس زی أنواع جسم عرض عام بود .

وممکن ‹ است › که‌این‌الفاظ‌خمسه‌مجتمع‌شونددریك معنی‌به‌اعتبارات مختلف ، مثلاً چنانکه لون که او جنس است به اضافه زی صفرت وحمرت‌وبیاض، ونوع است مر کیفیّات را ، وفصل است ، از آنکه درمعرض سؤال « أیّ » است ، و خاصّه‌است، از آنکه‌آن را الاّ درجسم نتوان یافت ؛ وعرض‌عام است، از آنکه اورا نتوان یافت مگر درموضوع .

وما چون خبر دهیم از زید به جنس ، گوییم که حیوان است ، و چون از نوع‌دهیم گوییم که انسان‌است ، وچون ازفصل دهیم گوییم که ناطق است ، وچون ازخاصه‌دهیم گوییم که‌ضاحك است،وچون ازعرض‌عام دهیم گوییم که ابیض‌است .

۱ــ ص : حیوان حیوان انسان را .

وبدان که جنس جنس فصل نبود ، و نه فصل نوع جنس بود ، واگر < نه > محتاج بود زی فصلی دیگر . بلی فصل معنی است خارج از طبیعت جنس ، امّا او حیوانی نیست ذو نطق ، بل چیزی است ذونطق ، ولازم آید که آن چیز حیوان بود. امّا حیوان ذونطق انسان بود . واگر حیوان داخل بودی در معنی ناطق چون ما گفتمانی که حیوان ناطق ، چنان بودی که ما گفتمانی که حیوانی است که او حیوانی است ذونطق ، از آنکه ذاناطق وناطق چیزی واحد است .

وبدان که جنس جزئی است ازمعنی نوع ، ونوع جزئی است از عموم جنس؛ وجنس اعم تر است از نوع ، ازآنکه (۱۱پ) اورا حمل توان کرد برو و بر غیر او ، ونوع اعم تـر است از جنس ، از آنکه او مجموع جنس است و غیر جنس ، والله اعلم .

فصل هشتم از مقالت یکم از کتاب اول

در مقولات عشر

بدان که در فصول گذشته ترا ماهیّتِ لفظ مفرد و ماهیّتِ لفظ مرکّب معلوم شده است؛ وسببِ تألیف مرکّب از مفرد و دانستن الفاظ مفرد را؛ از آنجا که کلّی بود، و جزئی بود، و ذاتی بود، و عرضی بود، به الفاظ خمسه معلوم شده است. و درین حال ترا واجب است معرفت احوال این الفاظ خمسه.

مفرد، که آن را جنس ونوع وفصل وخاصّه وعرض عام گویند، از آنکه معاون است معرفت این الفاظ مفرد مر الفاظ مرکّب را، و نیز اعتقاد آنکه اینجا احوالی دیگر نیست الفاظ مفرد را که در شناختن آن الفاظ مفرد احتیاج نباشد بدو، از آنکه نه هر آن احوال که الفاظ مفرد راست معاون است مر معرفت الفاظ مرکب را ان ترکیب که مقصود است درمنطق. پس غرض از ترکیب که مر الفاظ مرکب را بود از الفاظ مفرد به سبب صناعت منطق، وقوف است برسبیل انتفاع در تصدیق وتصور، واین إفادت به قیاسات وحدود ورسوم تمام شود، وقیاسات چنانکه سپستر ترا معلوم شود محتاج مقدمات بود، و نیز محتاج آنکه موضوعات او کلّی بود (۱۲ر) تا داخل شود در علوم، و نیز محتاج بود زی نسبت میان موضوع و محمول، بدان نسبت مذکور که بود میان ذاتی و عرضی، تا داخل شوند در سلك برهان.

و بدان که قسمت یك طریق است از طرقها که آن طرق مُهَیِّء[1] بود مر اکتساب مجهول را از معلوم. و قسمت فاصله آنست که از اجناس زي انواع بود به فصول، وترتیب آن مضبوط ومحفوظ تاطفره نیوفتد از درجه‌ای به درجهٔ دیگر. وهمچنین آن قسمت و ترتیب به‌خواص واعراض بود. پس معرفت آن مفردات خمسه نافع است.

۱ــ ص: منهیا.

امّا منفعت او در حدود و رسوم پیداتر بود، از آنکه حد مرکّب است از جنس وفصل. ورسم ازجنس وخاصّه وعرض. پس تقدیم تعرّف آن احوال لاحق به الفاظ مفرد پیش‌ازشروع‌درمعرفت‌مرکّبات تقدیمی بود: یا ضروری، یاچنانکه ضروری.

فصل نهم از مقالت یکم از کتاب اول

در مناسبات معانی و اسامی

بدان‌که اسماء مشترک که آن بود که او اسمی بود واحد، ومفهوم از وچیزها بوند مختلف. اختلافی که‌هیچ مشابهت میان ایشان نبود درو. چنانکه عین‌مر منبع آب را و عضو باصره را وچشمهٔ آب را.

واسماءمتشابهه‌آن‌بود که او اسمی بود واحد، و مفهوم‌آن اسم‌مختلف بودند اختلافی که درآن‌تشابهی‌بود، چنانکه گویندرِجل‌سریرو رِجل حیوان،وحیوان (۱۲پ) طبیعی وحیوان مصوّر. واین‌اسم اسمی وضعی‌بود، چنانکه رجل‌مر انسان را؛ و سریر را، نقلی بود، به‌سبب تشبیه به‌انسان(۱).

امّا اسماء مشککه چنان بود که اسمی بود واحد، ومفهوم نیز از آن اسم هم واحد بود. امّا نه‌برسبیل‌تسویه مرجمله‌را، بلی‌مربعضی را اوّل بودواولی، و مربعضی را نه اوّل بود ونه اولی؛ چنان اسم وجودکه واقع است برجوهروعرض، امّا برجوهر اوّل است و اولی، و برعـرض به واسطهٔ جوهر اوفتد، و نه‌اوّل بود و نه اولی.

أمّـا متواطیه چنان بود که اسم را مرمسمّی بسیار باشد. أمّا میان ایشان اختلاف مذکور نبود؛ چنانکه‌اسم حیوان مرانسان وفرس‌را، وقوع اسم کلیّات برآن‌جزویّات که تحت اواند برسبیل تواطؤ افتد، نه ازآنکه جنس وفصل ونوع بوند تنها، از آنکه تواطؤ تواطؤ نبود، به سبب معنی ذاتی، بل به آن سبب بود که واحد بوند درمعنی، ومیان ایشان بدین معنی اختلافی نبود. واین وحدت در آن معنی که او ذاتی بود و درآن معنی که او عرضی بود توان یافت.

أمّا اسماءِ مترادفه آن بود که اورا معنی واحد بود، أمّا آن لفظ که دلیل

۱ـ ص: و سریر نقلی بود سبب تشبیه ایشان.

بر آن معنی کند مختلف بود ، چنانکه گویند : الانسان، والبشر.

واسماء متباینه آن بود که اسم مختلف بوند ومسمّاهم مختلف بوند (۱۳ر) چنانکه گویند انسان وفرس . واسماء متباین: بود که مختلف الموضوعات بوند ، چنانکه فرس و حجر ، و بود که موضوع متفق بود ، چنانکه گویند : سیف و صارم یعنی شمشیر تیز . سیف دلیل است برذات آلت ، وصارم دلیل است بر حِدّت او، وبود که دلیل کند بر اسمی خاص، چنانکه گویند صارم ومُهَنّد، که صارم دلیل است بر حِدّت ، و مهنّد دلیل است بر نسبت .

و هم چنین است مشتق ، از جملهٔ متباینات است .

فصل دهم از مقالت یکم از کتاب اول

در موضوع ومحمول

بدان که موضوع را وصف کنند به محمول بردو وجه : یکی آنکه او < او ، به > اسم بود ومعنی ، چنانکه گویند که انسان حیوان است؛ یا اوراوصف کنند به محمول ، نه به آنکه او او است ، لیکن بدانکه او را آنست [1] . و قسم دوم موضوع را اسم مشتق از محمول بود . چنانکه گویند : شجاع و نـه گویند : شجاعت ؛ وممکن بود که برسبیل نقل بود . چنانکه گویند که رجل عدل .

ونیز به موضوع آن خواهند که ذات او تمام شود ، پس او را صفتی فرادید آید ، و آن صفت مفید کمال او نبود ، چنان که انسان او را انسانیّت تمام شود به أجزاء که در او بود . پس او را قبول سواد وبیاض فرادید آید ، وهرآن چیز که اورا این حال بود اورا موضوع خوانند .

وفرق میان این موضوع بدین معنی ومیان موضوع به معنی ما تقدّم آنست که (۱۳پ) موضوع بدین معنی آن بود که درو چیزی یابی، ومعنی دومآن بود که برو چیزی حمل کنی . وچون درموضوع چیزی یابی اورا وصف نتوان کردبه او[2]ازآنکه نگویند که جسم بیاض است . وموضوع را به معنی دیگر وصف کنند وگویند که اومحمول است ، چنانکه گویند که انسان حیوان است .

۱ـ متن عربی : بأنه ذو هو ، او له هو .

۲ـ ص : و از آنکه .

< اجناس عالیه >

وبدان که أجناس عالیه که فوق اوهیچ جنس نبود ده جنس است ، و او را مقولات گویند. وبرین أجناس‌عشره هیچ چیز حمل نتوان کرد که آن مقوِّم بود آن اجناس را ، از آنکه أجناس عالیه اند ؛ بل وجود را بر آنها حمل توان کرد، حمل لازم ، نه حمل مقوّم . ونیز طریق تحدید او مسدود بود ، ازآنکه اورا جنس نبود و نه نیز فصل ، بلی اورا رسوم بود که دلیل کند برو .

وأجناس‌عالیه ده اند ، یکی جوهر ، ونه‌عرض .

أمّا «جوهر» آن معنی است که به ذات خود قائم است ، نه در موضوع .

و از و «کم» است ، و کم آن بود که او به ذات قابل‌بود مساوات ولامساوات، وبه سبب او، غیر او قابل آن صفات شود .

و او منقسم‌است زی کم‌متّصل . وآن بود که میان أجزآء او حدّی‌مشترك بود ، چنانکه نقطه‌درخطّ ، نه بر آن سبیل که‌آن اجزا به فعل بود ، بل برسبیل فرض بود . و وجوداین معنی‌ترا معلوم شود بدانکه توقطعهٔ موم را بستانی ، و ازو مثلاً (۱۴ر) مربّعی سازی ، و بعد ازآن صورت مخمّسی برآن فرود آری ، لابد به وجود صورت ثانی‌صورت اوّل مضمحل بود ، امّا صورت مومیّت هم چنان قائم بود ، وصورت مختلف برومتبدّل .

امّا کم منفصل را ممکن نبود فرض‌آن أجزاء یعنی حد مشترك ، چنانکه مر کم متّصل را متّصل بود فرض توان کرد ، وآن چنان بود که عدد که ممکن نبود که حدّی مشترك بودمیان ایشان، چنانکه مثلاً پنج که چون به‌دوقسمت کنی سه و دو بود .

وازمتّصل : بود که عدیم الوضع بود ، وبود که اورا وضع بود ، وآنکه‌آن را وضع بودآنست که دراجزاهای او اتّصال وثبات توان یافت ، ونیز اشارت به‌هر جزوی از اجزای او توان کرد . و أینیّت هر یك جزء از دیگر جزء مفهوم توان کرد .

امّا آنکه قابل قسمت بود در یك جهت او را «خط» گویند ، وآنکه در دو جهت به زاویهٔ قائمه متقاطع باشدآن را «سطح» گویند ، وآنکه درسه جهت ،آن را «جسم» گویند .

امّا کم متصل که او عدیم الوضع بود «زمان» است که آن مقدار حرکت است ، و از کمیّت متصل است، لکن عدیم الوضع است ، از آنکه اجزاء ماضی و مستقبل را با هم نتوان یافت .

و از [1] مقولات عشر «اضافت» است ، و آن معنی است که چون اورا تصوّر (۱۴پ) در وجود یا در عقل ، او معقول بود به قیاس زی چیزی دیگر ، و با آن چیزی دیگربود البتّه ، و اورا وجود غیرآن نباشد ، چنانکه اُبُوّت به‌قیاس زی بُنُوّت ، نه چنانکه «اب» که اورا وجودی دیگر بود ازو، چنانکه انسانیّت .

و ازو« کیف» است ، یعنی ازمقولات‌عشره ، وآن هرهیأتی بود مستمر گشته درجسم که اعتبار وجود او در و واجب نکند که جسم را نسبت کنی زی خارج ، چنانکه بیاض وسواد .

و انواع او چهارند :

یك نوع ازومختصّ است به کم ، چنانکه تربیع به‌سطح ، واستقامت به‌خطّ ، و فردیّت به عدد .

امّا آنکه محسوس اند که حواسّ ازو متأثّر شود ، و او مخصوص نبود به کم . آنچه راسخ بود [2]آن را کیفیّات انفعالیّات خوانند، چنانکه حلاوت‌عسل

۱ـ ص : در .
۲ـ ص : نبود .

وصفرت ذهب ؛ وآنچه راسخ نبودآن را کیفیّات انفعالات خوانند به سبب سرعت تبدّل او ، چنانکه حُمرت خجل ، و صُفرت وجل .

وامّا آنکه محسوس نبود: یاآن بود که اورا استعدادات بود که آن راتصوّر کنی درنفس به قیاس زی کمالات ، اگرآن استعداد استعدادی بود که مقاومت‌را بشاید ولاانفعال را[1] آن‌را قوّت طبیعی‌خوانند، چنان مصحاحیّت وصلابت. واگر آن استعداد باسرعتی بود در اذعان و انفعال ،آن را قوّت ممراضی ولین خوانند .

ویاآن بود که درنفس خود کمالات بود ، امّا اورا (۱۵ر) تصوّر‌استعدادات کمالی دیگر نبود ، و با آن ، او به ذات خود محسوس نبود .

آنکه از او ثابت بود اورا ملکه گویند ، چنان علم، وصحّت ، وآنکه ازو سریع الزّوال بود او را حال گویند ، چنان غضب حلیم ، ومرض مصحاح .

و این انواع کیفیّات اند : یك نوع مختص است به کمیّت ، و دوم‌کیفیّات انفعالیّات وانفعالات ، وسوم قوّت ولاقوّت است ، وچهارم حال وملکه است .

و از او «این» است . و آن بودن جوهر است در آن مکان که او در و بود ، چنان که بودن زید درسوق .

و از او «متی» است . وآن بودن جوهر است درآن زمان که او درو بود . و متی نفس زمان نیست . چنان که «این» که او نفس مکان نیست ، بل بودن در مکان است ، نه وجود متمکّن است .

و ازو « وضع » است ، و آن بودن اجزاء جسم است نسبت بایکدیگر ، در انحراف وموازات واجزاء مکان، چنانکه قیام وقعوداست .

و از و «جدت»است‌و«مِلك». وآن بودن‌جوهری است درجوهر دیگر منتقل به انتقال او ، چنانکه تسلّح وتلبّس .

و از و «ان یفعل » است . و او نسبت جوهر است زی چیزی موجود ازو، در

۱ـ ص : انفعال .

غیر او، امّا او مستمرّ الذّات نبود، بلی پیوسته اورا تجدّد و تصرّم می‌بود ، چنانکه تسخین و تبرید .

واز و «ان ینفعل» است. وآن نسبت جوهر است زی حالتی که درو بود، چنان که تقطّع و تسخّن . ان یفعل تحریك است . وان ینفعل (۱۵پ) تحرّك .

< متقابلات >

وبدان که متقابلات چهار اند:

اوّل موجب است وسالب، چنانکه گوئی که همهٔ حیوان انسان‌اند، واین‌را موجبه گویند؛ یا گوئی که هیچ انسان حیوان نه‌اند، و این‌را سالبه خوانند. واین وجه را از تقابل وجودی دراعیان نیست، بلی ذهن دو چیز را حاضر کند و یکی < مر یکی > را نفی کند یا یکی مر یکی را واجب کند.

و دوم متضایفان‌اند، وحال ایشان در ما قبل گفته آمد.

و سوم متضادان‌اند، وآن دو ذات بود که میان ایشان غایت خلاف بود، و ایشان را تعاقب بود برموضوعی‌واحد. چنان حرارت وبرودت، که داخل اند در تحت کیفیّات انفعالیّات، وبیاض وسواد که تحت لون‌اند.

وچهارم عدم است وملکه. وبدین‌عدم نه عدم مطلق‌خواهند، بل عدم چیزی خواهند ازچیزی که آن چیز ممکن بود درجنس او یا درنوع او یا در شخص او. امّا اورا نبود. امّا آنکه ممکن بود که درجنس بود، چنان بود که نطق درحمار به قیاس زی حیوان؛ ودرنوع، چنان لحیه مر زنان را؛ و درشخص، چنانکه ساده زنخی[1] پیش از نبات شعر.

وبدان که این‌قدر از «قاطیغور یاس» آنست که مبتدی محتاج بود زی او، نه‌ازآنکه این معنی ازمنطق‌است، لیکن‌ازجهت تمهید امثله معاون بود او را، و حال مقولات درمکان (۱۶ر) خود به شرح گفته شود.

۱ــ ص: زنجی.

مقالت دوم از کتاب اول

در عبارت

وآن ده فصل است

فصل اوّل ، از مقالت دوم از کتاب اوّل ، در معرفت آن تناسب که میان تصورات والفاظ و کتابات بود .

فصل‌دوم ، از مقالت‌دوم‌ازکتاب اوّل ، درمعرفت اسم وفعل وحرف وهرآنچه بدینها ماند ، والله اعلم .

فصل سوم ، ازمقالت دوم از کتاب‌اوّل ، درتعریف قول جازم بسیط اوّل ، و آنکه اواوّل نبود ، وتعریف ایجاب وسلب، واعطاء شرائط درتقابل ایشان .

فصل چهارم ، از مقالت دوم ازکتاب اوّل ، درحصر شرطیات و در اهمال ، و احکام‌آن < شرطیات > .

فصل پنجم ، ازمقالت دوم از کتاب اوّل ، درعدول و تحصیل و دیگر احکام که قضایا را بود .

فصل‌ششم، از مقالت دوم از کتاب اوّل، دراصناف موادّ قضایا، وفرق میان او ومیان جهت .

فصل هفتم ، ازمقالت دوم از کتاب اوّل ،درجهات ، وفرق میان قضیت مطلق وضروری وممکن و دائم و ممتنع . (۱۶ پ)

فصل هشتم ، از مقالت دوم ازکتاب اوّل ، درمتلازمات .

فصل نهم ، از مقالت دوّم از کتاب اوّل ، درتناقض ، والله اعلم .

فصل دهم ، درعکس .

فصل اول از مقالت دوم از کتاب اول

درمعرفت آن تناسب که میان تصورات والفاظ وکتابات بود

بدان که انسان را قوّتی حسّی دادهاند که در و صور چیزها که خارج بود ازو مرتسم شود ، واز او تأدّی کند زی خیال ، وآن ارتسام ارتسامی بود که ثابت بود، واگرچه محسوس ازحس غایب شود. پس بعدازآن ، آن معنی درنفس مرتسم شود، نه بدان قاعده که در حسّ مرتسم [1] شده باشد ، و آن را معقول خوانند . امّا چگونگی آن ارتسام وحصول او که از کدام وجه بود ،آن را در علم نفس توان دانست .

پس چیزها را وجودی بود دراعیان ، و وجودی بود درادهان ، که آثار آن چیز موجود دراعیان بود ؛ ومخالفتی نبود درمیان آن وجود که دراعیان بود ومیان آن وجود که درادهان بود . و مُدرَك به حقیقت و به ذات آن اثر است که درنفس است ، وبه‌عرض آن که ازخارج است . و از این جهت گویند که این چیز هست ، یا این چیز نیست ، ای آن اثر حاصل که در (۱۷پ) ذهن است اورا وجودی در اعیان هست ، یا او را وجودی در اعیان نیست .

والفاظ حکایت آن اثر است که در نفس است ، و این معنی الاّ به تواطؤ و وضع نبود ، ازآنکه هیچ چیز را اسمی نیست که آن اسم آن چیزرا طبیعتی بود .

و کتابت حکایت آن اثر است،وروا بودی که هراثری که درنفس بودی آن را کتابتی خاصّه بودی، امّا اگر چنین بودی آن را تطویلی بودی . پس اقتصار برین الفاظ کرده آمد ، وبرترکیب کتابات که تا محکی الفاظ بوند واجتناب تطویل را .

وبدان که کتابت والفاظ درست بود که مختلف بوند،ازآنکه وضعی < اند > نه‌طبیعی. امّا آن اثر که درنفس بود طبیعی بود مر آن موجود را که خارج بود،پس

۱ــ در ص مکرر آمده است .

کتابت دلالتی بود وضعی مختلف به حسب اوضاع برحروف کلام، ولفظ هم چنین دلالتی بــود وضعی مختلف به حسب اوضاع مر تصورات نفس را ، وتصوّرات نفس دلالتی بود غریزی براعیان اشیاء ، پس اعیان وتصورات مختلف نبوند ، و کتابت و الفاظ مختلف بوند .

وبالجمله، بدان که چیزها که محسوس بوند،آن بهحصول و حضورمحسوس بود نزدیك حس ، پس در حال غیبت آن محسوس متخیّل شود ، و متخیّل مخالف آن معنیمحسوس نبود که درنفس اوبود ، پس آن(۱۸ر) معنیمتخیّلمعقول نشود. ومعقول چیزی مطابقچیزی محسوس نشود بعینه، بل مطابق هرشخصی که مجانس آن محسوس باشد شود، چنانکه انسان که او مطابق است برزید و عمرو وخالد . و از این جهت گویند که معقول مطابق بود مراشخاص منتشررا ، أمّا متخیّل از زید مطابق عمرو نبود ، وهم چنین محسوس ازاو .

فصل دوم از مقالت دوم از کتاب اول

در معرفت اسم وفعل وحرف وقول و هر چه بدینها ماند

بدان که اسم لفظی است مفرد کـه دلیل کند برمعنی بی آنکه دلیل کند برزمان وجود آن معنی از ازمنهٔ ثلاثه ، یعنی ماضی ومستقبل وحال . وتو پیش از این دانسته‌ای که عبدالله ، از آنجا که او مقصود بود که اسمی مفرد بود ، اومفرد است ، اگر چه او را ترکیبی لفظی هست ، از آنکه دلالت به قصد قاصد بود نه به غیر . امّا «امس» و«عام اول» وامثال اینهااسماء زمان‌اند ، نه اسماء معانی دیگراند که دلیل می کنند با آن معانی برزمان ؛ از آنکه آنچه دلیل می کنند برمعنی زمان ازسه وجه می کنند : یکی آنکه زمان نفس معنی بود . و دوم آنکه زمان ازحدّ معنی بود. سوم آنکه زمان چیزی بود خارج از معنی ، امّا برسبیل الحاق او را با معنی مقترن کنند .

وبدان که چیزی از اسماء اسم چیزی نیست به طبع ، بلی اوچون اسم شود آنکه که اورا (۱۸پ) اسم چیزی کنند[1] ، واین آنگاه بود که بااودلالت خواهند.

واسم: محصّل بود ، چنانکه گویند : «انسان» ؛ وغیرمحصّل بود ، چنانکه گویند: «لابصیر». وحکم آن که محصل نبود، درمعرض آن که اورا محمول گویند باموضوع ، هم آن حکم بود که محصّل را .

أمّا کلمه ، بدان که منطقیان فعل را کلمه‌گویند ، و این کلمه لفظی است مفرد که دلیل کند برمعنی وبر آن زمان که آن معنی موجود بود در وی ، امّا در موضوع که معیّن نبود ، چنانکه گویند: «مشی»، که آن دلیل کند برمشی ماشی، ای در زمان ماضی ، امّا معین نبود. ونه هر آنچه در لغت عربیّت فعل بود او کلمه بود ، ازآنکه «أمشی» « وتمشی » نزدیك ایشان فعل است و کلمه نیست ، از آنکه او دلیل می کند برموضوعی خاص ؛ وآن موضوع که درحدّ کلمه آید او معیّن

۱ــ متن : بل انما یصیر اسماً اذا جعل اسماً .

نبود، وموضوع در «تمشی» معیّن نیست از وجهی ومعیّن است از وجهی، از آنکه از غیر معیّن دو معنی فهم توان کرد : یکی آنکه بر سبیل تجویز بود مر هر کدام را که اتّفاق افتد . ودوّم آنکه متعیّن بود در نفس خویش و نیز نزد قائل ، لکن تصریح وتعیین نکنند به او به‌دلالت لفظ. یا ازجهت حکمی که موقوف بود به‌او ، واو متعیّن نبود نزد سامع، با آنکه او می‌داند که آن معنی متعیّن است نزد قائل ؛ و او متوقف است تقریر صدق و کذب را ، از جهت تصریح آن مضمر . و چون کسی (۱۹ر) گوید که «یمشی» بدین نه آن خواهیم که چیزی درعالم برفت، هر چیزی که باشد، بلی آن خواهند بدو که چیزی معلوم نزد قائل، امّا مصرّح نه، برفت. چون آن مضمر منوی اعنی نیّت شده در نفس مصرّح شود آنکه آن قول قابل صدق و کذب شود، وتعیین اَمشی وتمشی نه چنین است . و ازین معنی درست نبود که گویند که: یمشی در قوت چنان است که < شیء > یمشي، وصدق و کذب داخل شوند درو، پس او از حد کلمۀ مفرد فرادید آید، و مفرد آن بود که صدق و کذب درو نرود .

وبدان که کلمه: بود که محصّل بود وبود که غیر محصّل بود، إلاّ آنکه در کلام عرب کلمۀ غیر محصل نبود .

امّا حرف که آن را ادوات گویند، چنانکه «من» و«علی»؛ و کلمات وجودی، چنان که «کان» و«صار» ایشان درذوات خود ناقص‌اند . و دلیل برین آنست که چون گویند : زید چه کرد؟ گویند «بر»، یا گویند : زید کجا است ؟ گویند «در» ذهن برین واقف نشود . و این کلمات توابع اسما و افعال‌اند ، ونسبتِ ادوات زی اسما نسبتِ کلمات وجودی است زی افعال . و در آن که هریك به انفراد دلیل نکنند بر معنی مشترك‌اند .

امّا قول لفظی است مؤلّف ، وآن آن لفظ است که جزوی از اجزاء او دلیل می کند بر معنی آن لفظ که او را دلالت تمام است. چنانکه «زید»، نه‌چنین که «بر»، واگرچه دلیلی نمی کند (۱۹پ) بر ایجاب وسلب، از آنکه ایجاب وسلب خاص‌تر اند

ازلفظ ، وسلب وایجاب ازلوازم قول بود ؛ و قول هم چنین دلیل می کند به تواطؤ ، ازآن‌جا که < چون‌تواطؤازاجزاءبگرددنیزازآن که > ازاومرکب‌بودبگردد.

واما آن تألیف که میان ایشان است برهیأتی مخصوص وبرحسب محاذات معنی نه برسبیل تواطؤ است ، بلی‌چیزی است‌که او را ازنفس خود واجب بود ، و اگر چه هیأت ترکیب دربعض لغات بگردد . چنان که مثلاً مضاف که دربعضی‌از لغات اورا مؤخر کنند ، و دربعضی مقدم .

وبدان که اقوال‌را تراکیب بود . وآن ترکیب برسبیل تقییدبود ، وآن‌بود که درمیان اجزاهای اولفظ «آنکه» دراید ، چنانکه «الذی» درعربیت ، چنانکه گویند که حیوان ناطق‌مایت ، که روا بود که گویند که آن حیوان ناطق که‌آن مایت است[1] . و بود که ترکیب برنوعی دیگر بود ، ومارا حاجت ازآن جمله‌به قول است ، به سبب‌آن دلالت که اورا درنفس است .

و دلالت را یا از جهت ذات او خواهند ، یا از جهت چیزی دیگر که از مخاطب توقع دارند . اما آنکه ازجهت ذات اوخواهند آن إخبار بود ، یابرآن وجه که او بود ، یا محرف بود تحریف تمنی و تعجب . وآنکه ازجهت مخاطب خواهند یا دلالت بود ، (۲۰ر) یا فعلی بود جز از دلالت . اگر دلالت خواهند استعلام بود ، و اگرفعلی دیگر خواهند جز از دلالت : از مساوی التماس بود ، و از[2] برترامر ونهی بود ، و ازفروتر تضرع و مسألت بود . واین درخطابت و شعر بکار آرند .

واماآنکه منتفع به بود درعلم آن ترکیب بود که آن ترکیب برسبیل تقیید[3] بود ، اکتساب تصورات را به حدود و رسوم . وآن ترکیب که برسبیل

۱ــ ص : حیوان ناطق که آن ناطق مایت است .

۲ــ ص : وازو .

۳ــ ص : تقلید .

خبری بود اکتساب تصدیقات را به مقاییس وآنچه بدین ماند .

وازین جمله نوع، جنسی‌است که اورا قول جازم وقضیهٔ جازمه خوانند ، و این آنست که صدق و کذب داخل شود در و « و » محمول نه موضوع بود بعینه ،چنانکه گویند : زید کاتب است .

وقول جازم آنست که حکم کنی درو به‌نسبت‌معنی زی‌معنی یا به‌ایجاب یا به‌سلب. واین معنی را یاآن بود که هم چنین نسبت بود اورا یاآن نسبت نبود اورا . اگر آن نسبت بود نه از آنجا بود که اوجمله است ، بلی‌از آنجا بود که اعتبار تفصیل توان کرد ،آن قول جازم حملی نبود، چنانکه گویند که « هرآن وقت که آفتاب برآید روز بود »، وحکم اینجا به‌نسبت اتصال‌بودمیان گفتارما که «آفتاب‌برآید» ومیان‌آنکه «روزموجودبود». واینجا تلو ثانی واجب‌است مرأوّل را ، وچنانکه[1] گفتارما که « یاآن بودکه‌آفتاب (۲۰پ) برآمده بود ، یاآن بود که روز موجود بود» واینجا نسبت عناد است میان هر دوقول . و در أجزاء هریك ازاین هردو قول ترکیب است ، که این نسبت در و حکم کرده است ، ای آن نسبت که اوقول را جازم کرده[2] است،ازآنکه‌گفتارما که«چون‌آفتاب برآید» مشتمل است برایجاب نسبت میان طلوع وآفتاب، وهم برین وجه درجملهٔ أجزاء . و این معنی را شرطی خوانند. امّااول « را » شرطی متّصل خوانند ، ودوم را شرطی منفصل‌خوانند.

ویا ترکیبی بود میان دو معنی که در و هیچ ترکیبی نبود أصلاً ، چنانکه گویند : « زید حیوان است »؛ یا ترکیبی بود که هر یك را از جملهٔ أجزاءِ آن ترکیب‌اعتبار کنند‌به‌لفظی‌مفرد، چنانکه گویند که:«زندهٔ ناطق که‌دست بجنباند به‌قلم بر کاغذ»، و«انسان‌کاتب» قائم مقام او باز ایستد. واین را قولی‌حملی‌خوانند ، وآن بود که منسوب الیه در ایجاب‌آن بود که اورا منسوب کنند زی او، چنانکه گویند که: «انسان حی است». و درسلب به‌خلاف این‌بود .

۱ــ ص : چنانکه و .   ۲ــ قول او را جازم کرده .

وامّا در شرطیّات، لازم راتالی گویند درایجاب ، یا معاند ، و نگویند که این جزو ، آن دیگر است .

و شرطیات به حقیقت قضایاء بسیارند ، نه قضیتی واحداند ؛ بـه سببِ ربطِ شرط وتحریف که ملحق شوند قضیّتی واحد شوند ، ونه صادق (۲۱ر) بود ونه کاذب. وگفتار ما که: «آفتاب برآید» صدق وکذب درو داخل شود ؛ وچون حرف شرط درو داخل شود، چنانکه «اگر» ، صدق وکذب درو نیاید .

وبدان که اوّل قضایاء حملی بود ؛ واوّلِ او ایجاب بود ، ازآنکه اومؤلّف است از دو جزو که یکی را محمول خوانند ویکی‌را موضوع ، ونسبت وجود. و سلب راهمین ترکیب بود ، امّا بارفع وجود آن نسبت بود . و تصوّر سلب نتوان کرد إلاّ آنکه عارض بود ایجاب را و رافع بود اورا، از آنکه‌آن عدم اوست.امّا ایجاب مستغنی است ازآنکه اورا به سلب بشناسند . وما به این نه‌آن خواهیم که ایجاب موجود بود درسلب، که فرق است میان آنکه چیزی داخل شود در حدّ چیزی و میان‌آنکه جزوی بود از چیزی ، از آنکه آن که جزوی بود از چیزی لامحاله با او بود ، و محال است که ایجاب باسلب بود .

امّاآنکه جزوی بود ازحدّ چیزی ،آن جزو در ذهن بود با او ، ازآن که حدّ ، چنانکه ترا معلوم شود درما بعد ، حکمی است درعقل ، و اورا حکمهااست عقلی ، وتفصیلات‌وأجزاهاء او مفروض اند درعقل ، که در وجود خارجی‌آن‌أجزاء نبود ، چنانکه لون وسواد .

پس قول جازم بسیط، حملی است . وبه بسیط آن خواهیم درین موضع که قضیّت درحال‌تحلیل (۲۱پ) بدو متناهی شود از جنس . و جنس این‌جایگاه قول است، که اگر یك‌بار دیگر تحلیل کنند ازآن جنس بدرآید . واگربه بسیط‌آن خواهند که گویند بسیط است به قیاس زی مرکّب ، پس حملی هم جازمی بسیط

بود ، از آنکه أوّل جازمی است که از وی جازمات را ترکیب کنند ، چنانکه أجسام بسیط که < اولین اجسام است که از آنها ترکیب دیگر > أجسام بود .

و نیز بدان وجه، که اورا أجزا کمتر است ازغیر، هم بسیط گویند .

فصل سیوم از مقالت دوم از کتاب اول

در تعریف قول جازم بسیط اول، وآن که او اول نبود، و تعریف ایجاب وسلب، واعطاء شرایط درمقابل

بدان که قضیّت حملی به سه چیز تمام شود، به معنی موضوع، و معنی محمول، وبه نسبت میان هردو. وچون خواهند مثلاً که آن لفظ که محازی بود آن معنی‌را که درضمیر[1] او بود، واجب چنان کند که آن لفظ، به ضمن آن دلالت کند که برموضوع بود، < و > آن که برمحمول بود، وآن که علاقه بود میان هردو، از آن که واجب‌ازاجتماع انسان وحیوان درذهن که‌یکی‌موضوع بودویکی محمول. امّاچون آن‌لفظ که دلیل‌بود برعلاقهٔ میان موضوع‌ومحمول، که مرفوض بود، اعتماد بر ذهن و عادت بود. و [در] ترکیب در حدودهم چنین لفظ «الذی» منوی بود، چنان که یاد کرد [یم]. (۲۲ر) واگر نه آن لفظ بود، ترکیب ترکیب تقیید نبود، و از آن ترکیب وحدت حاصل نشود که مفید < او حد بود، زیرا حد بر حقیقت شیء دلالت کند[2] > و حقیقت واحد بود.

واین‌چیز که‌آن را علاقه خوانند اورا[3] رابطه‌گویند درآن‌حال، وحکم او حکم ادوات بود، چنان‌که گویند: «زید کاتب است». و درین قضیّت نیّت لفظ او کرده باشند.

واین‌قضیّت که لفظ «او» درآن مصرح بود، چنان که گویی که: «زید که او کاتب است» آن راثلاثی‌خوانند. وآن‌را که‌این‌تصریح درو نکرده بود آن راثنایی گویند. پس اگر درو ذکر «واجب» یا «ممکن» یا «ممتنع» یاد کنند، اورارباعی گویند. و رابطه‌آن بود که او، از کثرت، وحدت فرادید آورد[4].

۱ــ ص: ضمن.
۲ ــ ص: مفید حد بود.
۳ــ ص: واو را.
۴ــ ص، اندر.

و ربط درحملی چنان بود که گویند موضوع اومحمول است . وحکم روابط که متغیّر شود به حسب موضوعات ومحمولات، واوآنگاه واحد بود که اورامحمول واحد بود وموضوع واحد بود، نه دراسم تنها ، بلی درمعنی ،نه چنانکه گویند که عین [جسم]است ، وعین از أسماءمشترك است . وچون معنی موضوع ومحمول بسیار شود ، رابطه نیز لفظی مشترك شود . امّا وحدت شرطی به حرفی بودکه او سلب کثرت کند ازآن قضایا، چنانکه «ان کان» و «إمّا» وغیر ذالك . پس صدق و کذب که داخل شود به‌سبب افتراض تالی یا به سبب تعاند (۲۲پ) بود .

وبدان که‌ایجاب حکمی‌بودبه وجودچیزی مرچیزی را ، چنانکه گویی که « انسان حیوان است » ، تا [۱] معنی آن آن بود که آن معنی مفروض درذهن که انسان است ، اگر موجود بود دراعیان ، یاموجود نبود دراعیان ، واجب کند که فرض کنی حیوانیّت او را بی زیادت وقت یا حال . و سلب حملی چنان بود کـه گویی که « انسان حیوان است »، وحال او همان‌حال بود که حال انسان درفرض آنجا که اثبات حیوانیّت بوددرایجاب ، واینجانفی‌حیوانیّت بود درسلب . وسلب حکم لاوجود چیزی بود مرچیزي دیگر .

بل گوییم که‌ایجاب موضوع بود ومحمول ونسبت میان هردو،وسلب موضوع بود ومحمول ونسبت و رفع .

وچون‌هرآنچه واجب کند موجب متعذّر نیست که‌آن راسالب[۲] نفی کند ، پس میان‌ایجاب وسلب تقابل بود . پس‌هرسلبی‌را ایجابی مقابل بود ، وهرایجابی‌را سلبی مقابل بود . و تقریر تقابل برآن بود که هرآن معنی که در ایجاب محصّل بود از جملهٔ جهات ، سلب آن بعینه بردارد . امّا شرط آن بود موضوع را معنی واحد بود ومحمول را هم‌چنین. وجزو و کلّ ومکان و زمان واضافت وجهت وقوت

۱ــ ص : با .

۲ــ ص : سلب .

وفعل وغیر هم واحد بود. که اگر نه چنین بود ، تناقض درست بود . چنانکه‌اگر کسی گوید (۲۳ ر) که : انسان بینا است به چشم ، و دیگری گوید که : بینا نیست یعنی به دست ، هردو درست‌بود . وچون این شرایط نگه داشته‌آید مرسلبی واحد را ایجابی واحد مقابل بود .

وبدان که قضیّت‌منقسم است زی مهمل و محصور . وهرآن قضیّت که درو کمیّت حکم پیدا نکرده باشند ، آن‌را مهمل‌خوانند ، چنانکه گویند که : «انسان ابیض است » . وانسان که موضوع است چون مخصص نبود درست نبود که شخصی بود ، و درست بود که کلّی بود . وچون بی شرط او را فراگیری عموم و خصوص ملحق باشند از خارج .

أمّا حقیقت حکم مرقضیّتِ مهمله را آنست که حکم اوحکم جزوی بود. أمّا حکم کلّی نیز او را برطریق إمکان تواند بود ، ازین جهت حکم او حکم جزوی محصوره بود ، از آنکه هرآنچه درست بود که جزوی بود ممکن بود که کلّی بود ، وحال جزوی محصور همین حال است .

وبدان که درلغت عرب«الف لام» دلیل استغراق‌جنس کند ، ومحلّ اومحلّ عموم بود ، امّا دلیل نکند برحصر طبیعت ، و ازین سبب موقع ایشان موقع کلّ نبود . چنانکه گویند : «الانسان نوع وعام » و نگویند که « کلّ انسان نوع و عام » ، ازآنکه معنی قول‌ماکه « کلّ واحد » ای هریك از انسان ، و گفتار ما که «انسان» متضمن آن حصر نبود . (۲۳پ) پس مهمل حصر واجب نکند ، پس او را طبیعتی‌بود که شاید که اورا کلّی گویند ، وشاید که اوراجزوی گویند .

و آن قضیّت که موضوع او شخصی بود ، او را مخصوصه گویند . واو یا موجب بود ، یا سالب .

وهرآن قضیّت که درو کیفیّت حکم عموم وخصوص هویدا بود ، چنانکه بدان حکم بوند ، ای که ایجاب و سلب در جملهٔ موضوع است یا در بعضی ، آن

قضیّت را محصوره خوانند ، وآن لفظ که این را بیان کند او را «سور» خوانند .

ومحصورات چهارند : کلّی موجب است ، وسور او کل بود ؛ و کلّی سالب است ، و سوراو لاواحد بود ؛ وجزوی موجب است وسوراو بعضی بود یا واحدبود؛ وجزوی سالب است ، وسور او نه بعضی بود ونه کلّ بود . وحکم به کلّ وبه‌جزو درحمل بود ، نه‌در کمّیّت موضوع یا محمول .

و ازآنکه حکم برموضوع بود ، جای او در ترتیب قضیّت بدو أوّل بود ، پس محمول تالی او بود . وازآنکه رابطه دلیل می کند برنسبت محمول جای او مقارن محمول بود . و از آنکه درسلب در قضیّهٔ ثنائی رفع محمول کند جای اوآن بود که بامحمول‌مقارن بود . و درثلاثیّات‌جای اوآن بود که بارابطه مقترن بود ، < زیرا که > او رافع ربط است . و در رباعیّات به جهت . و اگر سور بود رفع اوبه‌سوربود ، وجای او سوربود . و (۲۴ر) سور که دلیل است بر کمیّت موضوع جای او باموضوع بود .

وبود که‌لفظ رابطه از موضع خود ازالت کند وسور نیز ، چنانکه گویند : «رأیت النّاس طرّاً» یعنی که همه را دیدم . و چون ازموضوع خود ازالت کند، این معنی بر سبیل توسّع بود . امّا هریك را مکانی است مثلاً ذاتی بود او را ؛ و به مکان ، این جایگاه ، ماحدّ او خواهیم در ترتیب .

فصل چهارم از مقالت دوم از کتاب اول

درحصر شرطیات و دراهمال واحکام آن

ودر شرطیّات همان احکام است از اهمال‌وحصر که مرجازمه را ، چنانکه تو گویی که: « هرآنگاه که آفتاب برآید روز بود » یا گویی: « پیوسته عدد یا زوج بود یا فرد بود » . این کلی‌موجب محصور بود .

وچون گویی که: «نیست البتّه که‌چون‌آفتاب برآمده شب بود »، یا گویند « نیست البتّه که یا آفتاب برآمده بود ، یا روز موجود بود » ، ایـن کلی سالب محصور بود .

و چون گویند که: «باشد که چون آفتاب برآسمان برآید ابر باشد »، یا گویند : « باشد که یا زید در خانه بود ، و بود که عمرو در خانه بود » این جزوی موجب محصور بود .

و چون گویند که: « نه هر آنگاه که‌آفتاب برآمده بود ، آسمان ابرناك بود » . و چون گویی « نه پیوسته تب یا صفراوی بود یا دموی بود » این حصر جزوی (۲۴پ) سالب بود . از آنکه چون اتّصال محکومٌ به بود ، بر هر اشتراط و وضع که بود در موضوع ، شرطیِ متّصل ، کلّی بود . و چون عناد بود شرطیِ منفصل ، کلّی بود . و چون این حکم نه به این [1] نوع بود ، قضیّه مهمل بود .

و هم‌چنان که حمل کلّی نبود از جهت کلیّت موضوع و محمول ، بلی از بهر کلیّت حکم بود که آنجا حمل است نه محمول ، نظیر او اینجا اتصال و عناد است ، نه متصل و متعاند .

ومهمل چنان بود که گویی که : « اگر ا ب بود ب ج بود » یا «هرآنگاه که ا ب بود ب ج بود » . و گفتارما که « هرآنگاه که ج ب بود د ز بود » بدو، نه

---

۱ ــ ص : به‌این حکم به بابی .

تعمیم مراد خواهیم ، بل تعمیم هرحال که مقترن بود به گفتار ما که « همه ج ب بود » ، از آنکه روا بود که مقدّم چیزی بود که او را عود نبود ، بلکه چیزی بودموجود ثابت که اورا مراد نبود ، و باآن ممکن‌بود که باوی شروط تخصیص‌او مقترن بود ، از آنکه آن تعمیم ممکن [است] که مخصّص شود در بعضی ازو به غیر مراد ، چنانکه طلوع آفتاب که مخصّص است به مراد . امّا در غیر مراد چنانکه گویی که « هر گاه که واجب الوجود به ذات بری بود از مادّت، او ذات خود را داند » شرط مخصص، این‌جایگاه ، بری بودن او است از مادّت . و ممکن نبود اعتبار مراد این‌جایگاه .

واتباع تالی مر مقدّم را برسبیل لزوم بود، چنانکه گویند که : «هرآنگه که آفتاب برآید (۲۵ ر) روز بود » ؛ و بود که بر سبیل موافات بود ، چنانکه گویند : « اگر انسان ناطق بود حمار ناهق بود » . و خلف واجب چنان کند که بر سبیل لزوم بود . امّا آنکه بر سبیل موافات بود ، اگر مقدم حق بود یا باطل ، یکسان بود . و باشد که تالی حقّ بود در نفس خود . وباشد که مقدّم باطل‌بود ، وآنچه لازم او بود حقّ بود ، چنانکه گویند که : « اگر عدد پنج زوج بود اورا به‌دونیمه راست‌توان کرد». وهرآنگاه که مقدّم‌را چیزی‌محال نهند، لازم‌اوچیزی محال بود به‌وجوب، از آنکه لزوم در مثل این‌چیز واجب بود . پس مثل این‌حقّ بود برحسب التزام ، امّا حقّ نبود در نفس حکم .

و بدان که متصلات و منفصلات ازشرطیات: بود که مؤلّف بودند از حملیّات و از شرطیّات ، و بود که مختلط باشند. چنانکه تو گویی : «اگرهرآنگاه که آفتاب برآمده بود روزموجود بود ، یاآن بود که آفتاب بر آمده بود یا آن بود که باشد ، روز موجود نبود » . و این متّصل مرکّب است از متّصل و منفصل. و چون تو گویی که : « یا آن بود که آفتاب برآمده بود روز موجود بود ، یاآن بود که‌آفتاب برآمده بود شب معدوم بود »، این شرطی منفصل مرکّب بود

از دو منفصل. وچون تو گویی که: «این عدد بود او یازوج است یا فرد است»، این ترکیب شرطی متصل بود ، مرکّب از حملی و متّصل . و(۲۵پ) بر تو بادا که دیگر ترکیبات را بشماری برین نمط که ما یاد کردیم .

و بدان که جزو أوّل را از قضیّت شرطی که حرف شرط مقترن بود بدو او را مقدم خوانند ، و جزو ثانی را تالی خوانند .

و از منفصلات حقیقی بود ، و آن آن بود که حکم از یك قسم خالی نبود، بلی یکی موجود بود و بس . و بسیار بود که انفصال زی دو جزو بود ، و بسیار بود که زی بیشتر بود ، و بسیار بود که در حصر نیاید ، چنانکه گویی : « این عدد یا واحد بود یا اثنین » ، تا الی غیر النّهایة .

و ازو غیر حقیقی بود ، و بدان آن خواهند که منع جمع کند ، امّا منع آن نکند که غیر او بود . مثال این چنانکه گویند که:«آن چیز یا حیوان بود یاحجر بود» . و ازین، غرض نه آنست که او خالی نبود از یکی ، بلی غرض آن بود که درست نبود که حیوان بود و حجر بود . و ازین جملت بود که بدل یك قسم بعضی لوازم را تقریر کنند ، چنانکه گویند : « زید یا بود که در دریا بود ، یا بود که غرق نشود»، ای و یا آن بود که زید در دریا نبود، لازم آید که غرق نشود . واین قسم[منع]خلو کند از یك قسم ، امّا منع جمع نکند، که درست بود که در دریا بود و غرق نشود .

و مقدّم در شرطیّات همچنان بود که موضوع در حملی ، و تالی چنانکه محمول .

و بدان که بسیار بود که متّصل و منفصل مشترك الأجزاء بودند در یك جزو. چنانکه درمتّصل گویند که «اگر ا ب بود ا ج بود»، اینجا اشتراك در«الف» است، یا (۲۶ ر) گویند که « اگر ا ب بود ، ج ا بود »، یا گویند که « یا آن بود که ا ب بود، یا آن بود که ا ج بود » . یا گویند که : « یا آن بود که ا ب بود ،

یا آن بود که ج ب بود » بسیار بود که این اشتراك نبود در چیزی ، چنانکه گویند که : « اگر ا ب بود ج د بود » ، یا چنانکه گویند : « یا آن بود که ا ب بود یا ج د بود ». و چون در متّصل أجزا مشترك باشند ، او به قوّت زی حملی گردد . چنانکه گویند که :«چون دو خط مستقیم بریك خط مستقیم افتد ، چون دو زاویهٔ او که متقابل باشند ، هردو خط متوازی بودند» . و اینجا اشتراك درهردوخط است ، و قوّتِ او قوّت حملی بود . و این همچنان بود که تو گویی: « هر دو خط . . . » .

و بدان که منفصل : بود که او را جزوی واحد بود ، و بود که او را دوجزو بود ، و بود که أجزاها بسیار بود ، چنانکه یاد کردیم .

أمّا متّصل را إلاّ دو جزو نبود : یکی مقدّم و دیگر تالی . و بسیار بود که مقدّم قضایا بسیار بود به فعل یا بهقوّت . و با آن ، جملت او باتالی قضیّتی واحد بود به فعل . چنانکه گفتار ما که: « اگر بهاین انسان را تبی لازم است ، و وجعی ناخس ، و ضیق نفس ، و چنین و چنین ؛ او را ذات الجنب بود » . اگر این کثرت درجانب تالی افتد ؛ آن قضیّتی واحد نبود، بلی بسیار بود به فعل؛ از آنکه چون تو گویی : « اگر او را تب است او چنین است . . . » ، این سخن تمام بود باتالی أوّل . (۲۶پ) .

فصل پنجم از مقالت دوم از کتاب اوّل

در عدول و تحصیل و دیگر احکام که قضایا را بود

بدان که بسیار بود که ترکیب از حرف سلب بود با غیر او ، و جمله از آنجا که مکان او اسمی بسیط موجب توان نهاد موضوع بود مر ایجاب یا سلب را . چنانکه گویند که : « غیر بصیر است » ، حرف سلب جزوی بود از محمول . و حرف سلب داخل شود در سلب ، چنانکه تو گویی که: « زید غیر بصیر است »، گویی که « زید نیست غیر بصیر » و این چنان بود که تو گویی که « زید نیست نابینا ».

و ایجاب چنانکه دانسته‌ای به لفظ ثالث بود که دلیل کند بر ارتباط محمول به موضوع ، و اگرچه این لفظ را حذف کنند در بعضی لغات ، اعتماد بر عادت بود . و چون حرف سلب داخل شود بر رابطه ، و گویند که مثلاً : « زید نیست که او بصیر بود » ؛ حرف نفی داخل است بر ایجاب ، و رافع است او را . و چون رابطه داخل بود بر حرف سلب ، سلب جزوی بود از محمول ، و قضیت ایجاب بود . چنانکه تو گویی : « زید غیر بصیر است » به اوّل حرف سلب داخل است بر رابطه ، و در ثانی رابطه داخل است بر حرف سلب . و چنین قضیّت را معدوله و متغیّره گویند ، و نیز غیر مُحصّل گویند .

و بدان که لفظ رابطه: بود که دلیل کند بر چیزی معیّن ، چنانکه گویند : « زید حیّ است » (۲۷ر) و بود که دلیل نکند ، چنانکه گویی « زید حی بود » و رابطه دلیل کند بر نسبت محمول، وسور دلیل کند بر کمیّت موضوع . و ازین سبب رابطه معدود بود در جانب محمول ، و سور معدود بود در[1] جانب موضوع .

وقضیّت بود که ثنایی بود امّا بی‌تعیّن ، چنانکه گویند که «زید کاتب بود» ، یا متعیّن بود ، چنانکه گویند : «زید کاتب است » . ولفظ «لیس» دلیل کند برسلب،

---

۱ ــ ص : و .

و لفظ « غیر » دلیل کند بر عدول .

و میان سلب و عدول فرق است به چند چیز ، وآن یاد کرده آید .

بدان که فرق میان موجبهٔ معدوله، چنانکه گفتار ما که : « کذا یوجد غیر کذا» ومیان سالبهٔ بسیطه چنانکه:«کذا لیس یوجد کذا»[1] آنست که سالبهٔ بسیطه عام‌تر بود از موجبهٔ معدوله ، ازآنکه سالبه دلیل کند بر معدوم ، و موجبهٔ معدوله آن دلیل نکند ، از آنکه درست بود که گویند که:«زید که معدوم است نیست او بینا » ، و درست نبود که گویند که «او غیر بصیر است » .

و بدان که هر محمولی بسیط محصل یا آن بود که او را ضدّ بود ، یا آن بود که او را ضد نبود . اگر چنان بود که او را ضد بود ، یا آن بود که میان هر دو ضد واسطه بود یا نبود . و موضوع از آن خالی نبود که یا موجود بود یا معدوم . اگر موجود بود ، و در مقابل او چیزی چون محمول فرض کنی ؛ یا آن بود که آن چیز موجود بود دروی یاضدّ او ، یا واسطه او ـ اگر واسطه بود (۲۷پ) او راـ یا هر دو دروی بود به قوت ، یا خود قابل نبود نه او را و نه ضد او را و نه واسطهٔ او را . چنانکه گوییم : « زید نیست عادل » دروغ بود و بس ، و درست بود در آن جملهٔ محصورات دیگر ، یعنی قوت و وسایط و آنچه بدانها ماند . و چون به قوت عادل بود ، یا معدوم بود ،یا درحالتی بود که میان عدل وجور بود . و چون گوییم : « زید عادل نیست » درست بود ، چون جایر بود ، یا متوسط بود میان هر دو ، یا هر دو به قوت بود ، یا خود قابل نبود هر دو را ؛ و دروغ بود ، چون عادل بود یا معدوم . و عادت چنان رفته است که درین موضع اخسّ المتقابلین را عدم گویند ، اگر به حقیقت عدم بود ، چنانکه نابینایی و ظلمت ، یا ضد بود ، چنانکه جور، یکسان. ودر کتب بسیطه مقایسات میان این قضایا مذکور است مستوفی.

وبدان که مر قضایا را هیأتی ملحق شود که بدان الحاق او را حکمی زیادتی

۱ــ ص : کذا لیس یوجد .

اقتضا کند در حصر و غیره ، چنانکه در حملیات لفظ « انّما »، که ازو زیادتی در معنی فرادیدآید، که آن زیادت حمل را مساوی کند یا خاص کند به موضوع ، چنانکه گویی : « إنّما یکون الانسان حیواناً » و «انّما یکون بعض‌الناس کاتباً»، یعنی که از بهرآن انسان حیوان است . و همچنین الف و لام در لغت عرب دلیل کند که محمول مساوی موضوع بود ، چنانکه (۲۸ ر) گویی : « الانسان ضاحك» و همچنین در شرطیات . و تو را معلوم شده است که ایجاب و سلب که واحد است نه به سبب آنکه محمول و موضوع او واحد است واحد بود ، بلی به‌آنکه معنی او واحد بود .

پس نه هر آنچه روا بود که او را متفرق حمل کنی ، روا بود که او را مجتمع حمل کنی ، برآنکه او معنی واحد بود ، و محمولی واحد. و نه هرآنچه او را مجتمع حمل کنی، روا بود که او را متفرق حمل کنی . مثلاً چون تو گویی که زید طبیب است ، و زید ابیض است، درست بود و راست گفته باشی درهردو. اگر گویی که زید طبیبی ابیض است ، برآن معنی که طبیب و ابیض معنی واحد است درست نبود ، بلی قوّت این مقدّمه قوّت دو مقدّمه بود ، از آنکه حکم طبیب ابیض نه حکم حیوان ناطق است ، و نه نیز طبیب به ذات ابیض بود ، بلی به عرض ابیض بود .

و از مثل این اجتماعات هرزه و محال اقتضاء کند ، از آنکه چون توگویی که زید انسان است درست بود ، وچون تو گویی که زید حیوان است درست‌بود، و چون تو گویی که زید انسان است و حیوان است محال بود ، از آنکه حیوان خود در ضمن انسان است. و بسیار بود که چیزی به‌ذات محمول‌نبود، بلی به‌عرض محمول بود ، از آنکه جزوی بود از محمول . و چون او را تنها فراگیری درست نبود که محمول بود ، چنانکه گویی (۲۸پ) که انسان‌را قرن نیست درست بود . واگر گویی‌انسان خودنیست درست‌نبود، ازآنکه ممکن‌نبود حمل‌قرن برانسان .

فصل ششم از مقالت دوم از کتاب اول
در اصناف مواد قضایا و فرق میان او و میان جهات

بدان که مر قضایا را مواد بود ، از آنکه محمول او از آن خالی نبود، اگر موجب بود و یا نبود ، که نسبت او زی موضوع یا نسبتی بود ضروری در وجود ، چنانکه گویی انسان حیوان‌است ، یا ضروری بود در لاوجود، یعنی : در ضرورت عدم ، و آن ممتنع بود ، چنانکه گویی انسان جماد است ، یا نسبتی بود که وجود و عدم او ضروری نبود ، چنانکه کتابت انسان‌را . و جملهٔ قضایا[1] اینست : واجب و ممکن و ممتنع . و چون این مواد را در قضایا بکار دارند آن‌را جهت خوانند . و این‌معنی‌را درمنطق محدود باز گویند. امّا دلیل‌بر خواصّ او و وجوداو از علمی دیگر معلوم شود .

و بدان که جهت لفظی است که دلیل کند بر وثاقت و ضعف رابطه ، و معنی او متناسب معنی مادت بود ، مگر آنکه میان‌ایشان فرق است . امّا اوّل آنست‌که مادت به حسب اعتبار حکم در نفس خود مادت بود ، و به حسب قول جهت بود ، از آنکه چون تو گویی که زید واجب بود که (۲۹ ر) کاتب بود ، جهت اینجا وجوب است ، ومادت امکان‌است. امادوم اعتبارمادت به‌حسب رابطهٔ موجبه بود، از آنکه چون تو گویی که زید ممتنع بود که حیوان نبود ، این‌امتناع دربن موضع درست است . اما مادت واجب است، از آنکه حیوان‌را چون‌نسبت کنی زی انسان به‌ایجاب دائم الصدق بود . وسیوم آنکه ممکن‌بود که قضیت را به‌حسب جهت نقل کنی از صدق سوی کذب ، واز کذب سوی صدق ، چنانکه گویی زید واجب بود که کاتب بود ، و دروغ گفته باشی ، پس گویی : و ممکن بود که کاتب بود ، و راست گفته باشی . و این نقل در مادت ممکن نبود .

---

۱ ــ ص : قضا .

فصل هفتم از مقالات دوم

در جهات

و فرق میان قضیت مطلق و ضروری و ممکن و دائم و ممتنع

بدان که مذهب بعضی در جهت آنست که جهت را حذف کنند از قضیّت قولاً و تصوراً، به معنی آنکه او را هیچ التفات به آن جهت که او را واجب بود در تصور نکنند، تا مثلاً اگر گویی انسان حیوان است، و نسبت انسان به‌حیوان چیزی است واجب در تصوّر و ضروری مادام تا ذات او موجود بود، التفات بااین معنی نکنند. و «اسکندر افرودیسی» گوید: علامت مطلق حذف جهات بود، (۲۹پ) و حذف جملهٔ جهات جهت بود او را، و مطلق به این معنی عام‌تر بود از ضروری.

و بدان که حمل ضروری بر شش وجه بود، و جمله مشترکند در دوام.

اوّل آن‌بود که حمل‌اودائم بود لم‌یزل‌ولایزال، چنانکه گویند خداحی‌است.

دوّم آنکه مادام ذات موضوع موجود بود و تبه نشود، چنانکه گویند: همه انسان به ضرورت حیوان بود نه مادام حیوان بود بلا شرط، تا او حیوان بود لم یزل ولا یزال پیش از کون و بعد از فساد، بلی مادام تا ذات او موجود بود.

و سوّم که مادام ذات‌موضوع موصوف بود بدان صفت که موضوع بود با او، نه به شرط آنکه مادام موجود بود، بلی به شرط آنکه مادام موصوف بود به این صفت.

چهارم که حمل مادام که موجود بود، و او را ضرورتی نبود بی‌این شرط. چنانکه گویند: زید به ضرورت ماشی است < مادام که ماشی است >.

پنجم که ضرورت او در وقتی معین بود، چنانکه کسوف.

ششم نه در وقتی معیّن، چنانکه تنفس مرحیوان را.

و بدانکه آنجا قضیّتی هست دائم که آن قضیّت ‹ نیست › ضروری ، چنانکه اتفاق‌افتد مر شخصی‌را از اشخاص ایجابی برو یاسلبی ازو مادام تا موجود باشد بی‌وجوب صحبت آن ، چنانکه اتّفاق افتد که شخص أبیض‌البشره بود مادام تا موجود (۳۰ ر) الذات بود ، و این معنی ضروری نیست . و هر آنکس که ظن برد و گوید که در کلّیّات حملی جز از ضروری نتوان یافت که بی‌آن شرط مأخوذ بود، مخطی است، ازآنکه روا بود که در کلّیّات چیزی‌بود که آن‌چیز مر اشخاص آن‌کلّی را لازم آید، اگراو را اشخاص بسیار بود،آن‌ایجاب وسلب در وقتی معین یا در وقتی غیر معین ، چنانکه کواکب را شروق و غروب ، و نیّران را کسوف و خسوف ، و انسان را تنفّس .

وممتنع آن بود که ضروری بود درلاوجود ، وممکن ‹ است › که حکم ضروری را نقل توان کرد زی او .

و بدان که به«امکان»یاآن خواهند که‌ملازم‌سلب ضرورت عدم‌بود، برآنکه موضوع او بود در وضع اول ، و اینجا هر آنچه ممکن نبود او ممتنع بود ، و آن ممکن محمول بود بر واجب ؛ یاآن بود که عدم و وجود رامتناول[1] بود،برآنکه موضوع بود او را ، و این‌را ممکن خاصّی گویند ، چنانکه گویند که ممکن‌که بود و ممکن که نبود . و واجب داخل درین ممکن نشود . و اشیاء به حسب این معنی یاممکن بوند یا واجب بوند یا ممتنع بودند، و به‌حسب مفهوم اول یا ممکن بود یا ممتنع بود . و نیزممکن مرمعنی دیگررا گویند که از هردو وجه خاص‌تر بود ، چنانکه کتابت مر انسان را [2] . (۳۰ پ) .

پس‌اعتبارات چهاربوند : واجب، و ممتنع، وموجودی که او را ضرورتی‌بود، و چیزی که او را ضرورت نبود اصلاً .

و همچنین لفظ ممکن گویند و ازو معنی دیگر ادراك افتد ، و آن آن بود

۱ــ ص : وجود متداول . ۲ــ ص : کاتب کتابت مر انسان را .

که التفات باز به حسب آن‌حال بود که در استقبال افتد ، و آن آن بود که آن معنی‌را عدم و وجود ضروری نبود، و در هر وقت که او را فرض کنی‌در استقبال‌او ممکن بود .

و هر آنکه او گوید که : « باید که در حال معدوم بود» ، شرطی است که آن شرط به‌کار نمی‌آید . که اگر احتراز از آن می کند که گوید که در حال موجود بود او ضروری الوجود ، این‌قدر نداند که اگردرحال‌حکم کند برعدم او همچنین ضروری العدم بود ، و اگر این زبان ندارد همانا که آن هم ندارد .

و بدان که محتمل را به جای ممکن استعمال کنند ؛ امّا محتمل به حسب رأی ما بود ، وممکن به حسب آن حکم بود که در نفس خود بود . واز این‌موضع ترا معلوم شود که واجب ممکن است به معنی عام ، اما اورا عکس نیست ،از آنکه ممکن واجب نبود . و نه نیز ممکن به معنی عام منعکس بود بر ممکن به معنی خاص .

و بدین معنی باطل شود قول‌آنها که گویند که : «واجب‌اگرممکن‌است، وممکن آن بود که ممکن بود که بود وممکن‌بود که نبود، پس واجب ممکن‌بود که نبود ، واگر ممکن نبود آنچه او ممکن نبود ممتنع بود ، پس واجب ممتنع بود» . و ما (۳۱ر) چون گوییم که واجب ممکن نیست، به او معنی ممکن خاص خواهیم نه معنی ممکن عام ، از آنکه واجب داخل است درتحت ممکن عام ، اما ممکن‌نیست به‌معنی‌خاص . وگفتارما که گوییم «ممکن نیست به‌آن معنی»اقتضاء امتناع نکند ، از آنکه‌آنچه او ممکن نبود به این معنی ازضروری بود یا ایجاب را یا سلب را .

و بدان که تحقیق کلی موجب درجهات آنست که چون تو گویی همه «ج» «ب» است ، نه آن خواهی که کلی «ج» «ب» بود ، یا جیم کلی بود که او «ب» بود ؛ بلی آن خواهی که هریك از آنها که موصوف بوند به «ج» درفرض

ذهنی یا در وجود ، موصوف بوند بدو، دائم یا غیر دائم . بلی چنانکه اتفاق افتد آن چیز موصوف بود به «ب» ، جز از آنکه این جمله خاص‌تر است از آنکه او مطلق است . ومفهوم ازین گفتار ما که همه «ج» «ب» بود جز از زیادت جهتی از جهات اورا مطلق عام خوانند .واگر چیزی دروی زیادت کنی ، قضیّت موجّه شود بدان جهت . واین زیادت چنان بود که تو گویی به‌ضرورت همه «ج» «ب» بود ،چنانکه گویی:هر یك یك که موصوف بوند به «ج» دائم یا غیر دائم، او مادام موجودالذات بود او به ضرورت «ب» بود. وما این‌شرط نکرده‌ایم که به‌ضرورت«ب» بود مادام تا موصوف بود که او «ج» است ، بلی‌آن اعمّ‌تر بود (۳۱پ)از این . وچنانکه گویند همه «ج» «ب» بود دائم ، چنانکه گویند هر یك‌یك از «ج» بدین بیان مذکور که ما یاد کردیم او «ب» بود ، دائم مادام تا ذات او موجود ، بود بی ضرورت .

امّا آنکه این حمل درست بود به معنی حمل کلی موجب در همهٔ حال یا او دائم الکذب بود ــ ای آنکه ممکن بود که آنکه او ضروری نبود دائم بود درهمهٔ احوال ، یا مسلوب بود دائم از هر یك ، یا این ممکن نبود ، بلي واجب بود کــه آنکه او ضروری نبود دربعضی لامحاله ونفی ازبعضی لامحاله ــ این چیزی نیست که بیان او برمنطقي بود که حکم بروی کندبه چیزی . و نیز از شرط قضیّت آن نیست که صادق بود ، یا منطقی در ونظر کند . بلی در آن نیز که کاذب بود هم نظر کند ، چنانکه گویند که هر یك‌از آن که اورا«ج» گویند بر آن‌بیان مذکور اورا «ب» گویند، نه که‌تامادام‌موجودالذات‌بود، < بلی > دروقتی‌معیّن،چنانکه کسوف ، یاغیرمعیّن ، چنانکه گویند که همه متحرکی متغیربود . و این اصناف وجودیات است .

وچنانکه گویند که هر یك را ازآنها که‌او را «ج» گویند بر بیان مذکور ممکن بود که او را وصف کنند به «ب» به‌امکان عام یاخاص یااخص ؛ وبرطریقت قومی که گویند همهٔ«ج» «ب» بود به وجود و غیره ، وجهی دیگر است اورا . و

این آنست که معنی او آن بود که همهٔ «ج» درحال یا درماضی اورا (۳۲ ر) وصف کنند به «ب» درحال وجود . آنکه گفتار ما که «همه‌ج ب بود به ضرورت» ، او مشتمل بود بر أزمنهٔ ثلاثه . و چون گویند که همهٔ «ج» «ب» بود مثلاً به امکان اخص ، معنی او آن بود که «ج» درهر کدام وقت از مستقبل که‌آن را فرض کنی درست بود که او «ب» بود یا نبود.ومارا درحفظ این اعتبار باکی نبود، واگرچه اول مناسب‌تر بود .

وبدان که پیش ازین ترا معلوم شده است که واجب در کلی سالب مطلق به اطلاق عامّ ، آنکه اقتضاء آن ضرب کند از اطلاق ، آن بود که سلب هریك‌یك‌را تناول کند ازموصوفات به‌موضوع وصفی‌مذکور، تناولی[1] که‌آن و وقت اومبیّن نبود . چنانکه گویند هریك یك ازآنکه او «ج» بود «ب» از ونفی کنی بی بیان وقت نفی وحال آن .

لیکن این لغات که ماآن را می‌شناسیم خالی بود از استعمال نفی کلی برین صورت . و درحصر سالب کلی این لفظ که استعمال کنند زیادت معنی اقتضاء کند مر این ضرب از اطلاق . و در عربیّت گویند : که هیچ چیز از «ج» «ب» نبود . و مقتضی این معنی نزد ایشان چنان بود که : هیچ چیز از آنکه « ج » بود او موصوف نبود به «ب» مادام تا موصوف بود به «ج» . و این سلب بود از هر یك از موصوفات به «ج» تا مادام بود اورا ، الاکه اورا موضوع‌نکنی . وهمچنین درفصیح لغت فرس گویی که : هیچ «ج» «ب» نیست . (۳۲پ)

واین استعمال ضروری را وضربی واحد را ازضروب اطلاق مشتمل گرداند که شرط او درموضوع بود. و درین معنی بسیار کس را غلط افتاده است از جانب کلی موجب . لکن سالب کلی مطلق را به اطلاق عامّ اولی تر لفظی به او آنست که مساوی گفتار ما باشد. چنانکه گویند که هیچ «ج» نیست «ب» ، یا نفی کنی

۱ـ ص : و تناولی .

«ب» را از و ، ای بی بیان وقت و حال . لکن درسالبِ وجودی که او مطلق خاص بود مساوی گفتار ما بود . چنانکه «ب» را نفی کنی از «ج»، نفی نه ضروری‌دائم . اما درضرورت ، میان هردو جهت هیچ تفاوت نیست . و فرق میان هر < دو > آنست که گفتار ما که همهٔ «ج» به ضرورت نیست «ب» ، این ضرورت را در حال سلب ازهر یك یك کنند. و گفتارما که به‌ضرورت‌هیچ‌چیز از«ج» «ب» < نیست > ضرورت‌سلبی‌عام بود ، امامتعرض‌نبود هریك یك را مگر به قوّت . پس بااختلاف معنی میان ایشان‌هیچ افتراق نبود درلزوم ، بلی آنجا که یکی از آن هردو درست بود ، آن دیگر هم درست بود .

وهم‌برین قیاس برامکان حکم می کن .

امّا حال جزوی موجب و جزوی سالب بر کلیات ایشان قیاس می کن . و گفتارما که بعض«ج» «ب» بود درست بود ، اگر < چه > این‌بعض‌موصوف بود به «ب» در وقت ، لاغیر . و همچنین بدان که هر بعضی که بدین صفت بود درست بود(۳۳ر) آن حکم درجملهٔ آن بعض‌دیگر. وچون‌ایجاب درست‌بود درجملهٔ‌بعض درست بود در هر یك یك ازو ، و از آنجا تو بدانی که از شرط ایجاب مطلق‌نیست عموم همه عددی در همه وقت . و هم‌چنین در جانب سلب بدین‌اعتبار حکم می‌کن.

مواردی که هر یك مانند دیگری است :

ممتنـع أن یوجد	مانند گفتارما است :	واجب أن لا یوجد
لیس بممتنع أن یوجد	«	لیس بواجب أن لا یوجد
بممتنع أن لا یوجد	«	واجب أن یوجد
لیس بممتنع أن لا یوجد	«	لیس بواجب أن یوجد
ممکن أن یوجد ـ العامّی	«	لیس بواجب أن لا یوجد
لیس بممکن أن یوجد ـ العامّی	«	واجب أن لا یوجد
ممکن أن لا یوجد ـ العامّی	«	لیس بواجب أن یوجد
لیس بممکن أن لا یوجد ـ العامّی	«	واجب أن یوجد
ممکن أن یوجد ـ الخاصّی	«	ممکن أن لا یوجد ـ الخاصی
لیس بممکن أن یوجد ـ الخاصی	«	لیس بممکن أن لا یوجد ـ الخاصی

*

و گاه به جای : «یمکن أن یکون» «یحتمل أن یکون» به کار برده می‌شود، ولی گفتار ما : «یحتمل» برحسب رأی و اعتقاد ما است ، و «ممکن» برحسب خود امر است در ذات خود .

و از این‌جا دانسته می‌شود که واجب همان ممکن به امکان عام است ، ولی منعکس نمی‌شود، پس ممکن همان واجب نیست . و نیز ممکن به امکان عام منعکس به ممکن أن یکون نمی گردد . و به همین دلیل باطل می‌شود گفتهٔ آن کس که گفته است که : « اگر واجب ممکن است ، و ممکن ممکن است که نباشد ، پس واجب ممکن است که نباشد . و اگر ممکن نیست ـ وآنچه ممکن نیست ممتنع است ـ پس واجب ممتنع است » ؛ زیرا که واجب همان ما لیس بممکن است، چه ما به آن ممکن خاص را مراد داریم نه ممکن عام را ؛ پس واجب ممکن به امکان عام است و ممکن به امکان خاص نیست . پس گفتار ما که : « لیس بممکن بهذا

المعنی » لازم او امتناع نیست ، زیرا که ما لیس بممکن ، به این معنی ، ضروری است یا ایجاباً یا سلباً .

و چون از سخن گفتن دربارهٔ مواد قضایا بیاسودیم اکنون از تناقض قضایا سخن می گوییم .

فصل نهم از مقالت دوم از کتاب اول

در تناقض قضایا

تناقض اختلافِ دو قضیّت بود به ایجاب و سلب بر جمله که به ذات اقتضا کند که یکی از آن هردو بعینه یا بغیر عینه صادق بود و آن دیگر کاذب بود. و معنی گفتار ما که «بغیر عینه» ممکن خواهیم، از آنکه در ممکن صدق و کذب مُعیّن نبود، واگرچه صدق و کذب از هردو طرف بیرون نبود، امّا معیّن نبود در یکی از آن.

و تقابل در سلب و ایجاب آن بود که سالب[1] مُوجِب را سلب کند، چنانکه موجب واجب کند اورا. وچون چیزی را واجب کند و گویند: «لایصدُقُ»، معنی «لایصدق» آن بود که آن چیز نه چنان است که واجب کرده‌اند، و به‌عکس آن بود (۳۳پ) که مخالفتِ ایجاب کاذب بود.

ومراعاتِ تقابل آن بود که در هر یك از < دو > قضیّت آنچه در قضیّهٔ دیگر بود نگه داشته بوند، تا اجزاء قضیّت در هر یك چنان بود که در آن قضیّتِ دیگر؛ تاموضوع ومحمول، وشرط، واضافت، وجهت، وجزو و کل، وقوت وفعل، و زمان، ومکان، وجز ازین که درباب سلب یاد کردیم مختلف نبود.

وچون قضیّت شخصی بود آنکه یاد کردیم، ازشرایط، تمام بود.

امّا درمحصورات واجب چنان کند که بعداز شرط مذکور که در شخصیّات گفته آمد به کم و کیف مختلف باشند. بیان این معنی، بدانکه دو متّفق در کم چون مختلف بوند در کیف واجب نکند که صدق و کذب را منقسم گردانند در جملهٔ مادّت. بلی در واجب و ممتنع منقسم بود، امّا در ممکن نبود، از آنکه‌چون

۱- ص: سلب.

کمیّت کلّی بود دروغ بود . چنانکه : «همه انسان دبیر است ، و هیچ انسان دبیر نیست » .

واین نوع را ازتقابل تضاد خوانند . و از آن جهت تضاد خوانند که ضدّان بوند که باهم دروغ بوند ، امّاباهم راست نبوند ، چنانکه گویند که: «زید اَبیض است وزید اَسود است » .

وچون کمیّت جزوی بود هردو قضیت راست بود ، چنانکه گویند : «بعضی ازمردم دبیراند ، ونه همه مردم دبیراند» . ازآنکه جزوی داخل بود در تحت کلّی این [1] هردو قضیّت را ما تحت التّضاد گویند .

امّاآنکه متّفق بوند (۳۴ر) در کیفیّت ومختلف بوند در کمیّت، ایشان را متداخلین گویند ، ازآنکه هریکی از و داخل در تحت آن دیگر بود ، از آنکه جزویداخل بود درتحت کلّی . اگر این کیفیّت ایجاب بود اورا متداخلین گویند درایجاب ، چنانکه گویند: کل ، وبعض؛ودرسلب متداخلین گویند < درسلب > چنانکه گویند : لاواحد ، ولا کل .

ومتداخلان درایجاب، در واجب بایکدیگردرست باشند ، ودر ممتنعدروغ باشند . وجزوی اودرممکندرست بود، وکلّی دروغبود . ومتداخلان درسلب دروغ بوند در واجب ، و راست بوند درممتنع . وجزوی او راست بود درممکن .

پس‌پیداشد که متضادّان وآنچه تحت او بوند، وهمچنین متداخلان، انقسام صدق وکذب نکنند بهذات ، بلی به حسب مواد کنند . امّا چون ایشان رااختلاف در کمّیّت و کیفیّت با یك دیگر بود ، به ذات صدق و کذب را منقسم گردانند، نه به سبب مادّت . امّا در واجب ، صادق از هر دو ، کلّی موجب بود ، و کاذب ، جزوی سالب . امّا درممکن ، صادق ، جزوی موجب بود .

وبالجمله، چون قول وجوب عموم کند و تو رفعآن خواهی ، واجب چنان

۱ـ ص : واین .

فصل نهم از مقالت دوم از کتاب اول

در تناقض قضایا

تناقض اختلافِ دو قضیّت بود به ایجاب وسلب بر جمله که به ذات اقتضا کند که یکی از آن هر دو بعینه یا بغیر عینه صادق بود و آن دیگر کاذب بود. و معنی گفتار ما که «بغیر عینه» ممکن خواهیم، از آنکه در ممکن صدق و کذب مُعیّن نبود ، واگرچه صدق و کذب از هر دو طرف بیرون نبود، امّا معیّن نبود در یکی از آن.

وتقابل در سلب و ایجاب آن بود که سالب [1] مُوجِب را سلب کند، چنانکه موجب واجب کند اورا. وچون چیزی را واجب کند وگویند: «لا یصدُقُ»، معنی «لا یصدق» آن بود که آن چیز نه چنان است که واجب کرده‌اند، و به‌عکس آن بود (۳۳پ) که مخالفتِ ایجاب کاذب بود.

ومراعاتِ تقابل آن بود که در هر یك از < دو > قضیّت آنچه در قضیّهٔ دیگر بود نگه داشته بوند، تا اجزاء قضیّت در هر یك چنان بود که در آن قضیّتِ دیگر؛ تا موضوع ومحمول، وشرط، واضافت، وجهت، وجزو و کل، وقوت وفعل، و زمان، ومکان، وجز ازین که درباب سلب یاد کردیم مختلف نبود.

وچون قضیّت شخصی بود آنکه یاد کردیم، ازشرایط، تمام بود.

امّا در محصورات واجب چنان کند که بعد از شرط مذکور که در شخصیّات گفته آمد به کم و کیف مختلف باشند. بیان این معنی، بدانکه دو متّفق در کم چون مختلف بوند در کیف واجب نکند که صدق و کذب را منقسم گردانند در جملهٔ مادّت. بلی در واجب و ممتنع منقسم بود ،امّا در ممکن نبود، از آنکه چون

۱- ص: سلب.

کمیّت کلّی بود دروغ بود . چنانکه : «همه انسان دبیر است ، و هیچ انسان دبیر نیست » .

واین نوع را ازتقابل تضاد خوانند . و از آن جهت تضاد خوانند که ضدّان بوند که باهم دروغ بوند ، امّاباهم راست نبوند ، چنانکه گویند که: «زید ا َبیض است وزید ا َسود است » .

وچون کمیّت جزوی بود هردو قضیت راست بود ، چنانکه گویند : «بعضی ازمردم دبیراند ، ونه همه مردم دبیراند» . ازآنکه جزوی داخل بود در تحت کلّی این [1] هردو قضیّت را ما تحت التّضاد گویند .

امّاآنکه متّفق بوند (۳۴ر) در کیفیّت ومختلف بوند در کمیّت، ایشان را متداخلین گویند ، ازآنکه هریکی از و داخل در تحت آن دیگر بود ، از آنکه جزوی‌داخل بود درتحت کلّی . اگر این کیفیّت ایجاب بود اورا متداخلین گویند درایجاب ، چنانکه گویند: کل ، وبعض؛ودرسلب متداخلین گویند < درسلب > چنانکه گویند : لاواحد ، ولا کل .

ومتداخلان درایجاب، در واجب بایکدیگردرست باشند ، ودر ممتنع‌دروغ باشند . وجزوی اودرممکن‌درست بود، وکلّی دروغ‌بود . ومتداخلان درسلب دروغ بوند در واجب ، و راست بوند درممتنع . وجزوی او راست بود درممکن .

پس‌پیداشد که متضادّان وآنچه تحت او بوند، وهمچنین متداخلان، انقسام صدق وکذب نکنند به‌ذات ، بلی به حسب مواد کنند . امّا چون ایشان رااختلاف در کمیّت و کیفیّت با یك دیگر بود ، به ذات صدق وکذب را منقسم گردانند، نه به سبب مادّت . امّا در واجب ، صادق از هر دو ، کلّی موجب بود ، و کاذب ، جزوی سالب . امّا درممکن ، صادق ، جزوی موجب بود .

وبالجمله، چون قول وجوب عموم کند و تو رفع‌آن خواهی ، واجب چنان

۱- ص : واین .

کند که آن رفع بر آن نوع بود که او واجب بود ، پس رفع (۳۴پ) او ازجهت آن بود که او عامّ بود که < نه اینکه رفع شود رفع شدنی . و اگر وضع شود در حالی که خاص باشد > واجب چنان کند که خصوص را منع کنند ، نه مرخاصّی دیگر را به حکم مخالفت او . وازین پیدا شد که درمهملات تناقض نبود . و این لوح که از واین حالتها پیدا شود :

این دو متضادند : همه انسان کاتب اند ، همه انسان کاتب نه اند .

این دو تحت التضادند : یکی از انسان کاتب نیست ، بعضی از انسان کاتب اند.

این دو متناقضند : همه انسان کاتب اند ، یکی از انسان کاتب نیست .

این دو متناقضند : همه انسان کاتب نه اند ، بعضی از انسان کاتب اند .

این دو متداخلند : یکی از انسان کاتب نسیت ، همه انسان کاتب نه اند .

این دو متداخلند : همه انسان کاتب اند ، بعضی از انسان کاتب اند .(۱)

وبدان که نقیض قضیّت که اورا جهت بود ، به سلب آن جهت بود .چنانکه تناقض درباب محصورات به رفع عموم وخصوص بود ، اینجابه رفع امکان وضرورت بود . ودر ذوات الجهت واجب چنان کند که حرف < سلب > مربوط بود به جهت ، واگر < نه > قضیّه معدوله بود . که رونده . چنانکه گفتار تو که : «زید ممکن بود که رونده بود» ، و گفتار تو که : «زید ممکن بود که رونده نبود» ، متناقض نباشند ، ازآنکه هردو راست اند؛ و گفتار تو که : « واجب که بود » ، و: « واجب بود که نبود» ، دروغ بود درمادّت ممکن ؛ و هر دو متناقض نباشند ، از آنکه هردو معدوله اند ؛ بلی واجب چنان کند که نقیض گفتارما مثلاً که گوییم: «ممکن که بود» ، گوییم : «ممکن که نبود » . وهمچنین در واجب وممتنع .

وبدان که مطلق را نقیضی نبود (۳۵ر) ازباب اطلاق ؛ وتو می دانی که گفتار تو که : «همهٔ ج ب بود » ، درقوّتِ گفتار توبود که : « بعضی ب ج بود » . وچون

۱ ــ چون جدول متن آشفته بود ، به این صورت آماده شد .

مراعات زمان و وقت کرده نباید تناقض درست نبود . ومراعات زمان ووقت ، مطلق را ضروری کند . و اگر دائم را ازجملهٔ مطلقات شمرند ـ از آنکه دائم بود که ضروری نبود ، چون اتّفاق بود که : «بعضی ب نه ا بود دائم » ـ حکم این درمابعد گفته آید .

ومطلق به معنی عام موجب کلّی ، چنانکه گویند : «همهٔ ب ا بود » ، دوچیز از آن لازم آید : یکی آنکه : « به ضرورت بعضی ب نه ا بود » ، واین خارج است از غرض ما درین موضع ؛ چه[1] مطالبت کنیم ، این جایگاه ، که مطلق را مناقضی مطلق توان یافت. ودوم که : «اتّفاق بود که بعضی ب نیست ا البته» ، واین معنی ضروری نبود ، بلی روا بود که ممکن بود ومسلوب بود از بعضی ، دائم ، درمدّت وجود او . بلی سلب ضروری دائم آن بود که به حسب کلّیّت موضوع بود ، نه به حسب شخصی ؛ که آنچه مسلوب بود ازشخص ، دائم ، که ضروری نبود ؛ پس این سلب ازبعضی ، مطلق بود ، مشتمل برضروری وغیر ضروری .

واگر این مطلق را به معنی خاص فراگیری ، نقیض اوسلب آن اطلاق بود ، نه سلب مطلق . و روا بود که مطلق موجب کاذب بود ، نه از ایجاب ، بلی ازاطلاق ؛ که اوضروری الایجاب بود ،(۳۵پ) وروا بود که کاذب بود ، از آنکه حق ضرورت سلب بود ؛ و روا بود که دروغ ، ازآنکه حق امکان سلب دائم بود دربعض . و این جمله مشترك اند درسلب اطلاق ایجاب . پس آنکه نقیض گفتار ما که : «همهٔ ب به اطلاق ا است» «هیچ ب به اطلاق ا نیست» < است > . بلی اوبه ضرورت موجب بود دربعض ، یادائم السّلب بود از بعض ، واین سلب مطلق < نـ > بود ، بلکه سلب اطلاق بود .

واما کلّی سالب مطلق عام را مقابل او جزوی موجب دائم الایجاب بود در بعض ، بر آن وجه که یاد کرده آمد در نقیض کلّی موجب .

---

۱ ـ ص : و اگر مطالبت .

وامّا اگر کلّی سالب مطلق خاص بود ، مقابل او یا ضرورت سلب بود در بعض ، یاضرورت ایجاب بود ، یا ایجابی‌دائم بود در بعضی، نه ضروری . ومرین‌هر سه را چیزی عام نبود ، چنانکه نقیض کلّی موجب را .

و امّا جزوی موجب را به معنی عام ، می‌ماند بدانکه نقیض او دائم بود ؛ و نقیض گفتار ما که : « بعضي ب ا بود» آنست که : «چیزی از ب ا نیست‌البته‌دائم»، ونقیض گفتار ما که : «هیچ ب ا نیست»آن بود که : «همهٔ ب ا بود دائم» ، برآن وجه که مفهوم از دائم جز ازضروری بود .

واگر هردومطلق باشند به معنی خاص ، مقابل ایشان ضروری موافق بود در کیف ، (۳۶ر) وآن که دائم مخالف بود در کیف ، بعداز آن که مخالف بوند در کم.

امّا گفتار ما که : «به ضرورت همهٔ ج ب بود» نقیض او « به ضرورت‌آن بود که هیچ ج ب نبود » ، بلی : «ممکن بود به امکان عام که بعضی از ج ب نبود » .

وگفتار ما که: « به ضرورت هیچ چیز از ج ب نبود» نقیض اوآن بود که: « نه به ضرورت هیچ چیز از ج ب نبود»، بلی: « ممکن بود که بعضی ج ب بود به امکان عام » .

وگفتار ما کـه : « به ضرورت بعضی ج ب بود » مقابل اوآن بـود کـه : « ممکن بودکه هیچ چیز از ج ب نبود به امکان عام » .

وگفتارما که : « به ضرورت بعضی ج ب نیست » مقابل او برین قیاس آن بود که : «ممکن بود که همهٔ ج ب بود به امکان عام» . و این امکان را لازم نیاید که سالب او موجب بود ، و نه نیز که موجب او سالب بود .

وامّا ممکن حقیقی را ازباب ضرورت مناقضی مساوی نبود ، ونه نیز عکس، از آنکه ممکن حقیقی هردوضروری را بایکدیگر بردارد ، پس او را چگونه از باب ضرورت مناقضی‌مساوی بود .

وچنان ظن برده‌اند که چون ما گوییم که : « به ضرورت همه » ، نقیض او آن بود که : « ممکن که نبود (۳۶ پ) بعضي » ، آن ، که لازم آید او را که «بعض بود » .

وچگونه درست بود آن ، که این هر دو کاذب باشند . که چون درست بود که : « به ضرورت یکی از انسان حجر نبود » ، دروغ بود با او که : « به ضرورت همه انساني حجر بود » ، و«ممکن بود که بعضي مردم حجر نباشند » ، آن ، که لازم او بود که : « ممکن که بعضی مردم حجر بود » .

وهمچنین ظن برده‌اند که نقیض گفتار ما که : «به ضرورت لاواحد » «ممکن که بعضي ، ازامکان حقیقی، بود » .

واین همه باطل بود ، از آنکه دروغ بود هردو ، باصدق گفتار ما که : « به ضرورت همه» .

وامّا ممکن عام ابداً یك ضرورت را درسلب وایجاب بردارد ، واین جهت او را مناقض مساوی بود ازباب ضرورت .

وگفتارما که : «ممکن بود که همهٔ ج ب بود به امکان خاص » مقابل آن : « نیست ممکن که همهٔ ج ب بود» ، واین مقابل را لازم نیاید که : «ممتنع بود که بود» ، و «نه واجب بود که بود » .

وگفتارما که : «ممکن بود که چیزی ازج ب بود» ، مقابل او : «نیست ممکن که چیزی از ج ب بود » ، بلی واجب بود که چیزی از ج ب بود ، یا ممتنع بود، وآن چنان بود که گویند : « به ضرورت بعضی ج ب بود ». وچیزی نیست که این هردو معني را جمع کند که ما ازوبه عبارتی ایجابی خبر باز دهیم ، تا نقیض سالبه ممکنه کلّی موجب بود .

وامّا گفتار ما که : «ممکن بود که بعضی ج ب بود » ، نقیض او (۳۷ر) : «ممکن نبود که چیزی از ج ب بود » ، بلی : یا ضروری بود که همه ج ب ، یا

ضروری بود که : چیزی از ج ب بود .

و گفتارما که : «ممکن که بعضی ج ب نبود » ، نقیض او : « نیست ممکن که بعضي ج ب نبود، بلی به‌ضرورت همهٔ ج ب، یا به‌ضرورت هیچ چیز از ج ب نبود» .

واما تناقض درامکان عام : چنانکه گفتار ما که : «ممکن همهٔ ج ب بود » ، مقابل او : «نیست ممکن که چیزی از ج ب بود » ، ولازم آید : « به ضرورت که نیست بعضی ج ب» .

و گفتار ما که : « ممکن که چیزی از ج ب نبود » ، مقابل او : « نیست ممکن که چیزی از ج ب نبود » ، و لازم آید او را که : « به ضرورت بعضی ج ب بود » .

و گفتارتو که : « ممکن که بعضی ج ب بود» مقابل او : « نیست ممکن که بعضی ج ب بود » ، ولازم آید اورا که به ضرورت که: «هیچ چیز از ج ب نبود » .

و گفتارتو که: «ممکن که بعضی ج ب نبود » ، مقابل او : « نیست ممکن که بعضی ج ب نبود » ، و لازم آید اورا که «به ضرورت همه ج ب بود» .

فصل دهم از مقالت دوم از کتاب اول

درعکس قضایا

معنی عکس آن بود که موضوع را محمول کنی و محمول را موضوع، بابقاء کیفیّت، اعنی ایجاب وسلب. وصدق و کذب به حال خود بود، یعنی که حکم عکس حکم اصل بود درحملی. امّا در شرطی چنان بود که مقدّم را تالی کنی و تالی را مقدّم کنی، با شرایطهاء دیگر.

وقضیّهٔ منعکسه‌را (۳۷پ)عکس‌لازم ازجهت صورت بود، نه‌آن که منعکس شود در مادّتی از موادّ.

وعادت چنان رفته است که ابتدا به عکس سالبهٔ مطلق کنند، گویند که چون ما گوییم کـه: «هیچ چیز از ج ب نیست»، عکس او آن بود که: «هیچ چیز از ب ج نیست». و بیان این‌بود که اگر گفتار ما که: «هیچ چیز از ب ج نیست»، حق نیست، نقیض او که: «بعضي از ب ج بود» حق‌بود، وآن بعض «د» با د ا، و«د» موصوف بود به‌آنکه او «ب» و «ج» بود، پس‌درچیزی واحد اجتماع «ج» و «ب» بود. وماگفتیم: «هیچ چیز را از «ج» وصف نکنند که او «ب» بود، لکن «د» با آنکه او«ج» بود او «ب» بود»، پس این خلف بود.

وقومی دراین بیان طعن زنند وگـویند که: قیاس خلف را دریـن معرض استعمال کرده‌اند.

و ندانند که صحّت قیاس خلف درطباع موجود است، واینجا که اوراپیدا کنیم برسبیل تذکّر بود، نه برسبیل تعلیم.

پس، روا بود که این هم چون اصل بود، از آنکه چون چیزی از ابیض اسود نبود، ای که مادام ابیض بود، هم چنین هیچ چیز از اسود ابیض نبود، اي که مادام اسود بود. و هم‌چنان که هیچ چیز از حیوان حجر نیست، هیچ‌چیز از

حجر حیوان نیست ، واین برحکم اصل است .

وقول حق آنست که سالب مطلق کلّی آنکه منعکس بود که اورا مطلق فرا گیری برآن (۳۸ر) که اوضروری بود بعینه ، یاچنان فرا گیری مطلق را که حکم درو چنان بود که در زمانی یابی‌از موضوع ، یاآنکه دائم بوداماّ غیرضروری‌بود، وبدین شرایط مذکورمنعکس شود . وتو دانی که این شرایط ازمطلق معتبرنبود، پس واجب نکنند که سالبهٔ مطلق را عکس بود درو دائماً ، بلی بسیار بود که در مادّتی منعکس شود و درمادّتی منعکس‌نشود .

ومثال چنین بود که گویی که : « هیچ حیوان مستیقظ نیست ، و نه نیز هیچ حیوان نائم نیست» . واین‌جمله منعکس نبود .

امّا ازطریق بیان :محمول در مطلقات : یاآن بود که عام‌تر بود ازموضوع ، یا خاص‌تر بود با او ، یامساوی بود اورا. اگرعام بود ، چنانکه:متحرك درانسان ، درست نبود که گویند که: «هیچ ازآنکه اومتحرك بودانسان نبود» ، ازآنکه‌بعضی که وصف کنند اورابه‌تحرك ، چنانکه ناطقی معیّن را، او به ضرورت انسان بود. پیدا شد که سالبهٔ کلّی مطلق منعکس نیست .

واگر گویند که: سالبهٔ کلّی مطلق بروجه‌اوّل‌هم‌چنین‌منعکس نیست،چنان گویند که: «هیچ چیز ازحیطان < در وَتَد > نیست ».

< و در عکس‌آن نمی‌شود گفت که : هیچ چیز از وتدها در حیطان نیست > .

جواب این گوییم که : محمول «وَتَد» تنهانیست،بلی«دروتد» محمول‌است، چون جمله موضوع کنی منعکس بود .

وبدین رأی این معنی باطل شود که گوید که (۳۸پ) : موضوع در مطلق چنان‌واجب کند که موجود بود ؛ ازآنکه ازشرط محمول نیست که موجود بود. وچون موضوع را محمول کنی ومحمول را موضوع کنی ، آنکه حکم عکس که نه حکم اصل بود .

امّا کلّی موجب مطلق را عکس جزوی موجب بود ، که بسیار بود که محمول عام‌تر از موضوع بود ، چنانکه گویند : «همه انسانی مستیقظ بود» ، و نه گویند که : «همه مستیقظی انسان بود» . و واجب نکند که عکس او مطلق صرف بود ، بلی واجب چنان کند که مطلق عام بود ، که احتمال کند که ضروری بود و احتمال کند که ممکن بود . چنانکه گفتار تو که : «همه کاتبی مستیقظ بود » ؛ و عکس او آن بود که : «بعضی از آنکه او مستیقظ بود کاتب بود» .

وبسیار بود که محمول ضروری نبود مر موضوع را ، موضوع ضروری بود مر محمول را . چنانکه گویند که : «هر آن حیوان که اورا ریه بود او متنفّس بود» ، و ذو ریه را ازحیوان تنفّس دائم لازم نبود ، تا اورا ضروری بود مر حیوان ذو ریه را، ازآنکه : همه متنفّس به ضرورت حیوان ذو ریه بود .

وبیان آنکه موجب کلّی را عکس جزوی موجب بود ، آنست که قول تو درعکس که : «همهٔ ج ب بود » ، « بعضی ب ج بود» ، اگر حق نبود نقیض او حق بود ، وآن آنست که: « چیزی از ب ج (۳۹ر) نیست » . وآن را چون عکس کنی چنان شود که : «هیچ چیز از ج ب نبود » ، وما گفته‌ایم که : « همه ج ب بود ». پس این خلف بود .

امّا موجب‌جزوی راعکس‌جزوی موجب‌بود، وحکم‌عکس،درین، دراطلاق وضرورت وامکان حکم اصل بود .

امّا سالبهٔ جزوی راعکس نبود . مثال‌آن چنان بود که گویند که : «بعضی انسان به فعل ضحّاك نبود » ، لازم نیاید که : «بعضی از آن که ضحّاك بود به فعل انسان نبود» .

واین جایگاه نوعی دیگر است از عکس ، که‌آن را عکس نقیض خوانند، وآن‌آن بود که نقیض محمول را موضوع کنی ونقیض موضوع را محمول کنی . مثال‌آن چنانکه گویند که : « همهٔ ج ب بود » ، لازم‌آید از و که : «آن که ب

نبود او ج نبود » ، واگر نه آنکه او ب نبود ج نبود ، وعکس او بود که: «بعضی از آن که او ج بود او ب نبود » ، از آنکه موجبه جزوی را عکس موجبهٔ جزوی بود، وما گفتیم که : «همهٔ ج ب بود» .

وچون گویند که: «هیچ چیز از ج ب نیست»لازم نیاید که : «هیچ چیز از آن که او ب نیست ج نیست»،از آنکه چون تو گویی که:«هیچ چیز از انسان حجر نیست» لازم نیاید که :«آن که او حجر نیست انسان نیست»، یا: « آنکه او حجر او نیست انسان است» ، بلی لازم آید که : « بعضی که او حجر نیست او انسان است» ، واگر نه: « هیچ (۳۹پ) چیز از آن که او حجر نیست او انسان است » . پس : « هیچ آدمی < نه > حجر نیست » ، و ما چنان نهادیم که : « هیچ از آدمی حجر نیست » .

وچون گوییم : بعضی از ج ب بود ، لازم آید که آن بعض که او ب نیست ج نیست . چنانکه گویند : بعضی از حیوان انسان است ، لازم آید که : بعضی که او انسان نیست حیوان نیست .

وچون گوییم :«همهٔ ج ب» ، لازم آید که: آن که ب نیست ج نیست . واگر نه : هر آنچه ب نیست ج نیست . و هر آنچه او ج بود او ب بود ، آن که او عکس نقیض او بود .

امّا سالبهٔ کلّی ضروری را عکس او سالبهٔ کلّی ضروری بود . مثال آن ، چون : < به ضرورت هیچ از ب ج نبود . پس واجب آمد که : > به ضرورت هیچ از ب ج نبود ، و اگر نه ممکن بود که : بعضی ب ج بود ، ما این ممکن مفروض را موجود نهیم ، ازو محال لازم نیاید ، پس عکس او آن بود که : بعضی ج ب بود ، و ما گفتیم که : به ضرورت هیچ چیز از ج ب نبود. پس گفتار ما که : « بعضی ج ب بود » کذب بود و محال .

امّا موجب کلّی ضروری ، عکس او موجب جزوی مطلق عام بود ، و بیان این از طریق تحقیق چنان بود که : هر آن محمول که او ضروری نبود ، چنانکه تو

گویی : « ممکن که همه انسان خجل شوند » ، عکس او ضروری بود چنان که گویند : « و هرآنچه او خجل شود به ضرورت انسان بود» . چون آن عکوس را اصل کنی ، عکوس آن اصل ضروری نبود . (۴۰ر)

امّا ازطریق مثال. چنان بود که تو گویی که : همه کاتبی به ضرورت انسان بود ، درست نبود که گویی : بعضی ازمردم به ضرورت کاتب بود .

وهم چنین چون گویی ثامسطیوس [1] به ضرورت کاتب بود به ضرورت مادام تاکاتب بودن بود ، تو دانی که ضروری بدین شرط مشروط نیست ، و اگر نه همه ممکنی ضروری بود ، و این معنی مناقض نفس خود بود در بعضی مباحث . و هم چنین گویند که : «همهٔ انسانی حیوان بود به ضرورت ، وبعضی حیوان انسان بود به ضرورت» ، پس کلّی ضروری موجب عکس مطلق عام بود ، مشتمل برضرورت وامکان .

امّا جزوی موجب ضروری عکس مطلق عام بود ، وبالجمله درست بود که چیزی را برچیزی حمل کنی به ضرورت ، پس حمل ثانی براوّل ضروری نبود .

امّا سالب جزوی ضروری راعکس نبود . مثال آن : به ضرورت همه حیوان انسان نبود ، پس همه انسان حیوان بود .

امّا درممکنات: سالبه راعکس نبود ، که ممتنع نبود ، بل ممکن بود که چیزی ازمردم دبیر نبود ، واجب بود که ممکن که یکی ازآن که دبیر بود انسان نبود ، یا بعضی ازآن که دبیر بود انسان بود . و این معنی مستمر است در ممکن خاص واخص ، ازآنکه رواباشد که چیزی راازچیزی نفی (۴۰پ) کنی ، وآن چیز را نبود که از و نفی کنی،ازآنکه اوموضوع خاص اوست که إلاّ اورا نبود .

امّا درایجاب ، اوراعکس بود زی ممکن عام. واین معنی پیدا شود بدان که ما گوییم که: چون همهٔ ب ا بود به امکان ، یابعض ب ا بود به امکان؛ واجب کند که

۱ــ متن : وکان یقول ثامسطیوس : انه کاتب بالضرورة مادام کاتباً .

بعضی ا ب بود به امکان . و اگر نه ممکن نبود که بعضی ا ب بود به امکان عام ، که لازم آید او را که : به ضرورت هیچ چیز از ا ب نبود ، و به ضرورت هیچ چیز از ب ا نبود ، و ما چنان نهادیم که همهٔ ب ا بود .

و تو می‌دانی که لازم نیاید از باب ضرورت چیزی به امکان خاص ، پس این بیان با امکان عام تمام شود .

امّا از طریق مثال: چنان بود که گفتار ما که گوییم: «که همهٔ انسان ممکن که خجل شوند ، و همه خجل به ضرورت انسان بود »، و چنانکه گوییم که: « همه بنّایی کاتب بود به امکان، و بعضی از کاتب بنّا بود به امکان»، پس این امکان که مشتمل است امکان به معنی عام است .

و سالبه جزوی را هم چنین عکس نبود .

و این دعوی آن کند که او را عکس بود به سبب ممکن موجب که او به قوّت > اواست، و عود > ممکن موجب بود زی سالب به علّت قلب سالب زی موجب پس عکس موجب موجب بود ، پس عکس او زی سالب .

و بدانکه تو را معلوم شده است آن معنی باطل شود که عکس موجب (۴۱ر) در امکان که ممکن عام بود سلب او را رجوعت نبود زی ایجاب . مثال آن : ممکن بود که بعضی از انسان ضحّاك نبود . و نگویند که : ممکن نبود که بعضی که او ضحّاك بود او انسان نبود در معنی .

< فصل واحد >

در معنی قضایا ازجهت تصدیق بدو

واین فصلی است واحد

اصناف قضایا که میان اصحاب قیاس مستعمل است و میان آنها که بدیشان مانند: مُسَلَّمات است، ومظنونات است وآنچه با ایشان بود، و مُشَبَّهات است بغیره، و مُخَیَّلات است.

و مسلمات معتقَدات است، و مأخوذات است. و اصناف معتقدات سه‌اند: آنکه واجب کند قبول او، و مشهورات، و وهمیات. وآنکه واجب کند قبول او اوّلیّات است، ومشاهدات است، ومُجرّبات‌است، وهرآنچه‌بااو باشد ازحدسیّات و متواترات است، وآنها < که > قضایا اند که اورا قیاسات او باخود بود. و ما ابتدا به اصناف‌آن کنیم که واجب است قبول او.

بدان که اوّلیات آن قضایا اند که اورا عقل صریح واجب کند به ذات و به غریزت، نه به‌سببی‌ازاسباب که خارج بودازو، که هرآنکه که عقل‌را تصوُّر حدود او به کنه نبود اورا تصدیق واقع نشود، وتصدیق را به هیچ نوع توقّف نبود إلاّ برتصوُّر وفطانت درترکیب. واز و بود که اوجلی بود (۴۱پ) یعنی ظاهرمر کل را، از آنکه تصوُّرحدود او واضح‌بود، وبود که پوشیده بودومحتاج بود زی‌تأمّل، ازجهت التباسی که درتصوُّر حدود افتد. وچون تصوُّر ملتبس گشت لابدّ تصدیق ملتبس‌شود. واین قسم دشوار نبود براذهان صافی نافذ درتصوّر.

وامّامشاهدات‌همچون‌محسوسات بود، وآن‌آن‌قضایا بود که استفادت‌تصدیق ازو ازحس بود، چنانکه حکم کنیم ما به وجود آفتاب و آنکه او روشن است، چنانکه ما حکم کنیم که آتش گرم است؛ و چنانکه قضایاء اعتباری که ماآن‌را به‌مشاهدت قوّتی دیگر جز ازحس آن‌را ادراك می کنیم، چنانکه‌می‌دانیم که ما

را فکرت است ، و ما را خوف است ، وما را غضب است، وما داناییم به ذات خود و به افعال خود .

وامّامجرّبات قضایایی بود واحکامی که مایتبع مشاهدات بود ازما وازجهت تکرار او ، وما را عقدی مؤکّدقوی حاصل شود که درآن هیچ شك نبود . ومنطقی را نیست مطالبت سبب آن،بعدازآنکه او را در وجود او شك نبود ؛ که بسیار بود که تجربت قضایای اکثری یا جزمی واجب کند ، که ازقوّتِ قیاسی خفی‌خالی نبود ، و مخالط مشاهدات بود . و قیاس را که در تجربت استعمال کنند (۴۲ ر) چنان بود که تو صدور فعلی اکثری یادائم از چیزی می‌بینی ، توان قیاس کنی وگویی که : « آن فعل دائم است ، و هرآن فعل که دائم بود او اتّفاقی نبود ، پس این اتّفاق نیست » . وآن همچنان است که ماحکم کنیم که ضرب به خشب درد کند . و تجربت بدان منعقد شود که بر اشیای اتّفاقی نفس انکار نکند واحوالهای دیگر هیئی [1] اضافت کنند با او ، تجربت منعقد شود .

وآنچه‌جاری مجری مجرّبات است‌حدسیّات است ، وآن‌آن قضایا است که مبدأ حکم به او حدس بود ، حدس قوی ازنفس که با اوشك بنماند ، و ذهن او را انقیاد کند . چنانکه گویند که : «نور قمر از آفتاب است به سبب تشکّل نور در وی» . و درو قوّتی قیاسی هست که اورا مناسبتی‌است بامجرّبات .

و ازقضایا تواتری است ، وآن‌آنست که نفس را سکونی تمام باوی فرادید آید که با اوشك بنماند به سبب کثرت شهادات ، چنانکه اعتقاد ما به وجودمکّه و وجود جالینوس واقلیدس وجز از ایشان . وهرآن کس که طالب بود حصر آن شهادات را درمبلغ عدد طالب محال بود ، از آنکه آن متعلّق به عدد نیست که نقصان وزیادت درآن‌اثر کند؛ ورجوع‌دراو زی‌آن‌مبلغ‌بود که ازویقین‌حاصل‌آید، ویقین (۴۲پ)آن قاضی‌است که < حکم‌به > وجود شهادات کند، نه‌عددشهادات.

۱ــ ص : الهی .

ودرمتواترات احتیاج به تعیین ازآن حکم مسموع نبود . < و درمتواترات احتیاج به تعبیر ازآن که حکم ازوی مسموع شده است نبود > .

وفی الجمله لابدّ است درمتواتر که دروقوفی < قیاسی > بود. چنانکه کسی گوید بغداد موجوداست ، اعتقاد کند بااو که: این معنی گفت نه ازجهت غرضی گفت یا از سبب تعصّبی گفت ، وهر آن کس که چیزی گوید، که آن را درآن نه غرضی بود و نه تعصّبی، آن صحیح بود . وهمه تواتری محتاج بوند درآنکه پیدا کند که حکم درو همان حکم بود که درغیر او از متواترات .

امّا آن قضایا که اورا قیاسات باخود بود آن قضایایی بود که تصدیق به او از جهتِ وسط بود ، لکن آن وسط نه ازآن نوع بود که از ذهن دور بود و ذهن محتاج بود که او را طلبد ؛ بلی هرآن وقت که یك مقدّمه از مطلوب بردل تو بگذرد وسط بر دل تو بگذرد . چنانکه حکم بر دو که نیمهٔ چهار است .

واین مقدّمات که آن را برشمردیم از اصناف قضایا اند که واجب کند قبول اواز جملهٔ معتقَدات ازجملهٔ مُسَلّمات ، ودرقیاسات برهانی آن را استعمال کنند. وفایدهٔ برهان چیست ؟ یقین .

امّا مشهورات: ازآن جمله، آنست که واجب است قبول او، نه ازآن جای که قبول او واجب است ، (۴۳ر) بلی ازجهت عموم اعتراف به او < مورد بحث قرار می گیرد > .

و در مشهورات فوایدها است : ازو آنست که قمع آن مدّعیان که دعوی معرفت کنند کند < و برساند > ایشان را زیِ اوّلیّات و زیِ آن که فرع اوست؛ سبیل وطریق نبود ، از جهت دشواری . و دوّم آنکه مبتدی بدو تصوُّر مبادی علوم کند تصوُّر مُقنِـع ، تا آنکه اورا تمکّنی در آن به حقیقت فرادید آید . وبسیار بود که به استعمال آن قیاسات که مقدّمات او مشهورات بود ، به ممارستِ آن ، حق پیدا شود .

و ازآن آن آرائی است که آن را محمود خوانند[۱]. و بسیار بود که او را مخصّص کنند به‌اسم مشهور، ازآنکه عمدهٔ او نیست الاّ شهرت. واین آن آرائی بود که اگر انسان‌را فرو گذاری و عقل مجرّد اورا، و وهم وحس اورا، و او را تأدیب نکنی به‌قبول قضایا واعتراف به‌آن، و نیزمیل به‌استقراء نکنی‌ازجهت کثرت جزویّات، واستدعاءآن نکنی که‌درطبیعت انسان‌بود،ازرحمت وخجالت وحمیّت وجزازین؛ حکم نکنی به او ازجهت طاعت عقل یاوهم یاحس. چنانکه سلب مال غیر قبیح بود، و کذب قبیح بود نباید اقدام برو[۲].

وازین‌جنس‌بود که سبق کند بروهم تا بسیاری ازمردم (۴۳پ) زشت‌دارند کشتن حیوانات را، اتّباعِ رقّتِ دل که درغریزت بود.

وآن چیزی نیست که‌آن را عقل واجب کند. و اگر انسان توهّم کند مر نفس خود را که اورا به یك دفعه بیافریدند با عقلی تمام، واوازهیچ مؤدّ بی‌ادب قبول نکرد، ومر انفعالی نفسانی را طاعت نداشت، یا خُلقی از اخلاق را؛ هیچ حکم برامثال‌آن قضایا نکند. بلی ممکن بود که بداند وتوقّف کند درو. وحال قضایای‌اوّلیّه[۳] چنین نیست؛

و از مشهورات: بود که صادق بود، وبود که کاذب بود. و چون صادق بود اورا نسبت زی اوّلیّات نکنند، ازآنکه صدق او نزد عقل مُبیّن نیست مگر به نظر، واگر چه پسندیده بود نزد او، و صادق جز از پسندیده است، و هم چنین کاذب جز ازشنیع است، که بسیار شنیع بود که حق بود، و بسیار پسندیده بود که دروغ بود.

ومشهورات: یا از واجبات است، یاازتأدیبات صلاحی، وآنچه شریعت‌الهی

---

۱ ــ ص : واز ارای ان آرای که آن را محمود خوانند.

۲ـ متن : لاینبغی ان یقدم علیه. ۳ــ ص : قضایای او.

مطابق بود [1] برو. و ازو خُلقیّات است وانفعالیّات است، و از واستقرائیّات[2] است، یا به حسب اخلاق، یا به حسب اصحاب صناعت وملّت.

امّا قضایای وهمی صرف قضایای (۴۴ ر) کاذب اند، الاّ آنکه و هم انسان حکم کند به او حکمی محکم، ازآنکه او قابل او وضدّ او نبود، به سبب آنکه وهم تابع حس بود. و هرآنچه موافق محسوس نبود وهم او را قبول نکند. و از معلوم است که محسوسات را چون مبادی واصول بودآن مبادی پیش ازمحسوسات بود. واگر محسوس نبود و وجود او نه برنوع وجود محسوسات بود، ممکن نبود تمثّل آن وجود در وهم، و ازین جهت وهم را نفس خود و افعال خود در وهم متمثّل نشود، و ازین سبب وهم مساعدت عقل کند در اصول که چون وجود آن مبادی نتیجه بود او را، < دراصولی که وجود مبادی را نتیجه دهد >. وچون با یکدیگر تعدّی کنند؛ نتیجهٔ وهم ازو رجوعت کند، و از آنکه قبول وجوب او مسلّم دارد امتناع کند.

واین ضرب از قضایا درنفس قوی تر بود ازمشهورات که نه اوّلی بود، امّا نزدیك بود به‌اوّلیّات برطریق مشاکلت، و درمُشبّهات داخل نشوند. چنانکه اعتقاد معتقدان که گویند: لابدّ است مرخلاْ را از ملائی که بدو متناهی شود، ولابدّ است که هرموجودی را اشارت زی جهت وجود او توان کرد.

و اگر این و همیّات را نه مخالفت بودی با شرایع از مشهورات بودی. و رخنه (۴۴پ) در شهرت او شریعت حقیقی وعلوم حکمی افکنند.

وبدان که وهم مخالف‌عقل نبود در اوّلیّات، امّاعقل بسیار بود که‌مخالف احکام وهم بود بر بدیهه، و اگر چه آن احکام مخالف نبود از و بربدیهه توقّف کند، تا قیاسات را ازمقدمات که و هم معترف بود به او تألیف کند، و به آن

۱ــ ص: «مطابق بود» دو بار آمده است.

۲ــ ص: استقرائیان.

< قیاسات > آن احکام وهمی را باطل کند .

امّا مقبولات وتقریریّات از مأخوذات اند .

ومقبولات ازجملهٔ مأخوذات < عبارت > از آرائی [1] است فراگرفتهٔ از ائمّهٔ اهل تحصیل یا از کسی که ظن بدو نیکو بود .

امّا تقریریّات مقدّماتی بوند فراگرفته به‌حسب تسلیم مخاطب ، تا ازآن لازم آید < یاآنکه لازم است > قبول او و اقرار با او درمبادی علوم . امّا اگر به انکار بود ، اورا مصادرات خوانند . واگر بامُسامَحت بود وتراضی نفس ، اورا اصول موضوع خوانند . وآن موضوع اقتضاء انتظار کند .

امّا مظنونات اقاویل وقضایا بود . واگر < چه > محتج به او را جزماً استعمال کند ، واو تتبّع او به سبب غلبهٔ ظن کند درنفس نه‌ازسرقطع عقل‌منصرف بود ازمقابل او .

ویك صنف از مشهورات‌آن بود که برحسب بادی الرّأی بود ، ونفس اورا اذعان وانقیاد کند دراوّل که بروی مطلع شود ، (۴۵ ر) وچون باذات خودگردد، آن اذعان‌وانقیاد یاظن‌شود یا کذب . ومابه ظن ، این جایگاه، آن خواهیم که‌نفس را میلی بود به او ، باآنکه به امکان مقابل او عالم بود . و از این جمله مقدّمات است قول قایل که : «یاری دهنده باش مر برادر خویش را ،اگر ظالم بود ، واگر مظلوم » .

ومقبولات‌درمظنونات داخل‌شودچون [2] اعتبار به‌آن‌ازجهت < میل > نفس بود ، یا به شعور به مقابل او . و مثل این مقدّمات را در سیاسات و فروع شرایع ومواعظ ، وبالجمله در خطابه ، استعمال کنند .

امّا مشبّهات که او ماننده است به چیزی از اوّلیّات ، امّا به اعیان نه . و

۱ــ ص : آبی .

۲ــ ص : وچون اعتبار از .

آن اشتباه یا به واسطهٔ لفظ بود ، < ویا به واسطهٔ معنی . و آنکه به واسطهٔ لفظ بود > آن بود که لفظ در آن [1] واحد بود و معنی مختلف . و بود که معنی مختلف بود به حسب وضع لفظ درنفس خود ، چنانکه مفهوم از لفظ عین ؛ وبسیار بود که پوشیده بود ، چنانکه در نور که یك بار او را به معنی مُبصَر فرا گیرند ، ویك بار به معنی حق نزد عقل . وبود که بهحسب آن < چیز > که درتر کیب لفظ فرا دید آید ، إمّا درنفس تر کیب ، چنانکه گویند : «غلام حسین» به سکون حروف ، یا به حسب اختلاف دلایل حروف صِلات که او را با نفراده دلیل نبود ، بلی دلیل او در حالت تر کیب بود ، و آن (۴۵ پ) ادوات است ، به اصناف آن ، چنانکه گویند که : « هرآنچه انسان داند ، او چنان بود که داند » . واین لفظ «او» یك بار راجع شود زی آنکه میداند ، ویك بار زی انسان . و بود که به حسب آن بود که درلفظ فرا دیدآید از تصریف او، < و بود که به حسب وجوه دیگر بود که درمواضع دیگر ثبت افتاده است > .

امّا آنکه به حسب معنی بود ، چنانکه به سبب ایهام عکس افتد ، چنانکه مثلاً گویی که : « همهٔ ثلجی اَبیض بود» ، ظن چنان بود که : « همهٔ ابیض ثلج بود » . وچنانکه لازم چیزی را فرا گیری به بدل چیزی ، ظن چنان برند که حکم لازم حکم او بود ، چنانکه گویند که : «انسان را وهم است » ، و لازم بود که او مکلّف بود ومخاطب . چنانکه وهم < کند > زید که : هرآنچه اورا وهم و فطنت بود او مکلّف بود . وهم چنانکه چیزی را وصف کنی بهآن < چیز > که ازو بهسبب عرضیواقع شود، چنانکه حکم کند برسَقمونیا که اومُبرِّد است.

وانتفاع ازمشبّهات اندکی بود ، مگرآنجا کهامتحان کنندآن را کهدعوی علمی کند وقیاسات که ازو مؤلّف بود اورا امتحانی خوانند ؛ یا جهل او به او مر مردمان رامصوّر شود ، واین قیاسات < را > قیاس عنادی خوانند . ومقدّمات

۱ـ ص : لفظ در هر دو واحد بود .

وهمی منتفع < بها > بود درین مکان . اینست مُشَبّهات لفظی ومعنوی .

ومخیّلات قضایایی بود که در نفس تأثیری عجب کند از قبض و بسط ، (۴۶ر) و بسیار بود که زیاده کند بر تأثیر تصدیق . و بسیار بود که به او تصدیق نبود ، چنانکه فعل قول[1] ما وحکم ما در نفس که : «عَسَل مُرّ < مهوّعه > است» برسبیل تشبیه به مُرّه، نفس را اِبایی فرا دید آید وقبضی ازو. وبیشترین ازمردمان إقدام وإحجام کنند بر فعل وترك ، إقدامی و إحجامی که بدین نحو صادر شود از حرکت نفس ، نه برسبیل رویّت وظنّ .

و بدان که مصدّقات از اوّلیّات ، و آنچه بدو ماند از مشهورات ، هم آن فعل کنند که مخیّلات ، ازتحریك نفس وقبض آن و استحسان نفس از آن که وارد شود براو ، لکن بود که آنها به اعتباری اوّلی[2] بود و مشهور ، و به اعتباری متخیّل بود .

و واجب نبود که در مخیّلات کذب بود ، چنانکه < واجب نبود > درمشهورات وآنکه مخالف «واجب بود قبول او» که لامحاله کاذب بود .

و بالجمله تخیّل محرّك از قول تعلّق به تعجّب دارد از و ، إمّا به جودت هیئت او ، یا به قوّت صدق او ، یا به قوّت شهرت او ، یا به حسن محاکات او . لکن ما آن را، مخصوص کرده‌ایم به اسم مخیّلات ، که تأثیر آن بر طریق محاکات بود ، و بسیار بود که نفس را بجنباند ازهیأتی که خارج بود ازتصدیق .

وبدان که اسم تسلیم مر احوال قضایارا گویند ، ازآنجاکه آن را وضع کنی وبا وی حکم کنی ، چنانکه بود . وبسیار بود که تسلیم ازعقل (۴۶پ) اول بود ، و بسیار بود که از اتفاق جمهور بود ، وبسیار بود که ازخصم بود .

---

۱ ــ ص : فعل و قول .

۲ــ ص : که به اعتبار او بود ومشهور .

مقالت سوم از کتاب اول درمنطق

< قیـاس >

و آن شانزده فصل است

فصل اول از مقالت سوم از منطق

در تعلیم قیاس وحقیقت آن ومقدمه وآنچه بدینها ماند

بدان که استدلال صنعتی است که آن صنعت ترا به مطلوب و غرض رساند، وهمه صنعتی تعلّق به مادّت وصورت دارد، واختلافِ مصنوع درصنعت به اختلافِ مادّت بود واختلاف صورت؛ هم چنین استدلال مختلف بوند، یا به اختلاف آنکه از و تألیف بود، یا به اختلاف تألیف فاضل وغیر فاضل. وغرض از استدلال حصول علم بود، یا تسلیم، یا ظن برسبیل اکتساب. وعمده درجمله قیاس بود.

ومادّتِ قیاس آنست که گفته آمد، وصورت اوآن وصف (۴۷ پ) وتألیف است که در و واقع شود. وترا معلوم است که ممکن نبود اکتساب مجهول به هر کدام علم که بود، بلی به علمی بود که اورا نسبتی مخصوص بود بدان مجهول، وهم چنین به تألیفی مخصوص. وبالجمله لابدّ است از مُصَدَّقات اوّلی که او مکتسب نبود به رویّت، واگر نه، سبیل نبود زی کسب ثوانی. وهرآنچه به‌قیاس آن را اکتساب کنند اومقدّمه شود در قیاسی دیگر.

وعادت چنان رفته است که علم قیاس < را > تحلیل به عکس خوانند، و او بعینه ترکیب است، از آنکه قیاس ازآن قیاس است که ترا مطلوبی محدود بود، وتو آن را طلب کلی که ترا ازآن نتیجه مطلوب معلوم شود. و آن که ترا به مطلوب رهبری کند اورا اجزاء است که آن اجزاء را وسط وطرفین گویند. وبه حقیقت تحلیلِ به عکس بود، چنانکه مقابل او را ترکیب گویند. و اگر قیاس منعقد شود برسبیل اتّفاق، و ترا نتیجه حاصل شود بی طلب از قیاس، به حقیقت قیاس نبود،

وبدان که مقدّمه قولی جازم بود که اوجزء قیاس بود، واین معنی نه‌فصلی است که در رسیدن ملحق شود به مقدّمه، که اگر از وی از الت کند آن صفت،

ذات او تَبَـه شود ، و قول جازم نبود . و چنان که قضایا محصورند < و مهمل و شخصی . همچنین مقدمات محصور بود > ومهمل بود (۴۸ ر) وشخصی بود .

وبدان که حدّ آن چیز بود که مقدّمه درحال انحلال بدو باز رسد ، ازآنکه < چون > مقدّمه را تحلیل کنی موضوع ومحمول بماند ، و او را نزد انحلال حدّ گویند .

امّا رابطه درحال انحلال بنماند ، پس ازآن‌جمله نبود که مقدّمه را تحلیل بود زی او . و درشرطیّات حروف شرط وجزاء وحروف عناد بود.

وبدان که قیاس قولی است که چون در وی چیزها بِنَـهی که بیشتر از یکی باشد ، ازآن چیزهای موضوع ، به ذات چیزی دیگر لازم آید ، نه به عرض ، به اضطرار .

و قول درین موضع شبیه است به جنس مر قیاس را . و به قول نه مسموع خواهیم . بلی به او مقول خواهیم بر قیاس ، و معنی مقول پیش ازین گفته‌ایم ، از آنجا که او هم مسموع بود [1] وهم معقول بود. وقیاس برهانی تمام بود که معقول بود . امّا جدلی وخطابی وسوفسطایی وشعری مسموع بوند .

امّا گفتار ما که « چیزهایی در وی بِنَـهی در حدّ قیاس » یعنی که چون چیزها تمام شود ، لزوم آنکه از وی لازم آید ، اگر آن موضوع مُصَرّح بود با او یاغیر مصرّح بود به او یکسان بود. چنان که گویند که«ج برابرب بود، وب برابرد، پس ج برابر د بود» ، درین قیاس یك مقدّمه مصرّح نیست (۴۸پ) ازآنکه صورت این قیاس واجب چنان کند که چنین بود تا قیاسی تمام بود . چنان که گویند : «ج چیزی است که آن چیز برابر ب است که اوچیزی است که او برابر د است ، وهرآنچه برابر باشد با یکدیگر همه با یکدیگر برابر باشند ، پس ج برابر د بود» . چنانکه گویند : « فلانی به شب تطوّف می کند ، و هرآن کس که شب

۱ــ ص : مقول بود .

تطوّف کند او « دزد بود » .

وبدان: معنی لزوم آن بود که توآن چیزها را که در حدّ قیاس گفته آمد تسلیم کنی واجب کند که قول دوم تسلیم کرده شود . و ازین معنی که ما تقریر کردیم واجب نکند که قول دوم صادق بود ، از آنکه گفتار ما که : « چنین چیز لازم آید از چنین چیز » عام تر است، ازآنکه گوییم که درست است لزوم او ازو .

و گفتار ما که درقیاس گوییم که : « لازم آید » ، قیاس بدو منفصل شود از استقراء ومثال وعلامت واز هرآنچه بدین مانند . ‹ زیرا که › از آن معانی که ماآن را برشمردیم ، هیچ چیز به اضطرار لازم نیاید .

و گفتار ما درحدّ قیاس که : « نه به عرض » ، یعنی که لزوم لازم از و نه به سبب مقدّمهٔ دیگر بود که آن را نیاورده‌ایم . و فرق میان آنکه آن را در قیاس نیاورده‌ایم ومیان آنکه آن‌را محذوف (۴۹ ر) کرده‌ایم آنست که حذفِ محذوف برسبیل اقتصار بود ، وآنچه نیاورده‌ایم واجب نکند که درقیاس آورده شود .

و گفتار ما درحدّ قیاس که «شیءٌ ما» یعني چیزی‌است ، ای چیزی محدود معیّن محصّل در ذهن .

و گفتار ما در حدّ قیاس که « قولی دیگر جز از و » ، یعنی که نتیجه ، و او در نفس خود ، یعنی نتیجه ، نه‌آن بود که در مقدّمات تسلیم کرده‌آید ، که اگر او از آن جمله بود که مسلّم بود ، پس چه حاجت بود به قیاس تا تسلیم او لازم آید .

و گفتار ما درحدّ قیاس که : « به اضطرار» ، یعنی لابدّ بود که ازصورت قیاس نتیجه لازم آید ، نه به سببِ مادّتی مخصوص ، از آنکه در ضروب عقیم در بعضی‌موادّ نتیجه دروجود می‌آید، وسبب آن نتیجه نه صورت بود ، بلی‌مادّت بود وما به قیاس عقیم آن خواهیم که درمادّتی موجب او را نتیجه بود ، وهمچنین در مادّت سالب . و واجب نبود که نتیجه ضروری بود ، بلی لزوم نتیجه به اندکی

ضروري بود .

ونتیجه درقیاسات شرطی مسلّم نبود ، ازآنکه تسلیم‌جایی بود که‌آنجا صدق وکذب بود ، وصدق وکذب‌عارض اند مر مقدّمهٔ شرطی را ، واین حال‌نسبت‌است میان مُقدّم وتالی ، نه یك جز و از وکه (۴۹پ) درو نتیجه است ، ازآنکه گفتار ما که : «اگرآفتاب برا ‹ ید › روز بود» مسلّم است ، ونتیجه جز ازیك جزو است ، ‹ ونتیجه یکی ازدو جزو است › ، پس مسلّم جز آن نتیجه بود .

وبدان که ازقیاسات: قیاس‌کامل بود، وآن‌آن بود که لزوم تسلیم نتیجه ازو نه‌برطریق‌تغیّردراو بود ، یابه اعتباری دیگر. وهمچنانکه در مقدّمات مبیّن‌است که او به ذات خود هویدا است ، واو محتاج آن نیست که به چیزی دیگر پیدا کنند ، همچنین درمقائیس . واگر نه ، ممکن نبود پیدا کردن چیزی به قیاس ؛

و ازو، قیاس، قیاس بود که‌کامل نبود ، واوآن بود که محتاج بود زی تغییر، تالازم آید ازو آنچه لازم‌آید .

ولازم‌ازقیاس: یاآن بود که اومذکورنبود ونه‌نقیض اواما‌ّدر قیاس به فعل ، وآن راقیاس حملی اقترانی‌گو ‹ یند › چنانکه‌گویند‌که : «همه‌حیوانی‌جسم است ، وهمه جسمی جوهر است ، پس همه حیوان جوهر بود » ، و یا آن بود که آنچه ازو لازم شود یا نقیض او مذکور بود در و ، به وجهی ، چنانکه گویند که «اگرآفتاب برآمده روز بود» . و این را استثنایی گویند . یا چنانکه در شرطی گویند که: « هرآنگاه که انسان حیوان بود، حیوان جسم بود» . واین را شرطی گویند .

و درقیاس اقترانی بسیط (۵۰ ر) حملی چیزی مشترك مکرّر بود ، و آن را حدّ اَوسط‌گویند . چنانکه ب ازگفتارما که : «هر ج ب بود ، وهمهٔ ب ا بود» . ونتیجه ازاجتماع طرفین حاصل‌می‌شود ، چنانکه «همه ج ا بود» . وآنکه‌درنتیجه موضوع بود یا مقدم ، چنانکه ج درین مثال او اصغر خوانند ؛ وآنکه او محمول

بود یا تالی ، چنانکه ا ، اینجا ، او ا کبر خوانند . واین مقدّمه که درو اصغر بود آن‌را صغری‌خوانند، وآنکه‌دروا کبر بوداورا کبری خوانند، واین‌تألیف‌رااقتران خوانند ، وهیأت تألیف را از کیفیّت وضع حدّ ا وسط برهردوحدّ که برطرف‌اند آن را شکل خوانند ، واین قرینه ، که ازو قضیّهٔ دیگر واجب کند به ذات اورا قیاس خوانند ، واین قضیّه راتا مادام تألیف‌قرینه زی او بودآن را مطلوب‌خوانند، چون لازم شود آن را نتیجه خوانند .

< اشکال اربعه >

و بدان که قسمت چنان واجب می کند که حدّ اوسط محمول بود در اصغر وموضوع بود دراکبر ، یا برعکس آن بود ، یعنی موضوع بود < در > اصغر و محمول بود براکبر ، یا در هردو مقدمه موضوع بود ، یا در هر دو محمول بود . قسم اوّل راشکل اوّل خوانند ، و قسم [1] دوم مطروح است ، ازآنکه قیاسی است او از طبع دور ، وقسم سوم را شکل ثانی خوانند ، وچهارم را ثالث گویند . (۵۰ پ) .

وبدان که از دو جزوی قیاس نیاید ، و نه از صغری سالب و کبری جزوی . ونتیجه تابع اَخَسِّ المقدّمتین بود در کم و کیف . امّا از دو سالب سپستر بشرح گفته آید ، ازآنکه جای نظر است درو .

وچون شکل اوّل را صغری موجب بود حدّ اوسط داخل شود در و ، وچون در کبری ایجابی کلّی بود، هرآنچه اوسط را بروحمل کنی اصغر داخل شود درو. واگر کلّی نبود ، ممکن که اصغر فایت شود .

وچون اوسط محمول نبود براصغر ، پس چیزی را توان یافت که برهر دو واجب حمل کنی وهردومتباین باشند ازیکدیگر ، یاچیزی را که ازهردوسلب کنی وهردو متوافق [2] باشند ، پس لازم نیاید که حکم بر اوسط آن حکم براصغر بود، اگر ایجاب بود واگر سلب بود . واگر اکبر جزوی بود آن خود دورتر بود ، از آنکه چون حکم جزوی بود بر اوسط ، و اوسط موجود بود در اصغر ، واجب نکند که حکم آن متعدّی شود زي اصغر ، ازآنکه روابود که اوسط عام‌تر بود از اصغر، پس آن حکم که از اکبر براوسط بود نه آن حکم بود که از اوسط براصغر بود ، پس پیدا شد که چون صغری سالب بود و کبری جزوی نتیجه لازم نیاید .

۱ــ عکس شکل نخستین که قسم دوم باشد ، ص : شکل دوم .

۲ ـ ص : متباین باشند .

‹شکل اول›

و بدان که جملهٔ مطالب اربعه از شکل اوّل پیدا شود.

امّا ضرب اوّل (۵۱ ر) از دوکلّی موجب بود، و نتیجه‌کلّی موجب بود، چنانکه گویند که: «همه ج ب بود، وهمه ب ا بود، پس همه ج ا بود». مثال این شکل از حدود که: «همه جسمی مؤلّف بود، وهمه‌مؤلّفی مُحدَث بود، پس همه جسمی مُحدَث بود».

وضرب دوم از دوکلّی بود، امّا کبری‌کلی سالب بود، ونتیجه او کلّی‌سالب بود. چنانکه‌گویند که: «چون همهٔ ج ب بود، وهیچ چیزاز آنکه ب بود ا نبود درست ‹است› که هیچ چیز ازآنکه ج بود ا نبود».

و ضرب سوم از دو موجب بود، و صغری او جزوی موجب بود، ونتیجهٔ او جزوی موجب بود. چنانکه‌گویند که: «بعضی ازج ب بود، وهمهٔ ب ا بود، پس بعضی از ج ا بود».

وضرب چهارم از جزوی موجب صغری بود، وکلّی سالب کبری، و نتیجه جزوی سالب بود. چنانکه‌گویند که: «چون بعضی از ج ب بود، و هیچ چیز از ب ا نبود، نتیجه‌آن بود که نه همه ج ا بود».

وبدان که نتایج قیاسات ثلاثه ازآن عکوس لازم‌آید، و چون‌آن قیاسات را بر آن عکوس تقدیر کنی آن قیاسات‌کامل نباشند به قیاس زی او، بلی به عکس پیدا شوند.

وبدان که واجب است‌ترا دانستن‌آنکه چون موادّ ضروری بود درین‌شکل سبیل نتایج‌آن سبیل بود که ما در مطلقات یاد کردیم، آن حکم در ضروریات بنگردد. (۵۱ پ)

۱ـ ص: پس او را به قوت این معنی نیست که ب ج (؟)

امّا چون موادّ ممکن بود ضروب او آن بود که ما یاد خواهیم کرد :

ضرب اوّل : چنانکه گویند که: «چون همهٔ ج ب بود به امکان ، وهمه ب ا بود به امکان ، پس همه ج ا بود به امکان » . از آنکه ج داخل است به قوّت در تحت ب ، پس او را است ، به قوّت ، آنچه < برای > ب است .

و به قوّت نه آن خواهد اینجا که < در > هر دو شکل دیگر خواهد ، یعنی در ثانی و در ثالث . از آنکه آنجا به قوّت آن خواهد که اصغر در تحت اوسط بود به قوّت ، ای که در تحت او بود بعد از عکس و بعد از بیان . و اینجا ای که به امکان در تحت اوسط بود .

و هر آنچه درین ضرب گفته آید که او غیر کامل است قیاس بر ضروب هر دو شکل دیگر است .و آن باطل است، از آنکه قوّت اینجا نه آن قوّت است که آنجا، از آنکه آنجا حکم به قوّت است و اینجا به فعل . و اعتبار به حکم است . و فرق است میان آنکه حکم کنند بر چیزی به فعل که او در نفس خود به قوّت است ، و میان آنکه حکم کنند بر چیزی حکمی که او به قوّت < باشد > در نفس، یا به قوّت بود یا به فعل .

امّا ضرب دوم : از دو کلّی بود ، و کبری او سالب بود ، چنانکه گویند که : «همه ج ب بود به امکان، وممکن که: هیچ چیز از آنکه ب بود ا نبود ، نتیجه آن بود که ممکن که : هیچ چیز از آنکه ج بود ا نبود» .

و ضرب سیوم :عکس آن بود ، و آن آنست که کبری او موجب بود ،چنانکه گویند که : « چون هیچ چیز از ج ب (۵۲ر) نبود به امکان ، و همهٔ ب ا بود به امکان» . و ایـن قیاس را ، از آنکـه صغری سالب است و کبری موجب ، روشن نمی‌شود که ج به قوّت در تحت ب است . لکن چون او به قوّت در تحت ب نبود ، بیان نه آن بیان اوّل بود، از آنکه تو حکمی کنی به چیزی < که > لازم آید قوّت دخول آن چیز در آن حکم . و اگر نکنی به قوت ، دخول آن کامل نبود .

وذهن التفات زی آن کند که بردل او بگذرد تا در آن تأمّل کند تا مطلوب را به او بداند ، از آنکه مطلوب او آنست که بداند که ج: درتحت ب به قوّت است . و این معنی ازمقدّمهٔ کلّی معلوم‌شود که آن را بدانند ، و بردل تو بگذرانند که : هر آنچه‌به امکان حقیقي چنین بود[1] ، او به امکان حقیقی‌چنین‌بود . چون درین‌تأمّل کنی‌و بردل تو گذشته بود، آنگهی بدانی که ج: به قوّت داخل است درتحت ب .

و بیان این ضرب به آن عکس بود که او مخصوص است به ممکن . و آن آنست که حدود او به‌حال‌خود‌بود، وهم‌چنین‌جهت‌به‌حال خود بود، لکن کیفیّت را بگردانیده بود ، تا نقل از ایجاب زی سلب بود ، واز سلب زی ایجاب . وچون‌این معنی که گفتیم با صغری کرده آید ، به امکان همه ج ب بود ، و به امکان همه ب ا بود ، پس به‌امکان همه ج ا بود ، پس به امکان هیچ چیز از آنکه او ج بود ا نبود. واین دوعکس تواند (۵۲پ) بود ، و برین قیاس کن هرآنچه ازین باب بود بعد ازین .

امّا ضرب چهارم : از دوسالب کلّی ممکن بود ونتیجهٔ اوسالب ممکن بود . واین به بیان عکس صغری بود زی ایجاب ، واین‌عکس را قلب خوانند . واین‌آن بودکه ضروب اربعه را ترکیب کنی ازجزویِ صغری وکلّیِ کبری ، اگر هر دو سالب بوند ، [یا]هردو موجب‌بوند، وموجب وسالب را، وسالب وموجب‌را. وواجب نکنند که چون عکس اصل اِمکان اَقلّی بود اوازامکان به درآید . وچون ازامکان فرا درنیاید اوقیاسی صحیح بود. و گفتارما که «امکان‌اقلّی» آنست‌که‌چون ماامکان اکثری را قلب کنیم ازعکس[2] امکان اقلّی‌آید ، وچون قلب‌امکان اقلّی کنیم ازو امکان اکثری‌آید .

۱ـ متن : کل ما بالامکان الحقیقی لیس کذا .

۲ـ ص : ازو به امکان اقلی . متن : جاء من العکس امکان اقلی .

< شکل دوم >

بدان که درین شکل شرط آنست که اوسط محمول بود بر هر دو طرف ، و خاصیّت این شکل آنست < که > نتیجه او الاّ سالبه نبود کلّی وجزوی ، و صغری مخالف کبری بود در کیفیّت ، و کبری کلّی بود .

امّا شرط اوّل: که اوسط محمول بود بر هر دوطرف، آنست که محمولی واحد چون جسم، حمل کنی بر دوچیز متباین، چنانکه حجر و حیوان، نتیجه سالب بود. وچون حمل کنی بر دوچیز متّفق، چنانکه انسان وضحّاك ، نتیجه موجب بود . واین عقیم بود ، یعنی که نتیجه یك بار (۵۳ ر) موجب ویك بار سالب . و از دو چیز متباین سلب کنی ، چنان کـه انسان وفرس ، و از دوچیز متّفق ، چنانکه انسان و ناطق .

امّا شرط دوم : که کبری باید که کلّی بود ،ازآنکه اگر جزوی بود و اورا حمل کنی بر بعضی یا سلب کنی ازو روا بود که اکبر جنس اصغر بود وضروری در ایجاب بود او را ،و حکم کنی بر بعضی به ایجاب یا به سلب ، و این بعض جز از اصغر بود . وچون حکم کنی به خلاف این بر اصغر واجب نکند الا ایجاب اکبر بر اصغر ۰ و روا بود که اصغر مباین اکبر بود ، واوسط خاصّهٔ اکبر بود ، و اورا به قیاس زی اصغر در جمله نتوان یافت . و چون اوسط را واجب کنی بر بعضی اکبر ،وسلب کنی ازاصغر ، واجب نکند الاّ سلب اکبر از اصغر ، یا اوسط عرضی عام بود دراصغر واکبر ، و اورا درجملهٔ اصغر توان یافت ، و در < بعض > اکبر نتوان یافت ، چنانکه ققنُس ، و انسان ، پس واجب نکند مگر سلب اکبر از اصغر..

وبدان که سالبهٔ کلّی مطلق درمقائیس آن شکل برحسب آنکه تفهّم کرده از سلب کلّی مطلق فهمی به حسب آن حکم در نفس خود ـ برابرند اگر به معنی عام بود یا به معنی خاص ـ از و قیاس درین شکل مؤتلف نشود . از آنکه قیاس

درین شکل ، چنانکه ترا پیدا شود درما بعد ، به‌عکس وخلف تمام شود ، ازآنکه این قیاسات درنفس خود (۵۳پ)کامل نه اند ، وترا معلوم است که مطلق چون نه به شرط دوام بود ـ ازآنکه دوام نه ضروری است چنانکه دانسته‌ای ـ او را عکس نبود . ونیز ممکن نیست که این مطلق را < ازمطلق > نقیض بود[۱] ، و خلف به نقیض تمام شود . وما درین موضع سالبه را برطریق مشهور فرض کرده‌ایم ، از آنکه او جامع تراست مر غرض ما را .

امّا ضرب اوّل : از دوکلّی بود ، وکبری سالب ، نتیجهٔ اوسالبهٔ کلّی بود . مثال آن : چون ما گوییم که: همهٔ ج ب بود ، وهیچ چیزاز ا ب نبود: پس‌هیچ‌چیز از ج ا نبود .

برهان این دعوی : ما کبری عکس کنیم و ، عکس اوآن‌بود که : هیچ چیز از ب ا نیست. وقیاس را بازاین‌ترتیب‌آوریم که : چون همه ج ب بود ، وهیچ چیز از ب انبود ، پس هیچ چیز از ج ا نبود . و این ضرب ثانی است ازشکل اوّل .

امّا به‌طریق‌خلف: چنان بود که اگر کفتار ما که : « هیچ چیز از ج ا نبود » دروغ‌است نقیض که : « بعضی ج ا بود» حق بود ؛ و گفتیم که : « هیچ چیز از ا ب نبود » ، نتیجه از وآن بود : « که هیچ چیز از ج ب ، نبود » از شکل اول[۲] ـ

امّا ضرب دوم : از دوکلّی‌بود ، امّا صغری اوسالب بود، ونتیجهٔ او هم سالب. مثال‌آن: چنان ما گوییم که : «هیچ چیزازج ب نبود ، وهمه ا ب بود » ، نتیجه‌آن بودکه : «هیچ چیز از ج ا نبود » .

بیان این :آنست که ماصغری را عکس کنیم . و او آن بودکه : «هیچ چیز از ب ج نبود » . وصورت قیاس برین نمط بود (۵۴ر) که : «چون همه ا ب بود ، و هیچ چیزاز ب ج نبود» ، نتیجه ازوآن بودکه : «هیچ از ا ج نبود» . پس ما نتیجه

۱ـ ص : اگر این مطلق را نقیض بود .

۲ـ اینجا ترجمه نسبب به متن نقص دارد .

را عکس کنیم و گوییم که : « هیچ چیز از ج ا نبود» .

امّا به طریق خلف :آنست که : « چون آنچه ما گفتیم حق نبود ، نقیض او حق بود ، که چون بعضی ج ا بود ، وهمه ا ب بود بعضی ج ب بود ، و هیچ چیز از ج ب نبود» .

امّا ضرب سیوم : ازصغری موجب جزوی بود، و کبری سالب کلّی . مثال این «چون بعضی ج ب بود ،وهیچ چیز از ا ب نبود ، همهٔ ج ا نبود » بیان آن به عکس سالبه بود ، وبه خلف .

امّا ضرب چهارم : از صغری سالب جزوی بود و کبری موجب بود . مثال آن «چون ما گوییم که : هیچ ج ب نیست ، وهمه اب بود ، پس هیچ ج ا نبود». بیان این قیاس به عکس پیدا نتوان کرد[1]، ازآنکه سالب جزوی است ، و تودانسته‌ای که او منعکس نیست ، وکلّی موجب را عکس جزوی بود ، وما گفته‌ایم که از دو جزوی قیاس نیاید. پس بیان آن به خلف وافتراض بود .

امّا خلف : چنان بود که گوییم که :اگر نتیجه نه چنانا ست که ما گفتیم، چنان با د ا که همه ج ا بود ، وهمه ا ب بود ، پس همه ج ب بود ، و نه همه ج ب بود .

امّا افتراض به‌دو قیاس تمام شود : قیاسی ازآن شکل بود[2]، وقیاسی ازشکل اوّل بود . وصورت آن چنان بود که : مامعیّن کنیم یافرض کنیم که آن بعض که او ب نیست د با د ا ، پس گوییم که : «چون هیچ چیز از د ب نبود ، وهمه ا ب بود ، پس (۵۴پ) هیچ چیز از د ا نبود» ، چنانکه از شکل ثانی دانسته‌ای . لکن بعض ج د بود . وقیاس منتظم بود بدین نظم کـه : «بعضی ج د بود ، و هیچ از د ا نبود ، پس بعضی ج ا نبود» .

۱ــ ص : مثال این عکس نه پیدا نتوان کرد .

۲ــ ص : قیاس آن شکل بود .

وبدان که می‌ماند که‌افتراض درشکل‌او < ل > ازموجب مقدّم بود، واز سالب مؤخّر .

امّا ضروری را سبیل همه آن سبیل بود که در مطلق آن را یاد کردیم ، الاّ آنکه بیان درضرب چهارم مختلف بود ، از آنکه ماآنجا این ضرب را به‌خلف پیداکرده‌ایم ، واستعمال خلف اینجا ممکن نبود ، بلی واجب چنان کند که نقیض او از باب ممکن فراگیری ، پس این قیاس از [1] عامّی بود و از ضروری ، وما را این ضرب از قیاس معلوم نیست .

ماند که بیان او به افتراض بود . چنانکه گویی که : هیچ ج ب نبود ، وبه ضرورت همه ا ب بود، ، نتیجه‌آن بودکه : به ضرورت بودکه هیچ ج ا نبود: امّا آن بعض از ج که او ب نیست ، بضرورت ، او د بود . وچون به ضرورت چیز از د ب نبود ، وبه ضرورت همه ا ب بود ، پس به ضرورت هیچ چیزاز د، که او بعضی ج بود،او ا نبود ، وبعضی ج د بود ، پس‌هیچ چیزاز د ا نبود ، پس بعضی ج به ضرورت ا نبود .

امّا ممکن [2] درین شکل : بدان که از دو ممکن درین شکل قیاس نیاید ، از آنکه ممکن بودکه دو طبیعت راحمل کنند به یکدیگر ، چنانکه حیوان را برانسان ، پس نفی کنند (۵۵ر) آنها را ازیکدیگر که او وسط بود به امکان ، و هم چنین اثبات کنند برآن دیگر، پس نتیجه لامحاله موجب بود . وممکن که دو طبیعت مختلف بوند ، چنانکه انسان وفرس ، وحدّ اوسط درآن جمله‌حرکت‌بود، نتیجه سالب بود . واین عقیم بود .

وعکس‌درین‌باب ممکن‌نبود ، ازآنکه تودانسته‌ای که سالبهٔ ممکن‌منعکس نبود . و نه‌نیز به‌خلف ، ازآنکه : < اگر > ما چنان نهادیم که بعضی ا ج بود و

۱ــ ص : قیاس که از و .

۲ــ ص : حکم .

همه ج ب بـود ، بـه امکان ، مناقض < سالبهٔ کلیه > نباشد. واگـر نقیض او فراگیری ، وآن‌آن بود که :«ممکن نیست که چیزی از ج ا بود» ؛ و آن درست بود : امّا آنکه بعضی ج ا بود به ضرورت ، یا بعضی ج < ا نبود > به ضرورت. وآن‌آن بودکه صغری را یا کبری را فراگیری ، اوّل صغری را فراگیریم ، وبااو اضافت کنیم : وممکن که چیز از ا ب نبود ؛ وممکن که همهٔ ا ب بود ؛ نتیجه آن بود که بعضی ج به‌امکان ب بود، یا ب نبود ؛ واین‌آنست که ما اوّل نهادیم اورا . و هم‌چنین کبری رافراگیریم ، ومقدّمهٔ ج ب اضافه کنیم زی او ، نتیجه دهد ازثالث که بعضی ج ا بود ، یا نبود . و هر چگونه که بود ، هیچ چیز مناقض او نبود از مقدّمات. پس ممکن نبود که آن را پیدا کنند به خلف ، یا به افتراض . و ترا معلوم شود که‌این‌معنی‌به‌دوقیاس تمام‌شود؛ یکی‌ازین[1] شکل بعینه و دوّم ازشکل اوّل . پس قیاس از دو ممکن درشکل ثانی نبود ، (۵۶پ) ونیز ممکن نبود که آن را به افتراض پیدا کنند .

۱ــ ص : بلی درین .

< شکل سیوم >

امّا شکل سیوم را خاصیّت درتألیف آنست که دانسته‌ای ، امّا درانتاج اورا نتیجه الاّ جزوی نبود ، وشرط او در نتیجه آن بود که صغری موجب بود ، ویك مقدّمه کلّی بود .

و واجب کند که مقدّمه‌ای موجب بود ، ازآن که اگر هر دو سالب بوند روا بود که نتیجه یك بار موجب بود و یك بار سالب ، ازآنکه روا بود که نفی کنند دوچیزرا که هردو طرف بوند ازچیزی واحد که او وسط بود ، و نیز یك‌بار متّفق باشند ویك بار مختلف .

امّا وجوب صغری خصوصاً که موجب بود ، ازآنکه چون نفی کنی اصغر را ازچیزی ، یعنی از اوسط ، واجب نبود اوراآنچه واجب بودآن طرف دیگر را اعنی وسط ، یاسلب کنی از و .

امّاآنکه‌لابدّ است اورا ازکلّی ، ازآنکه دوچیز متّفق که دوطرف باشند، وچنانکه انسان وفرس، و وسط چنانکه حیوان . پس‌هریك از ایشان مسلوب بود ازآن دیگر . وبود که هردومتّفق باشند < همچون گفتهٔتو > : که بعضی‌حیوان ضاحك بود و بعضی ناطق بود ، وبعضی اجسام حیوان بود و بعضی انسان بود ، و همه انسانی حیوان بود . یا بعضی اجسام حیوان بود و بعضی ازوحجر بود ، وهیچ چیز ازآن که حجر بود حیوان نبود .

امّا ضرب اوّل از دوکلّی موجب بود ، ونتیجه ازو جزوی موجب (۵۶ ر) بود . مثال آن چون : همه ب ج بود ، وهمهٔ ب ا بود، لازم نیاید ازین که همه ج ا بود ، ازآنکه روا بود که ج عام تر بود از ب ، و او موجب بود برهمه ب را ، و یا مساوی بود مر ج را ، یانه که دون ج بود درعموم ، لیکن واجب کند که بعضی از ج ا بود .

واین برسبیل افتراض بود . وبه عکس صغری که: بعضی ج ب بود ، وهمه ب ا بود . وبه خلف بود که:اگرآنکه بعضی از ج ا است درست نیست ، نقیض او که هیچ چیز از ج ا نبود درست بود . پس همه ب ج بود . و هیچ چیز از ج ا نبود ، پس هیچ چیز از ب ا نبود . و ما گفتیم که همه ب ا بود ، پس این خلف بود .

امّا ضرب دوم ازدو کلّی بود ، امّا کبری سالب بود ، ونتیجه ازوجزوی سالب بود . مثال آن : چون همه ب ج بود ، وهیچ چیز از ب ا نبود ، این لازم آید که هیچ از ج ا نبود . ازآنکه بسیار بود که ج عام تر بود ازهردو .

ولیکن نتیجهٔ او که همه ج ا بود بهافتراض بود یابه عکس صغری . گوییم که: اگر چنین نبود ، پس همه ج ا بود ، وهیچ چیز از ب ا نبود ، پس هیچ از ب ج نبود . واین خلف بود .

امّا < ضرب > سیوم ازجزوی موجب صغری وکلّی موجب کبری بود .

< مثال آن:بعض ب ج بود ، وهمه ب ا بود، نتیجه ازاوآنبود که بعض ج ا بود ، بهبرهان ازضرب اوّل.

امّا ضرب چهارم ازکلّی موجب صغری وجزوی موجب کبری بود > مثال آن ، چون : همه ب ج بود ، وبعضی ب ا ، نتیجه از او آن بود که: بعضی ج ا بود .

بیان [1] آن بهآن بود که : آن بعض که او از ب ا بود معیّنی کنیم ، وآن د با د ا ، پس گوییم که همه د ا است ، لکن همه د ب (۵۶ پ) بود ، و همه ب ج بود ، پس همه د ج بود ، وگفتیم که همه د ا بود، پس بعضی ج ا بود .

واین به عکس کبری پیدا شود . پس نتیجه را عکس کنند ، پس بعضی ا ب بود ، وهمه ب ج بود ، نتیجه ازوآن بود که بعضی ازا ج بود ، پس نتیجه را عکس کنند که بعضی ج ا بود .

و هم چنین به خلف آن را بیان کنند که : اگر هیچ چیز از ج ا نبود ،

---

۱ ـ ص : بنا.

و همه ب ج بود ، هیچ چیز از ب ا نبود ، و بعضی ب ا بود .

امّا ضرب پنجم از کلّی موجب صغری بود و جزوی سالب کبری . مثال آن: چون همه ب ج بود ، وهمه ب ا نبود ، پس همه ج ا نبود .

این را به عکس بیان توان کرد ، از آن که کبری را عکس نبود ، از آنکه سالبهٔ جزوی است ، و عکس صغری جزوی مستحیل بود .

بلی این را به افتراض بیان کنند . یا یکی با آن که از ب اینست آن د بادا ، وهیچ چیز از د ا نبود . پس گوییم که: چون همه ب ج بود ، وبعضی ب د بود، نتیجه ازین شکل آن بود که : بعضی ج د بود .

امّا ضرب ششم از جزوی موجب صغری بود ، وسالب کلی کبری بود. و مثال آن ، چون : بعضی از ب ج بود ، و هیچ چیز از ب ا نبود . پس هیچ چیز از ج ا نبود . این را به عکس صغری بیان توان کرد که گویند که :چون بعضی ج ب بود ، و هیچ چیز از ب ا نبود پس همه ج ا نبود ؛ یا به خلف .

امّا سبیل ضروری سبیل مطلقات بود مگر [1] در (۵۷ر) ضرب پنجم ، در بیان نه در نتیجه، که آن را بیان به افتراض توان کرد . وصورت این ضرب چنین بود که : چون همهٔ ب ج بود بهضرورت ، و به ضرورت همهٔ ب ا نبود ، نتیجه ازو آن بود که به ضرورت همه ج ا نبود.

امّا ضرب منتج از ممکن در این شکل < سوم > یاد کرده آید :

ضرب اوّل چون همهٔ ب ج بود به امکان ، و همه ب ا بود ، به امکان ، پس بعضی ج ب بود بهامکان ، از آنکه صغری را عکس بود به امکان اعم چنانکه آن را شناختهای، و کبری ممکن حقیقی است ، واعتبار در نتیجه به کبری بود ، و نتیجه ممکن حقیقی بود .

وهم چنین اگر کبری سالب ممکن بود ، نتیجهٔ او جزوی سالب ممکن

۱ ـ ص : نیگو .

حقیقی بود .

واگر هردو مقدّمه سالب بود ، سالب صغری را انقلاب وی موجب جزوی، و نتیجه ازوآن بود که ماآن را درضرب دوم ازشکل اوّل یاد کردیم .

واگر صغری جزوی بود < همچنین بود > ، اگرموجب بود واگرسالب بود ،واگر صغری راکلّی کنی ، و کبری را جزوی ، وهردو موجب بوند ؛ واجب نکنند از طریق عکس که نتیجه ممکن حقیقی بود ، از آنکه عکس منع آن نکند که ضروری بود ، چنانکه‌آن را شناخته‌ای ، ازآنکه واجب نکند که‌عکس ممکن ممکن حقیقی بود .

لکن به افتراض‌آن پیدا شود که نتیجه واجب بود که ممکن حقیقی بود . مثال آن چون : همه ج ب بود به امکان وبعضی از ج ا بود به امکان ، نتیجه از و (۵۷پ) آن بود که بعضی ب ا بود به امکان .

این است اشکال سه گانه که ما در مطلق محصورات آن را به‌کار داریم ، از آنکه مهمل را قوّت جزوی است .

و روا نبود درشکل اوّل الاّ که او مقدّمهٔ [1] صغری بود ، که اگر هردو مقدّمه مخصوص باشند،آن‌سخن‌علمی نبود ،لکن قولی بود که ازآن قول‌مخصوص لازم‌آید . و در شکل اوّل شرطی دیگر هست ، و آن ایجاب مقدّمهٔ صغری است و بس .

امّا درشکل دوم اختلافی بود در کیفیّت ، مع‌آنکه هردو مقدّمه مخصوص بود ، وآن را به خلف بیان کنند و بس .

امّا درشکل ثالث ایجاب صغری شرط بود ، و بیان آن به عکس بود .

ومرشکل دوم وسیوم را خاص تر هست درفایده،وآن‌آنست که بعضی‌سوالب بود ازو ، وآنچه سابق بود ازو زی ذهن که یکی از آن موضوع بود وآن دیگر

۱ــ ص : مقدمه او .

محمول ، واگر آن راعکس کنی آن طبیعی نبود ، و نیز اورا ذی‌ذهن سبقیّت نبود، چنانکه گویند که نیست آسمان ثقیل یا خفیف ، و نیست نفس مائت ،ونیست نفس آتش مجرّد مرئی . وعکوس این چیزها آنست که نیست چیزی از خفیف و ثقیل آسمان ، ونیست چیزی از مائت نفس ، ونیست چیزی ازمرئی آتش . و این چیزها اگر چه حق بوند ، امّا طبیعی نبوند ، و نیز آنها را زی ذهن سبقیّتی (۵۸ر) نبود، ازآنکه آن اولی تر که آن آتش را موضوع کنی ومرئی را ازوسلب کنی ، ازآنکه مرئی موضوع بود وآتش را از وسلب کنی . وهم چنین درآن دیگرها .

درجزئیّات هم احوال < این > است که چون ما انسان را و حیوان را وضع کنیم ، وسوری جزوی را ، آن اولی تر که حیوان موضوع بود در قضیّه ، و انسان محمول بود ، نه عکس او [1] واگر چه حق بود . چنان گویند : بعضی حیوان انسان است ، وچنانکه گویند که : انسان بعضی حیوان است .

وسالب درمثل چنین چیزها مستقیم برهیأت شکل ثانی بود ، وجزوی باهیأت شکل ثالث .وسوالب درتعالیم برضرب ثانی بود ازشکل اوّل ، ازین جهت عقل در تصدیق آن براهین منزّه بود ازتشویش .

واگر گوینده‌ای سؤال کند و گوید : سبب تخصیص ضرب اوّل و دوّم بر چهار ضرب چیست ، وآن سیوم برشش ضرب چیست ، و سبب طرح شکل دوم [2] چیست ؟

جواب : باید دانستن که در هر شکلی شانزده اقتران است ، ازآنکه احتمال کند که صغری موجب کلّی بود یا جزوی ، یا سالب کلّی بود یا جزوی ، چون چهار کبری را منتظم کنی با او ازضرب چهار درچهار شانزده در وجودآید . امّا چون شرط آنست که صغری موجب بود هردو سالب ازین بیرون شوند ، (۵۸ پ) و نیز

۱ــ ص : بعکس .

۲ــ مراد قسم دوم است که پیشتر یاد شده و همان شکل چهارم خواهد بود .

هر آنچه را بنابر او بود ، پس هشت ضرب بماند . لکن صغری موجب کلّی راچهار کبری به اضافت بری ، دو جزوی بود ، ولا محاله معطّل شوند ، از آنکه شرط آنست که کبری این شکل کلّی بود ، باز شش ضرب آید ، وباصغری موجب جزوی کبری نه سالب را ونه موجب را منضم بااو نکنند از آنکه قیاس ازدوجزوی نیاید، باقی چهار ضرب بماند . امّا سبب آنکه شکل سیوم که شش ضرب است ،آنست که چون صغری موجب بود ، و کبری کلّی . چهار ضرب در وجودآید ، چنانکه در اشکال اوّل . لکن چون کبری درین شکل روا بود که جزوی بود اقتران دیگر حاصل شود . امّا سبب طرح شکل دوم (۱) که عکس شکل اوّل است در ماقبل گفته‌ایم که سبب صعوبت عکس آن و دوری او درطباع است مطرود است (۲).

۱ـ مراد قسم دوم است . ۲ـ این بند در متن نیست .

فصل دوم از مقالات سیوم از کتاب اول

در قیاسات مختلطه و اصناف آن

بدان که در قیاسات مختلطه را عبرت به کبری بود ، چنانکه شناخته < خواهد شد > .

< مختلطات در شکل اول >

وما ابتداء به ضرب اوّل کنیم ازشکل اوّل که آن از دو کلّی موجب بود ، صغری او مطلق و کبری اوضروری . مثال آن که : همه ج ب بود به اطلاق ، وهمه ب ا بود به ضرورت . < پس گوییم که : همه ج ا بود به ضرورت . زیرا که شناختی که معنی گفتهٔ ما که : « همه ب ا بود به ضرورت » آنست > که هر آنچه را وصف کنی به ب یا آن را وضع کنی با ب و او ب بود ، وقتی ، آن چیز موصوف (۵۹ر) بود دائم درهمه وقتی به او، هم چنین اگر سالب بود،پس ج [۳] موصوف به ب ، چنانکه وصف < شود > او به او ، داخل شود درین حکم .

امّا ضرب دوم همچنین بود ، امّا کبری او مطلق بود ، ونتیجه‌ازو هم مطلق بود . مثال آن چنانکه گویند که : چون همه ج ب بود به ضرورت و همه ب ا بود به اطلاق ، پس همه ج ا بود به‌اطلاق،ازآنکه حکم کرده برهرآنچه اوب بود به ضرورت یا به غیر ضرورت که او ا بود به اطلاق .

لکن اینجا چیزی است که واجب است ترا دانستن آن . و آن آنست که چون کبری مطلق بود ،آن مطلق که مادام ذات موضوع موصوف بود به‌آن که او را وصف کنی به او ، نتیجه ازو ضروری بود ، ازآنکه چون ج دایم ب بود ، و تو چنان نهاده‌ای که ب تا مادام ب، او ، ا بود ، پس ج دائم < ا > بود . و در این

۳– ص : سالب ب ج .

موضع نتیجه ضروری بود، و کبری مطلق. مثال آن که: همه ثلجی به ضرورت ابیض بود، وهمه ابیضی شعاع بصر را پراکنده کند مادام تاموصوف باشد به آن صفت؛ اگر آن نتیجه ضروری نبود، آن قیاس را تألیف نبود. از آنکه چون صغری ضروری بود، و کبری وجودی صرف ـ از آنکه مادام موضوع موصوف بود به آن که او را وصف کنی به او ـ قیاس که مقدّمات او صادق بود منتظم نشود، از آنکه کبری کاذب بود، که چون ما گوییم که: همهٔ ج ب بود به ضرورت، (۵۹پ) پس ما که همهٔ «ب» را وصف کنیم که او «ا» است مادام تا موصوف است به ب، نه دائم، حکم کرده باشیم که هر آنچه موصوف بود به ب، آن وصف وقتی بود او را، نه دائم، و این برخلاف صغری بود. بلی واجب کند که کبری عامّ تر بود ازین تا درست بود، آنگاه نتیجه ضروری بود، امّا با کبری نبود. و ازین جهت ضروری بودکه چون ج مادام ب بود، پس مادام ا بود به ضرورت، از آنکه آنکه وسط مشترك بود در و [1] چون به آن اعتبار کنی، پس ب واجب بودکه مشروط نبود به شرط آن که مادام موصوف بود به ب، < نه دائم، بلی مادام موصوف به ب > امّا نه مشروط به شرط تا درست بود دخول ج در تحت او، که هر آنکه که نه دائم در او شرط شود، [2] ج در تحت او داخل نشود.

امّا ضرب سوم را صغری موجب مطلق کلی بود و کبری سالب کلی ضروری بود. مثال آن که چون: همه ج ب بود به اطلاق، وهیچ چیز از ب ا نبود به ضرورت، نتیجه از و آن بود که هیچ چیز از ج ا نبود به ضرورت.

امّا ضرب چهارم عکس او است درضرورت واطلاق. مثال آن که: همه ج ب بود به ضرورت. و هیچ چیز از ب ا نبود به اطلاق؛ نتیجه ازو آن بود که: هیچ چیز از ج ا نبود؛ چنانکه آن را دانسته‌ای.

۱ــ ص: درو و.

۲ــ ص: هرآنگاه که آن شرط نبود درو، ج.

امّا ضرب پنجم را صغری موجب جزوی مطلق بود ؛ و کبری کلّی موجب ضروری.

امّا ضرب ششم عکس < ضرب > پنجم است (۶۰ر) درضرورت واطلاق.

وهفتم را صغری جزوی موجب مطلق بود ، و کبری سالب کلی ضروری ، وهشتم عکس او است درضرورت واطلاق، ونتیجه تابع کبری بود درجهت.

وبدان که جزوی‌مطلق‌مانع نیست ضرورت را، ونه جزوی ضروری مراطلاق را ، ازآنکه اگرهردو جزوی [3] متمانع نهاند در سلب وایجاب ، چگونه متمانع باشد درضرورت واطلاق ،

< مختلطات در شکل دوم >

امّا شکل دوم : حق دروآنست که چون دو قضیّه مختلف بوند در ضرورت واطلاق خاص ، وهردوکلّی بوند ، گویند که : اوسط ضروری است مر هر یك را ازطرفین. پس هرآنچه مرطرف دیگر را بود که اوغیر ضروری است حکم آن یك طرف حکم وسط بود به هر آنچه موصوف بود او برآن که دائم بود او را ، وبرآنکه دیگر که دایم نبود اورا ، ای که هریکی را از و ، حکم اگر سلب بود واگر ایجاب، طرفین ازیکدیگر دور باشند ، واجب کند سلب هریك ازآن‌دیگر به ضرورت . وهم چنین اگر صغری جزوی بود ، بعض ازو که مسلوب بود ازطرف اکبر < اگر > آن بعض مخالف بود او را درحکم . وتودانسته‌ای که ـ : دوام را یا غیر دوام را جزوی کنی از محمول ، چنانکه گویند که : هرآنچه او را ج گویند ، آن چیزی است که آن چیز را ب نفی کنی ازو ، دایم ، ونه چیزی است آن که از ا بروی بود که‌آن چیزی است (۶۰ پ) که ب را سلب کنی‌ازو ، دایم ـ نتیجهٔ اوآن بود که : نه همه ا ب بود ، اینست ضروری.

امّا اوراچون نه‌برسبیل‌مطلق‌عام فراگیری، چون اوازدوسالب‌یا ازدوموجب

۳ـ ص : از هر دو جزوی.

بود . درین شکل، اورا نتیجه نبود . ازآنکه ممکن بود صدق آن مطلق بر ضروری و درآن مادّت نتیجه واجب نکند ، از آنکه قیاس مرکب بود از دو ضروری که هردو متساوی یکدیگر باشند در کیفیّت . وترا معلوم شده است که درشکل ثانی چنان واجب است که هردومقدّمه در و مختلف باشند .

< مختلطات در شکل سوم >

امّا در شکل ثالث : ضرب اوّل ازو از دو کلّی موجب بود ، و کبری او ضروری بود . چنانکه گویند که چون : همه ب ج بود به اطلاق ، و همه ب ا بود به‌ضرورت، < پس > به‌اضطرار بعضی ازج ا بود. آن ضرب به‌عکس صغری پیداشود.

دوم عکس آن جهت ، ونتیجه ازو اطلاق عامّ بود ، ازآنکه چون تو آن را عکس کردی نتیجه ازوآن بود که : بعضی ا ج بود به اضطرار ، پس آن را عکس کنی، عکس اوآن بود که: بعض ج ا بود . وترا معلوم شده است که عکس ضروری مطلق عامّ بود .

امّا ضرب سیوم از دو کلّی بود و کبری او سالب ضروری بود . چنانکه تو گویی که : بـه اطلاق همه ج ب بـود ، و به اضطرار هیچ چیز از ج ا نبود ، < پس > به اضطرار نه همه ج ا بود . واین معنی به عکس صغری پیدا شود .

امّا ضرب چهارم به خلاف (۶۱ ر) آن باشد که یاد کرده‌اند . و نتیجه ازو به اطلاق عامّ بود ، به سبب آن معنی که درضرب ثانی یاد کرده آمد .

امّا ضرب پنجم از صغری موجب جزوی مطلق بود و کبری کلّی سالب ضروری ، ونتیجه ازو ضروری بود .

وضرب ششم ازکلّی ضروری موجب بود ، ونتیجه ازو مطلق بود . و بیان او به افتراض بود .

هفتم که بعضی ب ج بود به اضطرار ، و همه ب ا بود به اطلاق ، نتیجه ازو مطلق عامّ بود .

هشتم که همه ب به اطلاق ج بود، وبعضی ب به ضرورت ا بود، نتیجه ازو ضروری بود. وبیان او به افتراض بود.

نهم که از سالب کلّی اضطراری بود، و نتیجه ازو لا محاله اضطراری بود. چنانکه گویند که: بعضی ب ج بود، و به اضطرار هیچ چیز از ب ا نبود. به عکس صغری پیدا شود، که: به اضطرار نه ‹ همه › ج ا بود.

دهم که صغری موجب کلّی اضطراری و کبری سالب کلّی مطلق بود و نتیجه ازو مطلق بود. و بیان آن به عکس وحدود بود. چنانکه گویند که: همه انسان به ضرورت حیّ اند، و نه همه انسان مستیقظ بوند. و هم چنین آن را به افتراض بیان توان کرد.

یازدهم که صغری او موجب جزوی اضطراری بود، وکبری او سالب کلّی مطلق بود، نتیجه ازو سالب مطلق بود.

دوازدهم از صغری کلی موجب مطلق، و کبری جزوی سالب اضطراری بود، ونتیجه ازو اضطراری بود.

و (۶۱ پ) بدان که این اطلاق مانع صدق [1] ضروری نبود. چنانکه گویند که بعضی که او متحرکست او به ضرورت انسان نیست، چنانکه آسمان. وعبرت کبری راست در جهت.

امّا اختلاط ممکن ومطلق درشکل اول.

وضرب اوّل ازو چنان بود که چون گویند که: همه ج ب بود، و همه ب ا بود به امکان، ظاهر است که همه ج ا بود به امکان.

دوم که همه ج ب بود، و ممکن که هیچ چیز از ب ا نبود، ظاهر است که ممکن بود که: هیچ چیز از ج ا نبود.

امّا کبری مطلق بود، وصغری ممکن بود، نتیجه ممکن حقیقی بود. واین

۱ــ ص: صدق و.

را ، اِلاّ به بیان ، بیان نتوان کرد [1] . و آن آن بود که صغری ممکن را فرض کنی که او موجود مطلق بود ، واگر کاذب بود محال نبود . پس اگر از آن [2] قیاس که ازو مؤلف بود محالی لازم آید ، آن اِحالت نه به سبب او بود . گوییم که : چون همه ج ب بود به امکان، وهمهٔ ب ا بود به اطلاق، همه ج ا بودبه‌امکان؛ واگر نه ، ‹ غیر › ممکن بود . و به ضرورت آنچه او ممکن نبود ‹ نابـود است،پس › لامحاله آن ممکن عامی بود ، تا [3] آنچه یاد کرداز بابت ضرورت لازم آید . وما آن را چنان فرا گیریم که او موجود بود ، از آنکه او محال نبود ، بلی غایت اوآن بود که او کذب بود، گوییم: به‌ضرورت نه همهٔ ج ا بود، وبه‌اطلاق همه ج ب بود ، نتیجه ازو ازشکل سیوم آن بود (۶۲ر) که : به ضرورت نه همه ب ا بود، وبه‌اطلاق گفتیم که: همه ب ا بود.واین محال لازم نه از تألیف لازم است ، و نه از آن کذب که غیر محال است ، بلی ازمقدّمهٔ ضروری است .

وممکن که این را بیان به‌وجهی دیگر ازخلف توان کرد . وآن آنست که گویند : به ضرورت نه همه ج ا بود ، و همه ب ا بود ، به اطلاق ، نتیجه از و آن بود ازشکل دوم که :به ضرورت نه همه ج ب بود ، و گفتیم که : ممکن که همه ج ب بود . واین خلف بود .

وآن ضرب که اوبعدازین بوداواز کبری‌سالب‌مطلق‌بود،چنانکه‌چون: همه ج ب بود به امکان ، وهیچ چیز از ب ا نبود به اطلاق ، و پس : هیچ چیز از ج ا نبود به امکان . و واجب چنان کند که امکان این جایگاه امکان حقیقی بود .

و درتعلیم اوّل ازحدود مثالی ضروری‌آورده‌اند به جای اطلاق ، وظن‌چنان بردند جماعتی که نتیجه ضروری بود ، و او را تقدّم بود در لفظ ، چنانکه‌آن را دانسته‌ای .

۱ــ متن : وهذا لا یتبین الا بیان .

۲ــ ص : از آن آن قیاس .

۳ــ ص : یا .

و آن ضرب که بعد ازو بود که : ممکن که چیزی از ج ب نبود ، وهمه ب ا بود ، نتیجه ازو آن بود که گویند که : هیچ چیز از ج ا نبود . این را بیان بدان بود که اورا از سالب صغری ممکن رجوع کنی زی موجب ، پس نتیجه را عکس کنند ، وهم چنین اگر هردوسالب کلی بوند به آنکه صغری را که سالب است رجوع کنند زی موجب ، پس نتیجه را عکس (۶۲پ) کنند . واگر صغری را سالبهٔ مطلق کنند ، ازو قیاس در وجود نیاید . وعلّت درو آنست که سالبه درصُغریات ممکن درست بود < که رجوع کند برموجبه و درمطلق درست نبود > . و ازصغریات سالب درمطلق قیاس مؤلّف بشود در مطلق . واگر صغری را موجب جزوی مطلق کنی و کبری را ممکن کلّی موجب کنی ، اگرموجب بود و یا سالب بود ؛ عبرت مر کبری را است و شك نیست ، که چون صغری ممکن جزوی موجب بود و کبری مطلق بود ، نتیجه ازو آن بود که درباب کلّی درما قبل گفته‌ایم . و اگر صغری سالب جزوی ممکن بود ، این‌را بیان : به عکس بود زی ایجاب ، پس به عکس نتیجه .

امّا اختلاط ممکن وضروری درشکل اوّل .

آنست که‌چون‌صغری‌ضروری بود و کبری‌ممکن‌بود،لاشك که نتیجه‌ممکن بود ، به سبب مقول بر کل . امّا چون کبری ضروری بود ، واجب چنان کند که نتیجه‌ضروری بود . و ما این‌را به وجهی قریب زی اَفهام پیدا کنیم که :چون‌همه ب ا بود به‌ضرورت ، ای هرآنچه‌اوراب گویندآن را دائم ا گویند، پس‌چون ج را گویند که دائم ا بود ، نه‌آن که مادام موصوف بود به‌آنکه او ب بود ، بلی مادام ذات ج موصوف بودبه‌آنکه او را ب موجود بود . چون او که ج بود ب شود ، او پیش از ب ا بود ، وهم‌چنین بعداز ب ا بود ، و بعد زوال ازو ا بود ، مثال آن که چون گوییم که: «انسان ممکن بود که (۶۳ر) حرکت کند ، وهمه متحرّکی به ضرورت جسم بود ، پس همه انسان جسم بود به ضرورت » ، از آنکه چون همه

متحرکی مادام تا ذات اوموجود بود ، اگرحرکت کند واگر نکند ، اوموصوف بود به‌آنکه او جسم است ، و انسان در حال تحرّك درست بود که او به ضرورت جسم بود ، ای تا مادام ذات او موجود بود ، بر آن حال که او بود ، لازم آید که چون او بود ومادام ذات او موجود بود او جسم بود، نه درآن‌حال که او متحرّك بود و بس ، که او پیش از حرکت جسم بود ، و بعد از حرکت جسم است ، و در حال حرکت جسم است ، نه‌آنکه او را این استفادت از حرکت بود . از آنکه چیزی که ازچیزی مستفید نبود که‌آن‌چیز را قبلیّتی بود درحصول پیش از وجود او ، تا اگر اورا نیابی اورا این معنی نبود .

وهم چنین اگر کبری سالبهٔ ضروری بود، نتیجه‌سالبهٔ ضروری بود ،چنانکه پیدا کرده آمد .

و تو بر جزوی این قیاس را از مقائیس کلّی می کن ، که اگر ممکن بـود نتیجه < ممکن > بود ، واگر ضروری بود نتیجه ضروری بود .

امّا اختلاط ممکن ومطلق درشکل ثانی .

حق آنست که ازو قیاس نیاید ، ازآنکه امتناع عکس در مطلقات حقیقی دانسته‌ای ، و درممکن چون سالب تواند بود ، مگر که‌آن را مطلق فراگیری ،از آنجاکه درست بود که ضروری بود ،آنگاه این اختلاطی دیگر بود به حقیقت .

امّا اختلاط ممکن وضروری در شکل ثانی (۶۳پ) .

نتیجه ازو دائم بود ، چنانکه دراختلاط که از مطلق وضروری بود که‌سالب او ضروری بود ، یا از دو سالب بود ، یا ازدو موجب ، یا چنانکه بوند هردو ، بعد ازآن که باید کبری کلّی بود .

امّا اختلاط ممکن ومطلق درشکل ثالث .

حق دراین اختلاط آنست که نتایج ، جمله ، ممکن بود ، اگر مطلق صرف بود ممکن حقیقی بود واگر غیر صرف بود ممکن عامی بود . واین را بیان به‌یك

عکس بود . امّا آنکه او محتاج دوعکس بود ،آن به طریق افتراض بود ، و اگر نه او ممکن عام شود . واجب کند که سالب مطلق بود ، درحالت عکس ، کبری ، چون تو بشناختی که صغری سالب بود نتیجه ازو در وجود نیاید .

امّا اختلاط ممکن وضروری درشکل ثالث .

نتیجه درین اختلاط تابع کبری بود ، ازآنکه کبری «کبری» شکل اوّل شود ، یا بهعکس یا بهافتراض . وترامعلوم است کهدراوّل چون ضروری بود نتیجه ازو ضروری بود. وآنجا که او محتاج دوعکس بود این بیان [1] به افتراض بود . امّا چون صغری سالب ضروری بود او را نتیجه نبود .

---

۱ ــ ص : واین .

فصل سیوم < از مقالت سوم از کتاب اول >

درقیاسات شرطی واشکال آن واختلاطات آنها با یکدیگر

بدان که اقتران درقیاس شرطی یا آن بود که میان دومتّصل بود ، یا میان دو منفصل یا میان حملی و (۶۴ر) متّصل بود وشرکت درمقدّم بود ، یا میان حملی ومتّصل بود وشرکت درتالی بود ، یامیان حملی و منفصل بود ، یا میان منفصل و متّصل بـود .

امّا آن اقتران که میان میان متّصلات بود ، ونتایج ازو شرطیّات متّصل بود ، وآن : یا آن بود که شرکت میان ایشان یا به جزوی تمام بود ؛ اعنی مقدم وتالی ، یا به جزوی بود غیر تام ، یعنی جزوی از مقدّم ، یا جزوی ازتالی. و سخن درین قسم آخر درما بعد گفته آید ، ازآنکه حکم او وحکم اقتران که آن متّصل وحملی بودیکی است ، واین را بشرح سپستر یاد کنیم .

امّاچون اشتراك بهجزوتمام بود : یاآن بود که مقدّم دریکی تالی آن دیگر بود ، چنانکه گویند که : هرآنگاه که ا ب بود ج د بود ، وهرآنگاه که ج د بود هـ ز بود . واین مانند بود به شکل اوّل ازآن حملیّات ، وسبیل او وضُروب او [1] درانتاج وشرائط هم آنست که درشکل اول .

وبود که شرکت میان ایشان < در > تالی بود، چنانکه گویند که:چون ا ب بود ج د بود، والبته نیست که : چون هـ ز بود ج د بود. واین شکل مانندشکل ثانی است ازحملیّات ، واحوال او درانتاج احوال حملیّات است .

وبود که شرکت درمقدّم بود ، چنانکه گویند که : هرآنگاه که ا ب بود ج د بود ، وهرآنگاه که ا ب بود هـ ز بود. وضروب این شکل همان ضروب است که شکل سیوم را است از(۶۴پ) حملیّات .

۱ــ ص : سبیل ضرورت او .

وصورت نتیجه درشکل ثانی، مثلاً، آن بود که: نیست البته که ح اگر ح
ا ب بود هـ ز بود؛ ودرشکل ثالث: چون ج د بود هـ ز بود.

امّا اقتران که از منفصلات بود: ممکن نبود درجزو تام، پس آن اقتران یا درجزو تالی بود یا درجزو مقدّم. وآنگاه او برین مثال بود: چنانکه گویند: «این عدد یا آن بود که زوج بود یا آن بود که فرد بود». پس زوج را فرا گیری که حدّ اوسط بود، و آن جزو بود که غیر تام بود، واو را اجزاء انفصال نهیم در منفصل ثانی. چنانکه گویند که: «همه‌زوجی یا زوج الزوج بود، یا زوج الفرد، یا زوج الزوج والفرد بود»، نتیجه ازوآن بود که: «همه عدد یا فرد بود، یا زوج الزوج بود، یا زوج الفردبود، یا زوج الزوج والفرد بود».

امّا شرایط او در انتاج آنست که صغری مثل منفصل اوّل بود، موجب جزوی بود یاکلّی، وجزو مشترك درو موجب بود، وانفصال درکبری کلّی بود.

واقتران‌به‌حسب‌اعتبار آنکه‌صغری واجب کند با کبری‌دوازده ضرب بود: و این آن بود که کبری یا سالب بود واجزاء اوسالب بود، یا سالب بود و اجزاءاو موجب بود، یاسالب بود وبعضی اجزاء او سالب بود وبعضی موجب، یا موجب‌بود بر بعضی از اقسام‌سه‌گانه. واین شش قسم است، چون در دوقسم ضرب کنی‌دوازده بود. (۶۵ر)واین هردو قسم: یا آن بود که کبری او جزوی بود وصغري اوکلّی، یا صغری او جزوی بود و کبری اوکلّی بود.

امّا آن اقتران که ازحملی ومتّصل بود، وشرکت درتالی بود.

آن اقتران برصورت شکل سه‌گانه بود:

آنکه برصورت شکل اوّل: نسبت تالی زی حملی‌نسبت شکل اوّل بود در حملی. وشرایط اوآنست که اگرمتّصل موجب بود تالی موجب بود وحملی کلّی. اگر متّصل سالب بود درست نبود که تالی موجب بود، وسالب‌آن صلاحیت دارد، وحملی کلّی بود لا محاله. و روا بود که تالی وحملی هردو سالب بوند.

وضرب اوّل : ازو چنان بود که گوییم : « هر آنگاه که ا ب بود همه ج د بود ، وهمه د ه بود» ، پس « هرآنگاه که ا ب بود ج ه بود . »

وضرب دوم : چنان بود که گوییم : «هرآنگاه که ا ب بود همه ج د بود، و هیچ چیز از د ه نبود . وهرآنگاه که ا ب بود هیچ چیز از ج ه نبود .

امّا شکل دوم را شرط در انتاج آن بود که کبری او موجب متّصل بود ، چنانکه درحملیّات ، و اگرسالب بود تالی وحملی متّفق بوند در کیف .

مثال ضرب اول ازو : هر آنگاه که ا ب بود ، ج د بود ؛ و هیچ چیز از ه د نبود ، پس هرآنگاه که ا ب بود هیچ چیز از ج ه نبود .

امّا شکل سیوم را اگرمتّصل موجب بود شرط آن شرط بود که درحملیّات، واگر متّصل سالب بود واجب کند که تالی سالب بود .

امّا(۵۶پ) ضرب اوّل ازو چنان بود که گویند : هرآنگاه که ا ب بود همهٔ ج د بود ، وهمه ج ه بود ، پس هرآنگاه که اب بود بعضی د ه بود .

امّاچون حملی‌را قلب کنی، وآن را مکان صغری‌بنهی، اوراهم سه شکل بود:

< اما شکل اول > : امّا اگرمتّصل موجب بود ، واجب چنان کند که حال حملی با تالی بریك شرایط بود که درحملیّات است ، ونتیجه شرطی بود تالی او نتیجهٔ تالی وحملی بود و اگر هر دو حملی بوند . و اگر سالب بود واجب چنان کند که تالی او جزوی بود .

و ضرب اوّل ازو چنان بود که گویند که : همه د ه بود . و هرآنگاه که ا ب بود همه ه ز بود ، پس هرآنگاه که ا ب بود همهٔ د ز بود .

و دوم چون : د ه بود . و هرآنگاه که ا ب بود هیچ چیزاز ه ز نبود ، وهر آنگاه که ا ب بود هیچ چیز از د ز نبود .

امّا شکل دوم : اگر متّصل موجب بود ، پس شرط [1] همان شرط بود که

۱ــ ص : هر آنگاه که د ه . بود

درحمليات ، واگر سالب بود واجب کند که تالی جزوی بود و موافق حملی بود در کیفیّت . مثال آن : هر که د ه بود [1] ، و هر آنگاه که ا ب بود هیچ چیز از ز ه نبود ، پس هر آنگاه که ا ب بود هیچ چیز از د ز نبود .

وشرایط شکل ثالث همان شرایط است که در حملیّات گویند ، الاّ آنکه روا بود که متّصل سالب بوند، وتالی وحملی هردو جزوی بود. مثال آن که (۶۶ر) همه د ه بود ، و هر آنگاه که ا ب بود همه د ز بود ، پس هر آنگاه که ا ب بود بعضی ه ز بود .

امّا اقتران که ازحملی ومتّصل بود و شرکت درمقدّم، وحملی نبود الاّ در مکان صغری .

بدان که این قیاسات را کمتر استعمال کنند درعلوم و بعید بود از آنکه او را به نظر وقریحت بدانند .

وشکل اوّل : اورا خاصیّت درانتاج آن بود که نتیجهٔ جملهٔ مطالب دروی توان یافت ، ونتیجهٔ اوکلّیُ المقدّم بودلامحالة ، اگرمتّصل کلّی بود ، اوکلّی مقدّم بود یا جزوی یکسان بود . امّا چون شرطیّه جزوی بود نتیجه جزوی بود ، و مقدّم او در کلّی وجزوی هم مقدّم شرطی بود . امّا درسلب وایجاب نتیجه چون شرطی بود دائم ، ومقدّم او چون مقدّم او بود درآن شکل وغیر او .

امّا ضرب اوّل ازکلّی موجب حملی بود ، و کلّی موجب شرطی امّـا کلّیّة المقدّم بود . مثال آن چنان که : همهٔ ج ب بود ، وهرآنگاه که همه ج ز بود یا بعضی ج ز بود ، همهٔ ه ز بود ، نتیجه ازو آن بود که : هر آنگاه که همه ب ز بود ه ز بود .

امّا شکل دوم را شرکت درچیزی بودکه او موضوع المقدّم بود و محمول الحملی بود . وخاصیّت او در انتاج آن بود که نتیجهٔ او دائم جزوی بود و کلّیّه

۱ــ ص : از موجبه بود وشرط .

المقدّم. وچون مقدّم شرطی جزوی بود او را نتیجه نبود. و ضروب (۶۶پ) او چهار بود:

ضرب اوّل از و آنکه: همه ج ب بود، وچون همهٔ ب د بود، ب ز بود، نتیجه ازو آن بود که: چون همه ج د بود ب ز بود. و این شکل را شرکت در چیزی است که او موضوع المقدّم بود ومحمول الحملی بود.

امّا شکل سیوم را که اورا شرکت درمحمول المقدّم بود ومحمول الحملی، وخاصیّت او درانتاج آن بود که نتیجه دائم جزوی، ونتیجه ازو در وجود نیاید مگر که مقدّم درشرطی کلّی سالب بود. وضروب او چهار بود، وصورت او همان صورت بود که شرکت درمحمول او بود.

ولابدّ است که درجملهٔ أشکال: حملی کلّی موجب بود، واین حملی صغری بود. ومثال این آن بود که چون: همه ج ب بود، وهرآنگاه که هیچ چیز از ا ب نبود ه د بود، نتیجه ازو آن بود که: چون هیچ چیز از ج ا نبود ه د بود. وهرآنگاه که ج د بود ج ه بود.

امّا این اقتران واقع که میان منفصل و حملی ای واحد بود: چون حملی صغری بود و موجب بود، محمول او موضوع بود درجملهٔ انفصال، و شرطی کلّی بود. وبرقیاس شکل اوّل بود. وتألیفات او چهار بود، ومطالب چهارگانهٔ منفصل ازو در وجود آید، و نتیجه تبع کبری بود در کیفیّت، و آن صغری بود در کمّیّت.

امّا ضرب اوّل (۶۷ر) ازوچنان بود که همه ا ب بود، ودائم: همهٔ ب یا ج بود یا د بود. نتیجه ازو آن بود که: همه ا یا ج بود یا د بود.

وضرب دوم ازو آن بود که: همه ا ب بود، و ب البته یا ج نبود، و یا د نبود، نتیجه ازو آن بود که همه < ا > البته ج نبود و د نبود.

وهم برین نمط بود اقتران واقع میان منفصل وحملیّات.

ومیان منفصل صغری و حملیّات کبری . و حملیّات به عدد اجزاء انفصال بود ، و از حملی چیزی مشترك بود درچیزی .

وباشد که برسبیل شکل اول بـود ، وآن را استقراء تام خوانند . چنانکه گویند که : همه متحرّك یا حیوان بود یا نبات یا جماد بود ، وهمه حیوان جسم بود ، وهمه نبات جسم بود ، پس همه متحرّك جسم بود . و شرط چنان کند که منفصل واجزاء او موجب بود ، وحملیّات کلیّات بود .

وبود که برسبیل شکل دوم بود. وشرط میان اجزاء او واجزاء حملیّات همان شرط است که میان دو حملی درشکل ثانی . ومثال آن که : همه متحرّکی یا حیوان بود یا نبات بود یا جماد بود ، و هیچ چیز از معقولات نبات ، و جماد ، و حیوان نبود .

واقتران درین ضروب برسبیل شکل ثالث نبود .

امّا اقتران واقع که میان متّصل ومنفصل بود درجزو تام .

شرط آن اقتران آنست که متّصل او صغری بود ، و منفصل کبری بود ، و منفصل موجب بود ، ویکی از هردو لا محاله کلّی بود . (۶۷پ) وچون دو کلّی نبود نتیجه ازو کلّی نبود . وروا بود که گویند که نتیجه ازو منفصل بود . امّا اگر خواهی که نتیجه متّصل بود ، آن نقیض که مشترك نبود درو آن منفصل تالی کنی مر مقدّم متّصل را . ومثال آن که : اگر آفتاب براید روز موجود بود ، ویا آن بود که روز موجود بود یا شب موجود بود، اگر آفتاب برآمده بود شب موجود نبود . واگر نتیجه را منفصل کنی ، واو اولیتر ، بود که اورا منفصل کنی ازمقدّم متّصل وآن که مشترك نبود درو از منفصل . گوییم که : بود که آفتاب برآمده باشد وبود که شب موجود بود . واین نتیجهٔ آن قیاس است که یاد کرده آمد .

امّا آن اقتران واقع که از متّصل و از منفصل بود در جزوی غیر تام .

واجب چنان کند درطبیعی ازو که محمول تالی موضوع در اجزاء انفصال ،

و تالی کلّی موجب بود ، نتیجه او انفصال باقی بود از تالـی ، و نتیجه ازو متّصلِ منفصلُ التّالی بود . و مثال آن که : اگر آن چیز بسیار بود او ذ وعدد بود ، و همه ذ و عدد یا زوج بود یا فرد بود ؛ نتیجهٔ او آن که : اگـر آن چیز بسیار < بود > او یا زوج بود یا فرد بود .

و ضروب او هشت ضرب بود ، از آنکه : بود که کلّی بود ، و بود که جزوی بود ومنفصل یکی از قضایای اربعه بود . وهمان اقتران که ممکن گردد میان حملی وشرطی ، مثل آن اقتران ممکن بود میان متّصل ومیان آن شرطی ، چون جزوی < بود و > شرطی متّصل بود ، آن متّصل که مشارك بود در مقدّم یاتالی ، والله أعلم ، (۶۸ر)

فصل چهارم از مقالت سیوم از کتاب اول

در قیاسات استثنائی

بدان که تألیف قیاس استثنائی از دو مقدّمه بود : یکی یك جزو است از اجزاء شرطی یا نقیض او ، چون آن وضع کرده آمد لازم آید ازو وضع یا رفع جزو دوم . و آن را که وضع کرده باشی آن را مستثنی خوانند ، و نتیجه لازم مستثنی بود . و شرطی که موضوع بود دلیل می کند بر لزوم و عناد ، و موضع او در قیاس استثنائی شبیه است به موضع کبری از قیاس اقترانی .

و استثنائی اگر از مقدّم بود واجب کند استثناء عین او ، نه نقیض او ، واگر نه نتیجه ازو در وجود نیاید . مثال آن چنانکه گویند که : «زید که می رود پای می جنباند» . و اگر گویند : «لکن زید می رود» ، نتیجه دهد که : «زید پای می جنباند» . و اگر گویند : «زید نمی رود» ، لازم نیاید که «او پای جنباند یا نمی جنباند» .

و اگر استثنا از تالی بود واجب کند که نقیض تالی بود نه عین تالی ، واگر نه نتیجه ندهد . چنانکه گویند : «زید پای نمی جنباند» ، نتیجه دهد که : «نمی رود» . و اگر استثنا کند و گوید : «زید پای می جنباند» ازین هیچ لازم نیاید .

و بدان که مستثنی که از عین مقدّم بود عین تالی نتیجه دهد ، و مستثنی از نقیض تالی نقیض مقدّم نتیجه دهد .

وبدان که (۶۸پ)استثناء درشرطی منفصل یا آن بود که اورا دوجزو بود، وعین هر کدام جزورا از اجزاء دوگانه که استثنا کنی نقیض باقی نتیجه دهد . وهر کدام جزو را که نقیض او استثنا کنی عین باقی نتیجه دهد ، مثال آن ، چون او هم ، که : «این عدد یا زوج است یا فرد . لکن او زوج است پس فرد نیست ، لکن فرد است پس زوج نیست ، لکن زوج نیست پس فرد است ، لکن فرد نیست پس زوج

است» . واگر یك جزو ازو یاهردوسالب بود اِلاّ استثناء نقیض نتیجه ندهد ، چنانکه گویند که : «آن شخص یا نه حیوان است و یا نه نبات است ، لکن او حیوان است پس او نبات نیست ، لکن او نبات است پس حیوان نیست» .

و اگر منفصل را اجزاهای بسیار متناهی بود ، هر کدام که نقیض او را استثنا کنی بواقی بر انفصال نتیجه دهد . و هر کدام که عین او استثنا کنی نقیض بواقی نتیجه دهد . وعین‌هر یك ازو نتیجه‌ندهد مگر استثناء نقیض جمله جز ازو . و مثال آن که : همه عددی یا زوج الزوج بود ، یا زوج الفرد بود ، یا زوج الفرد و الزوج بود ، یافرد اوّل بود یافرد مرکّب بود . و اگر گوئی : لکن زوج الزوج بود ، نتیجه دهد که : او یا چنین یاچنین است . و همچنین می‌رود تا دو حد بماند ، و این بر آن حکم بود که ما گفتیم .

و اگر آن اجزاها نامتناهی بود هیچ فایده در استعمال آن نبود ، از آنکه رفع کل‌ازبهر وضع واحد ممکن‌نبود ووضع واحد ازبهر(۶۹ر)وضع کل‌هیچ فایده ندهد . از آنکه اگر غرض از آن وضع او بود ، وضع او نه‌از طریق قیاس بود که او را نتیجه بود ، اگر غرض وضع رفع او بود ، این معنی حاصل نبود نزد وهم و تصوّر .

و ممکن که استثنائی متّصل را رد کند زی حملی ، به‌آنکه مستثنی وسط کنی ، از آنکه مشترك بود ، و مستثنی عین مقدّم بود ، و گویی که : اگر آن‌چیز انسان‌است ، وهمهٔ انسانی حیوان بود ، پس آن‌چیز حیوان‌است . امّا اگر شرکت نبود ، چنانکه گویی : اگر آفتاب برآمده است ح پس روز بود . لکن آفتاب برآمده بود ح پس روز بود . و گویی : این زمان وقتی است که آفتاب روز برآمده بود ، و هر آن‌وقت که آفتاب روز برآمده بود او روز بود ، پس این زمان روز است .

و اگر گویند که زمان مذکور نیست در استثنایی ، گوئیم که قول متضمّن

زمان است ، و آن آنست که چون گوییم که : آفتاب برآید درین زمان .

امّا مثال که با استثناء نقیض تالی بود ، و در او شرکت ، چنانکه گویند : « اگر این چیز حجر است او ناطق نباشد ، لکن او ناطق است پس او حجر نیست». گوئیم : « آن چیز ناطق است ، و هیچ چیز از آن که او ناطق بود حجر نبود » .

امّا آن که دروی شرکت (۶۹ پ) نبود ، چنانکه گویی : « اگر انسان ناهق بود حمار ناطق نیست پس انسان ناهق نبود » . وچون ما این قیاس رد کنیم زی مستقیم چنین بود که گوییم که : « انسان ناطق است ، و هیچ چیز از آن که او ناطق بود ناهق نبود ، پس انسان ناهق نبود » .

فصل پنجم از مقالت سیوم از کتاب اول

در قیاس خلف

خواجه در کتاب «شفاء» می گوید که معنی قیاس خَلف، به فتحِ خاء، آنست که او سخن‌را رد کند زی‌محال، وخَلف اسم محال است. امّا آنکه گویند که قیاس خُلف به ضمّ خاء، مخطیء است، از آنکه خُلف، به ضمّ خاء الاّ از بهر مواعید نگویند.

وبدانکه صورت قیاس‌خلف از اقترانی متّصل بود و حملی - و قیاس که از اقترانی متّصل وحملی‌مؤلف‌بود آن‌را دانسته‌ای در ماقبل درباب قیاسات‌شرطی. - و از استثنائی که درو نقیض تالی را استثناء کنی تا نتیجه ازو نقیض مقدّم بود، آن که او دعوی کاذب بود. مثال آن دعوی از موجب کلّی: «اگر آن که گفتیم که همه ا ب بود دروغ بود، نقیض او که همه ا ب نیست راست بود». و همه ج ب به اتّفاق درست است. پس آن را مقدّمه قرار می‌دهیم[1].

و گفتار ما که: «اگردرست نبود که ا ب بود (۷۰ر) نقیض او درست بود. و این شرطی متّصل است، که او یك مقدّمهٔ قیاس بود. و گفتار ما که: «همهٔ ج ب بود» حملی است. و این یك مقدّمهٔ دیگر قیاس بود، و تو در باب قیاس شرطی دانسته‌ای که این معنی بر صنعت شکل ثانی بود، و نتیجه آنکه: اگر آنکه گفتیم که «همه ا ب بود» دروغ است، پس درست نیست که همه ا ج نیست.

و اگر ما از قیاس این معنی که اگر طرح کنیم و اختصار کنیم بر آنکه گوییم: نیست همهٔ ا ب، و همه ج ب است، نتیجه از شکل دوّم‌آن بود که: نه همه ا ج بود. وچون آن شرطی را اضافه کنیم زی او، این‌معنی بیرون آمد که: «اگرآنکه گفتیم که همهٔ ا ب بود دروغ است، پس‌همه ا ج نیست». پس ماآن‌را مقدّمه ح وتالی ه کنیم‌و گوییم که:اگرآنکه گفتیم که‌همهٔ ا ب‌بودکاذب‌است،

---

۱ - ص: و ج که ب است مقدمه آنست که درست به اتفاق تا آن را مقدمه کنیم.

پس هیچ ا ج نبود. لکن گفتار ما که «همه ا ج نیست» محال است به اتّفاقِ خصم، و گفتار ما که «همهٔ ا ب بود» کاذب است به اتّفاق خصم، و گفتار ما که «همهٔ ا ب بود» کاذب است و محال، پس نقیض او حق بود. و این دعوی اوّل است.

پس پیدا شد که قیاس خلف دعوی را پیدا کند به اِبطالِ نقیض. و این به دو قیاس بود: یکی مؤلّف از اقترانی متّصل و حملی، و دوم از استثنائی که نقیض تالی را استثناء کنی و مقدّم بدو باطل شود، و بدو نقیض مقدّم اثبات کنی.

و بدان که مطلوبات اربعه ـ که آن کلّیِ موجب است و کلّیِ سالب وجزویِ (۷۰پ) موجب و جزویِ سالب ـ به قیاس خلف بیان کنند.

امّا چون نقیض کلّی موجب را فرا گیری درین شکل ثانی، و آن آن بود که گویی: «بعض ب ا هست» ممکن نبود که الاّ کبری کلّی موجب را اضافه کنی زی‌او، از آنکه شکل دوّم را واجب چنان کند که صغری < مخالف > کبری بود و کبری کلّی بود.

امّا کلّی سالب را چون نقیض او فرا گیری و آن آن بود که گویی که: «بعض ب ا بود» ممکن < نبود > که الاّ کبری سالب کلّی را اضافه کنی با وی، چنانکه یاد کردیم.

امّا نقیض جزوی موجب‌او سالب کلّی بود، وممکن اضافت کبری وصغری زی او.

امّا نقیض جزوی سالب را ممکن که صغری را و کبری را اضافه کنند زی او، از آنکه چون اضافت زی هر دو جزوی با یکدیگر بود کلّی بود، و کلّی درست بود در شکل ثانی که صغری بود و کبری، چنان بود. و چون ضدّ او فرا گیری در هر دو باطل شود، و بطلان این ضدّ واجب بکند، از آنکه درست بود که هر دو کاذب بوند با هم، لکن روا نبود که او الاّ صغری بود، از آنکه او

۱ ـ ص: او جزوی موجب سالب.

جزوی است ، و کبری در شکل ثانی واجب نکند که او الاّ که کلّی بود .

امّا نقیض کلّی موجب در شکل ثالث سالب جزوی بود ، و این مقدّمه را نشاید < جز کبری > ، از آنکه صغری شکل ثالث چنان واجب کند که موجب بود .

امّا کلّی‌سالب‌را نقیض‌موجب جزوی بود که‌شایستگی‌آن دارد که‌هم کبری بود و هم صغری . (۷۱ ر)

امّا چون نقیض جزوی موجب را فرا گیری شایستگی آن دارد که کبری بود ، از آن که سالب کلّی بود .

امّا نقیض سالب جزوی شایستگی آن دارد که هم صغری بود و هم کبری .

و بدان که فرق میان مستقیم و خلف آنست که مستقیم در اوّل امر اثبات مطلوب کند، وخلف را نتیجه غیر مطلوب بود . چون کذب او ظاهر شود اعادت کند و سبب کذب را پیدا کند صدق نقیض او ، و نیز میان ایشان خلافی دیگر هست[1] جز ازین ، و ازین جهت چون خواهند که خلف زی مستقیم رد کنند قیاس را عکس کنند ، و نقیض محال را بشناسند ، و با مقدّمهٔ صادق مقترن کنند ، نتیجه ازو نقیض او بود ، و این آنست که مطلوب است .

---

۱ ــ ص : نیست .

فصل ششم < از مقالت سوم > از کتاب اول

در آنکه همه قیاسی تمام به دو مقدمه بود

بدانکه قیاس به دو مقدّمه تمام شود و سه حدود ، و نتیجه پیوسته یك نیمه مقدّمه بود . و چون ترا مطلوبی به مقدّمات بسیار معلوم شود ، آنجا قیاسات مختلف بود ، بعضی بیان صغری قیاس مؤلّف بود ، و بعضی کبری را پیدا کنند ، و این را قیاسات مرکّب گویند . و بود که استثنائیات بود ، و بود که اقترائیات بود . و چون نتیجه و مطلوب از قیاس چیزی واحد بود ، آن را ترکیب قیاس نگویند ، بلی تکثیر [1] قیاس گویند او را . (۷۱ پ)

امّا ترکیب قیاس چون آن قیاسات مجموع بود ، وآن را تحلیل کنند زی افراد او ، وآنچه نتیجهٔ هریکی بود ازو چیزی دیگر بود ، مگرآنکه نتایج بعضی ازو مقدّمات بود مر بعضی را .

وقیاس مرکّب : بود که موصول بود ، وبود که مفصول .

امّا موصول آن بود که نتیجه درو منطوی نبود ، بلی یك بار درو نتیجه بود به فعل ویك بار مقدّمه . چنانکه گویی که : همه ج ب بود ، وهمه ب ه بود ، پس همه ج ه بود . پس گویند که : همه ج ه بود ، وهمه ه د بود ، پس همه ج د بود . وبرین قیاس می‌رود .

امّا چون مفصول بود چنان بود که نتایج را ازاو جدا کنند امّا یادنکنند. چنانکه گویند : همه ج ب بود < و همه ب ه بود ، و همه ه د بود ، پس همه ج د بود > .

و مر استثنائیات را که نوآمدگان پندارند که آن شرطی است ، باطل است . امّا آن قیاسی است مرکّب ، چنان که گویند که : چون آفتاب برآمده

---

۱ ــ ص : بکثیر .

بود روز بود ، و چون روز بود اَعشی یعنی شب کور بیند . چون گویند که آفتاب بر آمده است نتیجه ازو آن بود که اَعشی بیند .

وبدان که هر آنچه آن را به یك شکل پیدا کنند ، دشخوارتر بود از آن که او را بهاشکال پیدا کنند . و آن را که به ضربی واحد پیدا کنند هم چنین دشوارتر بود از آنکه آن را به ضروب بسیار پیدا کنند . و کلّی موجب را به ضربی واحد و به شکلی واحد پیدا کنند ، از آنکه اثبات اوصعب بود ، وابطال (۷۲ ر) اوسهل ، به سبب [۱] آنکه نقیض او در هر سه شکل هست ، و هم چنین به شش ضرب [۲] هست ، وضدّ اودر دوشکل به سه ضرب است ، وابطال او به نه وجه است .

وکلّی سالب تالی او است ، از آنکه اثبات او در دو شکل است و بس به سه ضرب ، وابطال او به دو وجه است ، به ضدّ او و آن در شکلی واحد است و بس و نقیض او ، وآن در دوشکل بود وبه چهار ضرب پیدا شود .

پس جزوی موجب ، پس جزوی سالب ، که اثبات او سهل بود ، و ابطال او صعب ، و کلّی را اثبات صعب‌تر بود از جزوی ، از آنکه چون کلّی درست بود جزوی که درتحت او بود درست بود ، واین معنی منعکس نبود ؛ وابطال آنها یعنی کلّی سهل بود ، از آنکه ضدّ آنها و نقیض آنها ابطال [۳] آنها بایکدیگر کنند ، وجزوی را الاّ نقیض باطل نکند .

۱ــ ص : سبب .

۲ــ ص : بضحاب .

۳ــ ص : وابطال .

فصل هفتم ازمقالت سیوم از کتاب اول

دراکتساب مقدمات

پیش ازین ترا معلوم شده است که مطالب چهاراند. وبیان موجب کلّی از شکل اوّل: به امری ملحوق بود، و امری لاحق که او هم ملحوق بود، و امری لاحق وبس. و مثال آن که: همه ب ج بود و همه ج ا بود. ‹ ب › ملحوق و ج لاحق است. اعنی که ج که اصغر است ملحوق است، و ب که اوسط است لاحق وملحوق است، وا که اکبر است لاحق است.

وبیان (۷۲ پ) سالبهٔ کلّی در شکل اوّل وثانی بود.

امّا درشکل‌اول به‌ملحوقی‌ولاحقی که‌ملحوق‌نبود وغیر لاحقی‌بود. لکن آنکه او لاحق نبود ملحوق نبود. و این که یاد کرده‌اند صفت سالبهٔ کلّی است، واگر غیر لاحق بود یا غیر ملحوق بود در باب انعکاس متساوی بود.

و هم چنین در شکل ثانی او را بیان است، و هم آن اعتبار است او را آن جایگاه که این جایگاه.

امّا بیان موجب جزوی: به لاحقی بود بعضی را از ملحوقی دیگر، چنانکه گویند که: بعضی ب ا بود. ا لاحق است مر بعضی ب را، و همهٔ ا ج بود، و ا ملحوق بود ازج، و این شکل اوّل بود؛ یا ملحوق‌بود هر دوچیز را، تا برصورت شکل ثالث بود.

و چون محمولات را و موضوعات را بشناختی ممکن کـه حدود اوسط را استخراج توان کرد، و این اکتساب قیاس بود. و ماحدّ دو حد را وضع کنیم، یعنی موضوع نتیجه ومحمول آن وخواصّ هردو وضع کنیم و حدّ هریك از هر دو، وپس لواحق هریك از اجناس وفصول وفصول اجناس واعراض ذاتی و غیر ذاتی وآنچه عام است اورا، وجنس او را. و هم چنین آنکه طرفین حمل کنی براو، و

این صورت شکل ثالث بود ، و درست بود که هردو طرف موجب بود .

بدان که قسمت داخل (۲) نبود در اکتساب قیاس دخولی که بدان اعتداد نتوان کرد ، از آنکه حد اکبر در همه قیاسی یا از اوسط عام‌تر بود یا (۷۳ ر) مساوی بود اورا . و درقسمت حدّ اکبر خاص‌تر بود ، چنانکه گویند که : « همهٔ انسانی حیّ بود ، وهمه حیّ او یا مایت بود یا ازلی» ، وهریك ازمایت و ازلی از اوسط خاص‌تر بوند ، ونتیجه‌آن بود که : همهٔ انسان یا مایت بود یا ازلی . و این معنی را یا مسلّم فرا گیری که : «همهٔ انسانی‌یا مایت بود » ، یا < به > برهان. اگر مسلّم فرا گیری درقسمت چه فایده . یا به قیاس حملی‌آن را بیان کنی ، پس قیاس بود که مفید بود نه قسمت ، یا < به > استثناء. پس قیاس مستغنی است ازقسمت ، پس مطلوب مستغنی بود ازقسمت .

۱ــ ص: فاضل .

۲ــ ص : نبود .

فصل هشتم از مقالت سیوم از کتاب اول

در تحلیل قیاس

تحلیل قیاس آن بود که مطلوب را تمییز کنی < و نظر شود > در آن قول که منتج بود اورا ، تاآنچه مشارك بود یافته شود یا نشود . اگر یافته شود ، نگه کن که او محمول بود اورا یا موضوع بود اورا . چون آن را یافتی ، صغری را و کبری و اوسط را یافتی . و بالجمله چون‌قیاس را یافتی ؛ طلب هر دو مقدّمه کن دون حدود او ، و مقدّمات قیاس را برشمر ، وصغری را و کبری را بشناس به مشارکت نتیجه .

وبدان که اعتبار درتحلیل قیاس به مطلوب بود . وچون موجب کلّی بود ، اورا برترتیب شکل اوّل طلب کن . وچون سالب کلّی بود از اوّل و ثانی . وچون موجب جزئی بود ، در(۷۳ پ) اوّل وثالث‌طلب کن. وسالبه جزئیّه دراشکال ثلاثه . و بالجملة < تحلیل > قیاس را صعوبتی باشد به سبب ترکیبات که در وی افتد وتداخل اقیسه وحذف یك مقدّمه واقتصار برمقدّمهٔ دیگر ، وتحریفات درالفاظ ، چنانکه آن را معلوم کرده‌ای از ترتیب < مقدمات > و اوساط و ادخال آنکه محتاج او نباشی . که بسیار گویند که ازبهرآن که ب ج بود ، ازآنکه ب ا بود ، وهرآنگاه که ب ج بود ، صغرا راآورده باشی ، وبسیار گویند از آنکه ا ج بود ، کبری‌آورده باشي . وبا مثال این اعتبار کن .

و تمییز میان اکبر و اصغرآنست که آن که موضوع نتیجه بود در مقدّمه صغری بود ، و آن که محمول نتیجه بود کبری بود . و مثال آن ، بر بیان این که انسان جوهر است ، گوییم که : انسان حیوان است ، و این صغری قیاس بود ، وحیوان جوهر است ، و این کبری قیاس بود . چون صغری را یافتی ، کبری را طلب کن وبشناس .

و از جملهٔ نقصانات درین باب آن بود که گویند : به بطلان اجزاء جوهر جوهر باطل شود ، پس به بطلان [1] آن که اوجوهر نبود به او جوهر باطل نشود، ونتیجه ازآن آن بود که اجزاء جوهر جوهر بود . بیان این‌معنی گوییم که : به بطلان اجزاء جوهر جوهر باطل شود ، و آنکه اوجوهر نبود به بطلان او بطلان جوهر نبود . به شکل ثانی مبین شود که: هیچ چیز(۷۴ ر) از اجزای جوهر نیست که او جوهر نبود . واین معنی نفس نتیجه نیست ، بل تمامت قیاس بود ، به آنکه او را اضافه کنند زی او که گویند که : آن کـه او جـز از جوهر نبود او جوهر بود .

وهم چنین گویند که : «چون انسان موجود بود حیوان موجود بود او را ، وچون حیوان موجود بود اورا جوهر موجود بود اورا ، پس انسان جوهر بود» .

واین معنی لازم است ازو نه برسبیل قیاس . و هرآن وقت که این قول بود آنچه ازو لازم آید بر سبیل اضطرار بود < او را قیاس پندارند > .

وقیاس اگر چه آنچه ازو لازم آید برسبیل اضطرار بود ، و نه هر چه ازو چیزی برسبیل اضطرار لازم آید آن قیاس بود ، که بسیار بود که آن خدعه بود که از جهت مشابهه تألیف افتاده بود در تألیف قیاسی بی استیفاء شرط ، چنانکه گویند : « زید متوهَّم زید است ، متوهَّم زید ممکن که ازلی بود . » وغلط آنجا ازآن سبب است که کبری اوکلّی نیست .

وهم چنین غلط از جهت حروف که در اسامی تصرّف کنند افتد ، چنانکه « فی » که بسیار بود که ازاجزاء محمول بود . چنانکه گویند : « فی الدّار زیدٌ »

وبسیار بود که < به جای > اسم قول فرا گیری ، وبسیار بود که به‌جای قول اسم فرا گیری ،

وبسیار بود که از مسامحت اندك در لفظ اختلاف بسیار درمقصود پیدا آید.

۱ــ ص : به بطلان نود :

و چون قیاسات (۷۴ پ) بسیار مختلط شوند ، و تو حدود آن را ازهم جدا کنی ؛ بدان مشغول مشو که تحلیل جمله زی شکلی راست کنی ، بلی بسیار بود که تحلیل او زی اشکال مختلف بود .

وبسیار بود که لفظ درنتیجه < جز > بدان لفظ بود که درمقدّمه. امّا تو تتبّع معنی کن ، که بسیار بود که دریکی از ایشان اسمی بود ، و درآن دیگر اسمی دیگر بود ، و دریکی از ایشان معنی مقدّمه قول بود .

و فرق میان عدول و سلب [1] نگاه دار ، تا موجبهٔ معدوله را به جای سالبه فرانگیری . که بسیار بود که‌صغریات معدوله باشند وتو ظن بری که سالب اند .

و نیز قیاس مساوات را حفظ کن .

بیان تحلیل قیاس بر طریق اَمثِلَه :

ومثال آن امثله از کتاب نفس : چون ما را پیدا شد که جملهٔ قوی حیوانی را هیچ فعل نیست مگر به بدن ، و وجود قُوی ازآنجا که قوی است فعل که ازو در وجود آید بدنی بود ، و وجود او بدنی بود ، پس اورا بقاء نبود بعد از بدن . و گفتار ما که « اورا بقاء نبود بعداز بدن » به قوّت هم آن قول است گویند که «او نیست بشود [2] با هستی بدن» .

تحلیل این قیاس گوییم که : جملهٔ قوی حیوانی چیزی است که فعل او به بدن بود ، و هر آنچه فعل او به بدن بود تشخّص او درو بود ، پس جملهٔ قوی حیوانی را تشخّص به بدن بود .

و درتصحیح کبری گویند که : هرآنچه فعل او (۷۵ ر) به بدن بود ، آن چیزچیزی بود که فعل‌او به چیزی دیگر بود ، < و هر آنچه فعل او به چیزی بود > تشخّص او بدان چیز بود . و هرآنچه فعل او به بدن بود تشخّص او به

۱ــ ص : سبب .

۲ــ ص : شود .

بدن بود ، وهر آنچه تشخّص او به‌بدن بود وجود او به‌بدن بود، و هر آنچه وجود او به بدن بود ، چون بدن نیست شود به نیستی بدن او نیست شود ، پس هر آنچه تشخّص او به بدن بود به نیستی بدن نیست شود .

تصحیح صغری : هر آنچه تشخّص او به بدن بود ، او چیزی بودکه تشخّص او به چیزی دیگر بود . و هر آنچه تشخّص او به چیزی دیگر بود وجود او درو بود ، پس هر آنچه تشخّص او به بدن بود وجود او در او بود .

مثالی دیگر : در تحلیل اقیسه از شکل اوّل از « کتاب او قلیدس » گوییم که : با ما خطّی است مستقیم ، وما می‌خواهیم که برین خطّ مستقیم مثلّثی کنیم متساوی الأضلاع . این خط مستقیم خط ا ب با د ا ، وما نقطه از ا مرکز کنیم ، وبه بُعدِ آن طرف که بروعلامت ب است دایره کنیم ، و هم چنین نقطه ب مرکز کنیم وبه بُعدِ ا ب [1] فرض کنیم . و از نقطه تقاطع که بروعلامت ج است خطّی به ا آوریم ، وخطّی به ب آوریم ، و دعوی کنیم که ما بر خطّ ا ب مثلّثی متساوی الأضلاع کرده‌ایم . برهان آن گوییم که : خطّ ا ب برابر خطّ ا ج است ، از آنکه هردو از مرکز به محیط شده‌اند ، وهر آن خط که ازمرکز به محیط شود متساوی یکدیگر باشند . وهم چنین خطّ ا ب (۷۵ پ) برابر خطّ ب ج است ، و هردوخطّ ا ج و ب ج برابر یکدیگر ، ازآن که هریك ازآن هر دو برابر خطّ ا ب اند .

گوییم که این قیاس مؤلّف است از چهار مقائیس ، جمله از شکل اوّل : یکی آن ‹ که › : هردوخط ا ب و ا ج دوخط مستقیم‌اند که‌ازمرکز به محیط شوند ، ‹ و هر دو خطّ مستقیم که از مرکز به محیط شوند › برابر یکدیگر باشند ، نتیجه ازو آن بود که هردو خطّ ا ب و ا ج متساوی اند .

وقیاس‌ثانی آنست که گوییم که هردو خطّ ب ا و ب ج متساوی‌اند. وبرهان

۱ــ ص : ا ج .

برین صورت هم آنست که بر اوّل .

و قیاس ثالث آنست که هردو خطّ ا ج[۱] و ب ج متساوی خطّ ا ب اند ، و چیزها که متساوی باشند چیزی واحد را جمله متساوی باشند با یکدیگر ، نتیجه ازوآن بود که هردو خطّ ا ج و ب ج[۲] متساوی اند .

وقیاس چهارم آنست که خطوط که محیط اند به شکل ا ب ج متساوی اند ، وهر آن شکل که بدو سه خط مستقیم متساوی محیط بود ، او مثلّثی بود متساوی الأضلاع . < نتیجه آن بود که : مثلّث ا ب ج متساوی الاضلاع است >

۱ــ ص : ا ب .

۲ــ ص : ا ب و ا ج .

فصل نهم از مقالت سیوم از کتاب اول

در لوازم نتایج

مقائیس که ازو نتیجه کلّیّات بود نتیجه او کلّی بود ، و نیز جزوی که در (۷۶ ر) تحت او بود ، و عکس مستوی هردورا بود ، وعکس نقیض او ، لکن نتیجه کلّی را به ذات بود ، وآنها دگر را به عرض برسبیل لزوم . و مثال عکس نقیض چنان بود که گویند : چون نتیجه‌آن بود که : « همه ب ا بود» ، عکس نقیض او آن بود که: «آن‌که ا نیست ب نیست[1]» . وجزوی موجب استتباع عکس او کند و عکس نقیض او ، امّا سالبه جزوی چیزی را[2] استتباع نکند ، از آن که او را عکس نبود .

وبدان که قیاس کلّی در شکل اوّل چون به فعل قایم بود برحدّ اصغر ؛ قایم بود به قوّت برهرآنچه مشارك او است درتحت اوسط ، یعنی هر موضوع که مثل او بود دراوسط ، وهرآنچه موضوع است دراصغر . چون‌آن موضوعات‌حاضر شود در ذهن‌بایکدیگر قیاسی دیگر ازو منعقد شودبه حقیقت . و وجه اوّل نتیجه بود با نتیجه ، ووجه دوم نتیجه بود درتحت نتیجه .

امّا شکل دوم‌استتباع آن نتیجه که در تحت او بود یا با او بود نکند ، از آن که اکبر به فعل مقول نبود براوسط .

امّا قیاسات جزوی رااستتباع آن نتایج که درتحت او بود نکند ، چنانکه حال کلّی ، از آن که‌آنجا نتیجه‌کلّی بود حکم نتیجه حکم کبری بود ، وصغری درتحت بود ، از آن که کبری چنان واجب کند که‌کلّی‌بود ، وچون نتیجه(۷۶پ) جزوی بود درست نبود که اوقایم < مقام > کبری بود .امّاآنکه بانتیجه بود

۱ـ ص : آنکه او ب نیست او نیست .

۲ـ ص : جزوی را جزوی استتباع .

ممکن بود .

و چون هر آنچه جزوی اند درشکل اوّل استتباع آن که در تحت او بود نکنند ، واجب چنان کند که استتباع آن جزویّات که درشکل دیگر ند هم نکنند، وخصوصاً وحکم براوسط مبرهن نبود ، ای که او موضوع نبود به فعل . و بالجمله چون نسبت زی کبری یکی بود ، نتیجه بانتیجه بود ، ازبهر آن ، وازآن جهت که در تحت او بود درست بود که کبری بود [1] .

۱ــ ص : نبود .

فصل دهم از مقالت سوم از کتاب اول

در نتایج صادق از مقدمات دروغ

بدان که هر آنگاه که قیاس چون مقدّم بود و نتیجه چنان که تالی ، واجب کند که از وضع مقدّم ، که آن صحّت قیاس بود ای صدق مقدّمات او و صواب تألیف او ، نتیجه لامحاله صادق بود . وواجب نکند ازفساد مقدّمات وفساد تألیف، کذبِ نتیجه لامحاله . چنانکه ، واجب نکند از رفع مقدّم بطلان تالی . مثلاً ، چنانکه گویند که : « اگر این چیز ابیض است پس او جسم است ، لکن او ابیض نیست » لازم نیاید که او جسم نیست .

پس درست بود که ازمقدّماتِ کاذب نتیجهٔ صادق در وجود آید ، نه آنکه آن را مقدّمات واجب کرده بود ، بلی برسبیل اتّفاق چنان بود که مقدّمات به ذات صادق باشند ، آن کذب مر آن مقدّمات را فرا دید آید[1] .

امّا درشکل اوّل چون یك مقدّمه کاذب بود (۷۷ر) یا هردو کاذب بود ، اگر کبری ، به کلّی ، تنها کاذب بود ‹ و قیاس کلّی بود › ، منع آن کند که نتیجه او صادق بود ، از آنکه ضدّ او صادق بود ، و نتیجه ضدّ آن نتیجه صـادق بود ، پس نتیجه اوّل صادق نبود .

امّا چون صغری کاذب بود ، به کلّی، ممکن که نتیجه بود ازو صادق بود . و مثال آنکه چون : ج و ب دو نوع باشند در تحت جنسی واحد ، وآن ا بود ، و ب حدّ اصغر بود ، و ا حدّ اکبر بود ، حمل او بر ب به ذات درست بود . چون گویند که همه ب ج بود کاذب بود ، و گویند که همه ج ا بود درست[2] بود که:

---

۱ ـ بگواهی متن (ص ۱۷۴) گویا باید چنین باشد : « که نتیجه به ذات صادق باشد وعارض بر آن مقدمات که کذب مر آنها را فرا دید آید » .

۲ ـ ص : و درست .

همه ب ا بود. ودرسالب چون همه ج و ب غریب باشند از او ، سلب ا از ب درست بود در ذات ، و گویند که : همه ب ج بود ، و آن کاذب بود ، و هیچ چیز از ج ا نبود. نتیجه ازو آن بود که : هیچ چیز از ا ب نبود . ونتیجه صادق بود با کاذب بودن صغری [1] .

پس اعتماد بر وقوف بود بر ضروب آن شکل و هر دو شکل دیگر ، والله أعلم .

۱ــ : ص : یا لاذب صغری .

فصل یازدهم از مقالت سوم از کتاب اول

در بیان قیاس دور

قیاس دور آن بود که نتیجهٔ او بستانیِ وعکس یك مقدّمه، نتیجه ازو مقدّمه ثانی بود.

مثال آن چنانکه گویند که: «همه ج ب بود، وهمه ب ا بود» نتیجه‌ازو آن بود: «همه ج ا بود». وچون این نتیجه فرا گیری که: «همه ج ا بود، وهمه ا ب بود»، تا عکس کبری بود، ونتیجه ازو آن بود که: «همه (۷۷ پ) ج ب بود». وچون آن نتیجه را فرا گیری که همه ج ب بود و باعکس صغری مقترن کنی که همه ج ا بود، نتیجه ازو آن بود که: «همه ب ا بود.»

واین ممکن، ازآن ممکن بود که حدود در مقدّمات متعاکس و متساوی بود < نه > باکمیّت متغیّر، واین درموجبه بود. چنانکه گویند: « < همه انسان متفکّر بود، وهرمتفکّر ضحّاك بود > . پس همه انسان ضحّاك بود»، و هم چنین گویند: همه ضحّاك متفکّر بود، و هم چنین؛ همه متفکر ضحّاك بود، تا بعضی ازو منعکس بود در بعضی.

امّا درسالب چون مسلوب خاصّ السّلب بود در موضوع، امّا آن را سلب نتوان کردازغیر او، چنانکه درایجاب خاصّ الایجاب‌بود برموضوع،آن را واجب نکنند برغیر او. و مثال آنکه چون: «هیچ چیز از جواهر عرض نبود»، عکس خاص او که بدین موضع مخصوص بودآن بود که آن که او عرض نبود او جوهر بود. واین به حقیقت لازم عکس بود، واین عکس آنجاآن بود که: «هیچ چیزاز عرض جوهر نبود».

امّا جزوی سالب چنان بود که گویی: «نیست بعضی ج ا»، عکس ازآن بود که: «هرآنچه بعض ازو ا نیست او ج است». واگر چنان بود که یك مقدّمه

منعکس بود ومقدّمه دیگر منعکس نبود،آن را که منضم کنی زی نتیجه درانتاج آن مقدّمه دیگر ، مکافی نبود. وما این را مثالی گوییم ازشکل اول ، وبر تو بادا که ضروب دیگر را تبع این شکل کنی.

وآن ضرب اوّل است (۷۸ ر) ازشکل اول . وآن آنست هر کدام مقدّمه را که عکس کنی آن نتیجه دهد مقدّمه دیگر را ، لکن اگر کبری منعکس بود کبری درقیاس بماند ، واگر صغری بود صغری بماند درقیاس ثانی . واگر کبری سالب بود چنانکه گویند که : « هیچ چیز از ب ا نبود » ، عکس او که مخصوص درین موضع < است > آنست که : « هر آنچه او ا نبود ا و ب بود» . وترامعلوم است که چون کبری سالب بود نتیجه سالب بود . وممکن نیست که ما نتیجه را[۱] صغری کنیم . ، پس آن نقل بود ازسلب کلّی زی عدول . پس گوییم که : « هر آنچه او ج بود او ا نبود[۲] ، و هر آنچه او ا نبود او ب بود ، پس همه ج ب بود » .

پس دربیان دوری درشکل اوّل درموجبات مر موجبات را از شکل اول[۳] بیرون نیارد نه به حقیقت و نه به خیال . امّا سوالب را بیان از شکل اوّل بود ، چنان که یاد کرده آمد .

۱ـ ص : شکست اول .

۲ـ ص : ا و ب نبود .

۳ـ ص : وممکن که ما نتیجه صغری .

فصل دوازدهم از مقالت سوم < از کتاب اول >
در انعکاس قیاس

عکس قیاس آن بود که مقابل نتیجه را فرا گیری، و آن یا نقیض بود یا ضد، و یك مقدّمه راا ضافه کنند به او، نتیجهٔ او مقابل مقدّمه دیگر بود. و از ضرورت‌است که مقابل نتیجه‌را چون بایك مقدّمه فرا گیری مقدّمه دوم را باطل کند، وا گر هردو ثابت بود نتیجه باطل نبود، مگر که حکم درفرا گرفتن مقابل به‌تضادّ وتناقض (۷۸ ر) مختلف بود.

وما این را مثالی تقریر کنیم از شکل اول گوییم که: «همه ج ب بود، و همه ب ا بود»، نتیجه ازو آن بود که «همه ج ا بود». اگر ما ضد را فرا گیریم و گوییم: «هیچ چیز از ج ا نیست، وهمه ب ا بود»، نتیجه ازو از ثانی آن بود که: «هیچ از ج ب نبود»، و گفتیم که: «همه ج ب بود»، به فرا گرفتن ضد نتیجه ضدِّ صغری است.

وا گر نقیض را فرا گیریم نتیجه ازو نقیض صغری بود، ونیز شکل‌دوم بود. وا گر صغری را اضافه کنیم زی او. گوییم که: «هیچ چیز از ج ا نبود، یا نیست که همه ج ا بود[1] وهمه ج ب بود، نتیجه از ثالث آن بود که نیست که همه ب ا بود. پس طریق زی انتاج مُضادِّ کبری نبود، از آن که او الاّ به ثالث تمام نشود، ونتیجه ازثالث کلّی تمام نبود.

و اگر تو تأمّل کنی ضروب مقائیس اشکال ثلاثه را، انعکاس قیاس ازشکل اوّل بود زی دوم و سیوم، لکن هرآنگاه که توابطال کبری طلبی ازثالث بود، یا صغری از ثانی بود. امّا درثانی صغری باطل به‌اوّل شود، وکبری به‌ثالث؛ ودر ثالث صغری[2] باطل به ثانی بود، وکبری به اوّل.

۱ــ: ص هیچ چیز از ج ا یا هیچ چیز از ج ا نبود.

۲ــ ص: با صغری.

فصل سیزدهم ازمقالت چهارم

در قیاسات که ان مقدمات متقابل بوند

بدان که این قیاس مؤلّف بود از دو مقدّمه مشترك در حدود ، که مختلف بوند در کیفیّت به تبدّل اسم در بعضی حدود ، غرض حیلت بود ، تا فطنت برو مطّلع نشود . چنانکه مثلاً انسان‌را یك بارانسان خوانی (۷۹ ر) ویك بار بشر ، نتیجه ازو آن بود که : «آن چیز که او نه‌آن چیز است» . واین معنی رابرسبیل اغلوطه وتبکیت استعمال کنند اصحاب مغالطه .

وبسیار بود که درجدل به کار دارند ازبهر تسلیم قول، تا نتیجه نقیض اواز اصلی‌دیگر بود ، تانتیجه را ونقیض‌اوّل اورا ، یعنی قول مسلّم را < بگیرند > وقیاس که از متقابلین < بود > ، نتیجه ازو آن بود که : « چیزی نه آن چیزی بود ،

ومثال این چنان بود که گویند که : « انسان ناطق بود ، وهیچ چیز ازبشر ناطق نبود » ، نتیجه ازین‌آن بود که : « هیچ انسان بشر نبود » .

و این قیاسات ممکن نبود که درشکل اوّل بود ، ازآنکه‌واجب کند که‌یك چیز را فراگیری برآن وجه که آن چیز دو چیز بوند ، تا بدان آن حیلت تمام شود . واین معنی‌درشکل اوّل ممکن نبود، پس واجب چنان کند که درشکل ثانی بود ، که موضوع او دو چیز بود و محمول او یکی . یا درشکل سیوم که محمول او چون دو چیز بود وموضوع او یکی .

فصل چهاردهم از مقالت چهارم
در مصادره بر مطلوب اول

مصادره بر مطلوب اوّل آن بود که تو مطلوب را بعینه مقدّمه کنی در آن قیاس که ازو نتیجه طلبی، چنانکه گوئی که: «همه انسان بشر، و همه بشری ضحّاك بود»، نتیجه ازو آن بود که: «همه انسانی ضحّاك بود». و کبری و نتیجه درین موضع یکی‌اند، لکن اسم را بدل (۷۹پ) کرده‌اند حیلت را، تا مخالف پندارند که مقدّمه‌ایست. و هر کدام مقدّمه که آن را نتیجه کنی به تبدیل اسم، مقدّمه دیگر را هردو طرف معنی واحد بود، امّا دو اسم مترادف بوند. چنانکه گویند که: انسان انسان بشر است، و او چنان بود که گویند که: «انسان انسان» بود.

این آن بود چون مصادره بر مطلوب اوّل به قیاسی واحد بود. امّا در بیشتر به قیاسات متركّب متتالی این واقع شود. چنانکه مطلوب را بیان کنند به مقدّمه‌ای که آن مقدمه نتیجه به قیاسی بود که آن قیاس بعضی از مقدمه < های او > نفس مطلوب بود. و هر آنگاه که او دورتر بود او به قبول نزدیکتر بود.

چنانکه آن شکل که در کتاب اوقلیدس < س > است است که: «چون بر خطوط متوازی خطی قاطع واقع شود، زوایای او متقابل باشند». و در مقدمات برهان این آنست که گوییم که: «هر گاه که خطی بر خطی افتد، آن دو زاویه که در جهتی واحد بوند معادل دوقایمه بوند، آن هردو خط متلاقی نشوند». و این در مصادرات اوقلیدس نهاده‌اند. و اگر کسی طلب آن کند که این را پیدا کند تواند که: اگر آن هردو خط متلاقی شوند، مثلّثی از (۱) دو خط و خطی که آن خط بر آن هردو واقع شود در وجود آید، که زوایای سه گانه (۲) بزرگتر از دوقایمه بود، پس این خلف بود، پس این خلف بود، پس آن هر دو خط متلاقی (۸۰ ر) نشوند.» و این مصادره بود بر مطلوب اوّل.

۱ــ ص: آن.   ۲ــ ص زوایات سه‌گانه.

فصل پانزدهم ازمقالت چهارم

درآنکه چگونه ممکن بود که درچیزی واحد علم وظن متقابل بوند

بدان که انسانی واحد چیزی داند که آن چیز خاص بدو نبود ، بلی اوداند و غیر او داند ؛ و چیز بود که نداند و آن ندانستن مخصوص بود به او ، و او را اعتقادی بود درچیزی مخصوص بدو، و یا ظنّی بود اورا باطل ، واوآن نداند؛ ونیز هم چنین چیزی را داند < بوجهی > ، و چیزی را نداند به وجهی . وسبب این بود که او کلّی را داند ، امّا جزوی که تحت او بود نداند . از آنکه آن جزوی نزدیك آن عالم به قوّت بود درتحت آن کلّی ، تانتیجه را نداند بهسبب نادانستن لزوم او از آن مقدّمات که نزد او باشند .

وجماعتی از مغالطیان ازسقراط سؤال کردند و گفتند که : « مطلوب نزد تو به قیاس معلوم است یا مجهول ؟ اگر معلوم است طلب محال بود ، واگرمجهول، چگونهمجهولرادرآنحال که دریابیآن را دانی که اینآنست که مطلوب تست؟ وممکن که کسی به بندهٔ گریخته درتواند رسید که عین اوبنشناسد ؟ »[1] سقراط درین متحیّر گشت ، واستناد کرد زی شکلی از اشکال کتاب او قلیدس وبرآن برهان انگیخت[2] و ندانست که این شبهه در آن شکل همآن شبهه است که در جملهٔ مجهولات .

وافلاطون التجا کرد زیآنکه (۸۰ پ) گفت : « علم تذکّر است » .

امّا جواب شافی درین بابآنست که : معلوم اگر معلوم بود ازجملهٔ جهات طلب محال بود ، واگر مجهول بود ازجملهٔ جهات طلب هم چنین محال بود . پس معلوم بود مارا از دو وجه ومجهول بود ازوجهی ، یك وجه از وجوه معلومآن بود

۱ــ ص : او بشناسد .

۲ــ ص : وبرآن انگیخت .

که او متصوّر بود ، ودوم وجه آنکه مارا تصدیق بد و به قوّت بود . واز آن جهت او مجهول است ما را که مخصوص است به فعل ، که چون ما را علمی بود سابق به آن کـه هر آنچه او چنین بود او چنین بود ، به فطرت عقل یا بـه حس یا به غیر اینها ازوجوه ، ما را احاطت بود به قوّت به علمهای بسیار . چون ما آن را ببینیم به حس بعضی[1] جزئیّات آن را بی‌طلب ، درحال او داخل بود درتحت علم اوّل .

و این به وجهی مجازی بـود مرمثال آبق را ، از آن کـه ما مطلوب را می‌دانیم اوّل به تصوّر ، چنانکه آبق را اوّل[2] به تصوّر می‌دانیم ، و آنچه ما قبل مطلوب بود که مارا وصول بود زی معرفت او « به » تصدیق بدان می‌دانیم، چنانکه ماطریق می‌دانیم پیش ازمعرفت مکان عبدآبق . پس هر آنگاه که ما تتبّع مطلوب کنیم ، ونزدیك ماتصوّری سابق بود ، وطریقی که ما را بدان‌طریق وصول بود به او ، ما بدان طریق مطالبت کنیم ، مطلوب را در یابیم . چنانکه ما تَتبّع طریق آبق کنیم ، و ما را تصوّری سابق بود ، و (۸۱ ر) طریق موُصِل بدو ، چون بدو رسیم بی‌شك او را بشناسیم . و اگر ما غلام گریخته را نشناسیم ، لکن علامت او تصوّر بود نزد ما و گوییم که : « هر آنکس را که آن علامت بود او غلام گریخته ما است » . پس آن علم که واقع بود ما را نه به کسب منضم کنیم با او ، بلی به اتّفاق یا به کسب یا به مشاهده یا به طلب وامتحان ، و ما این‌علامت را در آن شخص یابیم ، بدانیم که‌آن اوآن شخص است که مطلوب ما است .

وعلامت « همچون » حدّاوسط بوددرین قیاس ، واقتناص‌آن علامت در مطلوب حدّ اصغر بود . وآنکه ما می‌دانیم که هر آنکس را که این علامت است او مطلوب مااست حدّ اکبر بود .

ومطلوب اگر ما را معلوم بود ازهمه وجه، طلب اومحال بود . امّا اومعلوم

۱ ــ ص : یعنی .

۲ــ ص : آبق و اول .

بود از جهت تصوّر ، و مجهول بود از جهت مکان ، وما طلب آن می کنیم که مارا معلوم نیست ، نه طلب آنکه ما را معلوم است . چون این مطالبت کنیم و بر او ظفر یابیم ، پس ما را به طلب آن معنی معلوم شود که پیش از آن معلوم نبود .

و این معنی به اجتماع دو سبب حاصل شود : یکی سبیل و سلوك زی او ، و دوم وقوع حس بر او .

ومطلوب مجهول را هم چنین به دو سبب معلوم توان کرد : یکی به چیزی که آن چیز متقدّم شود نزد ما ، وآن آن بود که گویند که همه (۸۱ پ) ب ا بود ، واین نظیر سبب اوّل است درمثال آبق . و دوم این حال واقع درحال ، و آن شناختن ما است به حس که : همه ج ب بود ، و این نظیر سبب دوم است در مثال آبق . و هم چنین که هر دو سبب آنجا موجب اند ادراك آبق را ، هم چنین آن هر دو سبب اینجا موجب ادراك مطلوب بود .

ومثالی دیگر این معنی را بدانکه : انسان داند که دو عددی بود زوج ، امّا آن دو که در کف زید است نداند که آن دو زوج است یا فرد است . و بسیار بود که ظنّ او چنان بود که فرد است ، از آن که او نداند که آن دو است ، یا بود که داند که دو است ، امّا درآن حال بر دل او نگذرد که همه دویی زوج . وبا دانستن این معنی متناقض نیست ، از آنکه او می‌داند که هر آنچه که او دو بود او زوج بود ، امّا نداند که همه دویی زوج بود . زیرا آنگاه که بداند که آن چیز دو است ،آنگاه بداند که آن زوج بود به علم اوّل کلّی . و این علم کلّی را جهل جزوی متناقض نبود ، از آنکه همه دویی اگر مادانیم و اگر ندانیم زوج بود .

وچه عجب می‌ماند [1] اکتساب مجهول به آن که کسی شخصی را نام داند امّا عین او نداند، وشخصی را که نام او وعین او داند ، والله أعلم .

۱ـ ص : می‌داند .

فصل چهاردهم ازمقالت چهارم

دراستقراء و تمثیل ‹ و آنچه‌به قیاس ماند ›

بدان که چند صنف ازاحتجاجات هست که ایشان بوجهٌ (۸۲ ر) ما ازجهت صورت متشابه اند به مقائیس و حجج ،[1] و واجب است برما ایرادآن اصناف در جملهٔ این کتاب .

و ازآن‌جمله استقراء است ، وآن حکمی است که ازجزویّات بسیار بر کلّی کنند: چنانکه حکم کنند که: «همه حیوانات نزد خاییدن فك زیرین رابجنبانند»، استقراء ثور و فرس و انسان . وبسیار بود که برخلاف این بود ، چنانکه تمساح که درحال خاییدن فكّ بالایین جنباند .

و استقراء را در اکتساب یقین و ثاقتی نبود ، از آنکه مبیّن به موضوعات مبیّن ‹ که › بود درحال حکم ، چنانکه کلّی که محمول بود یا مسلوب بود طرف اکبر بود ؛ و این موضوعات چنانکه طرف اصغر بود ، و کلّی که محکوم علیه بود چنانکه اوسط بود ، و به بیان یك طرف وجود طرف ثانی‌بود در واسطه ، و آن را که باید که حدّ اصغر بود اوسط شود ، وآن راکه باید که حدّ اوسط بود اصغر شود .

و مثال این مثلاً ج که حدّ اصغر است انسان بود و فرس وبغل . و ب که حدّ اوسط است حیوان طویل العمر بود . و ا که حدّ اکبر است قلیل المرارة‌بود. چون ما خواهیم که این‌معنی را برسبیل‌استقراء به‌کارداریم ، واثبات کنیم که هر آنچه او طویل العمر بود او قلیل المرارة بود ، اوسط را اصغر کنیم ، و اصغر را اوسط ، وا کبر را برحال خود بگذاریم و گوییم که : « جمله حیوان طویل العمر چنانکه انسان یا اسب یا استر » ، (۸۲ پ) پس بگوییم : « و همه انسان و فرس و

---

۱ ــ ص : مقائیس متشابه اند به حجج .

بغل قلیل المرارة بود» ، لازم آید که : « حیوان طویل العمر قلیل المرارة بود».

و احتیاج به استقراء در انتاج مقدّمات آن بود که آن مقدّمات که میان محمول اوومیان موضوع او واسطه نبود ، وآن را بەموضوعات موضوع بیان کنند. وچون واسطه بود ، وجه بیان‌آن قیاس بەآن واسطه بود ، نه به استقراء .

و بدین پیدا شود مخالفت میان استقراء و قیاس ، از آنکه آن که در قیاس حدّ اصغر بود دراستقراء واسطه شود. و نیز قیاس مقدّم‌تر و روشن‌تر بود ازاستقراء به طبع ، امّا استقراء روشن‌تر بود ومقدّم تر نزد ما . و بسیار بود که اکتساب اوّلیّات به استقراء بود .

امّا تمثیل : حکمی بود که ادّعائی کنند بدان که او موجود بود و چیزی شاهد .

چنین گوید مترجم (۱) این کتاب که «حکم ازسه نوع بیرون < نبود > یا : ازکلّی برجزوی کنند وآن‌را برهان گویند . یا از جزوی برکلی کنند، وآن را استقراء گویند . یا ازجزوی برجزوی کنند ،آن را تمثیل گویند . »

وبسیار بود که مختلف بود . واوثق واحکم‌آن بود که ممثّلٌ به یامشترکٌ فیه علّتِ حکم بود درشاهد ، امّا بس وثیق به نبود ، ازآنکه بسیار بود که علّتِ حکم درشاهد از بهر آن بود که علّت حکم او شاهد بود ، وبسیار بود که آن که مشترك بودکلّی بود ، ومنقسم شود زی (۸۳ ر) دوجزو ، وعلّتِ حاضر یا غایب یك جزو بود ازآن هردو جزو .

واینجا خلافی دیگر هست جز ازین که‌آن را یاد کردیم وماآن را مفصّل کنیم . < این آنگاه بود که > چون حکم کلّی بود ، امّا چون حکم جزوی بودآنکه مثال قیاسی بود ازشکل سیوم . مثلاً گوییم : « خانه جسم است ، و خانه مُحدَث است » ، نتیجه ازوآن بود که : «بعضی جسم مُحدَث بود » . و این‌درست

۱ـ ص : متراجم .

است ، امّا آنجا درست نبود که مطلوب ازین نتیجه کلّی بود .

ومتکلّمان عصر ما تمثیل را قیاس گویند ، ومحکومٌ علیه را فرع گویند ، وشبیه را اصل گویند ، وآنچه < اصل وفرع > در و مشترك اندآن را معنی و علّت گویند .

وما مثالی آریم بر آن‌منوال که متکلّمان‌وقت < را > تمسّك بدان است درا ثبات حدوث آسمان ، قیاس بر حدوث خانه . امّا آنچه آن را نام اصل نهاده‌اند چنانکه خانه فرا گیریم ، وجمله صفات او برشمریم ، چنانکه بیتیّت . و چنانکه قیام او به نفس خود ، و آن که او جسمی است مُصَوَّر ، و چنانکه در وجود او . گوییم : او نه بدان حادث است که موجود است ، و اگر نه همهٔ موجودی حادث بود ندی . و نه از آن جهت که قایم است به نفس خود . پس از آن جهت مُحدَث است که جسمی مصوّر است ، و همهٔ جسم مصوّر محدث بود ، پس آسمان محدث بود .

و ترا معلوم است که تحصیل مجهول (۸۳ پ)به چنین بیانات مفید نبود ، از آنکه بسیارچیز[1] بود که‌آن مطّرد بود دربعضی اشیاء ، امّا دربعضی مطّرد نبود . امّا انگار که این حکم چنان است که تو می گویی ، چه دلیل است بر آن که هر چه حادث بود او را باید که سبب بود ، یا چرا تسلسل اسباب درست نبود إلی غیر النّهایة .

وسبب این آنست که لزوم‌آن نتیجه نه از صورت قیاس است ، چنانکه پیش ازین آن را دانسته‌ای . امّا ما عیب این بیان هم ازین مثال بعینه پیدا کنیم ، و گوییم که‌آن حکم که توآن را فرا گرفته که اصل است ، بود که این معنی او را نه از قِبَل سبب بود که بسیار بود که او راآن حکم ازبهر بیتیّت بود ، و او را درحقیقت بیتیّت مشارکی دیگر نبود . وبرشمردن صفات بیت‌چنانچه هیچ چیز

۱ ــ : ص چنین .

ازو در نیفتد ازآنها است که اورا احتیاج به بیان بود [1] . واگر ایشان را بیانی بودی چه حاجت بودی ایشان را به این تشحّط .

والعجب که ایشان گویند که : اگر خانه را صفتی دیگر بودی من وتو آن را دانستمانی » ، واین را مثالی آرند ، وتشبیه کنند ، وگویند که : اگر پیلی قایم برابر بودی ، نبودی که ماآن را ندانستمانی [2] .

وصفات چیزها نه‌چنین‌بود، که صفات چیزها بعضی‌بود که پوشیده بود بر بعض اهل نظر. وبسیار بود که اختلاف نه ازیك < یك > صفات خانه بود ، بل که از ترکیب صفتی بود با صفتی دیگر ، وهیچ کس بدین مشغول نشود ، (۸۴ ر) ونه نیز طریقی است به اشتغال بدو [3] . چنانکه ماسه و هفت را فراگیریم ، حکم آن مجتمع جز از حکم یك‌یك بود . چهارم بسیار بود که هر یك ازین اقسام منقسم شوند زی اقسامی که نه یك مختلف باشند [4] .

وبه‌این‌امثله معلوم‌شود که طریق‌تمثیل‌درافادت یقین‌پایه‌ای ندارد ، واگرچه نزدیك عوام آن را پایه‌ای هست . ای خواجه، انگار که‌این‌حکم درین مثال بعینه چنان بعینه ، چنان است که ایشان می گویند ، از کجا ایشان را معلوم شده است که این حکم برین نسق درجملهٔ مواضع مستمرّ بود .

امّا ضمیر : قیاسی است که درآن قیاس صغری را یاد کنند وبس ، و کبری را فراگذارند ، یا ازجهت‌آنکه او ظاهر بود ، وچون ظاهر بود ومستغنی بود ازو فراگذارند ، چنان که درتعالیم گویند که : « هردو خطّ ا ب و ا ج از مرکز به محیط رفته‌اند ، پس هر دو متساوی باشند . و کبری آنجا محذوف است . یا آن

۱ــ ص : نبود .

۲ــ ص : بدانشمانی .

۳ــص : استقبال بدو .

۴ــ متن : یختلف بکل واحد من الاقسام فی الصفة الکلیة .

بود که ازجهت کذب کبری پوشیده بود، چنانکه قول خطابی که گویند: «فلان شب می‌گردد، پس اورا تخلیطی هست». و اگر کبری ظاهر کنند، بود که آن نتیجه واجب نشود.

و ازین جمله رأی است، و این مقدّمهٔ کلّی محمود بود. چنانکه گویند که: «این چنین بود یا این‌چنین نبود، یا این‌چیزموجود است یا موجود نیست، وصواب است یا صواب نیست». و این معانی در خطابه مهمل فرا گیرند. (۸۴ پ) و چون در قیاس به‌کار دارند؛ و در اغلب این مقدّمه را چنان گیرند که او کبری است. و صغری را انطواء کنند(۵). چنانکه گویند: «حُسّاد دوری طلبند، و دوستان نزدیکی».

و این جمله دلیل است. و او درین موضع قیاسی است اضماری که حدّ اوسط او چیزی بود که چون آن را دراصغر دایم یافتی وجود چیزی دیگر به تبع بود دراصغر دایم، چنانکه بود. و این برنظام شکل اوّل بود، اگر هر دو مقدمه را تصریح کنند. چنانکه گویند که: «زن را شیر است، پس او را فرزند است».

و ازین جمله علامت است، واین قیاسی است اضماری که حدّ اوسط او یا اعم برد از هردو طرف بایکدیگر، چنانکه اگر هردومقدّمه تصریح کنی قیاسی بود از دو موجب درشکل ثانی. چنانکه گویند که: «این زن را روی زرد است، پس اوآبستن است». چون هردو مقدّمه را تصریح کنی، این قیاس چنین بود که گویند که: «این زن مُصفار است، وزنان‌آبستن مُصفارّ باشد، یعنی زردباشند»، نتیجه ازوآن بود که: «این زن آبستن است است». و یا اوسط خاص تر بود از طرفین تا اگر تصریح کنتد هردو مقدّمه را این قیاس ازشکل ثالث بود. چنانکه گویند: «هرآنکه دلیر بود ظالم بود؛ ازآن < که > حَجّاج دلیر بود». و

۴ــ ص: بعینه چنان بعینه.

۵ــ در ص: «چنان گیرند ... کنند» دو بار آمده است

صورت او چون (۸۵ ر) تصریح هر دو مقدّمه کنند این قیاس چنان بود که : « حجّاج شجاع بود ، و حجّاج ظالم بود » ، نتیجه ازو این بود که : « شجاع ظالم بود » .

وازین جمله قیاسی فراسی بود . وقیاس فراسی شبیه است به دلیل از وجهی < وبه تمثیل از وجهی > . وحد اوسط در او هیأتی بدنی بود که درآن انسان متفرّس یابی ، و درحیوان دیگر که او ناطق نبود ، واعتقاد کنی که درشأن آن هیأت است که مایتبع مزاج بود وخلقی که مایتبع او بود. وحدود او چهاربود ، چنانکه حدود تمثیل. چنانکه زید وشیر ومزاجی شبیه که موجود درهردو ، وآن مسلّم بود ، وشجاعت که موجود بود درشیر ، وآن شجاعت او را یعنی شیر را مسلّم بود ، امّا در زید به حجّت برد . چنانکه گویند که : « زید فراخ سینه است ، و هر که او فراخ سینه بود ، او شجاع بود ، از آنکه شیر فراخ سینه است و شجاع است » ، والله أعلم .

مقالت چهارم از کتاب اول در علم منطق

در تعلیم برهان « وحدود »

واین مقاله مشتمل است بردو فن ، فن اول در برهان است ، و فن دوم در حد

« فن اول از مقالهٔ چهارم »

« در برهان »

و فن اوّل منقسم است به ده فصل

فصل اول ازمقالت چهارم درتقریر مقدمات برهان

فصل دوم ازمقالت چهارم درمطالبت برهان

فصل سوم ازمقالت چهارم درمبادی ومقدمات برهان

فصل چهارم ازمقالت چهارم درتناهی مقدمات ، وامتناع وجود دور ، و بیان مقدمهٔ ضروری در کتاب برهان

فصل پنجم از مقالت چهارم در اعتبار مقدمات برهان ازجهت تقدّم و علّیت او وجمله شرایط او

فصل ششم ازمقالت چهارم درذاتی به حسب این موضع ، و درآنکه مقدمات اوّلی بوند ومناسب

فصل هفتم ازمقالت چهارم درموضوعات

فصل هشتم ازمقالت چهارم درمسائل

فصل نهم ازمقالت چهارم دراقسام برهان

فصل دهم ازمقالت چهارم دراختلاف علوم واشتراك آن ، و درآنکه فاسدات را حد نبود ، وبرایشان برهان نبود ، و درآنکه چگونه برهان انگیزند برچیز - هایی که واجب الوقوع بوند ، و نیز متکرر به عدد ، و اشارت زی کیفیت توسط علل اربع ، و در مقاییس برهانی ، وبیان جهل بسیط ومرکب ، ودر کیفیّت دخول ممکنات در برهان

فصل اول ازمقالت چهارم از کتاب أول

در تقریر مقدمات برهان

بدان که غرض ازعلم برهان آنست که تو بدانی که وصول به مجهول به علمی بود سابق ، و اگر آن مجهول ازباب تصوّر بود و اگر از باب تصدیق بود ؛ ونیز اقسام مبادی وعلوم ومقدّمات آن، واحکام (۸۶ ر) موضوع مقدّمات ومحمول آن بدانی ؛ وموضوعات علوم ومسایل آن بدانی، ونیز آن مسائل ، واقسام مطالب ، و اقسام برهان، واحکام هر قسمی از آن اقسام ولوازم آن ؛ و کیفیّتِ اکتسابِ حدّ ، واقتناصِ اوّلیّات بدانی .

بدان که همه علمی ، آنکه او مُکتَسَب بود به فکرت یا حاصل بود بی اکتساب ، دو قسم‌اند : تصوُّر است و تصدیق . وآنکه مکتسب بود از بابِ تصدیق به قیاس اکتساب توان کرد ، وازبابِ تصوّر به حدّ و رسم . وعدد صناعت‌مقاییس به حسب عدد موادّ بود ، که آن برهانی است ، وجدلی ، و خطابه است ، و شعری است ، وسوفسطائی است .

و ازین جمله برهانی است که او مؤلّف است از یقینیّات تا نتیجهٔ او یقینی بود ، ویقین آن بود که تو تصوُّر چیزی کنی ، وحکم کنی بر آن چیز که آن چیز چنین است ، وتصوُّر کنی با [ا] و به قوّتِ قویب ، یا به فعل که این چیز نه‌ممکن بود که إلاّ نه چنین بود. و به حقیقت ، یقین تابع آن تصوُّر ثانی بود ، نه آنکه او بود بعینه .

ویقینیّات : اوّلیّات بود ، وتجربیّات ، ومحسوسات ، ومتواترات .

و این مقدّمات برهان‌اند . وآنکه جز ازین اند که ما آن را برشمردیم ایشان را دخولی نبود در برهان .

وهمچنانکه تصدیق به چیزی متفاوت بود به حسب مقدّمات وهمچنین نیز

تصوّر متفاوت بود به حدّ و رسم، (۸۶ پ) از آنکه حدّ قوی تر از رسم بود.

و حدّ آنست که او دلیل کند بر ماهیّت. وما به ماهیّت کمال حقیقتِ چیز خواهیم، که بدان کمال، او او بود.

وتصوّر را سبقتی بود لامحاله ازتصدیق، از آنکه معانی الفاظ مفرد متصوّر بود، امّا تصدیق نکنند اورا، وهم چنین الفاظ مرکّب که ترکیب او ترکیب تقیید بود. و اقوال جازمه نخست تصوّر کنند اورا، پس تصدیق کنند بدو.

ومعنی تصدیق آنست که تو تصوّر اقوال جازمه کنی که وجود او و عدم او دراعیان همچنان است که درنفس. ای همچنان که آن صورت معقول که ازو حاصل بود ازآن نسبت که واقع بود میان هردو حدّ، حال آنها درنفس همچنان بوند که حال آن وجود دراعیان.

وبدان که تعلیم و تعلّم به علمی بود سابق، امّا نه زمانی، بل سبقی ذاتی، تا صناعات نیز. مثلاً نجارت، تعلّم او ممکن نبود مگر بعد از سبق[1] معرفت چوب وتیشه ومِنشار وهرآنچه بدینها ماند.

وتعلیم وتعلم ذهنی بعد ازقولی مسموع بود یا معقول. و چنان واجب کند که قول معقول را اوّل بدانی[2] به وجهی که آن مُؤدّی بود زیآن علم که ما بعد ازو بود، واگر به فعل نه بود به قوّت بود.

و بر تصدیق معلومات سه گانه مقدّم بوند تصوّر مطلوب، و تصوّرآن قول که (۸۷ پ) اورا تقدم بود درمرتبه، وتصدیق قول که او را تقدّم بود در مرتبه. امّا تصوّر را واجب کند که اجزاء حدّ و رسم براو مقدّم بود.

وچون تصدیق کنی بهچیزی آن تصدیق تصدیق بود بهقوّت بهچیزی دیگر: یا[3] لازم بود او را چنانکه گویی: «اگر آفتاب برآید روز بود» وجود روز

۱ــ ص: قوتی.
۲ــ ص: ندانی.
۳ــ ص: تا.

لازم طلوع آفتاب بود، یامعاند بود. ومعاند یاآن بود که چون آن را به فعل بدانی آن علم به معاند او بدانی به قوّت ؛ یا به رفع او بود در حال وضع این ، یا وضع آن بود در حال رفع این . اوّل < را > شرطیّات متّصل گویند و ثانی را شرطیّات منفصل گویند .

ویا کلّی بود فوق او، یاجزوی بود درتحت او، یاجزوی با او . وچون وجود حکم برکلّی ترا معلوم شد حکم بر جزئی که در تحت آن کلی بود به طریق قیاس و قوت < معلوم شود > . و چون برجزوی حکمی کنی ، آن ظن بود به قوّت بر آن کلی [1] که فوق او بوند ، و این با استقراء بود . و چون بر جزئی حکم کنی آن حکم مظنون بود به قوّت بر آن جزوی که مشارك او بود درمعنی ، واین به تمثیل بود .

وبدان که علم بهآنکه اوسط موجود بود دراصغر ،آن ، به قوّت ، علم نبود که اکبر موجود بود اورا، چون اکبر مجهول بود ازآنکه بودن اکبر در اصغر مدرَج در آنکه اوسط در اصغر بود (۸۷ پ) < نبود > . لکن چون تو فرض کنی حدّ اکبر را و اوسط را واصغر را ، واوسط حاصل الوجود بود دراصغر ، و تو نظریر کماری که اکبر دراوسط بود ، تا اکبر از و در اصغر منتج بود ؛ چون ترا پیدا شد که او دراوسط بود درحال پیدا شد که او دراصغر بود ، بی‌سبقی زمانی بل سبقی ذاتی بود ، پس علم به وجود اکبر دراوسط ، [2] واوسط در اصغر ، علمی بود به قوّت قریب ازفعل ، به وجود اکبر دراصغر ، والله الموفق .

۱ــ ص : کلی بود .

۲ــ ص : اوسط بود .

فصل دوم از مقالات چهارم از کتاب اول

در مطالب برهانی

بدان که مطالب به قسمت اوّل سه اند : مطلب «ما» است ، و مطلب « هل » است ، ومطلب «لم» است !

و مطلب ما منقسم است زی دو قسم : یکی طلب معنی اسم است ، چنانکه گویند : « ما الخلأ » ؟ یعنی : خـلأ چیست ؟ و « ما العنقاءُ » ؟ یعنـی : سیمرغ چیست ؟ و دوم طلب حقیقت ذات بود ، چنانکه گویند : « ما الحركةُ » ؟ یعنی : حرکت چیست ؟ و « ما المكانُ » ؟ یعنی : مکان چیست ؟

ومطلب هل هم بردوقسم است، اوّل چنانکه گویند : « هل الشیء موجودٌ » یعنی که : چیزی موجود هست یا موجودنیست ؟ واین را هل بسیط خوانند . دوم که گویند : هل الشیء موجودٌ کذا اولیس بموجودٍ کذا » ؟ یعنی چیزی چنین موجود هست یا موجود نیست ؟ واین را هل مرکّب خوانند (۸۸ ر) .

ومطلب لم هم دو قسم است : یکی طلب علّت اعتقاد قول است و تصدیق به او در قیاسی که نتیجه مطلوب بود . و دوم علّت حکم بود در نفس خویش و علّت وجـود .

بدان که مطلب لم به قوّت مطلب ما بود ، از آنکه چون تو گویی : « چرا ج ب است » هم چنان بودکه تو گویی : « چه سبب است در آن که ج ب بود ، یا ، وسط چیست درآنکه ج ب بود ؟ » . الاّ آنکه مطلب لم به قیاس زی نتیجه به فعل بود ، و مطلب ما به قیاس زی حدّ اوسط به قوّت بود .

ومطلب أیُّ داخل است است درتحت هل مرکّب .

و مطلب ما آنکه او به حسب اسم بود متقدّم بود برجملهٔ مطالب . ومطلب « ما » که به حسب حقیقت ذات بود او متأخّر بود از مطالب هل بسیط . از

آنکه شرح اسم رو ا بود که مر معدوم را بود . امّا مطلب ما آنکه حقیقت ذات است درست نبود إلاّ بعد از اثبات ذات را ، و به حقیقت حدّ بود . و چون اثبات این حکم نبود آن شرح اسم بود ، وچون اثبات وجود او کرده آید آن حقیقت ذات او بود . پس مطلب ما به حسب اسم معرفت بود و به حسب حقیقت ذات علم بود . چنانکه حسّ معرفت است ، وعقل علم .

امّا مطلب لم ، او در حال متأخر از مطلب ما و هل است .

أمّا مطلب لم به حسب اعتقاد بسیار بود که مقدّم بود بر مطلب لم که به حسب حکم بود درنفس خویش ، که بسیار بود (۸۸ پ) که داند به قیاس که ج ب بود ، وامّا علّت آن معنی که اورا درنفس وجود و ذات بود ندانند . و بسیار بود که اتّفاق‌چنان افتد که حدّ اوسط درقیاس < که > علّت بود اعتقاد < را > علّت حکم بود درنفس خویش .

وبدان که هریك را از صِناعات وخصوصاً نظری ، مبادی بود وموضوعات و مسایل .

مبادی این‌مقدّمات بود که برهان ازو بود درآن صناعت، امّا برهان بروی نبود درآن صناعت : یا از جلالت او ، یا از دُنوِ او ، و این اندك بود ، یا آنکه علمی دیگر بود فوق آن (۱) .

موضوعات آن چیزها بود که بحث کنند در آن صناعت از آن احوال که منسوب بود به او ، وآن عوارض ذاتی که اورا بود ، چنانکه مقادیر درهندسه ، و جسم ازجهت حرکت وسکون درعلم طبیعی ، وبدن انسان ازجهت صحّت و مرض در طب .

ومسائل آن قضایا بود که محمولات از عوارض ذاتی بوند ، یا انواع او را ،

۱ــ ص : از .

یا عوارض او را ، و آن آنست که مشکوكٌ فیه بود و مبحوثٌ عنه [1] بود در آن علم .

ازمبادی برهان بود ' و مسایل را برهان بود ، و برموضوعات برهان بود : وغرض ازآن که برو برهان بود اَعراض ذاتی بود ، وآن که از بهر او برهان بود موضوع بود ، وآن که او را برهان برد (۸۹ ر) اَعراض بود ، وآن که درو برهان بودآن مبادی بود .

۱ــ ص : مبحث عنه .

فصل سوم از مقالت چهارم از کتاب اول

در مبادی و مقدمات برهان

مبادی بر دو وجه بود : یا مبادی خاص بود به علمی ، چنانکه اعتقاد وجود حرکت در علم طبیعی ، و اعتقاد امکان انقسام هر مقداری زی غیر النّهایه در علم ریاضی . یا مبادی عام بود ، و آن بر دو قسم بود : یا آن مبادی عام بود علی الاطلاق مر همه علم را ، چنانکه گویند که : « سلب وایجاب متقابل باشند بر یك موضوع » . یا عام بود مر چند علم را ، چنانکه گویند که : « چیزها که مساوی بوند مر چیزی واحد را جمله متساوی باشند با یکدیگر » . و علم هندسه و علم حساب وعلم هیأت و علم‌لحون یعنی موسیقی درین معنی مشترك‌اند . امّا این معنی مر آن چیزها را بود که ایشان را تقدیر بود ، از آنکه مساوات و غیر مساوات مر آنها را گویند که ایشان کم بوند یا ذو کم بوند .

و آن مبادی که موضوعات او موضوع صناعت بود : یا انواع موضوعات او بود ، یا اجزاء موضوعات او بود ، یا عوارض خاصّه بود . این مبادی‌اند خاصّ به صناعت ، اگر محمولات خاصّه بود به موضوع یا به جنس او ، چنانکه مساوات و غیر مساوات در مقدّمات هندسی و عددی ، و اگرچه استعمال او در (۸۹ پ) صناعات مخصوص بود به او ، از آنکه مساوی در هندسه مساوی مقدار بود ، و در عدد مساوی عدد بود ، و این هردو خاص بوند ، به[1] صناعت . و معنی صناعت آن بود که در وی سخن گویند .

و تضادّ در مقدّمات علم طبیعی و خلقی برین وجه بود بعینه ، از آنکه مساوات خاص موضوع هندسه نیست ، و نه نیز به موضوع حساب ، و نه نیز مضادّ مقدّمات علم طبیعی‌اند. لکن اگر هر دو محمول بوند برموضوع علم ، یا بر نوعی

---

۱ ــ ص : و .

از موضوع او ، یا بر جزوی از موضوع او ، چنانکه گویند که : «همه عددی زوج را به دو قسمت متساوی توان < کرد > » ، و این تسویت در انقسام خاص است ، مر جنس موضوع زوج را » و آن کم است . و اگر گویند که : « هر آن عدد که او را به دو قسمت متساوی توان کرد او زوج بود » ، این محمول خاص بود به نفس موضوع . امّا اگر موضوع در مبدأ خارج بود از موضوع صناعت ، یا عام‌تر بود ازو ؛ او مبدأیی بود غیر خاص .

و بدان که مبادی عام بر دو وجه در علوم بکار دارند : یا به قوّت یا به فعل . امّا چون به‌قوّت بکار دارند آن‌را بکار ندارند که آنها مقدّمه‌اند یا جزو قیاس‌اند ، بلی آن‌را به‌قوّت بکاردارند ، چنانکه گویند که : «اگر این[1] چنین نبود ، مقابل او ـ آن بود که او چنین بود ـ حق بود » . و < نگویند که : «زیرا که هرچیزی یکی از > ایجاب و سلب متناول بود بر او » . و ازین معنی استغنا (۹۰ر) هست درین حال . امّا در حال تبکیت اهل مغالطه ازین معنی مستغنی نباشند .

وچون آن‌را به‌فعل بکاردارند ، مخصّص بود : امّا در هردو جزو بایکدیگر یعنی در موضوع و محمول ، چنانکه گویند در تخصیص آن مبدأ مذکور در علم هندسی : « همه مقداری یامُشارك بود یامُباین » ، موضوع مخصّص است در مبدأ عام به مقدار ، وایجاب وسلب مخصّص است به‌مُباین ومُشارك . وبود که موضوع مخصّص بود و محمول مخصّص نبود . چنانکه تخصیص کنند چیزهای مساوی را به چیزی واحد ، به آنکه گویند : « مقادیر مساوی مقادیری واحد مساوی بود » . شیء را < مخصوص > کرده‌اند به‌مقدار ، ومحمول‌را به‌حال خود بگذاشته‌اند.

وبدان که مبادی خاص به‌مسائل علمی بر دو قسم بود : یا آن بود که خاص بود به‌حسب آن‌علم مطلق برسبیل اجمال ، یابه‌حسب مسأله ، یا به‌حسب مسائلهای بسیار . و مبادی که به حسب آن علم مطلق بود واجب چنان کنند که او را وسط

---

۱ ـ ص : از .

نبود ، بلی اوّلی بود . و آن که به حسب علمٌ ما بود ، بود که او را واسطه بود در نفس خود ، لکن او را درین علم وضع کنند . و بیان آن وسط در علمی که ماقبل او بود یا با او بود کنند . و هر دو مبدأ متّفق بوند در آنکه هر یك از آن احد طرفی نقیض بوند بعینه .

وآن مقدّمه (۹۰ پ) که او را وسط نبود آن‌را < علم > متعارف خوانند و هر آنچه واجب بود قبول‌او < و جز آن > که آن‌را در افتتاح علوم تلقین کنند ، و آن یا حدّ بود ، و آن را وضع گویند ، یا قضیّه بود که متعلّم را ظنّ بود به‌تصدیق او ، و آن‌را اصل‌موضوع خوانند . وآنچه متعلّم‌را ظنّ بود برخلاف او آن را مصادره گویند . و بود که عبارت از محدود به حدودی کنند که صفت او محکیّ قضیّت‌بود ، چنانکه گویند : «وحدت آنست که قابل‌قسمت‌نبود » و «نقطه چیزی بود که او را جزو نبود » ، و ازین غرض نه تصدیق بود ، بلی دلیل بود بر شرح اسم .

و بدان که احکام که موضوع‌بود در مبادی علوم : بود که معانی مفرد بود ، و بود که معانی مرکّب بود . و مفرد : یا آن بود که اَعراضِ موضوع صناعات بود ، یاموضوع صناعات نبود ، یا داخل بود در موضوع صناعات ومُقَوِّم بود اورا . آن که از اعراض موضوع صناعات‌بود او مطلوب‌بود در صناعات ، درست نبود وضع وجود او ، و آنکه وجود او ، اگر پیدا بود ، او را در آن‌صناعات مَطالَب نکنند، لکن شرح اسم او در مبادی بنهند .

و هر آنچه داخل شود در موضوع صناعات لابدّ است به فهم حقیقت او ، و اعتراف به وجود او ، از آنکه هرآنچه را تفهّم ماهیت نکنی تعریف‌او ممکن نبود . و چون وجود او موضوع نبود (۹۱ ر) چگونه طلب چیزی کنی که او را بود ، و آن مرکّب که نافع بود در علوم لامحاله قضیّت بود ، پس واجب کنند

---

۱ ــ ص : صیغت .

وضع وجود او لامحاله. و این قضیّه : یا اوّلی بود، یا مصادره بود، یا اصول موضوع.

و هرآنگاه که مقاییس برهانی بود، واجب چنان کند که وقوع یقین به مجهول به سبب مبادی برهان بود. پس واجب چنان کند که تصدیق به مبادی مؤکّدتر و اولی‌تر بود از تصدیق به نتیجه، نه به سبب نقیض که در نتیجه بود، بلی به معنی آنکه دو چیز که متساوی بوند در معنی واحد، لکن یکی را حکم در نفس خود بود اوّل، و در دیگر بعد از آن بود. و چون تصدیق کنی به یکی از اوّل و بدان دیگر در مابعد، نفس تصدیق ثانی کند ملتفت زی اوّل، و تصدیق اوّل نکند ملتفت با ثانی.

فصل چهارم از مقالت چهارم از کتاب برهان

در تناهی مقدمات و امتناع وجود دوردرو و در بیان مقدمهٔ ضروری

جماعتی را ظنّ چنان است که مبادی را یا تسلسلی بود إلی غیرالنّهایه، یادوری، یعنی افراد را به ثانی بیان کنند و ثانی را به اول. وما گوییم که: حق آنست که مقدّمات متناهی بود زی اوّلیّات، از آنکه هر چیز یا مجهول بود یا معلوم بود، یا بهذات یا بهبرهان. لکن نه همهچیزی مجهول بود، و نه همهچیزی معلوم بود به برهان. که اگر همه چیزی معلوم بودی بهبرهان، پس لازم آمدی (۹۱ پ) که برهان به برهان معلوم شدی. و چگونه بر همهچیزی برهان بود، و تو دانستهای که برهان قیاس بود، و قیاس به واسطه بود میان دو حدّ، و درست نبود که واسطه بینهایتبود. که اگر میان ج و ب وسائط بینهایت باشد دو محال لازم آید: یکی آنکه میانهردو ازمتوسّطات متوسّطاتبود بعددٍ مّا بین طرفین، و او را نهایت نبود، با وجود ترتیب، پس بعض محصورهم چون کل حاصر بود، و اینمحال بود. محالدوم آنست که متوسّطات اگرچهمیروند إلی غیرالنّهایه، هر یكرا ازجانبین روا بود که وسط نبود میان هردو لامحاله، پس بعض مقدّماترا وسط نبود، و آن آن بود که او در وسط بود، وآنمبادی بود لامحاله. وما چنان نهادیم که همه علمی را بیان به وسط بود. پس بعضی ازآن که او مبدأ برهان بود معلوم نبود، از آن < که > او معلوم نبود [1] به وسط. پس این خلف بود، پس چگونه دانند این دعوی را که اوساط آن بینهایت بود، پس ازین پیدا شد که جمله مقدّمات را انتهاء[2] بود زی آن مقدّمات که آن را به ذات خوانند نه به وسط. امّا ابطال قول آنها که به دور بگویند اگر چنان بود که تصحیح جملهٔ

---

۱ ـ ص: اران او معلوم نبوداران او معلوم نبود.

۲ ـ ص: اینها.

مقدّمات به دور معلوم کنند آن مصادره (۹۲ ر) بر مطلوب اوّل بود ، و لازم آید که چیزی را به ذات خود شناخته باشند .

وبدان که واجب چنان کند که مقدّمات برهان ضروری بود . وما به ضروری اینجا آن خواهیم که محمول دائم بود به آن ، کهٔ وضع شده مر موضوع را ، نه آنکه مادام موجود بود و بس ، بل مادام موصوف بود به آن که وصف کنند او را به آن . چنانکه گویند : « همه ابیضی به ضرورت ذواون بود و مفرّق بصر بود ، نه آنکه ذات او موجود بود مادام ، بل آنکه مادام ابیض بود .

و مقول بر کل در مقدّمات برهان نه آن مقول است که ما آن را در کتاب قیاس یاد کرده‌ایم ، بلی هر یك از آن که موصوف بود به موضوع در آن زمان که موصوف بود به‌او ، نه‌در همه زمان مطلق ، او موصوف بود به‌محمول یا‌محمول مسلوب بود ازو ، مثلاً که : « همه ب مادام موصوف بود به ب ، و در جملهٔ اوقات که او را وصف ضروری کنند به ب او ا بود[1] ، از آنکه مقدّمات اینجا واجب کند که ضروری بود .

و کلیت ضروری به دو چیز باطل شود : یکی آنکه هریك را از موضوع حکم بر او از محمول به وجود نبود ، یا آنکه گویند که : موضوع موصوف را وصف نکنند در زمان به محمول . و بود که جهت ضرورت محذوف بود در علوم از مقدّمه ، و اعتماد بر ذهن کنند .

۱ ــ ص : او را بود .

فصل پنجم از مقالت (۹۲ پ) چهارم

در اعتبار مقدمات برهان از جهت تقدم (۲) و علیت او و جملهٔ شرایط او

بدان که مقدّمات برهان علّت‌اند مر نتیجه را ، و او علّت مقدّم بود به ذات. پس مقدّمات برهان مقدّم بود به ذات ؛ و همچنین نزد ما مقدّم بود بر نتیجه . و نیز از نتیجه هویداتر بود ، از آنکه نتیجه را نتوان دانست الاّ به او .

و اقدم نزد ما آن چیز بود که ما بدو رسیم در اوّل ، و نزد طبع آن بود که به ارتفاع او آنچه مابعد او بود برخیزد ، از غیر انعکاس .

و محسوسات جزوی را چون در مقابل کلیّات عقلی فرض کنیم جزئیات محسوس را تقدّم بود . و چون کلّی نوعی را به ازاء کلّی جنسی تقریر کنیم کلّی جنسی را تقدّم بود به طبع ، از آنکه به‌ارتفاع کلّی جنسی کلّی نوعی برخیزد . امّا نزد عقل او اعرف بود ، از آنکه عقل معنی عام را ادراك کند ، پس ازو توسّل کند به ما بعد او . و کلیّات نوعی اقدم بود نزد طبیعت ، از آنکه طبیعت را قصد در ایجاد انواع بود ، نه در شخص معیّن ، الاّ آن شخص چون آفتاب ، که نوع او در شخص بود که اگر مقصود شخصی معیّن بود نظام وجود به عدم آن شخص برخیزد ، همچنانکه اگر مقصود طبیعت عام بود وجود تمام شود به وجود جسمی چنانکه‌بود . پس پیداشد که مقصود ایجاد طبایع نوعیّات‌اشخاص اواست دراعیان.

و ما چون مقایسه کنیم میان چیزهای عام و خاص (۹۳ ر) در عقل ، ما را امور عام را نزد عقل اعرف بود . و چون مقایسه کنیم میان‌ایشان درآنکه مقصود طبیعت کلّی بود امور نوعی نزد طبیعت اعرف بود . و چون مقایسه کنیم میان شخصیّات معیّن و میان امور نوعی در نزد عقل ، آن شخصیّات را نزد عقل مکان تقدّم و تأخّر نبود ، مگر آنکه او را اشتراك بود در قوّهٔ حاسّه . پس شخصیّات

---

۳ ـ اصل : تقدیر .

نزد ما دانسته‌تر بود از کلّیّات، از آنکه شخصیّات مرتسم بود در قوّهٔ حاسه، پس عقل طبایع عامّ اقتباس کند ازو، چنانکه در کتاب نفس یاد کرده آید. و چون ما ابتداء کنیم از امور عام زی ما بعد او از انواع، ما مُبَرهِن باشیم. و چون ابتداء کنیم از محسوسات و معلوم سلوك کنیم زی کلّیّات مُستدِل باشیم. و فرق میان استدلال و برهان در ما بعد پیدا کرده آید.

فصل ششم از مقالت چهارم

در ذاتی به‌حسب این‌موضع ، و در آنکه مقدمات اولی بوند و مناسب

مقدّمات برهان واجب چنان کند که ذاتی بود . ومعنی ذاتی دوچیز است : یکی آن که محمول مأخوذ بود در حدّ موضوع ، چنانکه‌حیوان در حدّ انسان . و دوّم که موضوع مأخوذ بود در حدّ محمول ، یا جنس موضوع بود ، یا آن موضوع که معروض بود او را . مثال آن : جسم که او موضوع بود مر ابیض را ، به قیاس زی مر آنچه ابیض را (۹۳ پ) فرادید آید از آنجا که او ابیض بود ؛ یا موضوع جنس بود ، چنانکه موضوع لون به قیاس زی ابیض . اوّل از قسم ثانی چنان بود که فُطوست که در حدّ اوانف فرا گیری . و دوّم چنانکه مُثَلَّث که در حدّ او سطح فرا گیری . و از آن جهت او را ذاتی خوانند که او خاص بود : به چیزی ازموضوع صناعت ، و اوتَبَع آن چیز بود ، یا به‌موضوع صناعت ، و دخیل نبود درو و غریب نبود ازو .

امّا آنکه در حدّ او جنس موضوع مسأله فرا گیری ، چون آن‌جنس عام‌تر بود از موضوع صناعت آن‌را درآن صناعت بکار ندارند بروجه عام ، بلی مخصّص بود به‌موضوع صناعت ، چنانکه تناسب که مخصّص است به‌مقدار در علم هندسه ، و به عدد در علم عدد .

اما آنکه خارج بود از موضوع صناعت هیچ اعتداد برو نبود . آری اگر خارج بود ازموضوع مسأله ـ وخارج نبود از موضوع صناعت و درحدّ اوموضوع مسأله فرانگیری ، بلی جنس < و موضوع > او را فرا گیری یا چیزی ازو عامّ‌تر ، لکن در حدّ او موضوع صناعت که فرا گیری در آخر الأمر ـ او آنست که دربرهان داخل شود .

و بدان که مقدّمهٔ اوّلی را به دو وجه اوّلی گویند :

یکی آنکه تصدیق به‌او در اوّل بود ، چنانکه گویند : « الکلُّ أعظمُ من الجُزء » .

دوّم از جهت آنکه ایجاب و سلب درو نگویند مر آن را که او عامّ‌تر بود از موضوع . امّاایجاب ، چنانکه گویند : « همه (۹۴ر) مثلّثی‌زوایااو چند دوقایمه بود » ، و این معنی را حمل نکنند بر آنکه عام‌تر بود از مثلّث ، حملی کلّی . و از شرط اوّلی است به معنی دوم که میان او و میان موضوع واسطه نبود ، از آنکه میان‌مثلّث و میان‌آن عارض مذکور حدود و وسایطاند < که‌همهٔ‌آنها نزدیکتر از آن هستند > ، بلی‌شرط آنست که ما یاد کردیم . ومثل‌این‌را مقدّمه خوانند که محمول او اوّلی بود .

والمقولُ علی‌الکلّ ، دربرهان ، واجب چنان کند که محمول بود برهریك در جمله زمان و اوّلی بود . و در کتاب قیاس این‌شرط نبود مرمقول علی‌الکلّ را .

و آن که آن را اعراض ذاتی بود و آن خاص آن نوع نبود او : ذاتی بود مر موضوع را ، که جنس او در حدّ او فرا گیری ، و ذاتی بود مر جنس را ، به آنکه او را در حدّ او فرا گیری ، و اجناس اعراض ذاتی ذاتی بود در موضوع ، چنانکه زوج الزّوج ، که‌او عرض ذاتی‌است و اوّلی است درعدد ، همچنین جنس او که « زوج » است ؛ و بود که ذاتی بود و امّا نه در موضوع ، لکن در جنس ، چنانکه جنس زوج ، که او منقسم است به دو قسم متساوی ، او عرض ذاتی نیست مر عدد را و بس ، بل مر « کم» را که او جنس عدد است نیز هست .

و محمولات اوّلی که مُقَوِّم‌اند مرماهیّت چیزی را : ازو آنست که خاص بود ، چنانکه حدود وبعضی فصول ، چنانکه حسّاس در حیوان : و ازو آن بود که او (۹۴ پ) غیر خاص بود[1] ، و اگرچه اوّلی بود ، چنانکه جنس ، وبعضی فصول بود ، مثل‌ناطق در انسان ـ نزد آن < که > ناطق‌را مشترك‌دانند میان انسان و ملك ـ پس‌جنس اوّلیِ غیر خاصّ بود ؛ ازآنکه جنس را حمل‌نکنند برچیزی که عام‌تر بود از نوع که تحت او بوند ، پس حمل کند بر نوع ، مگر که او

۱ ـ اصل : خاص بود چنانکه حدود .

جنس الأجناس بود ، و حدّ اوّلیِ خاصّ بود .

امّا آن محمولات که اعراض ذاتی‌اند : ازو بود که : اوّلی بود امّا خاص بود ، چنانکه حال زوایا در مثلّث ؛ و بود که اوّلی بود امّا خاص نبود ، چنانکه هر دو زوایه که در سَمتی واحد بوند مساوی دو قایمه بوند ؛ این معنی اوّلی بود مر آن خطّ واقع را که بر هر دو خط باشد ، < که چنان کند که[1] > هر دو زوایه متباول متساوی بوند .

و بدان که برهان ، بر آنها باشد که حمل آن اوّلی نبود ؛ چنانکه اوسط که در قیاس اعم بود از اصغر ؛ حمل اکبر بر اصغر اوّلی نبود ، و برهان بر وی اوّلی بود ؛ پس برهان بر جزئیّات اصغر ثانی بود . و بود که این هر دو حکم مجتمع باشند ، و آن آنکه باشد که اوسط مساوی أصغر بود ، که اکبر مساوی اوسط بود یا عام‌تر ازو بود یکسان بود .

و بود که عرض ذاتیِ اوّلی مساوی موضوع بود ، چنانکه مساوات زوایای ثلاث[2] که چند دوقایمه‌بوند مساوی مثلّث بوند ؛ و بود که ناقص‌بودعلی‌الاطلاق، چنانکه زوج است در عدد ؛ و بود که خاص بود (۹۵ ر) از وجهی < و اعم از وجهی > ، چنانکه‌مساوات ، که‌او عام‌تر‌است از اعراض ذاتی‌در عدد ، از آنکه جنس عدد که آن «کم» است در حدّ او فراگیری ؛ لکن خاص‌تر از عدد است ، از آنکه در بعضی عدد بود ؛ و عام‌تر بود ، ازو < از > آنکه در آنچه او عدد نبود توان یافت ، چنانکه زوج و فرد در عدد .

و هر آنکس که خواهد که او را در معرفت حکم اوّلی کثری نیوفتد ، و این حکم متناول‌بود معانی مختلف را ؛ واجب چنان کند که آن جمله معانی‌را بر گیرند[3] مگر یکی را ، و آن یکی را تبدُّل می کنند پیوسته : چون آن

---

۱ ــ ص : باشد با هر دو .

۲ ــ ص : روایات .

۳ ــ ص : بود گیرند .

ثابت شد حکم ثابت شد با بطلان باقی[۱] . و چون آن را برداری حکم برخیزد با بقاء باقی[۲] . < پس > آن حکم او را اوّلی بود . و مثال آن مساوات هردو ساق مُثَلّث در مثلّثی از نُحاس ، و او شکل بود . چون آن متساوی السّاقین را برداری و آن که او از نحاس است ، زوایا سه گانه که مساوی دو قایمه‌اند ثابت بود . و اگر ممکن گردد که معنی شکل را بردارند مثلّث برداشته بود . و اگر مثلّث را برداری و شکل بماند[۳] آن حکم بنماند . پس از اجتماع این هر دو امتحان لازم آید که حکم اوّلی بود در مثلّث لاغیر .

و ذاتی که به معنی مُقَوِّم بود . بود که اوّلی بود ، چنانکه نسبت جسم زی حیوان ، و بود که غیر اوّلی بود ، (۹۵ پ) چنانکه نسبت جسم زی انسان ، از آنکه او را بر انسان حمل بهواسطهٔ حیوان توان کرد ، چنانکه پیدا کرده آید.

و قسمتِ مُستوفی : اوّلی : یا به فصول بود ، یا به اعراض ذاتی . و آنکه به اعراض ذاتی بود یا متقابل بوند ، چنانکه گویند که : « هر خطّی یا مستقیم بود یا منحنی » ؛ یا متقابل نبوند ، چنانکه گویند : « حیوان یا طائر بود ، یا زاحف بود ، یا سابح » ؛ و بود که به عوارض بود که در جنس بود و آن‌هم اوّلی بود . چنانکه « کم » ، که او متساوی بود و غیر متساوی بود . یا در جنس اوّلی نبود ـ و اگرچه قسمت به او اوّلی بود ـ ومثل آن درجنس فرا دید آید ، چون نوع را تعیین کنند ، چنانکه گویند : که : « هر عددی یا زوج بود یا فرد بود » . زوجیّت و فردیّت در عدد فرا دید < نه > آید در مبدأ اوّل . بلی تا عدد نوع نشود ، چنانکه پنج و شش ، زوج و فرد نبود .

و ذاتی : بود که به‌امکان بود ، چنانکه ضاحك به فعل درانسان ؛ و بود که

---

۱ ـ ص : با با بطلان باقی .

۲ ـ با با بقا باقی .

۳ ـ ص : ید .

ضروری بود ، چنانکه ضاحك به قوّت مر انسان را .

و چون واجب چنان کند که مقدّمات ذاتی بود و اوّلی بود ، لازم آید که از علم غریب نبود ، بلی واجب کند که مناسب بود ، از آنکه مقدّمات برهانی علّت نتیجه بود ، و علّت مناسبِ معلول بود به وجهی .

و ازین معنی پیدا شد که چون اوسط ذاتی بود در اصغر ، و اکبر ذاتی (۹۶ پ) بود در اوسط ، ممکن نبود از علمی به علمی دیگر انتقال افتد . بلی هر علمی به مقدّماتی خاص و به براهینی خاص که بدو تعلّق دارد درست شود . و بود که بیان منقول در هیچ‌نمط از علم داخل نشود یا بیانی غریب ، مگر درآن علوم که ایشان را اشتراکی بود در چیزی ، چنانکه پیدا کرده آید ، تا مقدّمات مناسب نتیجه بود . و ازین‌جهت هرآن کس که طلب کند که پیدا کند که جُرح مستدیر دیر بُرء شود از آنکه دایره بزرگ‌تر و فراخ‌تر از جملهٔ اَشکال است ؛ حق برهان گزارده نبود ، و این برهانی مُزَیَّف بود . و ازین جمله تو را حاصل بکند که مقدّمات < واجب است که ضروری و اعرف از نتیجه و > ذاتی بود[1] . و اوّلی بود ، و مناسب بود ، و کلّی بود .

۱ ـ ص : ذاتی شده بود .

فصل هفتم از مقالهٔ چهارم

در موضوعات

بدان که موضوعات علوم متفاوت اند ، از آنکه علمی واحد را : بود که موضوعی واحد بود ، چنانکه ، مثلاً ، عدد مرعلم حساب را . وبود که موضوعات بسیار بوند که مشترك بوند در معنی و مُتَأحِّد باشند ؛ و آن : یا جنس باشد ، چنانکه خطّ وسطح وجسم علم هندسه را، که مشترکاندآن جمله درمقداریّت ؛ یا مناسبتی بود او را ، چنانکه دخول نقطه درموضوعات علم هندسه ، ازآنکه‌نقطه اگرچه مقدار نیست ، او حدّ و نهایت است (۹۶ پ) و مُشارك خط و آن سطح درین معنی ؛ یامشترك باشند درغایتی‌واحد یعنی درعلّت غائی . چنانکه‌موضوعات علم طب ، یعنی ارکان و مزاجات و اخلاط و اعضاء و قوی و افعال . چون اینها را چنان فرا گیری که اینها موضوعات طب اند نه اجزاء موضوع اند ، اینها مشترك باشند در نسبت زی صحّت . و موضوعات علم خلقی در نسبت به عادت ؛ یا مشترك باشند در مبدأ واحد ، چنانکه موضوعات علم کلام که مشترکند در نسبت زی مبدأ واحد ، و آن انقیاد اوامر و نواهی شریعت است ، < یا بودنآنهاموضوعاتی الهی > .

و بدان که موضوع علم را : یا علی الاطلاق فرا گیری از جهت هویّت او بی‌زیادتی مشروط درو ، پس‌طلب عوارض ذاتی او کنی ، چنانکه عدد ِمن‌حساب ؛ یاچنان بود که علی‌الاطلاق فرا گیری ، لکن ازجهت زیاده معنی مشروط برطبیعت او ، بی‌آنکه معنی فصلی بود مُنَوِّع ، پس طلب عوارض ذاتی او کنی که او را از آن جهت لاحق بود ، چنانکه نظردر عوارض اُکَرِ متحرّکه .

و باید که بدانی که اختلاف علوم حقیقی به سبب موضوعات بود . و آن

سبب یا به اختلاف موضوعات بسیار بود و یا به اختلاف موضوعی واحد بود [۱] .

و ما قسم اوّل را مُفصّل کنیم و گوییم که : اختلاف موصوعات علوم : یا علی‌الاطلاق بود (۹۷ ر) بی‌مداخلتی . چنانکه موضوع حساب وعلم هندسه ، که هیچ چیز از موضوع این داخل نشود در موضوع آن ؛ یا مداخلتی بود ، چنانکه یکی از ایشان مُشارك آن دیگر بود در چیزی . و این بر دو وجه بود :

یا یك موضوع از آن هردو موضوع عام‌تر بود ، چنان که [۲] که جنس ، و آن دیگر خاص تر بود ، چنانکه نوع . و یا آن بود که از آن هردو موضوع چیزی بود که بدان چیز مشترك باشند ، و چیزی بود که بدان متباین باشند . چنانکه علم طب و علم اخلاق در قوی نفس انسان ، از آن جهت که انسان حیوان است . پس علم‌طب مخصوص است به جسد انسان و اعضای او ، وعلم اخلاق مخصوص به نفس ناطقه .

و قسم اوّل ازین‌هردوقسم یادروی عامّ بود عموم جنس ، یا نوع عموم‌لوازم ، چنانکه واحد و موجود . و این قسم فراپس داریم اکنون .

امّا آنکه عموم [هر] [۳] یك موضوع است عموم جنس مر نوع را چنان بود که نظر در مخروطات که در مُجَسّمات است ، و مجسّمات از مقادیر است .

و امّا آنکه عموم او چنان بود که عموم جنس که عارض بود مر نوع را ، چنانکه موضوع علم طبیعی موضوع علم موسیقی را ، از آنکه موضوع موسیقی عارضی است از نوع موضوع علم طبیعی ، و آن صوت است .

و ازین قسم قسمی است که اخص را از جملهٔ اعم کنند بر آن حال که نظر

---

۱ ــ ص : و این اختلاف نه به سبب موضوعات بود . یا به‌سبب موضوعات بسیار بود یا به سبب موضوعی واحد .

۲ ــ نسخه مجلس ص ۲۹۳ .

۳ ــ مجلس : عموم هریك ، ص : عموم یك .

(۹۷ پ) در جزوی بود از نظر در اعم. و قسم دیگر اخص را از جملهٔ اعم جدا کنند. و نظر دروی جزوی نبود از نظر در اعم، لکن او را از جملهٔ آن علم کنند که او داخل شود در تحت او، از آن که اخص به فصول[۱] ذاتی اخص شود. پس مطالب عوارض ذاتی او کنند، از آن جهت که نوع شود چنانکه مخروطات هندسه را، که علم به موضوع اخص جزوی بود از آن علم که در موضوع اعم نظر کند[۲].

و یا آن نظر در اخص بود، و اگرچه به فصلی مقوّم بود، آن نظر نه از جهت آن فصل مقوّم بود، و آنچه اورا فرا دید آید از جهت نوعیّت مطلق، بلی از جهت عوارض آن فصل بود ولواحق او، چنانکه نظر طبیب در بدن انسان از جهت تن درستی و بیماری و بس.

و یا آن بود که چیزی که بدو مخصوص بود او را نوعی ننهند، بلی او صنفی بود متمیّز به عارضی، و ازین جهت دروی نگه کنند[۳] که او صنف است.

و این معنی علم اخص را از علم اعم جدا کند.

و بالجملة اقسام موضوعات مخصّص که علم به او جزوی نبود، بلی تحت او بود، چهار قسم اند:

یکی آنکه چیزی که برو چیزی خاص گشت عرضی بود از اعراض ذاتی < و > آن را معیّن کنند، و در آن لواحق که موضوع مخصّص را از جهت آن اقتران به او لاحق شود نظر کنند (۹۸ر) چنانکه علم طب که در تحت علم طبیعی است، که در علم طب نظر در بدن انسان کند، وهم جزوی است از علم طبیعی. امّا نظر درین جزو علی الاطلاق کنند، و در طب نظر در درستی و بیماری کنند و بحث از عوارض او ازین جهت کنند.

---

۱ ـ ص: اخص مفصول.

۲ ـ ص ۱۱: کنند.

۳ ـ مجلس: نکنند.

و قسم دوم آنست که چیزی که به او اخص بود و آن عارضی غریب بود ، امّا ذاتی نبود ، هیأتی بود در ذاتِ موضوع ، و نسبتی مجرّد نبـود او را ، و بود که موضوع را به آن عارض غریب چیزی واحد فرا گیری ، و نظر در عوارض ذاتی که اورا از جهت آن اقتران غریب فرا دید آمده بود کنی ، چنانکه نظر در اُکَرِ متحرکه که تحت نظر در مجسّمات و هندسه است .

وقسم سوم آن بود که آن چیز که بدوچیزی اخص شود از اعم ، واین عارضی غریب بود ، و این هیأتی نبود در ذات او [1] ، لکن نسبتی بود مجرّد و اورا باآن نسبت چیزی واحد فرا گیری ، و نظر در آن عوارض ذاتی کنی که او را از جهت آن اقتران غریب بود، چنانکه نظر درمناظر که خطوط مقترنه را به بصر فرا گیری، و ازین جهت او از هندسه نبود بلی تحت هندسه بود .

و این اقسام مشترك اند با یك چیز که به او عارض موصوف مقرون شود به او [2] و آن (۹۸پ) جملهٔ طبیعت موضوع بود در علم اعلی ، پس موضوع علم اعلی بر آن حمل کنند .

و قسم چهارم آن بود که بر اخص موضوع اعم حمل نکنند . بلی او عارض چیزی از انواع او بود ، چنانکه نغمه که آن را قیاس کنی زی موضوع علم طبیعی که آن ازجمله عوارض بود که مرموضوع علم طبیعی را فرا دیدآید ، و آن جسم است ، از آنجا که او متحرّك بود وساكن. ونغمه را که درعلم موسیقی فرا گیری ازآنجا امری غریب مقترن کنی با او یاازجنس او، وآن عدد بود ، وطلب لواحق او کنی ازجهت آن اقتران به او ، نه ازجهت ذات او، وآن اتّفاق واختلاف مطلوب است درنغمه . پس آنکه واجب چنان کند که این معنی را نه در تحت آن علم نهی که درموضوع نغمه فرا دیدآید ، بلی درتحت علم نهی که مقترن بودبه او، چنانکه

---

۱ ــ ص : نشود به او .

۲ ــ ص ، م : بود در ذات او .

موسیقی را که درتحت علم حساب نهاده‌ایم ما .

و ازین جهت گفتیم که : « او را این معنی نه از جهت ذات بود ، از آن که نظر درنغمه ازجهت ذات اوبود ، بل نظر در عوارض موضوع علم اعم بودیاعوارض انواع او ، وآن صوت بود . وآن جزوی است از علم طبیعی نه علمی‌است تحت او.

و فرق میان این قسم و آن قسم که ماقبل او است ، یعنی آن قسم که مثال او اُکَر ِ متحرّ که است آنست که این علم موضوع نیست در تحت آن علم که نظر در عارض مقرون به او (۹۹ ر) بود ، بلی تحت آن علم بود که نظر در عموم موضوع او بود ، از آنکه علم اُکر متحر که < تحت > طبیعیّات نیست بلی تحت هندسه امّا این یکی[1] موضوع بود در تحت آن علم که اوعارض مقرون بود به او ، از آنکه موسیقی که در تحت طبیعی نیست ، بلی در تحت حساب است . واعتبار درین هر کبری را بود ازو .

أمّا آنکه عموم او عموم موجود و واحد بود ، روا نبود که علم به‌آن‌چیزها که درتحت او بود جزوی بود از علم او ، ازآنکه او ذاتی نیست او را ازیك وجه از هردو وجوه ذاتی ، و نه عام را در حدّ خاص فرا گرفته‌آمده است ونه‌به‌عکس. بلی‌واجب‌چنان است که علوم جزوی جزوی ازو نیست ؛ < و > ازآنکه‌موجود و واحد عام اند مرجمله موضوعات را ، پس واجب چنان کند که جمله علوم در تحت این علم بود، که‌آن را علم مابعد الطبیعه گویند و علم اعلی گویند وحکمت اولی گویند ؛ و از آن جهت است که هیچ موضوع عام تر ازین هردو نیست ،یعنی از موجود واحد . پس روا نباشد که او تحت علمی دیگر بود .

امّاآنکه او مبدأ جمله‌موجودات بود درست نبود که نظر در و درعلمی‌جزوی بود؛ و نیز درست نبود که اوبه نفس خود موضوع علمی جز وی بود ، ازآنکه‌واجب نبود نسبت او زی موجودی دیگر < ازآنکه اومقتضی بود نسبت به هرموجودی

۱ ــ ص م : آنکه .

دیگر را > . و نیز درست نبود که موضوع بود مرعلمی کلّی را، از آنکه نه‌امری است عام ، پس واجب چنان کند که علم به او جز وی بود از آن علم. چنانکه علم نفس که از آنجا که مبدأ حرکت است جز وی است (۹۹ پ) از علم طبیعی أمّا نظر درو از آنجا که مفارق است تعلّق به علم مفارقات دارد همچنین نظر در مبدأ جملهٔ موجودات از آنجا که او مبدأ است جز وی است ازعلم اعلی . أمّا نظر در و از آنجا که او است تعلّق به آن نظر دارد که موضوع او مفارقات بود،واین آن علم است که در نظر درآن علم درچیزها مجرّد از مادّه کنند .

و چون ما چنان نهادیم که مبادی عام پیدا نشود به نفس خویش ، وواجب چنان کند که اورا درعلمی دیگر پیدا کنیم ، یا جز وی که مثل او بودیاعام‌تر ازو بود ، ولا محاله می‌رود زی عام تر علمی ، پس واجب چنان کند که مبادی جملهٔ علوم درین علم درست شود .

امّا موضوعات علم منطق معقولات ثانی است مستند زی معانی معقول اوّل از جهت کیفیّتی که توصّل بود به او از معلوم زی مجهول ، نه ازآن جهت که او معقول بود مطلقاً و او را وجودی عقلی بود ، پس چیزی معقول بود . چنانکه انسانیّت که اورا از آنجا که معقول بود معانی فرادیدند، چنانکه کلی و جز وی و جنسیّت و نوعیّت . و این معقولات ثانی بود که موضوع علم منطق بود ، نه از جهت وجود خود ، و نه ازآن جهت که معقول است ، بلی ازآنکه‌توصّل بود بدو از معلوم به مجهول .

فصل هشتم از مقالت چهارم

در مسائل

بدان که مطلوب در علوم اعراض ذاتی است. و از آن (۱۰۰ ر) جهت اورا ذاتی خوانند که او خاص بود به ذات چیزی یا به جنس آن چیز. و آن: یا علی الاطلاق بود، چنانکه زوایا سه گانه مر مُثلَّث را که مساوی دو قائمه بود، یا به حسب مقابله بود، چنانکه گویند که هیچ چیز خالی نبود از چیزی یا از مقابل او، چنانکه پیدا کرده آمد. و اگر در علوم بحث از أعراض غریب کنند علم در علم داخل شود. پس نظر در موضوعی معیّن مخصّص نبود، و علم جزوی علم کلّی بود و علم < ها > متباین نبوند.

و بدان که مسأله: یا بسیط حملی بود یا مرکّب. و مرکّب تابع بسیط بود. گوییم که مسألهٔ بسیط منقسم بود زی محمول و موضوع، نخست تأمّل در جهت موضوع کنیم.

بدان که موضوع در مسأله خاصٌ به علمی: یا داخل بود درجملهٔ موضوع، یا از جملهٔ اعراض ذاتی بود او را. و آنچه داخل بود در جملهٔ موضوع یا نفس موضوع، اگرموضوع یکی بود. و اگر بسیار بود، یکسان بود. چنانکه گویند برسبیل استفهام که: «جسم منقسم است زی مالانهایة له؟»، و این در مسائل علم طبیعی بود؛ و یا نوعی بود ازو؟ چنانکه «هواء محبوس در آب که او را دفع می کند زی بالا، آن دفع به طبع بود یا به ضغط قاسر، یعنی به فشردن قاسر؟»؛ یا از جملهٔ اعراض او بود، و آن یا از عرضی ذاتی بود مرموضوع او را، چنانکه پرسند که «حرکت چنین مضادٌ حرکت چنین است؟»؛ یا از عرضی ذاتی بود مر انواع موضوع او را، چنانکه پرسند که: «روشنی آفتابی مسخّن است؟»؛ یا از عرضی ذاتی برای عرضی ذاتی مر او را است چنانکه پرسند که:

« زمان بعد (۱۰۱ پ) از سکون بود ؟ » ، از آنکه زمان عارض حرکت بود ، و حرکت عرض ذاتی جسم است ؛ یا عرضی ذاتی از آنِ نوع بود ، چنانکه گویند که : « بطؤ در حرکت از جهت تَخَلّل سکون بود ؟ » ، از آنکه بطؤ از عوارض بعضی حرکات بود دون بعضی ، ازآنکه حرکات که مستوی‌السّرعة بود ، چنانکه حرکات فلکی ، که ابطاء او را مستحیل بود .

و بود که موضوع‌مسأله نوعی ازموضوع علم بود ، چنانکه درمسائل‌منطقی گویند : « از دو کلّی قیاس خواهد بود ؟ » ، یا : « از ایتلاف جنس و فصل حدّ تواند بود ؟ » ، ازآنکه جنس و فصل در تحت موضوع منطق بود که معقولات‌ثانی است . و چنانکه در مسائل طبّی گویند که : « از خلّ و شکر دوائی توان‌ساخت که اورا صلاحیتِ فلان چیز بود ؟ » . و خلّ و شکر در تحت موضوع طب اند ، و آن طلب صحّت است و چنانکه در مسایل‌علم مابعد الطبیعه گویند که : «وجود جسم وجودی است‌جوهری » . این جمله سئوالات رابرطریق استفهام کنندبه‌هل .

و اکنون درمحمول سخن کنیم و گوئیم که : محمول مسأله ، چون‌مطلوب إنّیّت بود دون لمّیّت ـ و فرق میان هردو گفته‌آید ـ روا نبود که طبیعت‌جنس یا فصل یا چیزی مجتمع از هردو بود ، از آنکه طبیعتِ موضوع محصّل بود .

‹ چه › محمولات ذاتی که در حدّ چیزی فراگیری واجب چنان کند که بیّنة‌الوجود بود مرچیزی‌چون تحقیق آن چیز دانسته شد ، و اگرچه (۱۰۰ ر) ممکن بود در بعضی ازو که اورا بیان به حدّ اوسط کنند . امّا نه همه همه‌بیانی که به حد اوسط کنند قیاس‌بود ، از آنکه اوّلیّات را بوجه ما به حد اوسط‌بیان کنند ، چنانکه حد اوسط حدّ محمول بود ، و او متوسط بود میان او و میان موضوع . و به حقیقت قیاس آن بود که اورا بیان بود به لم . امّا مطلب آنکه ‹ این › محمول او حدّ است یا جنس است یا فصل است از [1] آنها است که

---

۱ ـ ص : واز .

اورا بود که مطلوب بود ، از آنکه < شیء > که طبیعهٔ ما بود و آن که جنس بود یا فصل مختلف‌اند . و حسّاس از آن جهت که او حسّاس است طبیعتی بود ، و به قیاس زی انسان فصل ِ جنس ِ او بود ؛ ومی ماند بدان که مشکل بود درمثل آن چیز که او جنس انسان است ؟ ، امّا مشکل نبود که او در انسان هست از آن جهت که او معنی است که : بود که جنس بود یا فصل جنس بود چون اعتبار عموم کنی اورا .

و بود که بیدار گرداند آنها را < به آن کس > که سلیم النظر نبود ، چنانکه بر اوّلیّات و هم چنین روا بود که برهان انگیزند بر وجود < آنها برای > چیزی چون آن چیز را به عوارضی بشناسی امّا محقق الجوهر نبود ، مثلا چیزی را از جهت آنکه منسوب بود زی چیزی بشناسند ، اما ذات او را نشناسد[1] ، چنانکه ما طلب کنیم که : نفس جوهر است ، إمّا جوهر نیست ؟ ، و جوهر جنس نفس است ، لکن ما نفس را به ذات (۱۰۱پ) ندانیم . بلی از آن جهت دانیم که او مُضاف با بدن و کمال بود او را . و بالجمله چون او را بشناسیم از جهت آنکه مبدأ است هرچیزی را ما ذات اورا نشناخته باشیم . ما این معنی را وضع کنیم ، پس طلب حمل جنس کنیم بر او ، بلی محمول درین طلب به حقیقت جنس موضوع نبود در مسأله ، بلی او جنس چیزی دیگر بود مجهول ، که او را آن معنی فرا دید آید که محمول بود او را ، و بسیار بود که اتّفاق افتد این طلب آنجا که < نه به حقیقت > معنی موضوع ومطلوب حاصل کنیم ، و بود که نزد ما از هر دو اسم بود و بس . چنانکه طلب کنند که : « صورت جوهر است یا نه ؟ » ، چون به حقیقت بدانستیم که جوهر چیست و به حقیقت بدانستیم که صورت چیست بدانستیم که صورت جوهر بود ، و احتیاج به وسط نبود . لکن چون نزد ما از صورت خیال او بود و از جوهر خیال ؛ فرا گیریم بر طریق احتجاج بی آنکه ما را حاجت بود

---

۱ ــ ص : بشناسد .

زی قیاس .

بلی مطلوبات و مسائل چون موضوعات اواز موضوع صناعت بود محمولات او از اعراض ذاتی بود ، و اجناس اعراض او . و اگر موضوعات او از اعراض موضوعات صناعت ذاتی بود روا بود که محمولات او از اجناس موضوع بود ، و فصول او ، و اعراض او ، و اعراض اعراض او ، و اجناس (۱۰۲ ر) اعراض دیگر ، و فصول آن اعراض بعد از آنکه اعراض ذاتی بود نه غریب .

و بود که محمولات هردو صنف که آن را یاد کردیم از موضوعات عوارض ذاتی بود در جنس ، چنانکه مساوات در علم هندسه و عدد ، و عوارض ذاتی مر آن را که او شبه جنس بود ، چنانکه مضادّ [1] در علم طبیعی ، از آنکه مضاد جنس حقیقی نبود اسود وابیض را ، اگرچه مضاد ازعوارض موجود بود که او شبه‌جنس است و نیز مضاد محمول نبود در مسائل علوم ریاضی ، از آنکه موضوعات علم ریاضی : < امّا > متحرك نبود ، امّا آنکه او را حرکت مُشابه بود او را مضاد نبود ، و اگرچه حرکت او متّفق نبود از جملهٔ جهات .

امّا موضوعات علم طبیعی که آن جسم است از آنکه او حرکت و سکون < دارد ، پس ا > و متهیا به تغیّر [2] است میان اضداد ، از آنکه < هر ضد متغیر است ، و > اجسام طبیعی واقع‌اند در تحت تغیّر میان اضداد ، چنانکه استحالهٔ بارد که حار شود ، و حار که بارد شود ، و اسود که ابیض شود .

أمّا چون مطلب لمّیّت بود دون انّیّت روا بود که اورا مقوّمی کنی که‌او حدّ اوسط بود ، و با او مقوّمی دیگرپیدا کنی ، چون اوسط علّت وجودآن‌دیگر بود اورا ، ازآنکه‌آن دیگر اوّل اوسط را بود و به سبب او اصغر را بود،چنانکه پیدا کنند حیوانیّت ضحّاك به واسطهٔ انسان . و از (۱۰۲ پ) این جمله تو را

---

۱ ــ مضاد به جای مضادت به کار رفته است .

۲ ــ ص : غیر .

معلوم شد که روا بود که یك مقدّمه ذاتی بود به‌معنیِ مقوّم ، و مقدّمهٔ دیگر ذاتی بود به معنی دیگر . و نیز درست بود که هردو مقدّمه ذاتی < باشند > به‌معنی مقوّم ، و درست نبود که هردو ذاتی باشند به معنی مقوّم ، از آنکه مقوّم مقوّم < مقوّم > بود ، چنانکه پوشیده نبود که اوسط مقوّم اصغر بود ، همچنین پوشیده نبود که اکبر چون مقوّم اوسط بود اوسط مقوّم اصغر بود .

فصل نهم از مقالت چهارم از کتاب اول

در اقسام برهان

قیاس برهانی بر دو قسم است: یك‌قسم اوسط علّت وجود اکبر بوددراصغر در ذات، و علّت اعتقاد بود که اکبر موجود است در اصغر، و این قسم را برهان لمّ خوانند. و مثال او آنست که گویند: «این چوب را آتش بسوده است، وهر آن چوب که او راآتش بسوده بود او سوخته بود، پس این چوب سوخته‌است». اوسط درین موضع علّت سوختن است، وعلّت اعتقادآنکه آن چوب سوخته‌است.

و قسم دیگر را اوسط علّت وجود حکم نبود در نفس، بلی علّت وجوداکبر بود در اصغر. و این قسم را برهان إنّ گویند.

و چون اوسط معلول اکبر بود، لکن علّت وجود اکبر بود در اصغر، یا اکبر و اوسط (۱۰۳ ر) هردو معلول علّتی واحد باشند، لکن اوسط علت وجود اکبر بود در اصغر، این را برهان إنّ مطلق گویند. امّا اگراوسط معلوم‌وجود اکبر بود در اصغر او را دلیل گویند.

امّا مثال آنکه اوسط و اکبرهردو معلول علّتی واحد بوند، چنانکه گویند که: «آن محموم را در علّت حاد بولی خاثرابیض فرا دید آمده است، وهر آن کس را که‌آن فرا دیدآیداو را مخافت سرسام بود». بول ابیض و سرسام هردو معلول حرکت اخلاط بوندزی ناحیهٔ سر.

و بالجمله برهان انّ آن بود که اوسط علت وجود اکبر بود در اصغر، و اگر چه علت وجود او نبود در ذات او.

امّا مثال دلیل چنان بود که گویند: «آن محموم را نوبت تب غِبّ است، وهرآن کس که نوبت تب غبّ بود اواز عفونت صفراء بود» نوبت تب غب معلول

آن بود که تب محموم ازعفونت صفراء بود .

و چون وسط معلول وجود اکبر بود در اصغر ، او اثبات جوهر اکبر را دلیل بود ، و در اثباتِ انیّت اکبر در اصغر برهان « إنّ » بود . چون تو گویی : « آن چوب سوخته است ، و هر چه سوخته بود آن را آتش بسوده بود ، پس آن چوب را آتش بسوده است » دلیل بود . و چون گویی (۱۰۳ پ) که : « همه جسمی متحرّك بود ، و همه متحرّكي را محرّكی بود » و این برهان « انّ » بود .

ومثال « إنّ » که اوسط در و معلول اکبر بود ، لکن‌علت وجود اکبر بود دراُصغر ، چنانکه گویند . « زید انسان است ، وهمه انسان حیوان بود ، پس زید حیوان بود » . از آنکه حیوان اوّل محمول بود برانسان ، پس بر زید . چنانکه گویند که : «انسان حیوان است ، وهمه حیوانی‌جسم بود، پس انسان جسم بود » . وجسم اوّل محمول بود برحیوان ، پس‌برانسان ، یعنی‌آن جسم که حمل اودرست بود . واین‌آن‌جسم بود که به‌معنی جنس بود . ازآنکه جسم را چون به شرط‌آن فراگیری که اورا طول وعرض وعمق بود و بس ، حمل او درست نبود ، از آنکه جسم بدین وجه جزوی فرد از اجزای حیوان « بود » ، وآن جزو مادّی بود وجزو را حمل نکنند بر کل . وچون جسم را بدان شرط فراگیری [1] ، وآن آن بود که او را به آن شرط مذکور دیگر شرایط بود ، آن به معنی جنس بود ، و حمل او درست بود ، که جسم چون چنین بود درست بود که حیوان بود، و درست بود که انسان بود یا جماد .

وبدان که هیچ تناقض نبود میان گفتار ما که گوییم که : «آن‌چیزمعلول چیزی است ، پس او علّت وجود این چیز بود درغیر از و » . (۱۰۴ ر) ومثال این حرکت آتش معلول طبیعت‌آتش بود ، پس اوعلّت حصول طبیعت خود بود درآن

۱ــ ص : فراگیری .

چیز که نزد او حاصل شود .

وبدان که اعتبار برهان « لمّ » و«إنّ » درقیاسات استثنائی متّصل به مستثنی بود . چنانکه تو گویی که : « اگر آفتاب برآمده بود روز موجود بود » چون مقدّم را استثناء کنی برهان « لم « بود ، از آنکه مستثنی مقابل اوسط بود در حملیّات . نمی‌بینی که چون تو خواهی که استثناء رارد ّ کنی زی حملی ،مستثنی را اوسط کنی . چنانکه در کتاب قیاس آن را بیان کرده‌ایم .

ومثال برهان اِنّ چنان بود که گویی : « اگر روز موجود است آفتاب برآمده است » با استثناء مقدّم . وهمچنین گویند که : « اگر ادراك عقل به‌آلتی جسمانی بود ، معقول را وضع بود » . چون استثناء نقیض تالی کنی برهان اِنّ بود . و دربرهان « لم » گویی که : « اگر عقل مدرك ذات خود نبود ، وجود او در مادّت بود » با استثناء نقیض تالی ،

وبالجمله اوسط، به‌حقیقت ،علّت وجود یقین نبود به نتیجه ، واگر نه‌معلول دربرهان « اِنّ » سبب وجود علّت بود . واین‌محالی شگرف بود ، برآنکه یقین‌به تواتر بود ، وبه تجربت بود، وبه حس بود ، وعلّت مستغنی نبود از و ، بلی سبب[1] در افادهٔ یقین (۱۰۴ پ) ونتیجه چیزی دیگر بود ، وما آن را در علم نفس پیدا کنیم ، لکن اوساط وهرآنچه به‌او توصّل بود زی معرفت مجهولات که مُعِدّات اند وجود نتایج را . و می‌ماند که براهین معدّات < است > که او لازم آید ، وتجربت وهرآنچه به تجربت ماند معدّات بوند وبس .

و بدان که بود که اکبر در اصغر نه به سببی < باشد > ، لکن او بیّن الوجود نبود اورا ، واکبر بیّن الوجود بود در اوسط، وبرهان که ازین منعقدبود یقینی بود. وبرهان اِنّ بود ، چون گوییم که : « همه جسمی مؤلّف بود ازهیولی وصورت ، وهرمؤلّفی را مؤلِفی بود » . و وسط مؤلِف بود ، واکبرآن بود که او

۱ــ ص : به سبب .

را مؤلّفی بود ، و اوسط علّت وجود اکبر بود دراصغر .

واما قیاس خلف مفید برهان « إنّ » بود ، از آنکه صدق خبری پیدا کند به کذب نقیض او . و این جمله چیزهایی خارج ‹ بود › لکن درقوّت اوآن بود که او را زی مستقیم عود کنی ، پس دراو قوّت آن بود که برهان « لم » بود .

امّا حال اصغر از اوسط در براهین : روا بود که علّت اوسط بود ، چنانکه نوع مر خواصّ منبعثه را ، لکن اوسط علّت بود ، نه در اصغر و نه در ذات او ، بلی در بعضی احکام او و خواصّ او که آن تابع اوسط بود . چنانکه زوایاازمثلّث که مساوی دو قائمه بود به قیاس زی اصغر ، و اگر (۱۰۵ ر) مُثلّث اصغر بود و زوایای مثلّث نصف زوایای مربّع بود، به واسطهٔ این هرسه زاویه که چند دوقائمه بوند . و روا بود که اصغرازخواصّ اوسط بود ، پس اوسط علّت حکم براصغر بود.

و بدان که درست نبود که وسط را استعمال کنند ازچیزی غریب ، ازآنکه اگر مثل آن عارض را وسط کنی ، ‹ اکبر › یا مساوی بود او را ، یا عام تر ازو بود ، وچگونه ، این معنی چیزی غریب بود از موضوع صناعت ازآنکه آن که مساوی چیزی بود بود که خارج از موضوع صناعات افتد ، و همچنین خارج بود ، فضل از آنکه او اعم بود ازو . و چون چنین بود ، اکبر هم چنین از اعراض ذاتی نبود . و اگر اکبر عرضی ذاتی بود ، و اوسط عرضی غریب و عام تر ازو بود ، هم آن دلیل کنند که علامات کنند .

فصل دهم از مقالت < چهارم از کتاب اول >

در اختلاف علوم و اشتراك آن

و در آنکه مر فاسدات را حدّ نبود، و بر ایشان برهان نبود. و در آنکه چگونه برهان انگیزند بر چیزها که واجب الوقوع بوند و نیز متکرّر به عدد، و اشارت زی کیفیّت توسّط علل اربعه در مقاییس برهانی، و بیان جهل بسیط و مرکب، و در کیفیّت دخول ممکنات در برهان.

بدان که اختلاف علوم متّفقه در موضوعی واحد، بر دو وجه بود (۱۰۵پ) یا در یك علم از هردو نظر در موضوع کنند علی الاطلاق، ودر آن علم دیگر نظر در موضوع کنند از جهتی دیگر، چنانکه در انسان نظر کنند که جزوی است از علم طبیعی علی الاطلاق، و در علم طلب نگه کنند و او هم تحت علم طبیعی است اما نه علی الاطلاق، بلی از آن جهت که او را صحّت و مرض بود.

یا آن بود که هر یك ازین هردو نظر در وی کنند از جهتی دون جهتی. چنانکه جسم عالم که طبیعی ومنجّم هردو درآن نظر کنند، امّا طبیعی درو نظر به شرط آن کند که حرکت و سکون او را بود، و منجّم نظر به شرط آن کند که او را « کم » است، و اگرچه هردومشترك اند در بحث از کونیّت آن جسم. امّا نظر منجّم ازآن جهت است که او « کم » است، و آن طبیعی از آن جهت است که او را طبیعتی بسیط است که مبدأ حرکت و سکون است بر آن هیأت که او را است.

و روا نباشد که برهیأت او سکون وارد شود که آن مقابل بود مر فساد را و استحالت را، یا هیأتی مختلف بود در اجزاء او تا در بعضی ازو زاویه بود و در بعضی نبود. از آنکه قوّتی واحد در مادّتی واحد صورت که ازو به وجود آید متشابه بود. امّا نظر مهندس از جهت آن « کم » بود که او را است و بود که بر

سبیل اتّفاق بود که در بعضی مسائل متّفق بود که از آنکه هردو موضوع یکی است ، و در بیشتر مختلف اند .

و بدان که (۱۰۶ر) علوم مشترك : یا اشتراك ایشان در مبادی بود ، یا در موضوعات ، یا در مسائل . وما آن را که درمبادی بود مشترك گوییم نه درمبادی عام ، بلی در مبادی گوییم که ایشان در علمی مشترك باشد نه در جملهٔ علوم . چنانکه مثلاً گوییم کهچیزها که مساوی چیزی واحدباشندجملهمساوی یکدیگر باشند درعلوم ریاضی . وآن شرکت : یا به مرتبتی واحد بود ، چنانکه مرهندسه و عدد را درآن مبدأ که یادکرده آمد ؛ یا آن بود که مر مبدأ اوّل را اوّل بود و ثانی را بعد از اوّل بود ، چنانکه علم هندسه و علم مناظر بل علم حساب و علم موسیقی که هردو مشترك اند درین مبدأ ، لکن موضوع هندسه عام تر است از موضوع علم مناظر ، ازین جهت هندسه را این معنی اوّل بود و مناظر را ما بعد از أوّل ، و همچنین حساب و موسیقی .

و یا آن بود که او مبدأ بود درعلمی ، و مسأله بود درعلمی دیگر . و این بر دو وجه بود : یا هردو علم مختلفی الموضوع بوند به عموم وخصوص ، و چیزی درعلم أعلی پیدا کنند و اورا مبدأ علم اسفل کنند . و این مبدأ حقیقی بود . یا چیزی از علم اسفل کنند ، و اورا مبدأ أعلی کنند ، و این مبدأ به قیاس بود زی ما . یا آن بود که هردو علم مختلف نبوند در عموم و خصوص . چنانکه حساب و هندسه ، که بسیار از مبادی مقالت عاشر < کتاب اقلیدس > عددی است (۱۰۶ پ) کهبرهان برآنانگیزند پیش از مقادیر عددی . و این ممکن نکردندالامیان هردوعلم شرکتی بود درموضوع یا درجنس موضوع .

امّا شرکت درمسایل آن بود درهردومحمول بود به موضوعی واحد را ، و اگر نه شرکت نبود . این همچنین ممکن نبود إلاّ که هردو علم مشترك باشند درموضوع .

پس شرکت ذاتی اوّلی اصلی که میان علوماست برموجب قسم ثالث است، و از آن شرکت است که در موضوع بود بر وجهی از وجوه مذکوره . و آن سه است : یا آنست که یك موضوع از هردو اعمّ بود ، و آن دیگر اخصّ ، چنانکه طب وطبیعی. یا آنست که هریك ازموضوع هردوعلم را چیزی بود خاص وچیزی دیگر که درو ایشان را اشتراك بود ، چنانکه طب و اخلاق . یا آنست که ذات موضوع درهردو واحد بود ، لکن اورا به دو اعتبار مختلف فراگیری ، تا او به اعتباری موضوع شود این علم را ، و به اعتباری دیگر موضوع شود آن علم دیگر را ، چنانکه جسم عالم را که موضوع است مرعلم هیأت و طبیعی را .

امّا نقل برهان آن : بود که از جهت مبدأ بود بر آن صفت که یاد کرده آمد . و بود که برو برهان انگیزند ، چنانکه مخروط درعلم مناظر (با) برهان هندسی. واگرمخروط مجرّد کنند ازاضافه زی بصبر؛ آنبرهانبود بعینه،ازآنکه (۱۰۷ ر) حد اوسط از هندسه است ، و اصغر از کلام درمناظر ، و این از ضعف قوت انسان است و قصور وفاء او بدان که محتاج است او تا اورا این استعدادبود. واگر نه بهحق بایستی که برخطوط شعاعی برهان انگیختندی ، همچنان که برخطوط هندسی . پس این مقدمات را اوساط کردندی درعلم مناظر . و مثل این ممکن نگردد ، إلاّ آنکه یك علماز هردو علم تحت آن علم تحت آن علمدیگر بود. و بالجملة باید که درهردو موضوع اشتراك بود .

و ازین جهت دریك علم از هردو برهانی بود که حد وسط او علّة ما بود ، و درثانی برهانی دیگر بود که حد وسط او علتّی دیگر بود پیش از آن علّت ، و او علّت علّت بود ، واسفل معطی علّت نبود به تمام. مثال این علمطبیعی وفلسفهٔ اولی مشتر کند درنظر درتشابه حرکت اولی و ثبات او. لکن علم طبیعی اوسط را از طبیعت فراگیرد که اورا ضدّ نبود ، و مادّهٔ بسیط که در واختلاف نبود ومانع باشد بدین فساد و تغیّر را ازو .

امّا فیلسوف معطی علّت مفارق بود که او خیر محض است و عقل محض است و علّت غائی اوّلی که وجود محض است .

پس طبیعی معطی برهان لمّی است مادام تا مادّت و طبیعت موجود باشند ، و فیلسوف معطی برهان لمّی بود (۱۰۸ پ) دائم علی الاطلاق .

ومعطی [1] علّت دوام مادّت بود و طبیعت که اورا ضدّ نبود ، تا دوام‌مقتضی اوبود . و بالجملة ، چون معطی برهان از علل مقارن بود ازعلم سافل بود ، وچون از علل مفارق بود از علم اوّل . و علل مقارن هیولی است و صورت ، و علل‌مفارق فاعل وغایت .

وبدان که چیزهای جزوی وحسّی وتجربی نزدیکتر بود زی علوم جزوی ، چنانکه چیز های عام عقلی اوّلیت بود که مبادی علوم کلّی باشد .

امّاآن علم که بعضی ازو درتحت بعضی نبود ، بسیار بود که درمسألهٔ واحد بود بعینه برهان اِنّ از یك علم ازهردو ، وازآن علم دیگربرهان «لم» ، چنانکه علم ریاضی که برهان « لم » است کریت فلك دهد به دلیل ، و طبیعی برهان لم و متّفق نبوند در علوم جزوی که بر مسألهٔ واحد بودبرهان لم از دو علم مختلف .

و بدان که برهان معطی یقین دائم است ، و درفاسدات عقد دائم نبود ، از آنکه مقدمات صغری درقیاسات برفاسدات دائم‌الصدق نبود ، و برهانی نبود،سپس پیدا شد که برو برهان نبود ، و همچنین حدّ نبود ، و ما بعدازین پیدا کنیم که برهان و حدّ مشترك اند دراجزاء ، و هرآنچه برو برهان نبود اورا حدّ نبود و (۱۰۸ ر) تمییز ایشان به عوارض که مقوّم نبود بود . امّا درمقومات مشتر کند ایشان .

وبدان که‌چیزهایی که‌واجبةالوقوع‌اند و متکرّر به عدد ، چنانکه کسوف، برهان‌وحدّ برآنها ازاسباب‌توان‌انگیخت، و ادراك امثال چنین چیزها به‌مشاهده

---

۱ ــ ص : معنی .

بود ، چنانکه کسوف که ما آن را دروقتی معیّن به مشاهده می‌بینیم < و گاه > به سبب اسباب او . و چون اورا به طریق مشاهده ادراك کنی درمعرض تغیّر بود ، پس علم به او هم متغیّر بود . امّا چون به طریق اسباب آن را ادراك کنی علم به او متغیّر نشود ، و علم باری جلّ وعزّ به موجودات برین وجه بود ، چنانکه در موضع خود یاد کرده آید .

و بدان که معلوم شده است که اسباب چهاراند : فاعل است وغایت‌است و صورت است و مادّه است . و این چیزها : بود که چیزی بود که اورا این اسباب چهار گانه بود .

و بود که اورا الاّ فاعل وغایت و صورت نبود ، چنانکه عقل فعّال . و این علم که مخصوص است به امثال آن آن را علوم مفارقات خوانند ، وآنکه مخصوص به آنکه او را جملهٔ اسباب بود ، لکن مادّت معیّن نبود در او ، بلی روا بود که صورت را اقتران بود به هر کدام مادّت که بود ، و آن آن بود که مادّت داخل نشود در حدّ صورت ، چنانکه مثلّث در خشب بود (۱۰۸ پ) و در ذهب بود . و این علم را علم ریاضی خوانند .

و بود که صورت را مادّتی معیّن بود ، و ممکن نبود صورت را مفارقت ازو ، نه در حدّ و نه در قوام . و مثل این علم مخصوص بود به علم طبیعی .

امّا آنکه ممکن در و اجتماع اسباب اربعه و فاعل وغایت خارج بوند از موضوع صناعت ، ممکن که برو دوبرهان بود به « لم » از دو علم مختلف .

و درست بود که فاعل وغایت غریب نباشند از صناعت ، چنانکه انسان که فاعلی در ویا انسان بود یا نطفه یا قوّتی درنطفه . و این هرسه از علم طبیعی بیرون نه‌اند . و سبب مادّی یا ارکان و اخلاط بود یا اعضاء ، وسبب صوری او نفس بود ، و سلب کمالی او وجود کامل تر جوهری که ممکن گردد از حصول مبادی کاین فاسد حصولی متّحد از نفس و بدن ، تا درشأن او بود که نفس بماند سعادت ابدی

را ، و مثل این کمال از عوارض جسمی بود . و هر آنچه مثل آن بود ممکن نبود که برو دو برهان تواند بود از باب لم .

و اختلاف برهان انّ ولمّ در علمی واحد ممکن بود بر دو وجه :

اوّل از آن آن بود. که دریك قیاس علتی بعید بود ، و تمام لمّ به آن بود که اورا علتی قریب بوده امّا درموجب چنانکه گویند : چرا فلان را تب دارد ؟ گویند : از جهت انسداد مسامّ او ، نه (۱۰۹ ر) از جهت عفونت اخلاط او ، از آنکه انسداد مسامّ علّت عفونت خلط بود ، وعفونت خلط سبب تب بود . ودرسالب چنانکه کسی از بهرجواب علّت را بنهد مر جواب سائل را که پرسند که : چرا حایط را تنفّس نیست ؟ گویند : ازآنکه حیوان نیست ، نه آنکه اورا ریه‌نیست، از آنکه وجود ریه علّت معاکس است تنفّس را ، و سلب او سلب تنفّس بود .

ووجه دوم آنست که دریك قیاس علتی بود بیرون از آنکه درآن دیگر باشد ، چنانکه گویند : « کواکب ثابته دوری عظیم‌اند ، از آنکه ایشان را لمع است ، و هر آن منیر که اورالمعان بود اودور عظیم بود » . پس گوید : ومتحیّرات نزدیکند ، وهرآنچه نزدیکتر بوداورا لمعان‌نبود، پس‌متحیّرات را لمعان نبود » . بر آنکه روا بود[1] که إنّ را به معلول بدانند ، پس انّ را باز گردانند ، ولمّ را به علت بدانند ، این معنی دور نبود ، از آنکه در اوّل لم نطلبند و در ثانی انّ .

و بدان که جهل : بسیط بود ، و آن آن بود که نزد جاهل هیچ رأی نبود به چیزی ، چنانکه کسی وجود اِله عزّ وجلّ نداند . و بود که مر کّب بود،یعنی جهل ، و آن چنان بود که کسی اعتقاد جسمیّت کند اِله را ، تعالی الله عمّا یقول الظّالمون علواً کبیراً . و این (۱۰۹ پ) جهل نه عدم علم بود و بس[2] ،بلی عدم

۱ــ متن : علی انه یجوز .

۲ــ ص مقدم علم بود پس ، قس : و هذا العلم لیس عدم العلم فقط ، بل هو عدم العلم مع وخود رأی مضاد للحق .

علم بود با وجود رأی مضادّ حق .

وبدان که ممکنات اکثری چنان که وجود اصابع خمسه انسان را، لامحاله اورا عللی اکثری بود . و چون اورا حدود وسطی کنی که سبب وقوع علم بود یاظنّی غالب . امّا علم به آن که نتیجه او اکثری بود و آن یقین بود . وامّاظن به آنکه او لابدّ بود ، از آنکه چون درست بود که چیزی را علّتی اکثری‌بود چشم دارند بودن‌اورا . ونبات شَعر برذقَن درنزد بلوغ ازین قبیل بود . برآنکه(۱) دراکثریات‌ضروری بودبوجه مّا . ازین‌سبب‌تمییز کنند وجوداواز وجودنقایض‌او.

و امّا اتّفاقیات ممکن که برو برهان انگیزند که اتفاق‌اند ، و این از جملهٔ ممکنات اقلی بود ، و برو برهان نبود ، از آن جهت که : بود که بود ، و بود که نبود ؛ و اگرنه ترجیح یك طرف باشد برآن دیگر ، پس اکثری شود .

---

۱ ــ متن : علی أن .

فن دوم از مقالت چهارم از < کتاب اول >

درحدود

و آن چهار فصل است

فصل أول از فن دوم از مقالهٔ چهارم درآنکه اکتساب حد ممکن نگردد به برهان .

فصل دوم از فن دوم از مقالهٔ چهارم درآن معنی که واجب کند مراعات او در حدود .

فصل سوم از فن دوم از مقالهٔ چهارم در تقریر بعضی مصطلحات این طایفه . والله اعلم (۱۱۰ ر) .

فصل چهارم ازفن دوم از مقالهٔ چهارم دربیان مواضع مغلطه مرباحثان علوم را.

فصل اول از فن دوم از مقالهٔ چهارم

درآنکه اکتساب حد ممکن نگردد به برهان

اکتساب حد به برهان ممکن نگردد ، از آنکه لابدّ بود از حد اوسط که مساوی هردو طرف بود ، از آنکه حدّ و محدود متساوی باشند .

و این اوسط از آن بیرون نبود که ، حدّی دیگر بود ، یا رسمی وخاصّه. أمّا حدّ دیگر را همین سؤال لازم آید ، واگر اکتساب به حدّ ثالث بودتسلسل الی غیر النهایه لازم آید < اگر اکتساب به حدّ اوّل بود دور لازم می آید > ، و اگراکتساب بهوجهی دیگر بود جز ازبرهانچرا به او اکتساب این حدّ نکنند، برآنکه [1] روا نبود که مر چیزی واحد را دوحدّ تامّ بود ، چنانکه پیدا کرده

---

۱ ــ متن : علی انه لایجوز .

آید . و اگر واسطه حدّ نبود ، چگونه آنکه او حدّ نباشد و وجود او هویدا تر باشد از < برای > محدود ، از آنکه حکم ذاتی مقوّم که اورا بود ، او حدّ بود ، و بدو آن اکتساب بود .

و هم چنین گوییم که : بود که حدّ را حمل کنند در کبری بروسط ، که او محمول مطلق است ؛ یا حمل کنند برو ، برآن وجه که حدّ بود ؟ اگر حمل او براوسط برآن وجه بود که اومحمول بود مطلق ، نتیجه‌آن بود که اومحمول بود براصغر و بس ؛ و ازین نتوان شناخت که اورا حدّ بود ، و زی آن (۱۱۰پ) قیاس حاجت نبود ؛ که ما پیدا کرده‌ایم که حمل حدّ و اجزاء او برمحدوداز آنها است که در و احتیاج زی برهان نبود . و اگر حمل کنی که او حدّ است در اوسط دروغ بود ، از آنکه او حدّ نوع‌نیست و اوبعینه حدّخاصّه اواست ، < از آنکه حدّ نوع ، خود بعینه ، حدّ خاصّه او نیست > ، از آنکه حدّ انسان بعینه حدّ ضحّاك نیست[1] ، الاّ آنکه گوینده ای گوید که : حمل بر اوسط < شده > به آنکه او حدّ موضوع او بود ، ای آنکه او موضوع اوسط < است > آن‌حدّ او بود .واین هم دروغ است ، از آنکه با کی و خجل‌وجملهٔ خواص و فصول مساوی ، خاصّه < را > برآنها حمل کنند . وحدّ نوع حدّ نبود اورا ، ازآنکه تو اکبر که خاصّه بود مثلا یافصل راحد اوسط کنی و گویی که : « همه ج ب بود ، و همه ب چنین و چنین بود از طریق ماهو ، ای که‌محدود بود به چنین وچنین ، نتیجه ازین آن بود که : همه ج چنین وچنین بود ازطریق ماهو » . ازین لازم آید که حدّ خاصه یا حدّ فصل حدّ نوع بود .

و هم چنین حدّ فصل و خاصّه ، اگر چه هردو را نیز نوع گویند ، این حمل نه از طریق‌آن بود که اوحدّ نوع بود ، بلی ازآن طریق بود که اوموجود بود درنوع . و فرق است میان آنکه چیزی موجود بود در چیزی و میان آنکه حدّ بود اورا .

---

۱ ــ ص : است .

اگر گویند: «که حمل او بر اوسط بر آن وجه < بود > که او حدّ آن بود که او موضوع (۱۱۱ ر) بود در اوسط ، وضع حقیقی ، وضع نوع مر خواص اورا بود» ، < در پاسخ گوییم : > پس مطلوب در بیان نفس خود فرا گرفته آید . و اگر آنست که آن معلوم بود همین حاجت برهان نبود .

< پس > چون گویند که : همه انسان ضحّاك بود ، و همهٔ ضحّاك حیوان ناطق مایت بود ، پس همه انسان حیوان ناطق مایت بود» : امّا اگر ، آن خواهند که : « همه ضحّاکی از آنجا که ضحّاك بود چنین بود » ؛ و این حکم نه چنین است ، از آنکه حدّ ضحّاك نه آنست که او حیوان ناطق مایت است ، بلی آن حدّ چیزی بود که اورا فرادید آید که او ضحّاك بود ، و او انسان بود. و یا آن خواهند به این که : « هر آن که او موضوع ضحاك بود ، وضعی حقیقی، آن همه حد او بود ، و آن انسان است » . و اگر این پیدا بود احتیاج زی بیان کبری نبود .

و بدان که اکتساب حدّ به قسمت نتوان کرد ، از آنکه اقسام قسمت را که وضع کنی ، و هیچ چیز از آن اقسام بعینه حمل نتوان کرد ، الاّ که آن چنان وضع کنی که بود بی‌آن قسمت ، پس قسمت را در و مدخلی نبود ، چنانکه قاسم که کند و گوید که : « همه انسان یا حیوان بود یا غیر حیوان بود » ، پس چنان نهی که حیوان بود ، و گویی که : « حیوان یا طایر بود یا زاحف بود یا ماشی بود » . و گویی که (۱۱۱ پ) : «انسان ماشی بود». پس گویی : « و ماشی یا ناطق بود یا غیر ناطق ، و انسان ناطق بود » ، نتیجه ازین آن بود که : « انسان حیوان است ماشی که ناطق بود » مثلا .

و غلط دوم درین آنست که چون آن متفرق را جمع کنی به وضع ، ممکن بود که متفرق درست بود ومجتمع دروغ ؛ یا درست نبود از متفرقات طبیعتی واحد به ذات فرادید آید ، یا این جمع نه بر ترتیب محمود افتد .

و همچنین که آن جمع شود و بس ، و دلیل نکند بر آنکه او حد بود ، پس نه همه مجموع ذاتیات که برصواب ترتیب بود حدبود . از آنکه دشوار بود که درقسمت طفره نیوفتد ، یا درقسمت ، آنکه ذاتی نبود داخل نشود .

واگر تکلّف کنیم بیان وقوع احتراز ازاین را ، تجاوز ازمقتضی قسمت بود.

و اگر تعدّی قسمت کنند زی قیاس ـ به آنکه قسمت کنند ، پس استثناء نقیض قسمت کنند یا اقسام آن ، ونتیجه ازو یکی بود که او باقی بود از اقسام ، و ازو اجتماع اجزاء حدّ بود ، پس قیاس کنند که آن مجموع قول است مفصّل که دلیل است برماهیّت مساوی ، و هر آنچه او چنین بود او حدّ بود ، پس آن حدّ است ـ و چیزی نکرده باشد .

از آنکه قیاس اوّل به حقیقت قیاس نبود ، از آنکه اجزاء حدّ بیّن است به نفس خود درمحدود او ، (۱۱۲ ر) و چون ذات او حاصل شود دروهم مجملا ، و محتاج نبود زی بیان . واگر ظن بزند که بیان او به رفع جملهٔ اقسام بود ؛ این محال بود، ازآنکه او مبیّن تر است ازرفع جمله اقسام ، یا مساوی بود درپوشیدگی ، از آنکه « ناطق » پیداتر است از < برای > انسان ، از آنکه « او غیر ناطق نیست » ، و استثناء محتاج بود بدان که از نتیجه پیداتر بود ، نه از مثل خود ، یا پوشیده تر بود ازو .

امّا غلط درقیاس دوّم آنست که گوییم : طلب ما آنست که حیوان ناطق مایت حدّ انسان بود ، و طلب ما آن بود که < او > قولی مفصّل مساوی بود درانسان که دلیل کند برماهیّت او ، که متساوی بوند درخفاء ووضوح ، پس مصادره برمطلوب اوّل بود به قوّت از وجهی ، از آنکه او چنان است که توسّط حدّ اکبر بود.

و هم همچنین حدّ را اکتساب به استقراء نتوان کرد ، از آنکه استقراء مفید علمی کلّی نبود ، چگونه او مفید حدّ بود . از آنکه استقراء ازجزویات

محسوس بود ، وجزویات محسوس را حدّ نبود ، واز آنکه اگر[1] استقراء کنی حدّ را و همه اشخاص را برشمری ، حدّ نوع محال بود ؛ از آنکه هرشخصي را حدی بود که اگر آن حدّ درست بود دیگری رادروشرکت نبود ، پس چه‌ممکن بود نقل جمله زی نوع ؛ و از آنکه اختلاف اشخاص نه به چیزهای ذاتی بود ، بل به اعراض بود . و اگر (۱۲ پ) گویی که : « حد محمول بود برهمه اشخاص بی‌زیادتی » ؛ ازین‌لازم نیاید که‌آن حد نوع بود . و اگر گویی که : « حدّ حدّ نوع هریك از آن اشخاص بود » ؛ این مصادره برمطلوب اوّل بود ، و استقراء باطل بود[2] .

و هم چنین اکتساب حدّ از حدّ ضدّ نتوان کرد ، از آنکه هرآنکه او محدود بود اورا ضد نبود ، ویك ضد از هردو اولی‌تر نبود از ضدّ دیگر، وچگونه ضدّمطلق برهردو طرف افتد و اورا ضدّی نبود که باطل کند .

و بالجمله ، صاحب صناعت را واجب چنان کند که نزد او قانونی بود در معرفت حدّ صحیح و غیر صحیح ، چنانکه واجب کند که نزد او قانونی بود در معرفت قیاس. < و چنانکه براو نیست که برهان انگیزد که قیاس > راتقریر کرد و آن قول که او آورده است برقانون قیاسی است ، هم چنین برمحدّدنیست که برهان انگیزد برآنکه او تقریر حدّ کرده است .

وبدان که اقتناص حدّ به ترکیب بود : وآن‌آن بود که توقصد کنی زی‌آن اشخاص که قسمت بد و نبود ، و بنگری که از کدام جنس است از مقولات عشر که یاد کرده آمد ، و جمله محمولات مقوّم او را فرا گیری که در آن جنس بود ، یا درچیزی که قائم مقام جنس بود ازچیزهای عام ــ چون چند چیز از آن مجتمع گشت ، بعدازآن (۱۱۳ر) که توبدانی اوّلیّت هریك . چنانکه‌جسم مثلاً

---

۱ ــ ص : بر .

۲ ــ ص : براستقرا باطل بود : متن : وكان الاستقراء باطلا .

که اوّل مرحیوان را بود، پس ناطق را. وچنان‌کند که درحال جمع < نه > چیزی مکرّ را فراگیرد، چنانکه گوید: «جسمی ذو نفس حسّاس است»، پس گوید باآنکه یاد کردیم: «حیوان» است، حیوان مکرّر بود درین موضع یك بار به تفصیل وحدّ، ویك بار به اجمال وتسمیت.

وچون‌آن محمولات را جمع کنیم ویابیم چیزی را که مساوی محدود بود از دو وجه، او حدّ بود: امّا وجه اوّل مساوات در حمل بود، یعنی هر آنچه < این چیز > بروحمل کنی‌آن چیز را حمل کنی بر او. و وجه دوم مساوات درمعنی. وآن‌آن بود که دلیل کند بر کمال حقیقت ذات او، چنانکه هیچ چیز ازو باز نداشته بود، که بسیار چیز ازآنها که بدو تمیز ذات بود بود که[1] بعضی اجناس را یا بعضی فصول فراگذارند، و مساوی بوند درحمل، امّا مساوی نبوند درمعنی، چنانکه درحدّ انسان که: «اوجسمی است ناطق مایت» مثلاً. و این حدّی حقیقی نیست، بل ناقص است، از آنکه جنس قریب در وی < غیر موضوع > بکرده است. یا قول تو درحدّ حیوان که: «او جسمی است ذونفس حسّاس» بی آنکه گویند که «متحرّك است به ارادت». این مساوی است در حمل، امّا ناقص است درمعنی.

والتفات درحدّ زی‌آن کس مکن که گوید که: «حدّ قولی وجیز است». بل حدّ درحدّیت تمام نشود (۱۱۳ پ) که‌آن تمیز کنی برایجاز، تا جنس‌قریب مروی را نَنَهی به اسم یابه حدّ. چون‌آن اسم را یافتی که مشتمل‌بود برماهیّت مشترك که، پس بعدازآن فصول ذاتی را تقریر کنی. واگر هزار بود وبه یکی‌تمام شود در تمییز؛ از آنکه اگر تو بعضی فصول را فرو گذاری. بعضی ذات را فرو گذاشته باشی، ازآنکه حد عنوان بود وبیان بوداورا. بس واجب چنان کند که مرحدّ را درنفس صورتی بود معقول مساوی موجود بود.

۱ــ ص: ازآنها بودکه بدو تمیز ذات بود وبعضی.

وحکما را غرض درحدود نه تمییز بود و اگر چه تمییز از لواحق او بود ، بلی غرض ومطلوب ایشان تحقیق ذات بود ، وازین جهت هر آنچه او را به حقیقت حدّ نبود اورا وجود نبود ، الاّ آنکه قولی بود وچیز که شرح بود اورا .

ازین جهت فیلسوف در حدِ حدّ گوید که : « قولی است که دلیل کند بر ماهیّت » و نگوید که : « قولی است وچیز ممیّز » ـ چنانکه عبارت مُحدّثان است ـ وازین سبب ذمّ کنند گوینده تحدیدآنها را که ایشان درتحدید « عنصر » تنهارا فرا گیرند، چنانکه طبیعیان ؛ یا صورت تنها ، چنانکه جدلیان ، < همچون در گفتهٔ طبیعی که : غضب غلیان دم قلب است یا در گفته جدلی که : غضب شهوت انتقام است > . و ازین معنی ، تمییز در وجود آید ، امّا بدان حقیقت ماهیّت شناخته نشود ، پس حدّ باید که مرکّب بود ازجنس قریب وفصل .

< درمشارکت حد و برهان >

و بدان که ما مطالبت نکنیم به لم إلاّ بعد مطلب هل ، هم چنین مطالبت به ماء حقیقی نکنیم مگر بعد مطلب < هل > . واز هریك ازین هردو (۱۱۴ ر) جواب است ، لکن آنچه حقیقی است درسؤال از «لم» او جواب علت ذاتی است که آن وسط است؛ وعلّت ذاتی مقوّم است،پس داخل بود درحدّ، و درجواب «ماهو» پس متّفق بوند آنکه به دخول در هردو جواب ، مثال آن گویند که : « چرا قمر منکسف گشت ؟ » درجواب گویند : ازآنکه زمین واسطه شد میان او وآفتاب و نور او باز گرفت » . و گویند که : « کسوف قمر چیست؟» ، گویند : « نور ازاو باز گرفتن به توسّط زمین» .

لکن حدّ کامل مر کسوف را نزد تحقیق حدّی واحد نبود در برهان ، بلی دو حد بود ، ای که یك جزو نبود از مقدّمهٔ برهان ، بلی دو جزو بود . از آنکه آن که حمل کنی از هردو برموضوع دربرهانی اوّل اوحدّ اوسط بود ، ودر حدّ محمول بود بعد از اوّل ؛ و آن که حمل کنی در < برهان > ، ثانی ، او

محمول بود درحدّ ، اول ، ازآنکه تو گویی دربرهان که : قمر را زمین متوسّط گشت میان او و میان آفتاب ، و هر آنچه او را نور از آفتاب بود چون زمین متوسّط گشت میان او و میان آفتاب نور او برود » ، نتیجه ازین آن بود که « ضوء از قمر برود » . پس گوید : « و هر آنچه او را ضوء یعنی نور برود او منکسف ، پس قمر منکسف بود» . در ابتداء توسّط را حمل کنی پس انمحاء . و در حدّ (۱۱۴ پ) تام اوّل انمحاء آوردی پس توسّط ، از آنکه تو گویی : « انکساف قمر انمحاء ضوء قمر بود ازجهت توسّط زمین . »

پس اگر هریکی ازتوسّط زمین وانمحاء ضوء را حدّ کنی چون اتّفاق افتد که ممیّز بوند حدّ تامّ بود . واگر حدّ تامّ نبود : آنچه از هر دو ، حد اوسط بود او را مبدأ برهان گویند . چنانکه گویند درمثال آخر که : «رعد صوت انطفاء نار بود درغمام » ، یا « غضب که شهوت انتقام بود » .

وآنکه ازهردوطرف اکبر بود نتیجهٔ برهان < بود > . چنانکه گویند : « کسوف انمحاء ضوء قمراست» ، و «غضب غلیانِ خون دل است » .و < این > چون اتّفاق افتد که بعضی اجزاء حدّ تامّ علّت جزوآخر بود. و اگر اقتصار بر علّت کنند ، چنانکه توسّط زمین ، حدّ را مبدأ برهان گویند. و اگر اقتصار بر معلول کنند ، چنانکه انمحاء ، حدّ را نتیجه برهان گویند . وحدّ تام مجموع هر دو بود با جنس .

واسم حدّ به تشکیك برپنج چیز افتد : ازآن جمله حدّ شارح بود مرمعنی اسم را ،واعتبار وجود چیزی به اونکنند . واگر وجود چیزی مشکك بود حدّاو او فراگیری بر آنکه او شارح بود مراسم را ، چنانکه تحدید مثلّث متساوی الأضلاع درافتتاح کتاب اوقلیدس . وچون وجود چیزی درست شد بدانستند که حدّ به حسب اسم نبود ، و گویند مرآن حدّ را به حسب ذات بود . و ازو نتیجهٔ برهان (۱۱۵ر) بود، وازوآن بود که مبدأ برهان‌بود، وازوآن بود که حدّ تام بود

مجتمع ازهردو ، وازوآن بود که حدّ آنها بود که او را علل نبود ونه اسباب ، و < یا > اسباب وعلل داخل نبود درجواهر او، چنانکه تحدید نقطه ، ووحدت، وحدّ ، وآنچه بدینها ماند . < چه > حدود ایشان نه به حسب اسم بود وبس ، و نه مبدأ برهان بود ، ونه نتیجهٔ برهان بود. ونه مرکّب بود ازهردو .

< در اقسام علل و بیان دخول آنها درحد و برهان >

بدان که فاعل‌را علّت گویند ومبدأ حرکت گویند، چنانکه نجّار کرسی را ، وپدر صبی را . ومادّت را علّت گویند ازجهت احتیاج قبول ، چنانکه خشب و دم طمث . وصورت را علّت گویند درهرآنچه مکون بود ، ازآنکه تا صورت به مادّت مقترن نشود هیچ چیز متکوّن نشود . وغایت را علّت گویند . چنانکه صلاحیت نشست خانه را .

وهریك ازین علل چهار گونه : بود که قریب بود ، چنانکه عفونت مرتب را ؛ یا بعید ، چنانکه سُدّه . یا به قوّت بود ، یا به فعل بود . یا خاص بود ، چنانکه بنّاء بیت را ، یا عامّ بود ، چنانکه صانع مربیت را . یا به ذات بود ، چنانکه سقمونیا که به ذات تسخین کند . یا به عرض بود ، چنانکه سقمونیا که تبرید کند به سببِ ازالت سُخونت < مسخن > ، یعنی‌صفراء ، < به اسهال آن > ؛یاشراب‌آب‌سرد < مسخّن‌است، زیرا که اوسخونت‌هاراجمع کند > . و ازین سبب در براهین اعطاء علّت به ذات کنند که به فعل قریب بود تا سؤال «لم» منقطع شود ، و (۱۱۵ پ) اگر نه از < اکنون > ثابت بود .

وعلل‌چهارگانه درحدود وسُطی‌دربراهین افتدِ انتاج قضایا را که‌محمولات او اَعراض ذاتی بود . امّا علّت فاعلی و قابلی واجب نکند که از وضع او وضع معلول وانتاج او، تا اقتران علّت به فعل با اونکنند . چنانکه اقتران انفعال‌افیون ازحرارت عزیزی که درابدان بود به قوّتِ مُبَرِّده که درو بود . و بود که در بعضی اشیاء علل بود دون بعضی ، و ازاین‌جهت مادّه درحدود تعلیمات وبراهین‌آن داخل نشود . اینست علل که داخل بود در براهین .

امّا دخول او درحدود ، چون پیدا کردیم که علل ذاتی مُقوِّم بود ، وچون

چیزی را علّتی مساوی بود یا عامّ ترازو و ذاتی بود، دخول او ظاهر بود. اما آن علل که او خاصّ تر بود از چیزی چنانکه حُمّی که ازعُفونت خیزد یا از حرکت عنیف در روح، وهمچنین انطفاء وانکسار مرصوت را، ومثل چنین چیزها، دربرهان داخل نشود. امّا در حدّ چیزی طلبند که جامع بود اورا اگر یابند، چنانکه قرع مُقاوم که او جامع است انواع صوت < را > ، وآن علت بود که درحدّ داخل شود.

وبود که چیزی بود که اورا حدّ به علل چهارگانه توان کرد، اگر ذاتی بود اورا، چنانکه حدّ قَدوم، یعنی تیشه، که درحدّ او گویند که اوآلتی است صناعی ازحدید که اورا شکلی (۱۱۶ ر) چنین بود تا خشب را بدان تراشند، آلت جنس است، و صناعی دلیل است برمبدأ فاعلی، و شکل برصورت، و نحت یعنی تراشیدن برغایت، وحدید برمادّت.

وبدان که درکاینات چیزها اند که بعضی از ایشان علل بعضی‌اند در دور، مثل آنکه گویند: چرا ابر است، گویند: ازآن جهت که بخار است. گویند: و چرا بخار است، گویند: از آنکه زمین نم دارد و ذر و حرارت فعل می کند. گویند: و چرا زمین نم دارد، گویند: ازآن جهت که ابر بود. نتیجه ازین آن بود که: ابربود. و از اوساط اوآنست که گویند: ابربود، واگر چه آنجا وسایط دیگر بود. لکن هیچ فرق نبود در برهان دوری میانآنکه حدّی فراگیری که مکرّر بود بی واسطه میان هر دو طرف تکرار او، باآنکه مکرّر اوفتد، ومیان هردو طرف تکرار وسایط بود.

لیکن مثال که ما آورده‌ایم به حقیقت دورنیست، از آنکه سحاب که حدّ اکبر است وسحاب که حدّ اوسط است به ذات یکی نه‌اند. بلی نوع یکی اند. و این معنی قیاس را دوری نکند، از آنکه دوری آن بود که چیزی را در بیان نفس خود فراگیری. نه آنکه او مساوی بود درنوع دربیان، ودرذات غیر او بود

وتحلیل آن قیاس چنان بود که گویند : این چیزی است که سبب او بخار بود ، وهر آنچه سبب او بخار بود وجود اورا (۱۱۶ پ) باوجود بخار توان یافت . وبخار چیزی بود که سبب او نداوتِ زمین بود ، یعنی نم زمین ، و هرچه سبب او نم زمین بود وجود او را با وجود نم زمین توان یافت . و نداوت زمین چیزی است که سبب او باران بود ، و هر آنچه سبب او باران بود وجود او بی وجود باران نتوان یافت . وباران چیزی بود که سبب او ابر بود ، وهر آنچه سبب او بود ابر وجود او باوجود ابر توان فافت .

فصل دوم از فن دوم از مقالت چهارم
در آن معنی که واجب کند مراعات آن درحدود

بدان که درین موضع نکته‌ها است که مراعات او، یعنی حفظ او، درحدود واجب بود، وبه اِغفال او سهوافتد وازجمله آن معنی‌بود که درجانب جنس افتد. و ازو بود که در جانب فصل افتد، و ازو بود که مشترك بود، و این مشترك که مشترك بود درحدّ ناقص و رسم.

امّا آن خطا که درجنس افتد آن بود که فصل را به جای جنس بِنَهی. چنانکه گوینده‌ای گوید در حدّ عشق که: عشق اِفراط محبّت بود؛ و او خود محبّت مفرط بود.

وازین‌جمله آن بود که مادّه را به جای جنس بِنَهی. چنانکه گویند که: کرسی ازچوب بود که بروی نشینند. و ازجهت شمشیرگویند که: آن‌آهن است که بدو قطع کنند. درین هردو، مادّه به جای جنس فرا (۱۱۷ ر) گرفته‌اند،

وازین جمله آن بود که هیولی را به‌جای جنس فراگیری، چنانکه گویند که: رَماد چوبی است سوخته.

و ازجمله آن است که جزو را به جای جنس فراگیری، چنانکه گویند: ده پنج وپنج بود.

و درتعلیم اوّل این را مثالی‌آورده، وآن آنست که گویند که: « جسم ذو نفس »، وجسم اینجا مادّه است نه جنس، چنانکه‌آن را معلوم کرده‌ای.

و ازجمله آنست که ملکه به جای قوّت بنهند و قوّت را به جای‌ملکه. و این دو « را » دراجناس مقدّمه دراجزای حدود گویند، چنانکه گویند که: عفیف‌آن بود که اورا قوّت بود « براجتناب لذّات شهوانی ونکند »، وفاجررا هم قوّت بود، اینجا قوت را به جای ملکه نهاده‌اند، از اشتباه ملکه به قوّت، از

آنکه ملکه قوّتی است ثابت ، چنانکه گویند که : آن < که > قادر بود بر ظلم ، او آن بود که درشأن او وطباع او بود آرزوی آن چیز که اورا نبود و ازدست غیر بدر گرفت » . واینجا ملکه به جای قوّت نهاده‌اند ، ازآنکه بود که کسی قادر بود برظلم وعادل بود وظلم نکند ، از آنکه درطباع او این معنی نبود .

و از آن جمله آنست که اسم مستعار را یاشبیه را فرا گیرند ، چنانکه گویند : « فهم موافقت است » ، و « نفس عدد است . » ،

و ازین جمله آنست که لوازم را به جای اجناس بنهند ، چنانکه واحد و موجود را .

وازین جمله آنست که نوع را (۱۱۷ پ) به جای جنس بنهند ، چنانکه گویند : « شر ظلم است » ، و ظلم نوعی است از شر .

امّا ازجهت فصل: چنان بود که انفعالات‌را فصول پندارند ؛ وانفعالات‌چون سخت گشت آن چیز را باطل کند ، و فصول چون سخت گشت اثبات چیز کند و قوّت او .

وازین جمله آنست که گویند که : اعراض فصولند درجواهر ، وفصول کیف را جز از کیف فرا گیرند ، وفصول مُضاف را غیر مُضاف ،

امّا این قوانین که مشترك بود چنان بود که چیزی را به چیزی بشناسند که آن چیز ازو پوشیده تر بود . چنانکه درحدّ آتش گویند که : « اوآن جسم‌است که شبیه است به نفس » ، ونفس بسیار ازآتش پوشیده‌تر بود ، وچنانکه درتحدید چیزی به چیزی آورند که آن چیز برابر او بود درمعرفت ، یا متأخّر بود ازو درمعرفت . مثال آنکه برابربود درمعرفت چنانکه در حدّ عدد گویند که : « عدد کثرتی‌است مجتمع از آحاد » . وعدد و کثرت چیزی واحد اند . و این آنست که نفس چیزی در حدّ آن چیز فرا گرفته باشی .

وازین باب بود که ضدّ را در حدّ ضدّ فرا گیرند ، چنانکه گویند که :

« عدد زوج این عدد است که برفرد زیادت است به یکی » ، پس گویند که : «فرد آن عدد است که از زوج به یکی کم است » .

وهمچنان درحدّ مضافٌ (۱۱۸ ر) إلیه را فرا گیری، چنانکه جنس را درحدّ نوع ونوع درحدّ جنس.

وظنّ جماعتی چنان است که دو چیز متضایف را به یکدیگر بشناسند ، و هریك را از ایشان درحدّ آن دیگر فرا گیرند .

واین جهل‌است ، ازآنکه ایشان فرق میان‌آنکه چیزی را با چیزی بدانند ‹ ومیان آنکه دانسته نشود الاّ به‌دانستن چیزی دیگر › نشناسند. ‹ چه آنکه شناخته نشود › الاّ با چیزی او لامحاله مجهول بود اگر او مجهول بود، ومعلوم بود اگر اومعلوم بود . وهرآنچه او معلوم به چیزی بود واجب چنان کند که او پیش از آن چیز معلوم بود ‹ نه › با آن چیز .

امّا متقابلات به حسب سلب و عدم لابدّ بود از آنکه موجب و ملکه را در حدّ هر دو فرا گیری بی عکس ، از آنکه وجود به ذات معلوم بود و عدم را به وجود بدانند . وهمچنین است ایجاب وسلب .

امّا آنکه چیز متأخر را از چیزی ، در حدّ او فرا گیرند ، چنان بود که گویند درحدّ آفتاب که : «آفتاب آن کوکبی است که به روز برآید . و معلوم است که روز را ممکن نبود حدّ کردن الاّ به‌آفتاب، ازآنکه روز زمان برآمدن آفتاب بود .

وهمچنین تحدید مشهور مر کمّیّت را که : « آن چیزی است که او قابل مساوات ولامساوات بود » ، و کیفیّت که :«او قابل مشابهت وغیرمشابهت بود ». از آنکه مساوات را به این بشناسند که : « او اتّفاق بود در کمّیّت » ، و مشابهت به آنکه : « اتّفاق بود در کیفیّت » . این جمله (۱۱۸پ) وهرآنچه بدین‌جمله ماند از آن معانی است که درحدود خلل کند چون آن را مراعات نکنی .

فصل سیوم از فن دوم از مقالت چهارم

در تقریر بعضی مصطلحات این طایفه

بدان که ظنّ حق رأیی بود در چیزی که آن چیز چنان است و ممکن بود که چنانکه بود نبود.

و علم اعتقادی بود به آنکه چیزی چنین بود و ممکن نبود الاّ که به چنین بود، به واسطهٔ موجب.

وعقل اعتقادی بود در چیزی که آن چیز چنین بود، و ناممکن بود که آن الاّ چنین نبود طبعاً بی واسطه، چنانکه اعتقاد مبادی اُوَل مر براهین را.

ذهن قوّتی است درنفس مهیّای اکتساب علوم،

و ذکاء قوّت استعداد است مرحدس را. و حدس حرکت نفس است زی اصالت حدّ اوسط، و آن سرعت انتقال است از معلوم به مجهول، چنانکه کسی استنارت قمر بیند، وقرُب وبُعد او از آفتاب، در حال به قوّت حدس بداند که نور از آفتاب است.

وحسّ قوّتی است که بدوجزویّات شخصی را ادراك کند.

و ذکر وخیال (1) دوقوّت اند که آنچه حسّ آن را در یابد ازانسان حفظ کند، امّا خیال حفظ صورت کند، و ذکر آن معنی که باصورت بود. وچون حس مکرّر شود ذکر شود، وچون ذکر مکرّر شود تجربت شود.

و فکر حرکت (۱۱۹ ر) ذهن انسان است زی مبادی مطلوب تا ازو به مطلوب رسند.

وصناعت ملکه ایست نفسانی که ازو فعل صادر شود بی رویّت.

وحکمت خروج نفس انسانی است زی آن کمال که ممکن بود او را درعلم

۱ــ ص : حفظ.

وعمل . امّا درجانب علم آن بود که او تصوّر موجودات کند ، چنانکه هست ، و تصدیق قضایا کند چنانکه هست ؛ امّا درجانب عمل آن بود که اورا خُلقی حاصل شود که آن را عدالت خوانند که آن ملکهٔ فاضل است .

وفکر عقلی ادارك کلّیّات کند مجرّد ازآنکه او ادراك انسان مشترك کند نه آن زید بعینه .

وحسّ وخیال و ذکر ادراك جزویّات کند ازآنکه حسّ ادراك انسان که او مقول بود بر کثیرین نکند ، وهم چنین خیال. چون توهر کدام صورت را که در خیال یا درحس حاضر کنی ممکن نبود که در و جمله صور شخصی مشترك بود ، ازآنکه آن که مرتسم بود درحسّ وخیال او باعوارض بود از کم و کیف و اَین و وضع ، مر انسان مطلق را ضروری نبود و نه مساوی بود اورا ،

و کلّیّات که ازتصدیقات وتصوّرات واقع بود درو،آن مدرك نبود نه به حس ونه به تخییل لکن هردو معاون باشند مرعقل را ؛

ازجهت تصوّر ، ازآنکه حس برخیال چیزهاعرض کند ، (۱۱۹ پ) وخیال برعقل عرض کند ، پس عقل تمییز کند درو و تجرید ، وهریك از معانی مفرد فرا گیرد ، تربیت اخص و اعم و ذاتی و عرضی نگاه دارد . پس معانی اوّلی در عقل مرتسم شود ، اعنی اوّلیّات ، پس ترکیب حدود ازو قصور کند .

امّاازجهت تصدیق حس وخیال معاون‌باشند اورا به تجربه وحدس واستقراء نیز معاون بود او را . وفرق میان تجربت واستقراء معلوم است .

و استقراء یا بر سبیل احتجاج بود یا بر سبیل تنبیه ، چنانکه کسی که استقراء جزویّات کند ازچیزها که احکام او بیّنة الصدق بود ، الاّ آنکه نفس از او غافل بود. وبود که این مُعاونت برسبیل عرض‌بود که در ابتداء معاونت کند در اعطاء تصوّرات ، پس از تصوّرات ایجابات وسلوب مؤتلف شود . پس برآنچه عقل واجب کند تصدیق بدو به ذات روشن ، و نیز قیاس اورا روشن شود بدو اکتساب

تصدیق توان کرد .

امّا جملهٔ علوم ، یعنی آنکه بعداز اوّلیّات اند ، از آنکه ازو به تجربت یا به وسط فایده بو توان داشت . وچون نفس تألیفِ بسایط اقتضاء تصدیق نکند ، آن علم مکتسب را دوچیز سابق بود : یکی عدم تصوّر وثانی عدم وسط ، وبراوّلی هیچ چیز سابق نبود الاّ عدم تصوّر وبس .

و بدان که آنکه (۱۲۰ ر) او جزویّات را ادراك کند هم چنین کلّیّات را ادراك کند بوجهٔ ما . ازآنکه آنکس که سقراط را ادراك کرد ، انسان را ادراك ، < کرد > الاّ آنکه انسانی بود منتشر مخالط به عوارض انسانی ، پس عقل او را ازعوارض غریب مجرّد کند تا انسان مجرّد بماند که در آن هیچ تفاوت نبود میان سقراط و افلاطون .

چنین گوید مترجم این کتاب که این نکته‌ای است بس عجیب و از جمله اسرار است . امّا نظری دقیق باید که این معنی را ادراك کند ، چنانکه می‌آید ، و این از عالم فناء است که صوفیان را بدان اشارت بود . رحم الله من أُدرك و أنصف [1] .

۱ ــ من ادرك وانصف درحاشیه است ، صف آن بریده شده است .

فصل چهارم از فن دوم از مقالهٔ چهارم

در بیان مواضع مغلطه مر باحثان علوم را

بدان که افعال سوفسطایی : یا درآن قیاس بود که مطلوب ازو انتاج چیزی بود ، یا در چیزی خارج از قیاس ، چنانکه تخجیل خصم ، و ترذیل قول او ، و استهزاء برو ، و قطع کلام او ، و لغتهای غریب را استعمال کردن . و آن ده چیز است :

امّا آنها که درقیاس باشند که مطلوب انتاج چیزی بود ماآن را یاد کنیم. و آنآن بود که یا در لفظ افتد ، یا درمعنی ، یا درصورت قیاس ، یا درمادّهٔ قیاس وآن آن بود که غلط بود ، وبود که مغالطه بود .

وما می‌دانیم که چون ما اقاویل قیاسی را ترتیب (۱۲۰ پ) دهیم برشکلی از اشکال ، و آنجا اجزاء اوّلی متمایز بوند ، اعنی حدود اوّلی ، و اجزاء ثوانی متمایز بوند ، یعنی مقدّمات اوّلی ، و آن ضرب از شکل منتج بود ، و مقدّمات صادق بوند ، وجز ازنتیجه بوند ، و نیز پیداتر باشند ازنتیجه ؛ هر آنچه ازو لازم آید حق بود .

پس اگرآن قول که ازو لازم آید حق نبود ، یعنی از قیاس سوفسطایی ، یا آن بود که در ترتیب آن نه به حسب شکلی بود از اشکال ، یا نه به حسب ضربی منتج بود ، یا آنجا اجزاء اوّلی و ثوانی متمایز نبوند ، یا مقدّمات صادق نبوند ، یا مقدّمات صادق نبوند، یا نه غیر مطلوب بود ، یا شناخته تر از او نبود .

اوّل اینها را که برشمردیم : یا آن بود که تألیف او از اقاویل جازم بود ، یا ازجازم واحد بود وبس ، یا ازجازم بسیار باشند، إلاّ آنکه میان ایشان اشتراك تألیفی نبود. واین برد و وجه بود :

یاعدم اشتراك حقیقی وظاهر بود، ویاآنکه اورا درحقیقت آن اشتراك نبود،

بل او را درظاهر اشتراك بود .

واگر او را درظاهر اشتراك بود آنجا لفظی بود که ازآن لفظ مَفهَم معانی کنند بالا ازیکی .

و آن یا به حسب بساطت بود ، و یا به حسب ترکیب او بود .

و چون به حسب بساطت بود : یا لفظی مشترك بود ، وآن آن بود که او بر چند لفظ افتد که بعضی ازو حق تر نبود بدان اسم از بعضی ، چنانکه ، مثلاً ، عین که برمطر افتد ، وبرآلت بصر (۱۲۱ ر) افتد ، وبردینار افتد .

وازین جمله لفظ مشکك بود ، وآن آن بود که آن متناول شیء وضد بود ، چنانکه برصغیر افتد ، وبر کبیر افتد .

و یا لفظی متشابه بود ، و آن آن لفظ بود که بر چند متشابه به صورت و مختلف به حقیقت افتد و روا بود که برمخالفت آنها وقوف کمتر افتد ، چنانکه ناطق که برانسان‌افتد وبرفلك وملك افتد . وحیّ که برالهافتد جلّ وعزّ وانسان ونبات ، وبرهرنچه در بدو او را حرکت بود [1] درجوهر .

یا لفظی بود منقول ، وآن آن بود که بر چند چیز افتد ، لکن وقوع او بریکی پیشتر افتد ، و بریکی پستر ، چنانکه لفظ منافق ، وفاسق ، وکافر ، و لفظ صوم ، وصلوة .

یا لفظی مستعار بود ، چنانکه زمین را امُّ البشر خوانند

یا لفظی مجاز بود . چنانکه « سَل القریَةَ » ای که سئوال از ساکنان‌آن قریه بود نه از قریه . و بسیار بود که لفظ مشترك بود نه درجوهر بل درصیغت و احوال او ، چنانکه مشترك که میان فاعل و مفعول بود و ذَکر و اُنثی ، وهرآنچه بدین ماند . و از این جهت بعضی از ضعفاء عقل ظن چنان دادند که هیولی اوّل مستحقّ آنست که او را فعل بود ، ازآنکه او را قبول تأثیراست ، و قبول فعل‌بود.

۱ـ متن : کل ماله یدنمو وحرکة فی جوهره .

امّا آنکه به حسب ترکیب بود که از اشتباه حروف نَسَق بود زیِ چیزهای مختلف . چنانکه (۱۲۱ پ) گویند که : « هر آنچه حکیم داند او هم چنان بود که داند » . و خلل این پیدا است . و بود که از تغییر ترتیب واجب بود، و بود که ازجهت وقف وابتدا ، بود.و بود که ازجهت اشتباه حروف نسق بود و درنفس خود، وازین جهت بود که چیزی که مجتمع بود، ومعنیِ آن درست بود ، و پندارند که چون متفرّق شوند هم‌درست‌بوند. چنانکه گویند که: «پنج زوج بود وفرد بود»، ازآنکه پنج زوج بود وپنج همچنین فرد بود ، از آنکه او مجموع دو وسه است ، و دو زوج است و سه فرد است . وسبب آن اشتباه دلالت واو بود .

وبود که چیزی منفرد ومتفرّق درست بود، وچون مجتمع بود دروغ بود . چنانکه گویند : زید طبیب است ، و او جاهل است درطب ، و زید بصیر است و او بصیر بود در خیاطت [1] . چون گویند : زید طبیبی بصیر است آن اشتباه غلط افگند میان بصیرت درطب وبصیرت درخیاطت .

امّا سبب دوم وآن عدم تمایز بود دراجزاء قول قیاسی ازآن که لفظ مرکب نتواند بود الاّ که در و لفظ بسیط بود . وآن منقسم بود به دوقسم . وآن: یا آن بود که اجزاء محمول و موضوع متمایز بوند در وضع ، و لکن متمایز نبوند در اتّساق . یاآن بود که متمایز بوند دروضع ، وآنجا چیزی بود که چیز ازموضوع (۱۲۲ ر) بود ، و پندارند که از محمول است ؛ یا از محمول بود ، و پندارند که ازموضوع‌است . مثال آنکه متمایز بود در وضع امّا دراتّساق چنان بود که گویند که : هرآنچه فیلسوف داند او چنان بود که داند ، و فیلسوف سنگ را داند ، پس فیلسوف بود » . و مثال آن که متمایز نبود در وضع چنانکه گویند که : «انسان باآنکه اوانسان است یاآن بود که ابیض‌بود ، یاآن بود که ابیض نبود». گفتار او که ابیض بود تشکك است که او جزوی است از محمول یا از موضوع .

۱ـ ص : وخباطت .

و دور نبود که ازین معنی و امثال این ، مغالطات افتد که حلّ آن صعب بود . و بود که آن مغالطات در جملهٔ اقسام ترکیب متشابه افتد .

وامّا کذب درمقدّمات لامحاله طبع اِذعان آن کذب از آن سبب کند که او سببی از اسباب به صدق ماند . واگر کسی بود که تصدیق همه چیز کند چنانکه اتّفاق افتد بی سببی او را ازغریزت بشری انخلاع بود .

پس این سبب یا درلفظ بود یا درمعنی .

امّا آنکه درلفظ بود ، چنانکه < از > اشتراك دومعنی درلفظ تساوی[۱] همه حکم میان هر دو توهّم کنند ، و چنانکه اشتراك دو لفظ در یك معنی و افتراق درمعنی معتبردرلفظ. وچون چنین بود، وهم حکم کند درهردو لفظ حکمی واحد . وبسیار بود که درهریك لفظ از دو < لفظ > زیادتِ معنی بود ، وبدان زیادت حکم بگردد . چنانکه گوید : « الخمر والسلافة » ، (۱۲۲ پ) و این معنی واحد است و درو این هر دو اسم مشترکند ، پس درسلافه زیادت معنی هست که بدان زیاد حکمی بدو منوط است .

امّا آنکه ازجهت معنی بود، ازآن خالی نبود که کاذب ازو کاذب بود به کل ، وآن آن بود که به هیچ حکم برموضوع او درست نبود ، ونه درحالی از احوال ، و در وقتی ازاوقات . ویاآن بود که کاذب بود در جزوی . و آن آن بود که حکم برچیزی از موضوع درست بود در وقتی یا درحالی ، اگرکاذب بود در کل چنان باید که او را شرکتی بود با صادق در معنی و آن یا جنس بود ، یا فصل بود ، یا اتّفاقی درعرض بود یا اتّفاقی درمساوات نسبت بود .

و تو را معلوم است که شرکت عامّ که در جز از فصل و جنس بود ، آن شرکت عارضی کلّی بود درهر دوموضوع ، و بود که کلّی بود مر هر یک را ، و نیز در بعضی موضوع آخر بود[۲] ، و بود که دربعضی ازهریك بود .

۱ــ ص : تو وی .

۲ــ ص : اجزا بود .

وآنکه او درست بود در کل : یا آن بود که دربعضی موضوع بود وبس ، یا درهریکی ازموضوع ، لیکن در وقتی دون وقتی ، یا در همه وقت ، لکن به شرطی نه علی الاطلاق بود ، یا بود که علی ، الاطلاق بود < ولکن نه به شرطی > .

امّا این شرط یا تألیف درقول بود ، یا آنکه تألیف درقول نبود . اگر درو تألیف نبود یا افراد بود در او یا غیر افراد بود درو . واگر عارضی بود موضوع یا طبیعی بود یا اتّفاقی .

وجملهٔ این معانی ایهام عکس افکند ، چنانکه مثلاً اتّفاق (۱۲۳ ر) افتد که چیزی روان زرد را بینند ، و آن تلخ باشد ، یعنی مر صفرا را ، پس چیزی بینند هم بر آن لون و هم بر آن شکل ، ظن برد که تلخ است . و بود که شرین بود ، چنانکه عسل . وسبب آن آن بود که مرّهٔ تلخ یابد ظنّ چنان برد که هر اصفری تلخ بود [1] .

< امّا آنکه ازجهت مقدّمات بود که جز نتیجه نیستند ، >

اوآن بیان بود که برمصادره برمطلوب اول بود در مستقیم ، و یا به مصادره برنقیض مطلوب بود درخلف ، و زی این معنی اشارتی رفته است درما قبل .

امّا آنکه ازجهت مقدّمات بود که ازنتیجه شناخته‌تر نبود ، پس باشند به [2] چیزهایی که متأخّر باشند ازو در معرفت و جهالت به او < و > به چیزهائی که متاخر باشند ازو در معرفت ، و سبیل اوسبیل قیاس دَوری بود . وهم‌چنین در ماقبل اشارتی زی او کرده آمده است .

و ازین جمله که یاد کردیم مجتمع می‌شود که جملهٔ اسباب مغالطه درقیاس یا لفظی بود ، یا معنوی بود .

ولفظی یا به اشتراك درجوهر لفظ < مفرد > بود یا به اشتراك درهیئت او است و شکل او ، یا به حسب ترکیب بود نه به حسب لفظ مفرد ، یا از جهت

---

۱ ــ ص : نبود که به .　　　۲ ــ هم ؟ اصفری تلخ بود .

اجتماع صدق که بدو منوط بود ، وچون مفصّل شود ظن برند که هم صدق است، یا از جهت تفاریق آن صدق منوط بود در حال ترکیب ، هم آن ظن برند ، یا از اشتباه اعراب وبناء وشکل واعجام بود .

امّا معنوی یاآن بود که به عرض بود ، وآن‌آن بود که‌آنچه به عرض بود قائم مقام بنهند که به ذات بود ، چنانکه (۱۲۳ پ) گویند که «شیء قابل قسمت مقداری بود» ، و از آن جهت او قابل قسمت مقداری است .

و بود که‌آن که به قوّت بود جای‌آن که به فعل بود فرا گیرند ، چنانکه گویند که : «آنکه جزو از آسیا که مایتبع قطب است حرکت او بطیء تر است از آن جزو که نزدیك طوق است» . و آن به سبب آن بود که آنکه به قوّت جزو است او را به جای آنکه به فعل بود فراگرفته آید .

یا از جهت خلل که در شروط نقیض افتد در حمل ، و آن شرایط دانسته < شد > دراعتبار نقیض ، یا ازجهت عقیم < بودن > قرینه بود ، یا ازجهت ایهام عکس لازم بود اورا ، یا ازجهت‌مصادره برمطلوب اوّل بود ، یا ازجهت‌آنکه علّت نبود اورا [1] < علّت گیرند ، چنانکه‌در کتاب قیاس یاد کرده شد . یا برای جمع مسائل > بسیار بود دریك مسأله ، تا تمیز مطلوب واحد بعینه نتوان کرد ، یا ازجهت آنکه لاحق چیزی را مکان چیزی فرانهی .

وبدان که این قدر کفایت است درمعانی منطقی و از اینجا انتقال کنیم زی معانی حکمت اُولی که آن را ما بعد الطبیعة خوانند .

چنین گوید مترجم این کتاب که ما درین ترجمه اشارت زی معانی برهان کردیم ، وهیچ التفات باجدل وخطابت وشعر نکردیم .

و التوفیقُ من الله ، و التوکّلُ علی الله ، وکفی بالله وکیلاً ، واللهُ الهادی إلی ما هو الأَوضحُ سبیلاً والأَرشدُ دلیلاً . تمّ بحَمده و مَنّه ، و الحمدُ لله ربّ العالمین و الصّلوةُ والسلام علی محمّد وآله وصحبه أجمعین .

۱ ــ ص : و او را .

کتاب دوم

در

علم مابعد الطبیعه

بسم الله الرحمن الرحيم

افتتاح کتاب دوم بدان مقدّمات که طالبان علم حقیقی محتاج‌اند به او در جملهٔ علوم. و این فن از علم که ما در این کتاب در آن شروع خواهیم کرد موسوم است به علم مابعدالطبیعه و معروف است به اثولوجیا و مشهور است به الف الصغری.

و این کتاب مشتمل است بر هفت مقالت:

مقالت اوّل در تقریر وجود و لواحق او

مقالت دوم در باقی مقولات تسع و توابع او.

مقالت سوم در تقدم و تأخر و لوازم او

مقالت چهارم در ادراك و آنچه تعلّق به او دارد

مقالت پنجم در عدد علل و تناهی آن

مقالت ششم در کثرت و وحدت و توالی آن

مقالت هفتم در واجب الوجود و صفات او و کیفیت صدور اشیاء

مقالت اول [از کتاب دوم]

< در تقریر وجود و لواحق او >

اما مقالت اول منقسم است بر یازده فصل

فصل اول در معنی شیء و موجود وفرق میان شیء و موجود و بیان حکم عدم

فصل دوم در بیان واجب و ممکن و محال و حق و باطل

فصل سیوم در تحدید جوهر و عرض

فصل چهارم در تقدم و تاخر عارض ، در حمل جوهر بر مادت و صورت و جسم و در آن موجود که آن مأخوذ است در حدّ جوهر و در معنی کلیات جواهر و در اقسام جواهر

فصل پنجم در جواهر اول و ثوانی و ثوالث و خواص جواهر

فصل ششم در تحدید جسم

فصل هفتم در اختلاف مذاهب در وجود جسم و اثبات هیولی و صورت و اشارت ر.ی معنی اتصال و انفصال

فصل هشتم در معنی تتالی و تشافع و تماس و آنچه بدین ماند

فصل نهم در ابطال اقوال آنها که گویند جسم مرکب است از جزوها لا یتجزی

فصل دهم در هیولی و صورت و دلیل بر آنکه او مجرد از مادت نتواند بود و در آنکه صورتی واحد را وجودی مادی نبود و وجود غیر مادی ، در اثبات صورت طبیعی و در آنکه جسمیت متبدل به تبدل صورت طبیعی

فصل یازدهم در وجود صورت و تقدم او بر هیولی و اثبات واهب الصور

تقریر آن مقدمه که طالبان علم حقیقی محتاج وی‌اند

بدان که در فنّ ماقبل بر سبیل تعلیم و تعلّم ترا معلوم گردانیده‌ایم ، در آن فن که موسوم است به علم برهان ، که : هر علمی را علی الاطلاق موضوعی هست . و موضوع علم مابعد الطبیعه امری‌است عام مشتمل بر جمله ، و آن وجود است ؛ از آن قبل که موجود است ، یعنی وجود او نیز ترا معلوم گشته است هم در آن فن که بحث از احوال جسم در آن‌علم از آن جهت کنند که او را حرکاتی و سکناتی بود در علم طبیعی ، و تفحّص در مقدار از آن قِبَل کنند که او مقدار است در علم ریاضی .

امّا آن بحث و تفحّص نه بحثی و تفحّصی است از حقیقت وجود آنها ، بلی وجود آنها است . و نیز هر آنچه مشاکل آنهااند تعلّق بدین‌علم دارد ، یعنی علم مابعدالطبیعه ، و موضوعات این جمله از اعراض ذاتی این علم‌اند[1] .

ومعلوم است که موضوع هرعلمی‌را در ابتداء آن‌علم تقریر کنند بەواسطهٔ حد یا رسم . و ممکن نیست که موضوع این علم را اثبات توان کرد بەواسطهٔ حد یا رسم ، از آن سبب که او اوّلی است در تصوّر . و نیز در کتاب برهان (۲ر) ترا معلوم گردانیده‌ایم که حدّ مرکّب بود از جنس و فصل . و رسم مرکّب بود از جنس و خاصّه . و در حدّ موضوع علم مابعدالطبیعه هیچ‌چیز نیست از وی عام‌تر تا از آن عام به انضمام فصل‌حد در وجود آید . و هر آن کس که بیان امر وجود کند و مطالبت آن که او را به چیزی عام‌تر ازو او را پیدا کند مخطی است ، از آن که اگر فاعل و منفعل < را در حد او بیاورد ، درست نخواهد بود، چه او از آن دو > هویداتر است .

---

۱ ــ مجلس : است .

و این معنی همچنان است که در حدّ شیء گویند که شیء آن چیزی است که درست باشد ازو خبر به آن دادن . و آن معنی را که در حدّ شیء استعمال می‌کنند از مرادفات اسم شیء است . پس امثال این بیانات تنبیهات‌اند مع آن‌که در نفس خود مختلّ‌اند .

بیان این معنی بر سبیل اجمال : بدان‌که معرفت اشیاء یا به طریق حس بود ، یا به طریق عقل . و در هر دو موضع لا محالت ما محتاجیم به حدّ یا رسم ، الاّ در تعریف و تعرّف آنها که ایشان در ذات خود مرکّب نه‌اند ، و حد و رسم مؤلّف‌اند از معنی عام و معنی خاص . و این معنی متناهی شود به عامّی که ورای او هیچ معنی ازو عام‌تر نبود ، و اگر نه تسلسل لازم آید . پس هر آنچه داخل‌شود در سلك عامّیت ، تخصیص (۲ پ) او یا به فصلی بود یا به خاصّه یا به عرض‌عام .

امّا اثبات‌موضوع این ، یعنی‌موجود ، مستغنی‌است از آن‌جمله که ما آن‌را یاد کردیم ، از آن‌که اگر ما گوییم « موجودی چنین » این معنی در نفس خود منقسم شود که ازین معنی لازم آید که او چیزی بود که آن‌چیز را چیزی دیگر بود . چنانکه کسی گوید که رأس این معنی مضاف است با آن‌که ذو رأس بود . و این سخن مجازی است ، از آن‌که موجود وجود است و مضاف اضافت است . و معنی وجود نه‌آنست که بدان‌معنی چیزی در اعیان بود ، بلی‌بودنْ چیزی‌است که در اعیان ، و اگر چنان بودی که‌او چیزی بودی در اعیان بدان‌که در اعیان بودی تسلسل لازم‌آمدی . پس درست نبودی که‌چیزی در اعیان بودی ، پس‌وجود بودن است در اعیان به موجودیتی که او را است ، و وجودی که او واجب است به ذات موجودیّت او است .

و بدان‌که از این معنی ظاهر شد که بودن در اعیان نه بودن چیزی است در اعیان ، امّا برهان و حسّ واجب می‌کند که بودن بعضی چیزها در اعیان بود ، و امّا مقترن به‌چیزی . و بعضی‌را این اقتران مستحیل بود ، از آن‌که او را

در اعیان سبب نبود . که اگر او به چیز مقترن بودی بی‌شك آن چیز سبب او بود ، و ما فرض کردیم که او سببی نیست .

و بدان که حمل موجود بر آنها که داخل‌اند در تحت او حمل تشکیك است ، نه حمل تواطؤ (۳ ز) و معنی این آنست که آن وجود که او را سبب نبود او را تقدّم می‌بود ذاتی بر آن وجود که او را سبب‌بود ، < و > چنان که وجود جوهر بر وجود عرض . و بعد از این ترا معلوم کرده شود که تقدّم بعضی اجسام بر بعضی ، و معنی این آنست که‌وجود بعضی اجسام مقدّم است بر جسمیّت بعضی ، نه از آن که جسمیت بعضی مقدّم است بر جسمیت بعضی . چنانکه علّت که او را تقدّمی ذاتی است بر معلول . و اگر ما اعتبار وجودنکنیم ، تقدّم و تأخّر نتواند بود . پس تقدّم و تأخّر همانا مشابهتی دارند به چیزها مقوّم .

پس پیدا شد که وجود حکمی عامّ است که آن را بر طریق تشکیك حمل کنند بر آنکه داخل‌اند در تحت او ، نه بر طریق تواطؤ . پس این حمل حمل لازم بود نه حمل مقوّم . و اگر حمل او بر جملهٔ موجودات < حمل > مقوّم بودی ، فصلی ذاتی بایستی تمیز واجب الوجود از آنها ، و این چیزی است محال .

و حمل لازم حمل مقولات است بر آنچه داخل‌اند در تحت او . و هم‌چنین حمل وحدت و اقسام آن ، و تقدم و تأخّر و متقابلات و اقسام آنها .

و چون وجود حکمی بود عام واجب کند که وجود او در اذهان بود نه در اعیان ، چنان که دیگر معانی متصوّر . امّا آن موجود که در اعیان بود ، لابدّ مخصّص و معیّن بود به وجودی خاص .

امّا موجود (۳ ر) مطلق معنی‌بود مجهول الاسم و شرح آن اسم آن بود که او را صفتی کنی و گوئی‌موجودی چنین یا موجودی که‌او را سبب‌نبود ؛ پس ازین اعتبار و تقریر لابد وجودی عام در ذهن حاصل شود .

و نسبت وجود با آن اقسام که تحت او اند نسبت شیء است زی معانیها که داخل شود در تحت او .

امّا فرق میان شيء و موجود بر حسب این موضع آنست که اقسام شیء معلوم بوند به اسامی و خواص . و اقسام وجود چنین نیست . مثال این انواع عدد معانیهایی‌اند مجهول به اسم ، و از آن انواع عبارت کنند به بعضی لوازم ، مثلاً گویند : ده ، یعنی که ده عددی است که از خواص و لوازم او است که او قابل انقسام بود به ده آحاد .

و بدان که فاعل که افادت وجود دهد بی‌شك افادت حقیقت وجود دهد ، و این حقیقت موجودیت (۴ پ) اوست . پس پیدا شد ازین جمله که وجود وجود شیء آنست که در اعیان است ، نه آنست که بدو چیزی در اعیان بود .

و بدان که قومی چنان پنداشتند که وجود بر مقولات عشر نه بر طریق اشتراك افتد ، و اگر چنان‌بودی که ظن ایشان است ، چون کسی گفتی که جوهر موجود است ، معنی این سخن آن بودی که جوهر جوهر است . و همچنین بر جملهٔ مقولات . و چون ما گوییم که جوهر موجود است ، این‌معنی قضیّتی‌باشد قابل‌صدق و کذب . چنان که گویند : زید دبیر است . وچون گویند جوهر جوهر است این سخن هذیان بود ، یا سخنی بود که او قابل صدق و کذب نبود .

و بدان که گفتار ما که جوهر موجود است به‌ذات و عرض موجودات به‌غیر وجود است که‌این جمعیّت می کند میان‌جوهر و عرض . و اگر معنی این‌اجتماع نبودی ؛ درست نبودی ایشان را از یکدیگر تمیز کردن ، به معنی آنکه گویند که جوهر موجودی است که آن موجود در موضوع نیست ، و عرض موجودی است که آن موجود در موضوع است . و اگر حمل وجود بر آنها که داخل‌اند در تحت او نه بر سبیل اشتراك بودی ، گفتار ما که گوییم که هیچ‌چیز از طرفی نقیض بیرون نیست ، درست نبودی .

و بدان که (۵ ر) چون معلوم شد وجوب وجود بر تمهید مذکور ، او منقسم می‌شود به موجودی که آن موجود واجب است به ذات خود ، اعنی واجب الوجود ، و به موجودی که موجود واجب است به غیر ، اعنی ممکن الوجود ، و این موجود که او واجب است به ذات خویش ، اعنی آن که او را سبب نیست ، در مابعد ابتدا کرده آید که او واحد است علی الاطلاق . و بدین اعتبار واجب کند که این موجود را که او را سبب است در وی کثرتی بود . و او منقسم است به جوهر ، و کم ، و کیف ، و مضاف ، وأین ، ومتی ، و وضع ، و جِدَه ، و أن یفعل ، و أن ینفعل . و این را مقولات عشر گویند .

و بدان که ممکنْ جنس این مقولات عشر نبود ، بلی لازم آنها بود . و این مقولات عشر اجناس عالی‌اند . و آن‌را انحطاطی است به انواع ، و انواع انواع ، تا متناهی شود به نوع الانواع .

و بباید دانستن که وجود مطلق‌را معانیهاای است که آن را اعراض گویند ، چنان که وحدت و کثرت ، و تقدم و تأخّر ، و علت و معلول ، و کلّی و جزوی ، و جنس و نوع و فصل و عَرَض عام و اجزاء اینها ، چنان که پیشتر بیان کردیم . و ما در این فن در خواص و معانی هر یك از این سخن خواهیم گفت بر سبیل ایجاز . (۵پ)

فصل اول از مقالت اول از کتاب ثانی

درمعنی شیء وموجود وفرق میان او ومیان موجود وبیان امر عدم

بدان که شیء از معقولات ثانی است که آن معقولات مستند است بر معقولات اول، و حکم او حکم کلی است و جزوی و جنس ونوع. و بدان که در موجودات موجودی نیست معیّن که او را شیء گویند، بلی موجود یا انسان است یا فلك است یا غیرهما. امّا شیء ازلوازم معقولیت آن چیز بود. و همچنین ذات. وهمچنین وجود به قیاس با اقسام او.

و بدان که حقیقت هر چیزی مخصوص بود بدان چیز که وجود او است که آن مرادف اثبات او است، چنان که مثلاً اگر تو گوئی که حقیقت موجودی چنین، این معنی را فهم توان کرد، و اگر گوئی حقیقتی چنین هیچ‌فایده از این معنی در وجود نیاید، از آن که مجهول است. و نیز اگر گویند که: «الشیء موجود» معنی ندهد. و اگر گویند: «الشیء شیء» هیچ‌معنی بندهد. پس‌بدین بیان معلوم شد که شیء جز آن موجود است، امّا منفك نیست از وجود در اعیان و در اذهان. و اگر نه چنین بودی خود شیء نبودی.

بدان که آن کسانی که گویند: «شیء معدوم است علی الاطلاق» محال است، مگر که بدین معدوم معدوم در اعیان خواهند که روا بود که چیزی بود که آن چیز در اعیان معدوم بود و در اذهان موجود بود، و اگر برخلاف این مطالبت کنند باطل بود، و (۵ پ) از وی خبر به آن نتوان داد البته. و نه نیز معلوم بود مگر به طریق تصور در نفس و بس. امّا آن که او را صورتی بود که بدان صورت اشارت توان کرد زی چیزی در اعیان، محال بود.

و چون از او خبر باز توان داد که خبر از چیزی باز توان داد که آن‌چیز

در ذهن محقق بود ، و از معدوم مطلق هیچ خبر باز نتوان داد ، نه به ایجاب و نه به سلب ؛ که اگر از او خبری باز دهند مثلاً بهسلب ، آن حکمی بود ، و معلوم است که حکم لابدّ برچیزی توان کرد که زی آن‌چیز اشارتی توان کرد ، واشارت زی معدوم که او را صورت نبود محال بود .

و چون حکم بر معدوم توان کرد ، مثلاً اگر ما گوییم که معدوم چنین است ، این وصف چنینی معدوم را حاصل شود ، پس وصف چنینی موجود بود معدوم را . و چون این وصف موجود بود معدومی را ، از آن خالی نبود که این وصف در نفس خویش یا موجود بود یا معدوم ، اگر موجود بود لازم آید که معدوم را صفتی موجود بود ، پس موصوف بدین صفت موجود بود لا محاله . لازم آید که معدوم موجود بود و اگر این‌صفت معدوم بود چگونه چیزی که در نفس خود معدوم بود که او چیزی دیگر را موجود بود ، که هر آنچه در نفس خود معدوم‌بود مستحیل‌بود که‌او موجود بود چیزی دیگر را . وچون این‌صفت موجود (۶ ر) نیست در معدوم ، لازم آید که این صفت منفی بود ، و چیزی را از چیزی نفی کردن هم حکمی بود موجود . امّا چون معنی حاصل شود در نفس و بس ، و به هیچ‌چیز از خارج اشارت نتوان کرد ، معلوم‌از آن‌معنی که آن‌معنی بود که در نفس است و بس .

و بدان که تصدیق واقع است میان دو معنی متصوّر که آن معنی متصوّر مرکّب بود از دو جزو یعنی موضوع و محمول او را در این معنی چیزی طبیعی بود و جایز ، و او را نسبتی بود زی معلومی خارج ، لکن‌در این‌وقت که‌او معدوم بود او را با هیچ‌چیز از خارج نسبتی نبود ، و معلوم از او او است در نفس خود .

و سبب استیلاء جهل برجماعتی آنست که‌غالب ظن‌ایشان آنست که خبری از آن چیزها که ایشان را وجود در اذهان است باز توان داد که او را نسبتی بود با چیزی در اعیان یا به سلب یا به ایجاب . و تقریر این قاعده بر آن نهند که

گویند زمان ماضی مقدم است بر مستقبل یا ماضی مقدم است بر حال ، و تقدم و تأخر از باب مضاف است . و معدوم است که میان موجود و معدوم هیچ اضافت نیست علم الاطلاق . و از این معنی معلوم شد که اعادت معدوم محال است ، و اگر < نه > میان مُعاد و مستأنف هیچ فرقی نبود (۷ ر) .

فصل دوم از مقالت اول از کتاب ثانی
در تقریر واجب و ممکن و محال و حق و باطل

همانا تقریر این‌معنی مذکور برطریق تحقیق در نفس خود انغلاقی دارد. اما تمهید این طریق الا بر سبیل تنبیه یا به چیزی که آن را اشتباهی باشد به نوعی از علامت نتوان کرد، از آن که چون تو گویی ممکن آن معنی است که آن معنی ضروری نیست، و اگر او را فرض کنی هیچ محال از آن فرض کردن در وجود نیاید. و ضروری آنست که فرض عدم او محال بود. و محال آن معنی است که آن معنی را چون فرض کنی معنی دیگر بود بر خلاف معنی اول؛ پس محال ضروری العدم بود و آن آنست که ممکن نبود که بود. و ممتنع آنست که ممکن نبود که تواند بود، و او آنست که واجب نبود که بود. و واجب ممتنع است که نبود، یا آنست که نیست ممکن که نباشد. و ممکن آنست که وجود و عدم او ممتنع نبود. و این جمله چنان که می‌بینی دوری است ظاهر.

امّا طریق اولی آنست که از اینها تحت تصور وجوب واجب کرده آید، از آن سبب که وجوب تأکید وجود است. و وجود از عدم هویداتر است، از آنکه وجود را به ذات خود شناسند و عدم را به وجهی ازوجوه به واسطهٔ وجودشناسند.

امّا معنی حق شناخت وجود مطلق است (۷ پ) در اعیان، و تفهّم از آن معنی دوام آن معنی است. و همچنین گویند این عقد حق است و این قول حق است و این اعتقاد حق است. و حقتر چیزی آنست که هیچ چیز واسطهٔ میان‌سلب و ایجاب نیست. واین خاصیّت از عوارض موجود است، بدانکه آن موجوداست و نیز ازآنکه او عام است.

و اگر چنان بود که انکار کننده‌ای براین معنی انکار کند لابد لازم آید او

را قصور خویش معلوم گردانیدن : بدانکه او را گویند که چون تو سخن گویی این سخن که می گویی دانی که چه می گویی یا نمی‌دانی ؟ اگر گوید که چون سخن می گویم نمی‌دانم که چه می گویم ، این معنی نقصانی ذاتی بود و قصورعای الاطلاق ؛ و اگر گوید این سخن که می گویم بدین سخن هرآنچه مطلوب من است می‌دانم، اورا به هیچ ارشاد احتیاج‌نبود؛ واگر گوید بدین‌سخن که می گویم بعضی چیزها را می‌دانم بعینه و بعضی را نمی‌دانم ، او را لابد طلب مرشدی باید کرد . گوییم آن چیزها را که می‌دانی اگر در معنی واحد متفق‌اند پس ایشان دلیلی می کنند بر معنی واحد ، و اگر دلیل نمی کنند پس اسمی است مشترك . و ممکن که این‌جمله را هریك به اسمی از یکدیگر تمییز توان کرد ، چنانکه مثلاً از آنکه او مباین انسان بود این اسم دلیل نکند بر وی ، که اگر انسان دلیل کردی (۸ ر) برلا انسان ، انسان و فیل یکی بودندی ، و از این معنی لازم‌آمدی که همه چیزی همه چیزی بودی ، و نیز هیچ چیز نفس خویشتن نبودی . و نیز سخن را مفهوم نبودی و نه کلام بودی و نه خطاب و نه شبهت و حجّت .

امّا متعنّت را دفع بدان توان کرد که خطاب با او به ضرب و لطم کنند ، از آنکه لطم و لا لطم و ضرب ولا ضرب نزد او هر دو یکی است ، و خلل این‌معنی ظاهر است .

< اولی‌تر این سه مفهوم ممکن و ممتنع و وجوب به تصور همـان مفهوم وجوب است ، از آن سبب که وجوب به معنی تأکید وجوب است > .

فصل سیم از مقالت اول از کتاب دوم

در تحدید جوهر و عرض است

بدان که وجود مر چیزها را : به ذات بود ، چنان که وجود انسان مر انسان را ؛ یا به عرض بود ، چنان که سپیدی زید را ، امّا سخن ما در این حال در آن موجود است که او را وجود به ذات است .

بدان که آن موجود که او را وجود به ذات است ، منقسم است به دو قسم : یك قسم از آن قسمت آن موجود است که او در چیزی دیگر بود ، و آن‌چیز را در نفس خود قیام به خود بود ، و آنچه در وی بود جز وی از آن نبود که او را قوام به ذات‌خود بود ، و نیز مفارقت او از آن‌چیز درست نبود . این‌قسم مخصوص بود بدان موجود که آن موجود در موضوع بود ، و این را عرض گویند . و قسم دوم آن موجودی بود که منزّه است از آنکه در موضوع بود ، و این مخصوص است به جوهر .

وبدان که اگرعرضی‌موجودبود درعرضی‌دیگر، چنانکه (۸پ) مثلاً سرعت در حرکت ، و استقامت در خط ، و شکل در سطح ، آخر الأمر مقوّم‌آن هر دو عرض موضوعی بود که آن موضوع جوهر بود . امّا آنکه در رسم عرض گویند که : « او موجودی است در چیزی ، امّا او جزوی از آن چیز نبود ، و نیز قوام آن بی‌آن‌موضوع مستحیل بود » ، این رسم بر وفق کتاب قاطیقوریاس است ، امّا تحقیق آن آنست که ما پیش از این یاد کردیم .

امّا بدان که گفتار ما که «موجودی است در چیزی» ، این‌معنی بر بسیاری چیزها افتد : بعضی بر سبیل تواطؤ ، و بعضی بر سبیل تشکیك ، و بعضی بر سبیل اشتباه . و وقوع لفظ بر این چیزها بر سبیل اشتراك افتد ، یعنی چون قیاس کنی

با جمله . و این نوع از بیان چنان باشد که‌اسمی مجهول بود ، وآن اسم را بیان کنی به اسمی معلوم معروف مشهور . و خلاصه این معنی آن است که جمهور معنی چیزی که در چیزی بود که آن را شناسند . امّا ما در این‌فصول می‌خواهیم که آن‌را برقاعدهٔ واجب تقریر کنیم ، و بر آن نمط که‌از آن‌چیز که در چیزی بود ، نفی هرآنچه از عوارض است از وی کرده آید ، تا رسم عرض‌نماید ، از آن سبب که ازالت شبهت که به اشتراك اسم بود به نفی آن معنی توان دانست ، که داخل شود در معنی اشتراك تا آنچه بماند دلیل کند بر آنچه او را از ذات خود (۹ر) بود. چنانکه گوییم چیز درچیزی است باید که فرق‌بودآن‌چیز و میان کل در اجزاء . که اگر گویند کلّ در اجزاء است ، قوالی مجازی است ، از آن که این‌معنی مستحیل‌بود که کل‌معنیی بوده است که‌او مجموع اجزاء است ، وصورت کل در هر یك از آن اجزاء نتوان‌یافت . چنان که مثلاً عشریّت معنیی است که آن معنی مجموع ده آحاد است ، و معلوم است که عشریّت در هر یك از آحاد نتواند بود . بلی به اجتماع این اجزاء صورت عشریت حاصل شود .

و گفتار ما که‌در حدّ عرض گفتیم که : «عرض چیزی است قایم به‌چیزی ، امّا جزوی از آن چیز نیست که در او قایم است» ، فرق است میان جزو در کل ومیان طبیعت‌جنس در طبیعت‌نوع ، از آن که هر دو دو طبیعت عامّ‌اند ، وهمچنین فرق است میان وجود مادّت در مرکّب ، و صورت در مرکّب .

و گفتار ما که : «ممکن نیست قوام او بی‌آن معنی که در او قایم است» ، فرق است میان او و بودن چیزی در زمان و بودن چیزی در مکان ، از آنکه جزو زمانی مفارق نیست از زمان مطلق ، و جزو مکانی مفارق نیست از مکان مطلق . و نیز بعضی از اجسام‌را نتوان یافت الاّ در مکانی ، که‌آن مکان طبیعی نبود او را ، چنانکه قمررا فلك خویش. لکن‌ما ازآن خواهیم که ممکن‌نبود (۹پ)مفارقت از آن است که در او است . و بباید دانستن که هر موجودی معیّن راکه در چیزی

معیّن یابی ، و مفارقت او از آن چیز معیّن مستحیل بود ، و نیز علّت قوام او آن بود که او در آن چیز معیّن باشند ، و لزوم او بعد از تقوّم این چیز بود که در آن چیز قایم بود ، امّا جزوی از آن چیز نبود .

و معلوم است که اعتبار درین موضع به وجود است ، از آن که وجود عرض آنست که آن وجود در موضوع بود ، و وجود قمر در فلك خویش نیست . و همه چیزی که در مکان خاصّ خود بود یا در زمان خاصّ خود بود ، از آنچه آن که هر آن چیز که زمانی بود ، و آن را در زمان مطلق فرض کنی آن چیز به حسب وهم بود ، و سخن ما به حسب وجود است .

و گفتار ما که جزو نیست او ، یعنی جزوی نیست از آن چیز که در اوّل است ، چنانکه بیاض از ابیض ، و وجود صورت در حامل صورت ، نه چنان است که وجود عرض در موضوع . از آنکه حامل صورت مختص است به اسم محل ، و محل را نوعیّت تمام نشود ، و موجود نتواند بود به فعل ، الاّ به آنکه او را قوام دهد . و از این جهت صورت عرض نیست ، مع آنکه وجود او در محل است .

نکته : بدان که فرق میان صورت و عرض آنست که صورت چون حلول کند درمادّتی که آن مادّت به ذات (۱۰ر) خود قایم نبود، اورا قوامی دهد به ذات بر طبیعت نوع او ، و حلول اعراض در جسمی بود طبیعی که آن جسم متقوّم بود به مادّت و صورت ، و بعد حصول او . پس اعراض بعد مادّت بود به طبع ، و صورت قبل از مادّت بود به علّیت ، و مادّت و صورت قبل عرض بود به طبع .

و بدان که ظنّ جماعتی چنان است که رایحه از تفّاح انتقال می کند زی هوا ، و حرارت از آتش انتقال می کند ‹ زی آب › . و این ظنّی خطا است ، از آنکه محال بود که چنین معانی برسبیل انتقال بود ، و این معنی به شرح و بسط در مواضعی لایق‌تر از این موضع تقریر کرده آید .

و از این معانی ترا معلوم شد که آن معنی که او را در نفس خود مفتقر

نبود زی موضوع ، آن معنی را جوهر خوانند ؛ و آن معنی که آن معنی در نفس خود مفتقر بود به موضوع ، آن معنی را عرض خوانند .

پس بر تمهید این قاعده درست نبود که چیزی جوهر بود به‌قیاس با چیزی دگر ، وهم آن‌چیز عرض‌بود به‌قیاس چیزی‌دگر . بلی چیزی بود که او جوهری بود به معنی ذاتی ، و آن چیز هم جوهر بود و هم عرض ، و باشد که عرضی باشد در چیزی به معنی عرضی ، نه به معنی عرض که به ازاء جوهر است و ایشان را این‌تمویه از آن حاصل آمد که‌ایشان معنی عرضی و عرض‌نیك تفهّم نکرده‌اند . (۱۰پ) پس عرض جنس نیست مقولات تسعه را ، که اگر جنس بودی داخل شدی در حدود آن یعنی مقولات تسعه را .

و نیز قومی را گمان چنان است که یك چیز داخل شود در تحت چند مقولات به اعتبارات مختلف ، و این معنی جهل است علی الاطلاق ، از آنکه هر چیزی را ذاتی است علی حدة . و آنجا که آن ذات واحد است ، او در مقولتی داخل شود ، و در مقولتی دیگر هم به آن معنی داخل نشود . بلی درست بود که آن چیز داخل شود در مقولتی به ذات و در مقولتی دیگر به عرض ، دخول نوع در جنس ، از آنکه چیزی که عرض باشد مقوّم جوهر چیزی نتواند بود ، پس جنس آن چیز نبود . و هر آنچه جنس نبود مقوّم نبود .

و آن جایگاه چیزی‌است معنوی ، و این آنست که هر آن‌چیز که مجتمع بود چیزی‌را ، آن چیزرا مقولت نه‌بود . بلی آنچه او را وجودی نوعی‌بود به‌سبب انضمام فصل به جنس ، نه چنان که بیاض جسم را ، بلی ناطق حیوان را .

و باشد که اعتراض کند معترضی و گوید : برین تقدیر وجود واقع نیست بر آنها که تحت اواند وقوع جنس بر آنها که تحت اواند به‌تقدّم و تأخّر ، پس واجب کند که‌جوهر جنس هیولی و صورت مقدّم‌اند برجسم ، به‌طبع . پس حمل جوهر بر آن چیزها به‌سویّت نبود بلی به‌تقدّم (۱۱ر) و تأخّر. وجواب این‌درموضعی

که لایق‌تر بود گفته‌اند .

تمهید

بدان که جوهر یا جسم بود یا غیر جسم بود . اگر غیر جسم بود ، یا جزء جسم بود یا جزء جسم نبود ، یا مفارق اجسام بود . اگر جزء جسم‌بود ، یا صورت جسم بود یا مادّت‌جسم . و اگر مفارق‌بود و جزء جسم نبود ، یا آن بود که او را علاقهٔ تصرّف بود در اجسام به تحریك ، و آن‌را نفس خوانند ، یا او بری بود از مواد به جملهٔ جهات ، و آن را عقل خوانند .

فصل چهارم از مقالت اول از کتاب دوم

در تقدم و تأخر که آن تقدم و تأخر عارض شوند در حمل جوهر بر مادت و صورت و جسم و آن موجود که آن موجود مأخوذ است در حد جوهر، و در معنی کلیات جواهر، و در اقسام جواهر

بدان که اگر سؤال کند سؤال کننده‌ای و گوید که: چون موجود جنس آنها نبود که داخل‌اند در تحت او به تقدّم و تأخّر، لازم آید که جوهر جنس هیولی و صورت و جسم نبود، از آنکه هیولی و صورت مقدّم‌اند به طبع بر جسم، وحمل جوهر بر هر دو به‌سویّت نتواند بود، بلکه به‌تقدّم و تأخّر بود.

جواب دهیم و گوییم: تقدّم و تأخّر یا بر آن نسق بود که تقدّم جوهر برعرض به‌لفظ وجود از آنکه وجود جوهر پیش از وجود عرض بود، یا چنان که تقدّم (۱۱پ) انسان که او پدر است بر انسان که او پسر است، و پدر و پسر داخل‌اند در تحت انسانیت معا معا، و پدر را تقدّم بر پسر به‌زمان و وجود است. و معلوم است که زمان و وجود داخل نه‌اند در تقویم انسان، و حد انسانیّت مر هر دو را متساوی است، و قبلیّت و بعدیت را در این باب تأثیری نبود.

و بدان که هیچ چیز زید را که پسر عمر است انسان نکرد، بلی او به ماهیّت خود انسان است، و او را در انسانیّت علّتی خارج نیست، چنان که پدر و غیره. امّا مستحیل نبود که او موجود نبود، و از این سبب او را احتیاج بود به علّت و وجود. امّا ماهیّت او از ذات خود بود.

و بدان که حق جنس آنست که او را حمل کنند به سویّت بر انواع، که آن[1] انواع تحت اواند. و بدان که نسبت هیولی و صورت با جسم همان نسبت

---

۱ ــ م: او.

است از آنکه هیولی و صورت سبب تجوهر اجسام‌اند ، از آنکه جسم را جوهریّت از ذات خود است نه به سببی از اسباب ، امّا در وجود محتاج است به سبب . و نیز جوهریّت هیچ چیز بدان علّت که جوهر است علّت جوهریّت چیزی دیگر نتواند بود . پس هیولی و صورت سزاوارتراند به وجود از جسم . امّا سزاوارتر از جسم نه‌اند به معنی موضوعیّت ، از آنکه جسم در موضوع نیست .

و بدان که شدّت تعلّق به ذات دارد ، و سزاواری (۱۲ر) تعلّق به وجود .

و بدان که گفتار ما که در رسم جوهر می گوییم که « جوهر آن موجودی است که آن موجود را موضوع نبود » ، وما بدین نه آن معنی خواهیم که او موجود بود . از آنجا که او موجود بود . از آن‌جا که اگر چنین بود ؛ وجود جوهر کلّی محال بود ، از آنکه کلّیّات را در اعیان چنان که سپس یاد کنیم وجود نیست ، و وجود کلّیّات در نفس است ، چنان که وجود چیزی که در موضوع بود . بلی آن معنی خواهیم که جوهر موجودی است که آن موجود در موضوع نیست در اعیان . و اگر حکم کنی به نوعی از جواهر ، و در وجود او به شك باشی ، ممکن ، امّا در آنکه او در اعیان در موضوع نبود هیچ شك نبود ترا ، و به تحقیق آنچه مقوّم او است مفهوم کنی . امّا در آنکه او را در اعیان وجود به فعل هست یا نیست ، مردّد باشی ، و از این جهت چون معنی بود که آن معنی منزّه بود از موضوع ، آن معنی را با جنس و با جوهر هیچ اشتراك نبود ، از آنکه آن معنی منزّه را از موضوع هیچ معنی نبود که مقوّم آن معنی بود .

و بدان که انواع جواهر را در حالت رسم گفتن که گویند که : او را وجودی است که آن وجود در موضوع نیست ، بر آن معانی که تحت او اند حمل نتوان کرد، از آنکه وقوع وجود بر اشیاء بر طریق تشکیك است ، نه بر (۱۲پ) سبیل تواطو . و گفتار ما در رسم جوهر که : جوهر معنی است که آن معنی در موضوع نیست ، نه اثبات تواطو کند و نه ازالت تشکیك . پس جوهر آن معنی است که

ماهیّت او را چون در اعیان یابی آن ماهیّت در موضوع نبود . و ترا معلوم شده است از فصول گذشته که جوهریّت از لوازم آنها است که داخل شوند در تحت او ، و همچنین عرضیّت . و چون چنین بود انسان از آن معنی که انسان است او را حقیقتی است و جوهریّتی ، و بعد از آن حقیقت و جوهریّت هر آنچه او را از انواع شخصیّت و عموم و خصوص است از لواحق و لوازم و اعراض‌اند . و چون چنین بود ، چگونه به بطلان این لواحق جوهریّت او باطل شود .

بدان که اشخاص در اعیان هم جواهرند و معقول کلّی همچنین جواهراند از آنکه ماهیّت او را در اعیان یابی نه در موضوع یابی ، از آنکه او جوهری معقول است و معقولات کلّی را در اعیان وجود نبود . و این معنی آنکه مسلّم کنی که چون در مابعد ترا مفهوم شود که معقولیّت جوهر عرض است ، امّا او به ماهیّت خود جوهر است ، و آنچه مشارك جوهر بود به ماهیّت هم جوهر بود .

و بدان که حدّ نوع از آنجا که طبیعت او است ، و حدّ جنس از آنجا که طبیعت او است هردومحمولند بر(۱۳ر)اشخاص، لاشكّ هم جوهر باشند از آن سبب که هر دو داخل‌اند در حدّ جوهر ، و هر آنچه داخل شود در حدّ جوهر جوهر بود . و اگر ایشان از آن سبب جوهر بودندی که انسان موجوداند در اعیان ، معانی جوهریّت مر ماهیّت‌را عرض بودی ، از آنکه معلوم است که وجود عرض است . پس کلّیّات جواهر در ماهیّت جوهراند نه بدان معنی که کلّی باشد یا جزئی . که اگر جوهریّت انسان از آن سبب بودی که او زید است ، پس عمر نبایستی که جوهر بودی ، بلی جوهریّت زید از انسانیّت است .

و از این معنی ترا معلوم شود که اجناس جواهر جواهراند . از آنکه ایشان معانی‌اند نه ذوات معانی‌اند .

امّا فصول : یا مرکّب بود ، چنان که ناطق ، و این‌را فصل منطقی گویند ؛ یا بسط بود ، چنانکه نطق که جزء جوهر است ، و آنچه جزء جوهر بود جوهر

بود ، از آنکه او مقدّم است بر جوهر ، و آن که او مقدّم بود بر جوهر چگونه عرض بود ، و معلوم است تقدّم جوهر بر عرض . و از این معنی ترا مفهوم شود که روا نبود که عرض سبب وجود جوهر بود ، از آنکه علّت را بهرحال تقدّمی بود بر معلول .

و بدان که جوهر یا بسیط بود ، یا مرکّب . و بسیط یا داخل شود در تقویم مرکّب ، یا داخل نشود در تقویم او. امّا آنچه داخل(۱۳پ)شود در تقویم مرکّب یا محلّ او محلّ شکلی بود مر باب را و این را صورت گویند ، یا محلّ او محلّ خشب بود و این را مادّت گویند . و مادّت را علی الانفراد وجودی به فعل نتواند بود بلی به قوت بود ، و به واسطهٔ صورت از قوّت به فعل آید . و ما در این فن اثبات هر یك از اینها خواهیم کرد ، یعنی که جسم مرکّب است از هیولی و صورت ، و نیز اثبات آن جواهر که آن جواهر بری اند از مادّت .

فصل پنجم از مقالات اول از کتاب ثانی
در جواهر اول و ثانی و ثوالث و خواص جوهر

بدان که اشخاص جواهر اول‌اند، از آن معنی که ایشان اولی‌تر اند به جوهریّت، نه بدان معنی که ایشان را تقدّم است بر جملهٔ جواهر، و ترا معلوم گشته است که قسم ثانی روا نیست در حمل جواهر بر آنها که تحت اواند. ومعنی گفتار ما که: «اولی‌تر است به جوهریّت»، آن است که چون اورا تقریر کنی به‌قیاس زی احکام جواهر حصول او در اعیان واجب‌اند نه در موضوع. و هم چنین ازجهت کمال‌وفضیلت، از آنکه قصد طبیعت متوجّه‌است زی وجوداشخاص. و افعال و احوال، و او را این قصد واجب است، از آن صدور افعال از (۱۴ ر) اشخاص در وجود تواند آمد، چنان که سپستر این را به شرح یاد کرده آید. و همچنین سبق تسمیت او را، از آنکه اوّل موجودی که او را تفهّم کنی و آن موجود بر موضوع‌نبود اشخاص جزوی‌اند، و انواع جواهر ثانی‌اند، آنکه‌ایشان دلیل‌می کنند بر جواهر اول. و این‌دلالت دلالتی مستوفی‌تر است از دلالت جنس. از آنکه چون سؤال کنند که زید و عمر چه‌اند؟ در پاسخ آن جواب گویند: انسان‌اند. این جواب اولی‌تر از آن که گویند حیوان‌اند. و اجناس بر این‌قیاس جواهر ثالثه خوانند.

و بدان که از خواصّ جوهر یکی آن است که چون او را قیاس کنی با بسیاری از مقولات او قابل زیادت و نقصان نبود، و نیز قابل شدّت و ضعف در طبیعت نوع، از آنکه هیچ انسان نبود که او را انسانیّت اولی‌تر بود از انسانی دیگر. و نوعی از مقوله کم در این معنی مشترک‌اند، و همچنین نوعی از مقولهٔ أین، و از مقولات کیف نیز، و همانا که مقولات عشر را در این معنی اشتراکی

نتواند بود ، چنانکه سپستر یاد کرده آید .

و نیز از خواصّ جوهر آن است که بدو اشارتی توان کرد ، از آنکه اشارت دلالتی است یا حسّی یا عقلی زی چیزی که آن چیز را هیچ اشتراك نبود با غیر وچون اشارت زی اعراض کنی اشارتی حسّی ، تمیّز وتکثّر از لواحق آن اشارت و آن معنی بود . و بدان که تمیّز و تکثّر به مادّت توان بود . امّا این اشارت مشهور عقلی متناول اعراض شخصی نتواند بود به قصد اوّل ، بلی به قصد ثانی ، چنان که در کتاب برهان آن را شرح داده‌ایم در آن حال که سخن در علم به کسوفات تقریر کرده آمد . و چنین اشارت نه اشارتی بود حقیقی ، از آنکه مشار الیه را نباید که اشتراك بود با غیر ، وحمل این معقول درست بود بر اشیاء .

امّا اشارت زی جواهر ثانی و ثوالث نتوان کرد . و نباید که ظنّ تو چنان بود که چون اشارت زی زید کردی اشارت زی انسان کرده‌ای ، که اگر چنان بودی که انسانیّت محمول بودی بر زید پس لازم آمدی که همهٔ انسان زید بودندی ، بلی کلّیّات دلیل نکند بر مشارالیه ، آری دلیل کند بر هر یك از مشارالیه < که اتفاق افتد > .

و بدان که بعضی از کلّیّات تقریر انیّت معانی کنند ، چنان که نوعیات ، و بعضی نکنند ، چنان که جوهر که او جنس الاجناس است .

و نیز از خاصیّت جوهر آن است که یك جوهر معیّن موضوع دو معنی متضادّ بود .

امّا اخصّ خواص جوهر آن است که او را ضدّ مستحیل بود . امّا این آنکه درست بود که ما به متضاد آن خواهیم که هردو ضد متعاقب (۱۵ر) باشند برموضوعی واحد و میان ایشان غایتِ خلاف بود . امّا اگر بدین معنی آن خواهیم که او اعم‌تر بود از موضوع ، چنان که محل ، معنی جوهریت را ضد بود ، از آنکه صورت ناریّت مضادّ صورت مائیّت است . و در این خاصیّت نوعی از کمیّت

مشارك‌اند، از آنکه سه را و چهار را هیچ ضد نبود.

و این خاصیّت را خاصیّتی هست که این خاصیّت تابع است جوهر را. و این آنست که جوهر قابل شدّت و ضعف نیست، از آنکه شدت و ضعف منتفی شوند و نیست به انتفاء و نیستی ضد. و چون چیزی بود که آن چیز را انتقال مستحیل بود برطریقت حرکت او قابل شدّت وضعف تواند بود، و نیز تواند بود که این ضدّیت بود امّا نه بر سبیل انتقال از بعضی به بعضی، که باشد که آن به یك دفعه بود، و این تضاد آن تضاد است که در جوهر بود، و سپستر پیدا کرده آید که کون جوهر به دفعهٔ واحد بود.

و بدان که در جوهر حرکت نتواند بود. و این معنی بر خلاف آنست که از سوادیّت به بیاضیّت بر سبیل انتقال. و اشتداد و تنقّص آنجا توان یافت که حرکت است، از آنکه جوهری نتواند بود که در باب جوهریّت از جوهری سخت‌تر یاسست‌تر باشد. ومابدین‌نه‌آن‌خواهیم که‌جوهری‌نبود که‌آن‌جوهر(۱۵پ) اولی‌تر به‌جوهریّت از جوهری‌دیگر، از آنکه در ماقبل ترا معلوم گردانیده‌ایم که‌جواهر اول اولی‌تراند به‌جوهریّت امّا سخت‌تر نه‌اند در جوهریّت، از آنکه «اوی» تعلّق به وجود دارد و شدّت تعلّق به ماهیّت.

فصل ششم از مقالت اول از کتاب ثانی
در تحدید جسم

بدان که اوّل قسم از اقسام جوهر جسم است، و او مستغنی است از اثبات، از آنکه محسوس است. امّا تحدید او و دلالت بر < نحو > وجود او محتاج است به اثبات. و چنین عادت رفته است که در حدّ جسم گویند که جسم جوهری است که آن جوهر طویل عریض عمیق است. و بدان که بعد مفروض میان سر وقدم این را طول گویند، و بعد و اصل میان یمین و یسار عرض گویند، و بعد و اصل میان سطح اعلی و سطح اسفل عمق گویند.

و واجب نیست که در هر جسمی خطّی بود به فعل، از آنکه کره جسم است و در وی هیچ خط به فعل نیست، و تعیین محور آنکه توان کرد که او متحرّك شود. و نیز شرط کره آن نیست که متجسّم شود یا متحرك شود تا او را محور بود و خط فرا دید آید.

و نیز همچنین واجب نیست که جسم را سطح بود از آنجا که جسم است بلی از آنجا که او متناهی است. و نیز جسم محتاج نیست در حقیقت جسمیّت به تناهی، بل تناهی عرضی (۱۶ر) است لازم جسم را. و چون تناهی مقوّم نیست هر جسم را لابدّ عرضی لازم بود او را.

وچون لابدّ است در تحقیق جسم که او را سطح بود کره جسم است و او را سطحی واحد است. و نیز شرط نیست هر جسم را که تا ابعاد متفاضل نبود او جسم نبود، که مکعّب جسم است و او را طول و عرض و عمق نیست. پس پیدا شد از این بیان که ابعاد در اجسام مفروض‌اند.

و بدان که حقیقت جسم آنست که او جوهری است[1] که ممکن گردد فرض

۱ ــ ص : جوهر ذات است.

بعدی در وی چنان که تو خواهی ، و آن را ابتداء کنی و آن را طول خوانی ، و بعدی دیگر متقاطع او بر زاویهٔ قایمه و آن را عرض خوانی ، و بعدی ثالث مقاطع مر هردو را هم به زاویه قایمه و آن‌را عمق خوانی . و از این‌جهت جسم‌را طویل و عریض و عمیق خوانی . چنان که گویی : جسم منقسم‌است به‌ابعاد ، وبدین نه آن معنی خواهی که جسم منقسم است به فعل در جملهٔ ابعاد ، بلی او را حالی است که در او فرض این قسمت توان کرد .

پس هر آنچه جسم را است از ابعاد مفروض میان نهایات او و نیز اشکال و اوضاع‌او چیزها مقوّم نه‌اند ، بلی‌از توابع‌جوهراند . مثال‌آن : اگر تو قطعه‌ای از موم بستانی و او را مشکّل کنی به شکل مفروض ، و بعد از آن او را از آن شکل بگردانی ــ و ابعاد متغیّر برجسم از باب کم است ــ پس‌جسمیّت به‌حقیقت (۱۶ پ) نیست الاّ صورت اتّصال او که قابل است فرض ابعاد سه‌گانه .

و آن جسم که مستعمل است در تعالیم ، که معروف است به جسم تعلیمی ، آن صورت جسمی است مأخوذ با مقدار مجرّد از مادّت .

و بدان که جسم مطلق از آنجا که جسمیت است او را هیچ مخالفت نیست با جسمی‌دیگر نه به صغر نه به کبر و نه به تناسب ، بل مقداریت ، و از این جهت جسمی واحد قابل‌تخلخل وتکاثف بود به تبرید و تسخین . و این اختلاف در مقدار او افتد نه در جسم . و بعضی از اجسام بود که او را مقداری واحد بود ، چنانکه فلك را . و نیز بعضی اجسام متشکّل بود به شکلی که آن شکل قابل تبدیل نبود .

فصل هفتم از مقالت اول از کتاب ثانی

در اختلاف مذاهب در وجود جسم و در اثبات هیولی و صورت و اشارت زی معنی اتصال و انفصال

اهل نظر را در وجود جسم سه مذهب است : قومی از ایشان‌را مذهب چنان است که جسم جوهری است بسیط بی‌ترکیب . و قومی را مذهب چنان است که جسم مؤلف است از جزوها لا یتجزی . و قومی را مذهب چنان است که جسم مرکّب است از مادّت و صورت .

امّا بطلان قول آنها که ایشان به‌بساطت جسم‌بگویند در نقض ایشان گوییم که بدین معنی یا اتصال می‌خواهی(۱۷ر) یا انفصال . اگرانفصال می‌خواهی محال است ، از آن که ممکن نگردد فرض ابعاد ثلاثه در جسم منفصل . و اگر بدان اتصال می‌خواهی ، اتصال را معانی است بر سبیل اشتراك . و حد او آن است که در او جزوی فرض توان کرد که آن حدّی بود مشترك که آن اول بود یکی را و نهایت بود از دیگر . و این را کم متصل گویند . و به ازاء آن اتصال انفصال است . و آن آنست که ممکن نبود فرض جزوی مشترك میان ایشان ، از آنکه چون دو جسم منفرد بوند برین‌صفت ، و هریك از آن اجسام جزو آن‌جسم دیگر نبود مگر به فرض ، از آن که هر آنجا که دو جسم یابی ، لازم آید که آنجا دو جزو یابی ، و از این جهت لازم نیاید به ابطال وحدت ابطال جسم ، بلی لازم آید ابطال جسم به ابطال اتّصال اجزاء . همچنان که مثلاً اجسام بسیار که به‌ترکیب یك جسم شوند ، و آن به ابطال انفصال اجزاء بود و احداث اتصال .

و بدان که بطلان انفصال از توحید کثیر فرا دید آید ، چنان که بطلان اتصال‌از تکثیر اجزاء . و اگرسؤال کنند و گویند که : چه گویی در جسمی واحد به‌طبع ، چنانکه آب‌و آتش مثلاً . در جواب گویم که : شما را غلط از این‌جهت

افتاده است که آنچه او به‌عرض است مکان آنچه به‌ذات است بازداشته ، از آن که وحدت مائیّت نه‌وحدت (۱۷پ) مقداریت است ، تاهر جسمی که دراو بود اوجزئی به‌فعل ، بلی وحدت او بر نوعی دیگراست ، تا هرجزوی ازماء واحد واحد بود نه آن مقداری واحد . پس پیدا شد از این که ابطال کثرت نبود به ابطال انفصال به فعل ، و نه ابطال وحدت اجسام به ابطال اتصال به فعل . امّا آن اتصال که او فصل نیست در باب کمیّت یاد کرده آید .

پس صورت جسم یا اتصال است یا طبیعتی که اتصال از لوازم او است . و بر جمله احوال جسم‌را متصل یابی پس منفصل‌شود ، از آنکه جسم قابل است انفصال و انقسام‌را الی‌غیرالنهایة ، چنانکه سپستر یاد کرده آید . پس‌جسم لامحاله چیزی است که به قوّت هر دو است ، از آنکه قوّت قبول جز از صورت مقبول بود . و ذات اتصال بدان که اتصال است قابل انفصال نیست ، از آنکه قابل اتصال درحال انفصال منعدم نشود و اتصال نزد انفصال منعدم شود . پس چیزی‌است جز از اتّصال که او قابل است انفصال را و اتصال را . و ترا معلوم شد که آنجا جوهری است جز از صورت جسمیّت که انفصال و اتصال عارض‌اند بر او بر سبیل تعاقب ، و او باقی‌بود در هردو حال . و این‌جوهر واجب کند که چیزی بود به قوّت که آن را وجودی نبود به فعل (۱۸ر) در ذات خویش . چنان که کسی قطعه‌ای از طین یا از موم آن را بردارد و آن قطعه مکثر می‌شود به انفصال ، و باز واحد می‌شود به اتّصال . و این شمعیّت و طینیّت بر حال خود قایم ، و از تعاقب اتصال و انفصال برشمعیّت و طینیّت چیزی ثابت‌می‌شود یك‌بار در حالت اتّصال و یك‌بار در حالت انفصال .

و بدان که آن مفروض که قابل است مر اتّصال و انفصال را او را قوامی نیست به ذات خود ، و نه نیز وجودی به فعل ، الا به آن اتصال که به سبب آن اتصال او قابل فرض ابعاد سه‌گانه شود ، یعنی طول و عرض و عمق . و از این بیان

ترا درست گشته است که صورت جسمیّت جوهری است که آن جوهر در موضوع نیست ، پس جسم جوهری است مرکّب از چیزی که آن چیز به قوّت بود ، و آن را مادّت خوانند ، و از چیزی که آن به فعل بود و آن را صورت خوانند.

و بدان که اختلاف میان دو جسم که یکی حارّ بود و یکی بارد ، یا یکی انسان بود و یکی خشب ، این اختلاف نه بر آن نمط بود که اختلاف میان دو مقدار که یکی خط بود و یکی سطح ، از آن که مقدار را وجود و قوام نبود الا به آن که یا خط بود یاسطح . واقتران صورت انسانیّت یا خشبیّت نه بر آن گونه است که اقتران فصل خط یافصل سطح به مقدار. بلی[1] هرآنگاه(۱۸پ) که تصور جسمیت کرده آید به آن[2] اسباب که که او را بدان اسباب یابی ، یا در آن اسباب یابی آن ، جسمیت را تصور کنی بی‌معنی زیادت و بس . و تصوّر وجود مقدار از آنجا که مقدار است نتوان کرد بی‌زیادتی از آن که مقدار محتاج است زی فصول ، تا به اقتران فصل او موجودی و متحصّل الذات شود . و آن فصل ذاتی است او را ، و به حصول آن چیز او مقدار مطلق نشود . و از این جهت است که مقداری توان یافت بر خلاف مقداری دیگر .

امّا صورت جسمیّه مجرد نتوان یافت مخالف صورت جسمیّهٔ دیگر هم مجرد . و هرآنچه از لواحق اجسام است چیزی است خارج از طبیعت او . و از این جهت محال بود که جسمی بود که او محتاج < مادّت بود و جسمی بود که او محتاج > نبود ، از آن که احتیاج زی مادّت مر جسمیّت را از جهت ذات است، از آنجا که جسمیت است ، نه از آنجا که جسمیت است با لواحق . و از این پیدا شد که جملهٔ اجسام مؤلّف‌اند از مادت و صورت ، و تصحیح این بیان و تتمّهٔ این بدان معنی منوط است که ممکن گردد اجسام را قبول انقسام الی غیرالنهایة ، از

۱ ــ دو نسخه : یکی ، متن : بلی .

۲ ــ م : بدان .

آن که این بیان مبنی‌است بر اتصال و انفصال . و چون پیدا نشود که‌جسم را قوت این انقسام‌است الی غیرالنهایة این‌معنی درست نبود . پس بر ما واجب است ابطال اقوال‌آنها کردن که ایشان گویند اجسام مؤلف‌است (۱۹ر) از اجزاءها نامتجزی .

فصل هشتم از مقالت اول از کتاب ثانی

در معنی تتالی و تشافع است و تماس و آنچه بدان ماند

بدانکه دو چیز که متتالی بوند مر یکدیگر، آن بود که میان اوّل و ثانی چیزی از جنس آن هر دو چیز نبود، چنانکه خانه‌های متتالی. و این معنی باشد که متفق بوند به نوع، و باشد که مختلف بوند. امّا مماس آن بود که میان طرف او و میان آن که موسوم است به مماس چیزی در وضع نبود. پس متماسان دو چیز بود که طرفا [ن] ایشان با یکدیگر معا بود، نه در مکان بلی در وضع که بدو اشارت توان کرد، از آن که طرف در مکان نبود البته، و او را وضعٌ مّا بود. و وضع آنست که چیزی بود که ممکن بود که بدو اشارت توان کرد در جهتی مخصوص. و دو چیز مماس را اشارت زی هر دو طرف توان کرد معا.

و بدان که چون چیزی بود، و چیزی دگر منضمّ شود به او، چنانکه آن چیز منضمّ ذات آن چیز را باسره متلاقی شود، این معنی را مداخلت گویند. و مداخلت آنست که ایشان ذات یکدیگر را متلاقی شوند به کلّی.

امّا تشافع حال مماسّ تالی است از آنجا که او تالی است.

و امّا ملتصق مماسّی است لازم چیزی را در حال انتقال چنان که افتران آن به صعوبت توان کرد. (۱۹پ)

فصل نهم از مقالت اول از کتاب ثانی

در ابطال قول آنهاکه گویند جسم مرکب است از جزوها نامتجزی

بدان که اصحاب جزو بر دو رأی‌اند :

یکی را از ایشان رأی چنان است که گویند : اجسام مرکب است از اجزاها ، امّا آن اجزاها قابل تجزیه نه‌اند .

و دیگری را از ایشان رأی چنان است که گویند که : اجزای جسم نامتناهی‌اند ، امّا در جسم موجوداند به فعل .

امّا رأی آنها که گویند که : جسم مرکب است از اجزاها نامتجزی باطل کنیم به چندین برهان .

گوییم که چون دو جزو متماسّ شوند مر یکدیگر را ، بر طریق تداخل بود ، یا برطریق تماس . اگر بر طریق تداخل بود حجمیّت جسم مستحیل بود . پس لابدّ برطریق تماس بود . آن جزو که مماس‌بود مر جزو اول‌را چون جزوی دیگر به انضمام آن جزو ثانی بریم ، و تداخل نبود ؛ وسط هر دو طرف را حایل بود از یکدیگر ، لابد منقسم شوند .

و نیز اگر ما دو جزو نامتجزی فرض کنیم ، بر دو جزو نامتجزی نهیم ، و یك جزو دیگر فرض کنیم در میان ، وآن هردو جزو را که بر هر دو طرف‌اند حرکت دهیم حرکتی متساوی همانا مستحیل نبود ، و لاشك آن هر دو جزو که بر هر دو طرف‌اند به حرکت متساوی بر جزو وسط مجتمع گردند ، لابد وسط منقسم شود .

و هم اگر جسمی چون آفتاب فرض کنیم ، و در مقابل او جسمی چون زمین ، و آنجا چوبی برفرازیم ، لابد چون آفتاب حرکت کند حرکت ظلّ آن چوب برافراخته کم (۲۰ ر) از حرکت آفتاب بود .

و همچنین اگر آسیایی فرض کنیم از آهن یا از الماس در آن شك نبود که حرکت آن اجزاء که پیرامون قطب آب آسیااند بطی‌تر بود از حرکت که پیرامون طوق بود.

امّا حجّت آنها که به‌جزو نامتجزی بگویند در رسالت «دانش فزای کمالی» یاد کرده‌ایم.

امّا مناقضهٔ آنها که‌ایشان گویند که: جسم مرکب‌است‌از اجزاها نامتناهی، احالت مذهب ایشان پیدا شود، بدین بیان، گوییم که: محال بود که متحرّکی مسافتی‌ذات‌اجزاء را قطع کند، الا که‌به‌جمله‌اجزاها به‌وی برسد. وما متحرّکی فرض کنیم و مسافتی، و گوییم که اگر اجزاء مسافت نامتناهی است، او را نصف بود، و نصف او را نصف بود، و نصف نصف او را نصف بود به فعل، همچنین الی غیرالنهایة. و چون چنین بود پس متحرکی در زمانی متناهی الطرفین نیمه‌ها نامتناهی از نیمه‌های نامتناهی قطع کرده بود. لکن تالی محال است، پس مقدم محال بود. و از تناهی اجزاء مسافت تناهی اجزاء جسم معلوم شود.

و این اعتراض واجب نیست بر آنها که گویند که در جسم جزو به فعل نیست. و همچنین کثرت نتوان‌یافت، مگر که وحدت‌در وی موجود بود. وچون چنین بود ممکن که اجزاهای متناهی را توان یافت در جسمی که اجزاهای او نامتناهی بود. و این خلف بود و محال. (۲۰ پ)

فصل دهم از مقالت اول از کتاب ثانی

در هیولی و دلیل بر آنکه او مجرد از مادت نتواند بود و در آنکه صورتی واحد را وجودی مادی نبود و وجودی غیر مادی و در اثبات صورت‌طبیعی و در آنکه جسمیت متبدل نشود به‌تبدل صورت طبیعی

بدان که از سخنان گذشته ترا معلوم شد که هیولی در موضوع نیست ، پس جوهر بود . و جوهریّت او نه چیزی است که به فعل چیزیست از چیزها ، بلی متهیّا آنست که به‌اقتران صورت چیزی شود به‌فعل ، ومعنی جوهریّت او آنست که گفتیم چیزی است . و آنکه گفتیم که در موضوع نیست حکمی است سلبی ، و لازم نیاید که بدان که ما گفتیم چیزی است بدین حکم او چیزی معین شود به فعل ، از آنکه معنی‌است عامّ ، و عامّ به‌اقتران فصل معین‌شود . و فصل‌او چیست ؟ فصل او اینست که مستعدّ است و متهیّا همه چیز را ، و این معنی صورت است او را . پس هیولی را حقیقتی نبود که بدان حقیقت به فعل بود ، و حقیقتی دیگر که بدان حقیقت به قوت بود . امّا حقیقت او اینست که او قابل است .

و بدان که مادت اجسام را به فعل مجرّد نتوان یافت از جسمیّت صورت ، از آنکه ما پیدا کردیم که هر موجودی که آن موجود به فعل است در او چیزی است محصّل قایم ، وچیزی است که قابل و مستعدّ است چیزی دیگر را(۲۱ر)آن موجود مرکّب بود از مادّت و صورت ، امّا مادّت اخیر مرکّب نبود از مادّت و صورت . و اگر او را وجودی بود خاصّ ذا وضع [بود] که بدو اشارت توان کرد . و هر آن چیز که چنین بود یا نقطه یا مقدار . معلوم است که نقطه را به انفراد وجود نتواند بود ، از آن سبب که نهایت است . و اگر او را وجودی بود علی الانفراد آنچه بدو متناهی بود هم بدو نامتناهی بود ، بلکه محتاج بودی به نهایتی و نقطه دیگر . و این معنی محتاج است به زیادت شرح . و اگر زی او

اشارت توان کرد ، و او را وضعی نبود ، پس جوهری معقول بود مجرّد از مادت ، و این صورت او است . و حقیقت‌او آنست که او را ذاتی است قایم به‌فعل که قابل انقسام نتواند بود نه به قوت و نه به فعل . از آن که محال بود که به سبب آنکه او را مقارنی فرا دید آید ، قابل انقسام شود ، از آنکه مستحیل بود که به دخول چیزی در او او را از حقیقت خود بیرون برد ، از آنکه آنچه به‌قوت قابل انقسام نبود درست نبود او را مقارنه با آنکه به سبب مقارنت قابل شود مر انقسام را .
واز این بیان ترا معلوم‌شود و مفهوم که صور مفارق(۲۱پ) که فعل‌ایشان وحقیقت ایشان تجرید و مفارقت از مادّت بود ، و ایشان را اختلاط نتواند بود با مادّت . و نیز از این معنی ترا مفهوم شود که ادراك معقولات به قوّت جسمانی مستحیل بود ، از آنکه انقسام معقولات مستحیل است . و چون انقسام معقولات مستحیل بود ، چگونه حصول او در قوّتی جسمانی تواند بود ، که آن قوّت قابل انقسام بود . امّا حقیقت هیولی آنست که او مستعدّ بود مر آنها را که در ایشان انقسام فرا دید آید و این معنی فعل او است ، یعنی صورت او ، چنان که یاد کردیم . و حکم مفارق آنست که او قابل انقسام نبود نه به فعل و نه به قوت .

و همچنین اگر هیولی جوهری بودی معقول غیر مشارالیه ، و او مثلاً قبول صورت‌کلوخی کند ؛ درست‌نبود که مر آن‌مدره را مکانی معین‌بود در کلیّت زمین . و لابدّ است که هر کلوخی را مکانی معین بود .

و همچنین درست نبود که هیولی قابل صورتی بود که قابل انقسام نبود ، واگرچنین بودآن صورت ضد صورت جسمیت بود، وصورت جسمیت را ضدنبود .

و همچنین درست نبود که مادّت اجسام چیزی بود به‌فعل و صورت جسمیت از اعراض لازم‌او بود . که‌اگر زی‌مادّتی بی‌صورت اشارت ممکن‌بودی ، جسمیّت ذاتی بودی اورا نه عرضی‌ونیز خارج (۲۲ر) بودی از ذات او . واگر زی او اشارت نتوان کرد ، لازم‌آید آن‌محالات مذکور . و نیز لازم آید که‌آنکه زی‌او اشارت

نبود ، حامل عرضی بود که زی او اشارت بود ، و آن عرض را مکانی بود خاص ، و آن که قابل آن عرض بود مستغنی بود از مکان . پس جسمیّت صورت جسم بود دون از مادّت . و ما این معنی را باطل کرده‌ایم آنجا که پیدا کرده‌ایم که صورت جسم محتاج است زی قابل ، و هیولی مستحیل بود که بی‌صورت به فعل آید .

و بدان که درست نبود که هیولی را بی‌صورت بقایی بود ، و نه نیز او را متقوّم توان یافت الاّ بمقارنهٔ صورت جسمیّه ، اعنی که او چیزی بود معقول . و چون ما جسمی را منقسم گردانیدیم به دو قسم ، و هیولی هریك جزو را منفرد گردانیدیم به صورتی ، و توهّم کنیم آن جسم را پیش از قسمت که مجرّد بود از مادّت ، لاشك هیولی هریك جزو مخالف هیولی کلّیت جسم بود . و چون تأمّل کنیم آن اقسام را که بدان اقسام تخالف فرادید آید ، آن تخالف نبود الاّ تخالفی مقداری . و در کتاب « الشفاء » این معنی مسطورست به‌شرح . پس این خلاف میان ایشان آن خلاف است که یکی جزو است و یکی کلّ . و به این بیان بعینه پیدا شود که صورت یك‌بار مخالط مادّت نبود و یك‌بار مفارق ، از آنکه سخن در متخالف صورت (۲۲پ) مقسوم وصورت نامقسوم هم این سخن است بعینه . پس جوهر مادّی از جهت مقداریّت که در وی حلول کند کمّ شود ، و او به‌ذات خود کمّ نیست . و از این سبب متخصص نشود به قبول قطری دون قطری ، و همچنین به‌قبول قدری غیر قدری . پس پیدا شد از این معنی که ممکن است که مادّتی کوچك شود به تکاثف و بزرگ شود به تخلخل . و این معنی محسوس است .

و چون این معنی پیدا کرده آمد ، اکنون سخن در اثبات صور طبیعی بیان کنیم که او مقوّم است مر مادّت را به‌شرکت صورت جسمی ، و او را تقدّم است بر صورت جسمیّت ، گوییم که : اجسام مختلف‌اند به قبول تفكّك به سرعت و عسر ، و همچنین مختلف‌اند در طلب امکنه . و این اختلاف درست نبود که او را به سبب جسمیت بود ، یا به سبب اقتران صورت جسمیّه به مادّت . پس این معنی

او را از سببی دیگر بود . و باید که آن چیز جوهر بود ، از آنکه این اختلاف در قبول تفکّك چیزی نیست خارج ازصورت جسمیه . وهمچنین طلب امکنه ، از آنکه هر جسمی را طلب مکانی چیزی است ضروری مر او را . و جسم مطلق را مکان نبود . پس این اختلاف در این هردو معنی به سبب اختلاف بود . که در جوهر جسم بود . و آنچه جسم بدان مختلف بود در هر دو (۲۳ر) معنی به‌چیزی بود مؤثّر در جوهر جسم . پس واجب کند که‌جوهر بود . امّا اختلاف اجسام در قبول این صورهای مختلف به سبب استعدادات مختلف است که سبب آن حرکت است .

فصل یازدهم از مقالت اول از کتاب دوم

در وجود صورت و تقدم او برهیولی ، و اثبات واهب صورت و در قوی جسمانی که ساری است در جملهٔ جسم نه در حدی نامنقسم ، و در آنکه صورت جسمانی واجب نبود به‌ذات خود ، و در آنکه وضع و مقدار مقارن جسم نه‌اند مقارنهٔ مؤثر ، و در معنی کون هیولی به قوت و کون صورت به فعل

بدان که وجود صورت جسمیّه درست نبود مگر در مادّت چنانکه پیدا کرده آید . پس میان او و میان مادّت علاقه‌ای بود . و آن علاقه یا علاقهٔ تضایف بود یا علاقهٔ علّت و معلول . گوییم که درست بود که میان ایشان علاقهٔ تضایف بود ، از آنکه ذات هر یك از این هر دو معقول نه‌اند به قیاس زی آن دیگر ، از آنکه‌او معنیی است ذاتی هر دو را نه عارض ، و با برهان می‌دانیم که جسمیّت را مادّتی است ، و متضایفان دو معنی معقولند معامعا . بلی معنی تضایف مر هر دو را بود ، امّا بدان معنی که یکی قابل بود و یکی مقبول . پس پیدا شد که علاقهٔ میان ایشان نه‌برسبیل تضایف ذاتی بود. و(۲۳پ)همچنین‌محال‌بود که‌متکافی‌الوجودبوند، وهم‌چنین محال‌بود که صدور هر دو از ثالثی بود، که لازم آید که وجود هریك از هریك‌ازثالث به‌واسطه دیگردروجودآید ، ازآن که ترا معلوم شده است که ذات هریك از آن دو متعلق است بدان دیگر ، و از این لازم آید که هریك از ایشان علّت بود مرآن دیگر < را > ، ونیزمعلول بود . ومقدم محال است. بل‌واجب چنان کند که یکی از هر دو نزدیك‌تر بود به ثالث ، و او علّت شود به واسطهٔ ثانی معلول‌را. ودرست نبود که‌مادّت واسطه‌بود، ازآن < که > واسطه‌راقوّت قبول و استعداد است ، و از آن‌جایی که‌استعداد او است بدان که‌استعداد او سبب‌وجود آن که مستعد است نتواند بود .

و هم‌چنین اگر مادّت علّت صورت بود ، واجب بود که او را ذاتی به فعل بود ، و این معنی را تقدّم علّی گویند . و معدوم علّت موجود نبود ، و هیولی در حدّ ذات خود معدوم است ، و از این جهت درست نبود که جسم علّت وجود بود از آن که صورت جسمیه فعل به واسطهٔ مادّت کند ، چنانکه سپستر ترا معلوم شود . پس مادّت علّت قریب بود مر وجود چیزی ، و این محال بود .

و هم‌جسم را گفته‌ایم که‌مؤلّف است از هیولی و صورت ، و هر دو مقدّم‌اند بر جسمیّت . و اگر(۲۴ر) جسم سبب‌وجود جسم بودی ، از اوّل بایستی که‌سبب هر دو جزو جسم بودی ، و این محال است .

و هم‌چنین چون‌در مادّت هیچ‌اختلاف‌نبود ، واجب کند که‌صورت جسمانی متخالف نباشد ، و ما این اختلاف می‌بینیم .

و اگر چنان بود که سؤال کند کسی و گوید که اختلاف صور از اختلاف مادت بود از آن که این احوال صور اول‌اند در مادت ، و کلام در وی همان کلام است که در صورت . پس علّت وجود صورت ثانی صورت اول بود ، و مادّت را الاّ قبول نبود و بس . و چون مادّت واسطه نبود ، صورت واسطه بود .

گوییم آن صورت که مفارق از مادت نبود ، ظن چنان برده‌اند و نیز روا داشته‌اند که صورت علت وجود مادّت بود . امّا آن صورت که او از مادّت منعدم توان کرد ، او را این معنی نبود . از آن که اگر صور به ذات خود علّت وجود مادّت بود ، مادت منعدم شود صورت به عدم صورت و صورت مستأنف محتاج بود زی مادّتی‌دیگر ، و لازم آید که مادّتی ثانی حادث بود . از آن که هر حادثی را لابد مادّتی باید سابق بر وی چنان که یاد کرده آید . و چون احتیاج به مادّتی بود ، تسلسل‌لازم‌آید . پس واجب کند که‌او را شریکی‌بود در افادت‌وجود مادّت . پس‌وجودمادّت(۲۴پ)به‌وسیله‌صورتی‌بودغیرمعیّن، ازآن که صورت‌ازمادت‌مفارق نشود ، مگر به ورود صورتی دیگر که آن صورت را هم آن فعل صورت اول بود

در اقامت مادّت ، و آن ثالث‌را واهب‌الصور گویند ، و سپستر حال وی گفته آید .
و اگر جسم بود ، سخن در وی هنوز باقی بود . پس آن‌مفید جسم نیست .

و چون چنان کنند که واسطه در تقویم مقدّم بود به ذات نه به زمان ، تا او مقوم غیر تواند بود ؛ واجب چنان کند که صورت را تقویمی بود اوّل به ذات خویش به فعل ، یا از مبدأ . پس بعد از این هیولی متقوّم شود بدو ، پس صورت مقدّم بود بر هیولی . و صورت جسمانی را فعل و قوّت در مادّت است ، و مادّت به‌قوّت بود ، و صورت به‌فعل آید . پس وجود اوّل صورت‌را بود ، و دوم‌مادّت را .

و وجود صورت در هیولی هم‌چنان است که وجود علت با معلول . و معلول مفید قوام‌علت و وجود او نتواند بود . و هم‌چنان که علّت که آن علّت به‌فعل بود ، معلول از او لازم آید با معیت . هم‌چنین صورت که موجود بود ، لازم آید از او غیراومقارن با او. و هرچه مفید چیزی دیگر بود ، بود که‌مستفید مباین مفیدبود، وبود که مقارن مفید بود . و عقل این قضیّت‌را منکر نتواند بود . و برهان(۲۵ر) قایم است بر وجود این هردو قسم . و حال جواهر و اعراض هم برین نمط است ، از آن‌که جواهر واسطه‌اند در وجود اعراض ، بعد از آن به ذات قایم شوند به فعل . و از این معنی ظاهر شد که هر صورتی که حادث شود در مادّت به علّتی حادث شود .

و اگر سؤال کنند که : بقاء صورت با عدم هیولی تواند بود ؟

جواب دهیم که ارتفاع هیولی نتواند بود ، الاّ به سبق ارتفاع صورت ، چنان که مثلاً دست که چون به جنبد مفتاح به جنبد به جنبیدن دست ، و ممکن نبود بطلان حرکت مفتاح الا بعد بطلان‌حرکت دست ، هم‌چنین باشد جمله علّت و معلول .

و بدان که‌صورت بود که بسیط بود ، و بود که مرکب‌بود ؛ و هم‌چنین‌مادّت باشد که بسیط بود ، و باشد که مرکّب بود .

و بدان که قوای جسمانی و صور جسمانی یا ساری بود در جسم یا موجود بود در حدی‌از وی نامنقسم ، چنانکه‌نقطه یا سطح . و محال‌بود از آن که چیزی بود در حدّی نامنقسم . و هم‌چنین جسم مستدیر و متحرّك را محور و قطب معیّن نشود پیش از حرکت . و اگر وجود قوّت محرّ که در آن نقطه بود ، پس وجود او بعد از وجود حرکت بود . و این محال بود ، بماند که وجود قوهٔ جسمانی در چیزی بود منقسم ، و ترا معلوم گشته است که وضع و مقدار از لوازم جسم است ، بلی نزدیك است این احکام به احکام مقومات .

وبدان که‌صورت‌مادّتی‌را مفارق‌ازمادّت(۲۵پ) نتوان یافت، چنانکه درباب هیولی گفته آمد . پس صورت جسمانی از آنجا که حقیقت او است ، لازم آید به ضرورت که متناهی بود در وجود ، و او نیز متشکّل بود به شکلی . و این معنی یا او را از حامل بود یا بی‌حامل . اگر بی‌حامل بود تشابه اجسام لازم آید ، و نیز جزو را معانی کلّ آن مقدار و شکل لازم آید . و این اختلاف روا نبود که از فاعل بود بی‌حامل . و اگر نه ، لازم آمدی صورت که قابل قطع و فصل بودی بی‌حامل . پس لابد است او را که این معنی به مشارکت حامل بود . و آن‌حامل چیست ؟ هیولی . پس هیولی سبب است مر آنچه صورت‌را باید در وجود از شکل و نهایت . و سپستر ترا معلوم شود که آن صورت حادث نشود مگر به سببی مخصّص . و آن مخصص مادّت است . و مادت علتی عرضی است مر وجود بعضی صور را ، ازآن که اوعلّت حدوث است وعلت تناهی‌است ، وعلت‌شکل‌است و علت هر آنچه به اینها ماند .

و بدان که درست نبود که صورت جسمانی انتقال کند از مادتی ، ازآن که هم‌چنان که وجوب وجود < او به معنی‌عام درمادّتی عام است ، همچنان وجوب وجود صورت > درین مادت بود یا نبود . و اگر وجوب وجود در این مادت نبود ، پس درست نبود وجوداو در وی . و اگر درست بود ، پس درست‌نبود وجود

او در غیر او . و فی الجمله ترا بباید دانست که مادّت است که سبب(۲۶ر)تشخص صورت و عرض است ، و چون چیزی بود که بدان چیزی متشخّص شود ، و معدوم شود ، آن تشخص را بقای محال بود .

وبدان که حاجت صورت زی مثل این موضوع یا محل < نه > به سببی بود از خارج ، از آنکه آنچه مستغنی بود به ذات ازمادّت در وی چیزی دخول نکند که او را محتاج گرداند به مادّت ، از آن که این معنی انقلاب عین بود ، و این محال است ، و این انقلاب عین نتواند بود الا به وجود چیزی در چیزی و عدم چیزی از وی .

و بدان که تناهی اجسام را از لوازم است . برهان آن که اگر ما دو امتداد فرض کنیم بر صورت دوساق مثلثی که نامتناهی بود ، واجب کند که ابعاد را ازدیاد بود الی غیر النهایة . لازم آید که بعدی نامتناهی محصور بود میان دو خط . و این محال بود .

و بدان که جسم متناهی شود به بسیط ، و آن سطح او است . و بسیط متناهی شود به خط ، و خط متناهی شود به نقطه ، و جسم را سطحی است ازسبب تناهی ، لازم آید از آن معنی که او جسم است ، و آن از لوازم او است ، نه از مقومات .

امّا سطح توان یافت چنان که کره ، و در او خط نبود . و همچنین خط توان یافت و در وی نقطه نه ، چنان که محیط است به دایره .

و بدان که جسم مقدم است به طبع و علیت بر این حدود . پس پیدا شد از این جمله که صور طبیعی وصور(۲۶پ) جسمی جواهراند . امّا صور جسمی از آن که مقوّم جسم است وجود او در موضوع بود ، و صور طبیعی از آن که مقوّم نوع است ، و وجود جسم نتواند بود الا بعد از نوعیت ، وجود او در موضوع نبود .

و بدان که در ین فصول گذشته اثبات جسم و هیولی و صورت از جمله جواهر کرده آمد . امّا در اثبات مفارقات بعد از این سخن گفته آید ، در موضع خویش ان شاء الله تعالی .

مقالت دوم از کتاب دوم

در باقی مقولات تسعه و توابع او

و آن هفده فصل است

یا ـ از مقالت دوم از کتاب دوم در این ومتی و وضع وجده .

یب ـ از مقاله دوم در کتاب دوم در مقولۀ ان یفعل و ان ینفعل و در اثبات حرکت و تحدید او و احکام که مقولۀ ان یفعل و ان ینفعل را بود ودرآن مقولت که حرکت در وی افتد و در بیان حکم سکون .

یج ـ از مقالت دوم از کتاب دوم در آن که حرکت غیرمتجزّی نتواندبود و در آن که سرعت و بطؤ تعلق به تخلخل سکنات ندارد .

ید ـ ازمقالت دوم از کتاب دوم در حرکت که واحد است به شخص و نوع و معنی وحدت در حرکت فلکی .

یه ـ ازمقالت دوم از کتاب دوم در آن حرکات که متضادند و درآن حرکات که متضاد نه اند .

یو ـ از مقالت دوم از کتاب دوم در آن (۲۷ پ) حرکات و زمان و در آنکه هیچ چیز برایشان مقدم نیست مگر ذات باری تعالی جلّ وعلا و نفی اولیت ایشان و در آن حرکت که او متقدم است به طبع و در آن جسم که او متقدم است به طبع .

یز ـ از مقالت دوم از کتاب دوم در زمان .

فصل اول از مقالت دوم از کتاب دوم

در کمیت

بدان که در فصول گذشته تحدید عرض گفته آمد، و نیز نسبت او به مقولات عشر. و مگر که نسبت جوهر با آن که تحت او اند به ان معنی که جوهر لازم است نسبت عرض است با آن معنی که داخل اند در تحت او؛ و چون تو گویی که «جوهر چیزی است که چون آن چیز را بیابی وجود او در موضوع نبود» وجود مأخوذ است در حدّ او، و «نفی موضوع» سلب است. و اگر جوهر را حمل کنی بر جسم یا رسم جوهر را درحال حمل هردو یکسان باشد، وچنان می نماید که جوهریّت از لوازم جسم و غیر جسم بود از آنها که داخل شوند درتحت او. و ترا معلوم شده است حال عرض درامتناع انتقال او از موضوعی به موضوعی، و نیز بعد از حلول او در جسم قبول انقسام مر او را و وضع، به انقسام ووضع جسم و نیز بسیار چیز مر او را به طریق مشابهت از آن (۲۸ ر) چیزها که صور جسمانی را محصّل شود او را نیز محصّل شود. و این معنی از حدّ او ترا معلوم شود که او موجودی است در موضوع[۱]، و این بیانات که در باب صور جسمانی مسطور است هم این بیان متناول است در باب عرض.

وبدان که مر بعضی اعراض را درحالت تصوّر تصوّر موضوع[۲] او تمام بود، چنان که کمّ و کیف را؛ و بعضی محتاج بوند در حالت تصوّر کردن ایشان به چیزی از خارج ایشان، چنان که این ومتی و مضاف و جز این.

---

۱ ــ ص: نه در موضوع.

۲ ــ ص: حالت تصور و موضوع.

امّا ما در این حال ابتدا به مقولت کم خواهیم کرد بر عادت مشهور .

بدان که کم منقسم است به دو قسم : یك قسم را متّصل گویند ، و یك قسم را منفصل گویند . ونیز به عبارتی دیگر گویند که کمّ آنست که مر بعض، اجزاء او را وضع است و مر بعض ، اجزاء او را وضع نیست .

و این متّصل اسمی است مشترك ، و در باب جسم ، حال آن متصل که فصل کم و کیف است گفته آمد . وآن عرض که ملحق است به عظم آنجا که عظم است داخل است هم درمعنی اتّصال . و اتّصال به معنی اوّل فصل مقادیر است نه عرضی است لاحق . و قبول تجزیت مر آب را از آنجا که متجزّی شود هر جزوی از اجزای اوآب است . امّا هر جزوی از وی آن جزو دیگر نیست از آنجا که مقدار است . و از اتصال آن معنیی است که آن عرضی (۲۸ پ) است لاحق [1] ، از آنجا که طبیعت است ، چنانکه اتصال دست بدانسان ، ازآنکه دست جزوی نیست از مقدار ، بل جزوی است از انسان ، برخلاف آب ، از آنکه دست که جزواست از انسان انسان نیست ، امّا جزوی از آب آب است .

و متّصل چون به معنی فصل نبود اورا به قیاس با غیراو گویند ، امّامتّصل به معنی اوّل قیاس او با غیر معتبر نبود ، و مرآن را طرف و نهایت واحد بود که او خود بعینه طرف و نهایت بود < برایآن چیز که > گویند متّصل است با وی ، چنانکه اگر هردوطرف به فعل بودآن اتّصال دلیل کند بر تماسّ چنان که دو خطّ متّصل بر یکدیگر محیط به زاویهٔآن نقطه به فعل طرف است مرهردو خط را ؛ و هم چنان که جسم که منقسم شود به دو عرض، چنان که سواد وبیاض، بیاض متناهی بود به سواد ، و سواد متناهی بود به بیاض ، و هردو در یك جسم است اند ، و این تمیز را سبب سوادیّت و بیاضیّت است .

و بدان که جسم که او داخل است در باب کمیّت او متّصل است به معنی

۱ــ ص : و این اتصال به معنیی نیست که آن عرضی است لاحق .

اوّل ، و آن جسم آنست که ممکن گردد که میان اجزاء او حدّی مشترك بود، وآن حدّ در جسم سطح است ، و در سطح خط است ، و در خط نقطه است .

و بدان که جسم آنست که ممکن گردد در وی فرض ابعاد سه گانه ، چنان که طول و عرض و عمق ، مخالف (۲۹ ر) جسمی دیگر نبود ، امّا مخالفت او با دیگر جسم به سبب مقداریّت است ، پس مقداریّت جز از جسمیت است .

امّا جسم تعلیمی کمیّت است مأخوذ با صورت جسمیت هردو و مجرّد از مادّت ، و به سبب مقداریّت اجسام متجوهر قبول تجزّی کند ، از آن که جزء او نتوان یافت مگر که تفاوت و تساوی بود ، و نیز آنجا چیزی بود غیر چیزی ، وآن هردوممتنع‌اند مرجسم را به سبب جوهریّت ، پس تجزّی درجسم جوهری به سبب مقداریّت است .

و اگر سؤال کنند و گویند که : تجزیت ممکن نبود الاّ به سبب چیزی که آن چیز قابل بود تجزیت را ، و قبول و استعداد را سبب مادّت بود ، پس استعداد تجزیت به سبب مادّت بود نه به سبب کمیت .

جواب گوییم : انقسام بر دو وجه بود : یکی بر سبیل افتراق و انقطاع ، و این معنی کم را از جهت استعداد مادّت بود ؛ و ثانی به معنی آن که در چیزی چیزی فرا دیدآید جزآن چیزی ، واین معنی مقدار را از ذات خود بود . و اوّل لابدّ محتاج است به حرکت ، و ثانی محتاج حرکت نیست ، از آنکه او چیزی است موهوم.

و بالجملة قطع مر هیولی را فرا دید آید از آنجا که او قطع است جز از قبول تجزیت است [1] ، از آنکه تجزیت آن بود که به سبب او در جسم تفاوت و تساوی فرا دید آید ؛ و ممتنع نیست قبول ، که قبول انقسام مر (۲۹ پ) مادّت را به سبب وجود کمّ بود .

---

۱ ــ ص : نیست .

امّا کمّ منفصل چنان بود که مثلاً هفت ، که ممکن نتواند بود که حدّی مشترك توان یافت میان اجزای او .

امّا قسمت دیگر که مر کمّ را است آنست که بعضی از اجزاهای او ذات وضع اند ، و بعضی از اجزاهای او ذات وضع نه اند . امّا آن قسم را که اجزاهای او ذات وضع است واجب چنان کند که او را وجودی به فعل بود مقرّر ، تا بعضی را از وی نزد بعضی وضع بود و اتصال و ترتیب ، و نیز واقع شود تحت اشارت به تمییز اینیّت مر هر یك را از آن دیگر .

و بدان که کمیّت متّصل منقسم است به چهارقسم : اوّل خط است ، وآن معنیی است متوهّم مرتسم به حرکتی غیر منقسم به جهتی از جهات ؛ پس سطح است ، و این معنیی است متوهّم مرتسم از خط برخلاف حرکت اوّل ؛ پس جسم است ، و آن معنیی است متوهّم مرتسم از حرکت به سطح یا مرتفع یا منخفض؛ پس زمان است ، وآن عدد حرکت است به تقدّم وتاخّر . و زمان ازآن کمیّات است که او را وضع نیست ، ازآن که او را جزوی نیست که مقارن جز وی است در وجود ، از آن که اثبات دو جزو متجاور در زمان نتوان کرد . امّا اجزاهای او را اتّصالی است و آن اتّصال (۳۰ ر) چیست ؟ آن است که جز وی واحد از او نهایت آن جزو است که معدوم گشت و بدایت آن بود [1] که خواهد آمد ، و ترتیب تقدّم و تاخّر او را از جهت آن اجزاء است . امّا کمیّت منفصل نیست الاّ که عدد ، ازآن که منفصل‌را قوام ازمتفرّقات است ، ومتفرّقات راازمنفردات است ، ومنفردات را ازآحاد است . و آحاد یا نفس معنی است که آن معنی‌منقسم نیست از آنجا که منقسم نیست ، یا چیزی است که او را وحدت عارض شود .

پس وحدات آن است که او به ذات اجتماعی بود < ازآنها شیئی که > ، پس او ذو کم منفصل بود و عدد او مبلغ این وحدات بود . امّا این معنی که در او

۱ ــ ص : و بذات علت آن بود .

وحدات هایی ‹ است › او را مقداری هست خارج از آنجا که معدود است. و این معنی چنان است که صوت یا حرکت یا جسم. و از این جهت درست نبود که قول از اعداد منفصل بود به ذات، از آن که از حدّ قول ترا معلوم شده است که کمّیّت منفصل داخل نیست در آن حد.

و بدان که آن نوع را از کمّیّت یعنی کمّیّت منفصل که وضع نیست او را، و نه اعداد از آنجا که وحدت و نوع او است اسم او، بلی او را عبارت از بعضی لوازم او کنند، چنانکه عشریّت و خمسیّت.

و نیز عدد را معنیی بود که بدان (۳۰ ر) معنی قابل اشارت «این» نبود، خاصّه این است بعضی از بعضی. و مقولات را تعداد از این طریق تواند بود. و بالجمله عدد مقتضی وضع نیست، بلی او را معنی عارض شود که بدان معنی ذات وضع شود به حسب آنچه با او مقارن شود، چنان که جسمیّت یا انسانیت (۱).

و قومی را اعتقاد چنان است که مکان نوعی است از کمّیّت. و آن غلطی است مر ایشان را فاحش، از آن که مکان نهایت جسم محیط است خاصّه در جسم محاط، پس او به‌قیاس با جسم محوی مکان است، و به‌قیاس با جسم محیط نهایت، و سطح در جوهر او و ذات او. و درست نبود که بدان که او حاوی و نهایت بود داخل شود در کمّ، که اگر چنین بودی او را خصوصیّت ابعاد بودی. پس مکان نوعی بود از سطح که تحت او است، نه نوعی از کم در مرتبهٔ سطح.

و هم چنین مر چیزهای بسیار را از کمّیّات گویند به عرض، چنانکه انسان که موضوع است مر کمّیّات را، از آن که گویند انسان طویل و انسان قصیر. و بعضی اعراض بود که او را مگر با کمّیّات نتوان یافت، چنان که حرکت، که حرکت و زمان از جهت تقدیر گویند که حرکتی طویل ای در مسافتی دراز (۳۱ ر) و در زمانی دراز، وهم چنین گویند که خطی طویل است، و آن خط دیگر

---

۱ ــ ص: با انسان.

طویل نیست ، و اگرچه همه خط در نفس خود طویل است ، بدان معنی که اورا بعدی واحد بود ـ و آن سطح عریض است و آن سطح دیگر عریض نیست بل ضیّق است ـ و اگر چه هر سطحی عریض اند در نفس خود ، از آنجا که او را بعدی بود که آن را طول خوانند ، و بعدی دیگر که آن را عرض خوانند . و هم چنین گویند که این عدد کثیر است و آن عدد کثیر نیست بل قلیل است ، از آن که همه عددی خود کثیر بود از آنجا که او را عدّ توان کرد به آحاد .

وبدان که این معنی و امثال این معنی در کمّ به مقایسهٔ بعضی سوی بعضی فرا دید آید . و بدان که طول و عرض و عمق از آنجا که قابل اضافت نه اند از کمّیّت اند . و کثیر بلا اضافه عدد است و کثیر به اضافت عرض است در عدد .

وبدان که مساحت تقدیر متّصل است ، و عدد تقدیر منفصل است . امّا آنچه ازاو درنفس است آن عادّ وماسح است ، و از او آنچه خارج است معدود وممسوح است .

و بدان که زمان متّصل است به ذات و به عرض (۳۱ پ) نیز ، و منفصل است به عرض . امّا آنکه متّصل است به ذات آن است که او در نفس خویش مقدار است ، چنان که پیدا کردیم . و امّا آن که متّصل است به عرض آن است که او قیاس کنند با مسافت و گویند : « زمان حرکت یك فرسنگ » زمان را تقدیر کنند به فرسنگ . و فرسنگ مقداری است خارج از زمان .

و بدان که متّصل و منفصل دو فصل اند مر کم ، نه دو نوع اند ، امّا از آن فصول نه اند که غیر از انواع بوند . وفصول منطقی را جمله حمل کنند برانواع، وغیر از انواع نباشند در موضوع، امّا غیر آنها باشند به اعتبار .

و بدان که کمّ متّصل مخالف کمّ منفصل نیست مگر به ذات ، و هم چنین منفصل متّصل را ، از آن جهت که ایشان را فصلی بسیط نیست ، اعنی اتّصال و انفصال ، چنان که انسان را نطق .

فصل دوم [از مقالت دوم] از کتاب دوم

در خواص کم

کمّ را دو خاصّیّت است در ابتداء : یکی آن که او احتمال تقدیر کند و دوّم آن که او را مضادّ نبود . و از خاصّیّت اوّل او را گویند : « هو مساوٍ وهو غیر مساوٍ » و از ثانی آن که قبول شدّت و ضعف نکند .

امّا خاصّیّت اوّل آن است که بدان خاصّیّت ما را وقوف افتد بر معنی کمّیّت او به ذات خود نه به چیزی دیگر احتمال تقدیر کند . امّا آن که او را مضادّ نیست نه چنین است ، از آن که جوهر مشارك (۳۲ ر) است او را در این خاصّیّت . و تو چون تتبّع انواع کمّیّت کنی این معنی بشناسی .

وبدان که درست نبود که متّصل ضدّ منفصل بود ، از آن که اتّصال و انفصال دو فصل اند ملحق به کمّ نه از نفس کمّ ، و دو چیز مضادّ باید که تحت جنسی واحد باشند . و انفصال چیز عدم اتّصال مر آن چیز را که در نفس خویش یا در جنس خویش او متّصل بود . و عدم نه ضد است . و زوجیّت و فردیّت و هر آنچه بدینها مانند کیفیّات اند عارض بر کمیّت . و مع هذا انقسام عدد زی زوج و فرد انقسام چیزی است زی ایجابی خاص بدو ‹ و سلبی خاص بدو › و این را سپستر به شرح گفته آید .

امّا تساوی و تفاوت اضافات اند در کمّیّات نه کمّیّات اند ؛ و صغیر و کبیر هم چنان اضافات اند ، از آن که کبیر الاّ کمّ نبود ، ولکن او را به سبب کمّیّت کبیر گویند ، از آن که کبیر در ذات خود یا جسم بود یا سطح ، و از این جهت او کمّ بود . و بود که چیزی واحد هم صغیر بود و هم کبیر به قیاس زی دو چیز ، و اگر صغیر و کبیر متضادّ بودندی لازم آمدی که چیزی واحد متضادّ ذات خود

بودی ، و آن محال بود .

امّا تضادّ موجود میان تضادّ اعلی و اسفل نه از جهت سطح و کم است ، بل به سبب حال متمکّن است یا به سبب (۳۲ پ) حرکت ، چنان که در باب او پیدا کرده آید . و پیش از این تو شناخته‌ای که در طبیعت کمّ ضعف و اشتداد و تنقّص و ازدیاد نتواند بود ، از آن که چهاری نتواند بود از چهاری سخت تر ، و نه خطی از خطی زیاده تر در معنی خطّیت . و اگر کمّ قابل اشتداد و تنقّص بودی ، چون هردو طرف به اشتداد و تنقّص متضادّ بودندی ؛ بی‌شكّ در معنی کمّیّت تضادّ فرا دید آمدی .

و از خواصّ کمّیّت آنست که به ذات خود نه از سبب غیری اورامساوات بود . ومساوات حالتی بود که چون تو به‌توهّم بعض‌ابعاد متّصل را یاآحادمنفصل را منطبق گردانی بر بعضی ، ممکن نگردد حصول یکی از آن معنی منطبق نزدیك حدّی ، الاّ به آن معنی دیگر معا معا ؛ و غیر المساواة برخلاف این بود : یا مجاوزت بود از حدّ یا نقصان ، پس این مطابقه را که در وی اختلاف حدودنتوان یافت آن را مساوات < نامند ، و اگر اختلاف باشد مساوات > نبود .

و بدان که هر آن چیزی وا که تقدیر و اندازه کنند به چیزی کنند که در وی اختلاف حدود از آن کمتر < مانند جوزهٔ واحده > ، و از این سبب حرکت سماوی مکیال جملهٔ حرکات است ، از آنکه او سریع تر است ، و سریع در باب حرکت اقل تر بود به زمان ، و حرکت را تقدیر به زمان کنند ، و این معنی در فصل مابعد به شرح و بسط یاد کرده آید .

فصل سوم از مقالت دوم (۳۳ ر) از کتاب دوم

در آنکه کمیات منفصله اعراض‌اند

پیش از شروع درسخن پیدا کنیم که واحد عرض است ، گوییم که: واحد را به معنی تشکیك گویند به معانی متّفق مر آن چیز را که در وی قسمت نبود به فعل .

و بدانکه واحد بود که به ذات بود ، و بود که به عرض بود . و واحد به عرض چنان بود که چیزی مقارن چیزی دیگر بود ، و او را و این دیگر هردو را واحد گویند به سبب آن اقتران . و آن چیز یا موضوع بود یا محمول بود عرضی ، چنان که گویند : زید و ابن عبدالله واحد اند یا دو محمول بوند در یك موضوع ، چنان که گویند که طبیب و ابن عبدالله هردو محمولند بر زید .

و آن واحد که بالذات بود : از او واحد بود که به جنس بود ؛ و ازاوواحد بود که به نوع بود ، و از او واحد بود که به مناسبت بود . چنان که گویند: حال سفینه از ملاّح ، وحال مدینه از ملكْ واحد است ؛ و از او واحد بود به‌موضوع؛ و از او واحد بود به عدد ؛ و از او واحد بود به فصل ، که او بعینه واحد است به نوع . امّا واحد به اتّصال از جملهٔ واحد است به عدد ، و او واحد است به فعل از جهتی ،ودر او کثرت است به قوّت . پس واحد به اتّصال یا مقدار در اومعتبر بود و بس ، یا با طبیعتی دیگر است ، چنان که آب و هوا . واحد به اتصال چنان‌اقتضا کند که واحد بود در موضوع چنان آبی واحد .

و بدان که آب مثلا و جسم درست نبود که اندر ایشان وحدت حقیقی بود به اتّصال ، بل اولی چنان بود که در وحدت به تماسّ بود ، از آن که موضوع در متّصل به حقیقت جسمی بود بسیط متّفق به طبع ، و از این جهت به طریق اولی

چنان باید که اجتماعات عناصر در مرکّبات بر سبیل تماسّ بود ، نه بر سبیل اتّصال . و درتحقیق واحد و کثیر بیانی است دوری ، و هر آنچه ما درآن استعمال کنیم بر طریق تنبیه استعمال کنیم . و چنان می‌نماید که کثرت نزد خیال ما معروف تر است ، و وحدت نزد عقول . و چون تو تأمّل کنی در حدّ واحد و کثیر ظاهر یابی .

و بدان که وحدت مقوّم ماهیّت چیزی نیست از چیزها ، از آن که چون تو تفهّم انسان کنی مثلاً وهم چنین فهم واحد درست نبود از این تفهّم که انسان واحد است . پس پیدا شد که واحدیّت عارض مقوّم انسان نیست ، بلی ازلوازم او است ، پس وحدت عارض است . و تعاقب وحدت و کثرت بر مادّت چون تعاقب مقادیر مختلف و اشکال مختلف بر قطعهٔ شمع . و هم چنین اگر طبیعت وحدت طبیعت جوهر بودی به وحدت هیچ چیز را موصوف نه کردندی الاّ جوهر. ونیز واجب نبود که طبیعت وحدت طبیعت عرض بود که بدو جوهررا موصوف فکنند، از آن جهت که جواهر را به اعراض وصف کنند ، امّا اعراض را بر وی حمل نکنند . و ترا روشن شد از حمل وحدت بر اعراض و ازآن که او ذاتی نیست مر جوهر را و ازآن که او معاقب کثرت است در مادّت : که عرض است . پس‌طبیعت عدد که ترکیب او از وحدت بود هم عرض بود .

فصل چهارم از مقالت دوم از کتاب دوم

در اثبات عدد و در تقابل میان وحدت و کثرت و در ذکر انواع عدد و در بعضی لوازم آن و اشارت زی کثرت مر آنجا که ترتیبی بود مر آحاد طبیعی را ومعیت اجزاء او بااو.

امّا آن که در موجودات اعداداند چیزی است که در آن شکی نیست ، از آن که در موجودات وحدات‌اند فوق واحد ، پس هر یك ازاعداد نوعی‌اند درنفس خود از جمله عدد ، و او را خواص است . و محال بود که چیزی بود که او را حقیقتی نبود او را ترکیب و تمامیّت و زایدیّت وناقصیّت ومربعیّت ومکعّبیّت و صمم و جملهٔ اشکال بود ، از آن که هر یك از اعداد را حقیقتی است مخصوص بدو وصورتی که بدان صورت متصوّر بود در نفس ، و آن حقیقت وحدت او است که (۳۴ پ) بدو او او بود .

و عدد کثرتی نیست که در وی وحدت مجتمع نبود ، یا جمله‌ایست که در وی وحدت نیست تا او را گویند که مجموع آحاد است ، ازآن که او ازآنجا که مجموع است او واحد است ، و او را آن خاصیّت است که غیر او را نبود . وعجب نبود که چیزی واحد بود از سوی صورت ، چنان که عشریّت و او را کثرت بود ازآنجا که عشریّت بود . و در کثرت خاصیّتی است که در وحدت آن کثرت آن خاصیّت بتواند بود . وهم چنین حال وحدت مقدار ازجهت اتّصال ، و کثرت او از جهت اجزائی است که در وی به قوّت بود .

و چون گوییم که عشره نه است و یکی ، یا هشت است و دو ، یا هفت است و سه ، این معنی از خواصّ ولوازم او است ، ازآن که ترکیب عشره ازسه وهفت اولی‌تر نیست از ترکیب او از پنج و پنج . و از این سبب این معرفات را ازحدود

نشمرند . و از آن که یك چیز واحد را دو حد نتواند بود ، از آن که ممتنع بود که چیزی واحد را در یك حالت دو صورت بود . و چون تو در حد عشره گویی که عشره عددی است مرکّب از سه و هفت آن تقریر بر نمط رسم و تنبیه بود ، از آنکه اعتبار عدد از آنجا که وحدت است صعوبتی را دارد بر تخیّل و بر عادت از این سبب سوی رسوم باز زنند . و حال (۳۵ ر) در وحدت عشریّت و اجزای او همین حال است که در وحدت جسم ، از آنجا که اتّصال است با فرض اجزاء او .

و بدان که تقابل میان واحد و کثیر تقابل مضاف است نه از آن که هر یك را از آن حقیقتی است که آن حقیقت مضاف است ، بلی هر یکی را ماهیتی است معقول ، پس ایشان را تضایف فرا دید آید ، چنان که یاد کردیم در حال خطّ و صغر و کبر . و این تضایف از آنجا است که وحدت علّت کثرت است ، و علت و معلول متضایفانند ، نه از آنجا که وحدت و کثرت‌اند ، بل از آنجا که علت و معلول‌اند .

پس اشیاء را کثرت از سبب وحدت فرا دید آید . و این معنی چون مکیال و مکاییل است ، از آن که هر چیزی را مکیالی بود که آن مکیال از جنس او بود، مر اطوال را طول ، و مر مجسّمات را جسم .

و بدان که مر بعضی اشیاء را واحدیّت طبیعی بود ، چنان که جوز ؛ و مر بعضی را فرضی بود ، چنان که درهم و دینار را . و پیش از این حکم مکیال حرکات ترا معلوم شد ، و روا باشد که مکیال مباین مکیل بود < همچون خطی که مباین خطی باشد > . و حکم زمان و حکم آنچه زمان را بدان پیمایند هم این حکم بود .

و بدان که مقابل مساوی غیر مساوی بود ، و غیر مساوی عامتر از اکبر و اصغر بود ، نه عموم جنس بل عموم لوازم .

و کثرت بود که به فرض بود ، و بود که به طبع بود . و آنچه به طبع بود آن بود که ممکن نگردد (۳۵ پ) که اوّل ثانی شود . امّا آنچه به فرض بود

درست بود که اوّل ثانی کنند و ثانی را اوّل . و کثرت مفروض به حقیقت کثرت نبود ، لکن ممکن فرض کثرت توان کرد در وی . و هر آنجا که ترتیب طبیعی نبود کثرت به فعل نبود . و هر آنجا که کثرت به فعل نبود معنی تناهی و غیر تناهی نبود الاّ به فرض .

بلی گوییم که کثرت تابع اجتماع است ، واجتماع تابع‌معیّت بود، ومعیّت باشد حقیقت بود[1] ، یعنی به طبع ، و باشد که به فرض بود یعنی زمان وهر آنچه بدو ماند . امّا هر آنجا که کثرت تابع‌معیّت بود به‌طبع کثرت به‌فعل بود ، وآنجا که نبود کثرت به فرض بود . و نیز هر آنجا که معیّت اجزاء موجود نبود کثرت نبود ، چنان که حرکت را متقدّم یا متأخّر نتوان یافت . و چون کثرت نبود ، قابل اسم تناهی و غیر تناهی نبود . و هر آنجا که کثرت به فعل بود وحدت در وی < باقی > به قوت بود . چنان می‌نماید که جملهٔ اجتماع طبیعی مؤدّی‌اند زی سوی وحدت به فعل .

۱ ــ ص : غیر حقیقت بود

فصل پنجم از مقالت دوم از کتاب دوم

در اثبات مقادیر و عرضیت او ، و در آن که سطحی واحد و خطی واحد موضوع تسطیح و کریت و استدارت و استقامت نتواند بودن ، ودر آن‌که خط مستدیر مخالف بود مر خط مستقیم مخالفتی نوعی نه شخصی .

پیش ازاین مر آن جسم را (۳۶ ر) که داخل است درمقولهٔ جوهر شناختی، امّا آن جسم که او کمّ است او مقدار جسم است به معنی صورت ، و این مقدار ترا معلوم شده است که در مادّت بود ، و او قابل است مر زیادت و نقصان را ، و جوهر جسمانی باقی‌بود، پس او عرض بود لا محالة ، لکن از آن اعراض بود که تعلّق به مادّت دارد ، ازآن که این‌مقدارمفارق مادّت نتوان بود ، و نه نیزصورت جسمانی مگر به توهّم ، از آن که او مقدار چیزی است که آن چیز قابل ابعاد ثلاثه است ؛ واین معنی ممکن نبود که تواند بود بی‌آن چیز - یعنی‌جسم به معنی جوهر - و این معنی چنان است که زمان نتواند بود مگر به مسافت ، چنان که پیدا کرده آید .

و این مقدار بودن جسم است از آنجا که او را مساحت توان کرد ، و این معنی مخالف آن است که او قابل ابعاد مذکور بود ، از آن که بدین‌معنی‌جسمی مخالف جسمی نتواند بود ، و بدان جسم مخالف جسم تواند بود . و آن کمّیّت جسم‌است، ومفارق صورت جسمیّه نتواند بود در وهم . لکن او و صورت جسمیّت ممکن که هردو مفارق مادّت باشند در وهم .

امّا سطح وخط را هریك اعتباری‌است که نهایت اند واعتباری که مقدارند . امّا سطح قابل است مر فرض دو بعد را ، و هم چنین مقدار را و مسح را و عظم و صغر را، امّا قبول دو بعد از آن (۳۶ پ) که نهایت جسم است ، که جسم قابل

فرض ابعاد ثلاثه است ، و بدین جهت او مقدار نبود ، بل بدین جهت مضاف بود .

و سطح بدان که نهایت است مخالف سطحی دیگر نبود در این معنی ، امّا بدان که مقدار است ممکن که مخالف بود مر غیر را ، لکن از هردو جهت عرض است ، از آن که نهایت عرض است در متناهی ، از آن که موجود است در وی و جزوی از وی نیست . و نیز قوام او نتواند بود بی او . هم چنین از آنجا که او مقدار است عرض است و از جهت عرضیّت او به اتّصال و انفصال قابل ابطال بود، از آن که جسمی بود که مسطح بود ، و در وی استدارت فرا دید آید .

و سطحی واحد به حقیقت موضوع کرّیت وسطحیّت نتواند بوددروجودی، از آن که هویّت خط در وجود آنست که او طرف سطح بود ، و هویّت سطح که آن طرف جسم بود . و تا در جسم زوال آن هیأت فرا دید نیاید ، در سطح و خط فرا دید نیاید . واین معنی ترا معلوم شود که صورت جسمیّت متقوّم بودبه‌صورت طبیعی ، و اشکال و مقادیر مختلف به سبب اختلاف صور طبیعی بوند .

و بدان که جسم چون یا بس بود قابل انحناء نبود ، و چون رطب بودقابل بود مر انحناء را .

و چون اتّصال خطّ متفرّق شود < خط واحد > خطوط بسیار شود ، و (۳۷ ر) آن به انعدام وحدت خطّ بود ، و هم چنین حال سطح و جسم . پس پیدا شد که جمله اعراض‌اند .

امّا تجرید سطح [۱] چنان توان کرد در توهّم که التفات به سطح کنی بی آنکه التفات کنی به جسم ، و هم چنین مر خط و نقطه را .

امّا وجود مقدار جسمانی ظاهر است ، لکن وجود سطوح از وجوب تناهی مقدار جسمانی توان دانست ، و هم چنین وجود خط را به نسبت قطع سطوح و افتراض حدود .

---

۱ ـ م : سطح تجرید

امّا عرضیّت زمان به تحقیق بدان توان دانست که تعلّق به حرکت دارد و وجود او در او است .

و هیچ مقدار خارج از این مقادیر نیست ، از آنکه کمّ متّصل از آن خالی نبود که حاصل الوجود بود به جملهٔ اجزاء یا نبود ، بلی متجدد الوجود بود ، چنانکه چیزی بود بعد چیزی ، وآن زمان است . و اگر حاصل الوجود است آن مقدار بود . و مقدار را یا اتمّ المقادیر بود ، وآن آن است که در وی فرض ابعاد ثلاثه توان کرد ، از آن که هیچ فرض و رای این فرض ثلاثه نبود . و این را مقدار مجسّم گویند . یا در وی فرض دو بعد توان کرد ، یا بعدی واحد . وهیچ بعد از این کمتر نتواند بود . و ازاین معنی ترا معلوم شود که نقطه که نهایت خط است ازمقادیر نیست . پس پیدا شد که مقادیر سه‌اند وکمّیّت متّصل به ذات چهاراند .

امّا وجوب ثقل و خفّت از حرکت مقادیر در امکنه و ازمنه بود ، امّا در نفس خود متجزّی نبود به اجزاء ، یا درحیّز تقابل آیند به مساوات و مقاومت . امّا تجزیت که مر خفّت و ثقل را فرادید آید بدان که ثقل نصف ثقلی بود ، و از آن بود که قطع مسافتی کند در زمانی که نصف زمان اوّل بود ، یا به چیزی که مانندآن بود، چنان که حرارتی که ضعف حرارتی بود . و بالجمله کمّیّت آنست که ممکن که در وی واحدی بود که بدان واحد او معدود بود، وآن واحد عادّ این معدود بود اگر وجودی بود و اگر فرضی .

و بدان که علم مقادیر که آن‌را هندسه گویند از حیّز کمّ متّصل است ، و علم هیأت و مساحت و اثقال و حِیَل از وی منشعب بود . و علم حساب از حیّز کم منفصل است ، و علم موسیقی بروی متفرع .

وبدان که خطّ مستدیر مخالف است مر خط مستقیم مخالفتی نوعی نه شخصی، از آن که اشخاص نوعی واحد که مختلف شوند به اختلاف موضوعات شوند ، یا با عرضی مقارن، چنان که اجتماع بیاض با سطح . و مفارقت مستقیم از مستدیر نه

ازجهت کثرت موضوع بود، از آن که آن مفارقت‌توان‌یافت میان‌مستقیم ومستدیر، و نیز از جهت دو عرض چنان که اتفاق افتد . بلی لحوق استدارت و استقامت مر خطّی واحد را (۳۸ ر) بود . و مثل آن لاحق یا فصل بود یا عرض ، اگر چنان بود که دو فصل بود ، و فصل را دو نوع بود ، و اگر هردو دو عرض اوّلی‌اند یا لازم باشد یا غیر لازم ، اگر دو عرض‌لازم بوند اشخاص خط مطلق متساوی‌باشند، چنان که اشخاص انسان در معنی نطق . و تالی محال است . و اگر هردوعرض‌اند غیرلازم ، بلی متعاقب اند برخطی‌واحد به عدد ؛ واجب کند که خطی‌واحدموضوع بود مر استقامت و استدارت را . و ابطال این معنی در صدر این فصل گفته آمد .

و چون ما خواهیم که فصل چیزی را پیدا کنیم ، به اعتبار ارتفاع پیدا توانیم کردن . وهرآنچه به ارتفاع او چیزی برخیزد این[1] را فصل گویند . وامّا اینجا چون مستدیر و مستقیم را برداریم ، خط باطل شود ، پس دو فصل بوند مر خط را . و آن کسانی که گویند که خط از حرکت نقطه در وجود آید ؛ خیالی است که آن را حقیقتی نیست ، از آن که تا سطح نبود نقطه حرکت نتواند کرد ، سطح وخط قبل‌ازنقطه باشد ، پس نقطه در وجود علّت خط نبود ، و ماپیدا کردیم که این حدود در وجود متأخر اند از جسم .

۱ــ م : آن را ، ص : این فصل

فصل ششم از مقالت دوم از کتاب دوم

در مکان

عادت چنان رفته است که این مسأله را در (۳۸ پ) علم طبیعی بیان کنند امّا بیان او در این موضع غرض تقریب متعلّم است . و نیز از آنکه مکان سطح مّا است ، چنان که سپستر آن را بشرح و بسط گفته آید . گوییم که ما در ابتداء اسم مکان تفهیم کنیم نه ذات او ، بای چیزی را که اورا نسبت بود با جسم، بدانکه جسم در آن آرمیده شود و انتقال کند از او و زی او به حرکت . و بحث کردن از وجود چیزی بعد از تحقّق ذات آن چیز بود ، و باشد که قبل تحقق[1] ماهیّت او بود . و هر آنگاه که واقف شوند مثلاً برعرضی واقف شوند که اینجا چیزی است که اورا آن نسبت مذکور است ، امّا ندانند[2] که آن چیز چه چیز است ، پس آنگه محتاج باشی که چون آن ماهیّت را فهم کردی بیان وجود آن کنی . پس اگر وجود آن نسبت پیدا نبود محتاج شوی که پیدا کنی که این آن ماهیّت است که مخصّص آن نسبت است ، چنان که در علم برهان یاد کرده آمد .

و بدان ، که به مکان آن خواهند که محیط بود ، و نیز آن خواهند که جسم را استقرار بود بر وی . امّا مطلوب در این موضع قسم اوّل است ، که او حاوی است متمکّن را وفارقِ اواست درحال حرکت ومساوی اواست ، از آن < که > شرط چنان است که دو جسم را در یك مکان نتوان یافت ؛ و مکان مفارق بود از (۳۹ر) متمکّن درحال حرکت ، وهیولی وصورت را < بامتمکن > این مفارقت نبود در حال حرکت ، پس هیولی مکان نیست ، و نه نیز صورت .

۱ــ م : تحقیق

۲ــ م : بدانند

و در مکان مذهبها است و اعتقادها : بعضی گویند که مکان ابعاد مفطور است که میان دو جسم بود و آنها که بدین بیان گویند دو فرقت‌اند : یك فرقت را مذهب چنان است که : این بُعد را خالی از متمکّن نتوان یافت ، و یك فرقت گویند که: این بُعد خالی بود از متمکّن ، و این فرقت اصحاب خلأ اند . و بعضی گویند که: هیولی و صورت است ؛ وقومی گویند که : سطح است ازجسم حاوی < مماسّ > در محوی . و مذهب آنها که گویند مکان هیولی است یا صورت ، آن را باطل کرده‌ایم . امّا حجّت آنها که به ابعاد گویند در کتاب « شفا » مسطور است ، امّا در خلال سخن از آن نیز یاد کنیم .

گوییم : اولاً که اگر فرض خلای خالی کنی آن خلای خالی چیزی نبود که آن چیز لا شیء محض بود ، بل ذاتی بود وجوهری ، از آن که هر خلای خالی را که فرض کنی خلای از آن بزرگتر و < از > آن کوچکتر توان یافت ، و هم چنین او را متجزّی توان کرد ؛ و در معدوم ولا شیء این معنی نتوان یافت ، پس خلا لا شیء محض نبود .

و هم چنین هر آنچه او را این معانی بود او کمّ بود ، و کمّ یا منفصل است یا متّصل . و خلأ منفصل (۳۹ پ) نبود ، از آن که انفصال در منفصل یا عرض بود در او یا او را از ذات خود بود ؛ و هر آنچه اوقابل انفصال شود به طبع متصل بود، و اگر انفصال او را از ذات خود بود او را حدّی مشترك نبود میان اجزاء . و هر آنچه اوچنین بود اجزای او قابل قسمت نبود ، و هر آنچه چنین بود ممکن نگردد که مر اجزاء او را اتّصال بود ، پس خلأ به ذات منفصل نیست ، پس او به ذات متّصل بود . و چون ؟ < وگاه > فرض کرده آید که او مطابق است مر ملأ را در مقدار و هر آنچه چنین بود مطابق متّصل بود ، و هر آنچه مطابق متّصل بود متصل بود ، پس خلأ متّصل بود .

و هم چنین در خلأ خاصیّت بُعد و قبول انقسام و همی توان یافت در هر

جانب که بود ، و به هر امتداد که خواهند در جملهٔ جهات ، و هر آنچه چنین بود او قابل ابعاد ثلاثه بود ، پس خلأ ذو ابعاد ثلاثه بود . و همچنین ذو وضع بود، پس او متشابه بود مر جسم تعلیمی را . و جسم تعلیمی را مقدار است و بُعد ، و او را در وجود نتوان یافت مگر در مادت ، و پیدا کرده آمد که مقادیر درست نبود که نامتناهی بود . و چون متناهی بود قطع از لوازم متناهی بود ، و قطع ممکن نبود مگر بهواسطهٔ مادّت .

امّا الزام آنها که به ابعاد بگویند خالی از متمکن ، آن است که ما خواهیم گفت . گوییم که این بعد (۱۴۰ر) یا موجود بود یا بعد جسم که متمکّن است در وی یا موجود نبود . اگر موجود نبود متمکّن درمکانی نبود . و هم چنین اگر در حالتی موجود بود و در حالتی معدوم پس یك بار به قوت بود و یك بار بهفعل پس آنجا معنی بود که به قوّت بود ومعنی بود که به فعل بود . امّا آنچه به قوّت بود مادّت بود و آنچه به فعل بود صورت بود ، پس بعد جسم بود ، و ما فرض کردیم که بعد جسم نبود، پس این خلف بود . و اگر او موجود بود و بعد جسم متمکّن بود یا متحد بود با او یا متمیّز بود از او و جز از او بود به عدد .

لکن معنی قول ما که بعد شخصی که میان دوچیز بود آن چیزی متّصل بود که قابل قسمت بود ، و هر آنچه میان دو طرف بود او آن بعد بود ، و هر آنچه او آن بعد بود که میان هردو طرف بود او لا محاله واحدی شخصی بود ، لکن آن بعد که در جسم بود موجود بود[1] ، پس بعد دیگر موجود نبود ؛ و اگر متّحد گردد با او پس او نبود الاّ بعد جسم ، پس بعد متوهّم موجود نبود .

و هم چنین امتناع اجسام از تداخل نه به سبب صورت و کیفیّات بود، از آن که او با فرض جسم موجود و عدم صور و کیفیّات، تداخل ممتنع بود . و اگر عدم

۱ــ ص و م : لکن در بعد و بود که در جسم موجود بود . از روی متن درست شده است .

جسمی مفروض فرض کنی ، و وجود جملهٔ کیفیات ، امتناع تداخل نکند.

و درست نبود که (۴۰ پ) سبب در امتناع تداخل اجسام هیولی بود ، از آن که معنی مداخله آنست که هر کدام جزو که از وی فرا گیری با او در وضع چیزی دیگر یابی از آن دیگر ، و از یکدیگر جدا نتوان شدن در وضع . و معنی لاتداخل آن بود که ذات هر یك از ایشان متمیّز بود از آن دیگر ، و هیولی را ، نه حیّز است و نه وضع. پس هیولی مستعدّ بود < لقاء[1] > بعد را و در طباع او نیست که منفرد بود به حیّزی ، پس هیولی و صورت < و کیفیات > مانع نماند از تداخل را[2] .

پس معلوم شد که اگر در این موضع مانعی دیگر نبود تداخل واجب کند در هردو جسم ، از آن که هر آنچه مؤلف بود از دو چیزی در آن تألیف هیچ چیز نبود جز ذات ایشان و حدوث استحاله وانفصال ممکن نبود ؛ < از آنکه > هر آن حکم که جایز بود بر هر یك از ایشان جایز بود بر جمله . لکن جملهٔ جسم را تداخل ممتنع بود ، پس به سبب اجزاء بود آن ممانعت ، و ما پیدا کردیم که این مانع نه هیولی است و نه کیفیّات و نه صورت ، پس طبیعت بعد بود . پس درست نبود که بعد مکان بود ؛ و اگر نه ، درست بود تداخل میان اجسام .

واصحاب بعد گویند که ما اثبات بعد به طریق تحلیل کرده‌ایم ، گوییم که : اثبات چیزهای بسیط به طریق تحلیل چنان بود که توهّم رفع چیز (۴۱ر) چیز می کنند از چیزهای مجتمع معا معا . پس هر آنچه بماند بعد از رفع غیر او در وهم او بسیط بود و موجود در نفس خود ، و اگر چه او را قوام به انفراد نبود ؛ و ما بدین طریق هیولی و صورت دانسته‌ایم . و چون توهّم کنیم آب را یا غیره < از اجسام > مرفوع از اناء ، مثلاً ، لازم آید از این بعدی ثابت میان اطراف اناء موجود را .

---

۱ ـ ص : القاء

۲ ـ ص : تداخل را و نه نیز کیفیات را

و این حکم نه چنین است ، از آن که تحلیل افراد < جدا کردن > یك یك از آن اجزاء بود که موجود بود در وی ، و تحلیل دلیل کند برهیولی ، اگر برهان انگیزند که آنجا صورتی بود که آن صورت قایم نبود به ذات او ، پس پیدا شد که آنجا مادّتی بود . که هیولی < را > واجب کند اثبات صورت . و اگر توهّم کنی رفع صورت و عدم او ، چنانان که در اثبات بعد کردی ؛ ابطال مادّت واجب کند ، نه اثبات .

و تحلیل در متمکّن نه ابطال بعد واجب کند و نه اثبات او . بلی گوییم که تحلیل تمییز چیزها است که وجود او درست بود در مجتمع ، و لکن مختلط نزد عقل ، و عقل بعضی را از بعضی منفصل کند ، یا بعضی دلیل کند بر وجود آن دیگر . و چون تأمّل کنی حال بعضی از بعضی انتقال افتد از او زی غیر او ، پس آنکه رفع به معنی ترك بود ، و انتقال زی آن دیگر نه به معنی اعدام بود .

و هم چنین تو دانی از آن تصوّر (۴۱ پ) که از ابتداء در خلأ کردی که آن خواص مختصّ است با وی آن خواص کمّ است یا آن ذو کمّ . و اگر قبول این معنی کند و ذو کمّ بود ، آن ذو کمّ یا عرضی بود ذو کم . وعرض ذو کم نبود الاّ آنکه موجود بود در جوهری ذو کم . پس لازم آید که خلأ ذاتی است مقارن جوهر ، و کمّ متّصل است . و اگر جوهر و کمّ داخل بوند در تقویم خلأ پس خلا جسم بود .

و هم چنین در خلأ حرکت مستقیم درست نبود ، و نیز مستدیر . امّا آن که در وی حرکت مستدیر درست نبود از آنکه خلأ چنان واجب کند که < نا > متناهی بود ، البتّه از آن سبب که وقوف و فنا < نه > از حالات او است . واگر درست بود حرکت مستدیر ، در خلأ نامتناهی ، تقاطع دو خطّ نامتناهی که یکی از مرکز جسم مستدیر بیرون آید و آن دیگر مفروض در خلای خارج از جسم

مستدیر موازی خطّ خارج از مرکز ، درست شود[1]. و اگر آن نقاطع آن هر دو خط درست بود با حرکت مستدیر ، آن تقاطع در یك دفعه بود . و اگر آن تقاطع در یك دفعه درست بود ، چنانکه حال تقاطع درموضع خود یاد کرده آید ؛ درست بود آن تقاطع بر نقطه‌ای که آن نقطه اوّل نقطه بود که تقاطع بدو درست بود در خطّ مفروض از خلأ . واگر درست (۱۴۲ر) بود که از خطّ مفروض درخلأ نقطه‌ای بود که آن اوّل نقطه بود که تقاطع بدان نقطه بود در آن خط درست بود که در او نقطه‌ای بود که از او خطی بیرون آید زی مرکز ح لکن توالی محال است ، زیرا که درست نیست ؛ که در خط خارج مفروض در خلأ نقطه‌ای باشد که آن اوّل نقطه‌ای است که ممکن نه است که خطی از آن زی مرکز خارج شود ح . ازآنکه آنجا هیچ نقطه نبود که نه ماقبل او نقطه‌ای بود که اولیتر بود به‌اخراج آن خط به مرکز . و هم چنین الی غیر النهایة . و چون چنین نبود تقاطع نبود . و چون تقاطع نبود حرکت نبود . پس مقدّم ، که او وجود حرکت مستدیراست در خلأ ، باطل بود .

و بدین بیان امتناع وجود حرکت مستدیردرملأ نامتناهی بیان توان کرد.

امّا حرکت مستقیم یا طبیعی بود یا قسری . و حرکت طبیعی آنست که در جسم صادر شود چون او را به طبع خود بگذاری ، و حرکت قسری آن بود که جسم حرکت کند زی خلاف آن که اقتضاء طبع او بود ، چنان که حرکت حجری زی فوق . و بشرح این سپستر گفته آید .

ودرخلأ اختلاف اجزاء نبود، که اختلاف اجزاء اقتضاء اختلاف امکنه کند تا درست بود که جسم در وی حرکت تواند کرد ازمبدأ تامنتهی، ازآن که حیّزی اولیتر نبود که مبدأ بود ازآن حیّز که منتهی بود . و هم چنین وجود عالم آنجا که او موجود است اولیتر نبود به‌آن که در حدّی دیگر از خلأ ، از آن که در

۱ــ ص ، م : نبرد

خلأ اختلاف نیست ، مگر که گویند که آن وجود وجودی است (۴۲ پ) اتّفاقی ، و وجود اتّفاقی این استمرار نتواند بود . و ترا محقّق شود در ما بعد که وجود عالم آنجا که هست نه بر سبیل اتّفاق است ، از آن کـه اتّفاق چنان که ترا معلوم شود طاری است بر امر طبیعی یا بر امر ارادی ، پس در موجودات به حقیقت چیزی نیست اتّفاقی . و آنها را که به خلأ بنه گویند ایشان را این سؤال لازم نیاید ، از آن که مذهب ما آنست که عالم در مکان نیست . و آن را مقدّماتی است که در ما بعد ترا معلوم شود ، و این معنی در این موضع از آن سبب استعمال کردیم < که تا کلام در بارهٔ خلأ مختل نگردد ، و > [1] ، از آن که او قریب است به اوّلیّات .

و ترا معلوم است که متحرّك را چون آنچه در آن حرکت می کند رقیق‌تر بود حرکت در وی سریع‌تر بود، که حرکت حجر در هوا سریع‌تر بود از حرکت او در آب . و این مقدّمه‌ای است هویدا . پس هر حرکتی لا شكّ در زمانی بود، چنان که پیدا کرده آید . اگر چیزی حرکت کند در خلأ واجب چنان کند که آن حرکت را زمانی بود محدود ، یا آن حرکت در زمان نبود . اگر او را زمانی محدود بود ، و زمان متحرّك در خلأ هم چنین زمانی بود محدود ، اگر قیاس کنیم هردو حرکت را زی هردو زمان واجب کند که زمان متحرّك در خلایی که او را مقاومتی نبود اصلاً متساوی بود با آن زمان که او را مقاوم بود (۴۳ ر) و این محال بود ، از آن که میان او که او را مقاوم بود و میان آن که او را مقاوم نبود هیچ نسبت نبود و نیز هیچ تناسب نبود . و اگر آن حرکت در زمان نبود ، و معلـوم < است > که جملهٔ حرکات در زمان بود ، پس حرکت در خلأ نه حرکت بود. این معنی به شکل ثانی پیدا شد ، و این خلف بود ، پس حرکت طبیعی در خلأ نبود . و چون حرکت طبیعی در خلا نبود حرکت قسری هم نبود .

---

۱ ــ ص : کردیم تخیل خیال را از آن که او قریب است

و اینجا بیانی دیگر هست که حرکت قسری در خلأ نتواند بود ، مبنی بر مقدمات طبیعی ، از آن که آن محال که لازم آید متحرك را به طبع هم آن محال لازم اید متحرك را به قسر ، از آن که ترا معلوم شود در ما بعد که سبب در مثل این حرکت میلی بود غریب که از جهت قاسر در متحرّك فرا دید آید ،

و اینجایگاه چیزهای دیگر هست که دلیل می کند بر عدم خلأ ، مشاهد، اگر چه اصحاب خلأ آن را دلیل خود دانند : از آن جمله سرّاقات آب است ، و هم چنین جذّابات آن ، هم چنین محاجم که جذب جلد کند ، و آن از وجوب تلازم صفایح اجسام بود . و هم چنین قدح صغیر که به اندام بر چیزی ثقیل نهی ، پس آن ثقیل برخیزد ازجای چون آن قدح را برداری ، وهم چنین چیزهای بسیار از حیل که به امتناع خلأ تمام شود .

و چون ترا روشن شود که مکان هیولی نیست و نه صورت و نه بعد و نه خلأ و لابدّ است که او چیزی (۴۳ پ) بود از جسم ، وآن یا بر سبیل تداخل بود ، یا برسبیل احاطه . و امتناع تداخل معلوم شد ، پس برسبیل احاطت بود .

وچون گویند : مکان مساوی متمکّن است ، بدین نه جسم متمکّن خواهند بلکه بدین سطح متمکّن خواهند . و هر آنچه مساوی سطح بود سطح بود ، پس مکان سطح مساوی است مر سطح متمکّن را . و او نهایت حاوی است که مماسّ نهایت محوی بود . و از این معنی توشناختی که مکان سطح است ، نه مقداری دیگر و خط و سطح و نقطه را چون انتقال به عرض است با جسم ، در مکان نبود به ذات از آن که مکان حرکت به ذات کند .

و مکان اگرچه مستغنی نیست ازحرکت علّت فاعلی حرکت نیست ، از آن که علّت فاعلی درحرکت قسری معلوم است ، و هم چنین حرکت ارادی ، وهردو جز ازمکان اند . و نه هرچه مستغنی بود از چیزی آن علّت فاعلی بود ، از آن که علّت فاعلی را لابدّ است از معلول ، و معلول علت علّت نیست ، بلکه علّت است که

لابدّ است از او ، و او به ذات نه به غیر مقدّم است بر معلول در وجود ، وسبب است مر وجود معلول را .

و مکان را تقدّم نیست از حرکت به علّت ، بل مگر که او را تقدّم بود بر او به طبع ، چنان که اگر به نقله بود مکان لازم بود . و < نیست که > چون مکان بود نقله لازم بود ، و میان (۳۴ر) این هردوتقدّم فرق است ، و ازشرط علّت آنست که او مفید بود وجود معلول را ، و این معنی از شرط متقدّم به طبع نبود . پس مکان حکمی است لازم موضوع حرکت ، از آن که موضوع حرکت از آنجا که او است تحرّك جایز است بر وی[1] ، و او در مکان بود لا محالة .

---

۱ ــ ص : حرکت است از آنجا که تحرك .

فصل هفتم از مقالت دوم از کتاب دوم

در معنی کیف و کیفیت

چون چیزی بود که درآن چیز کیف بود آن را کیفیّت گویند، و نیز نفس کیفیّت را کیف گویند. و آن هیأتی است قرار گرفته، و تصوّر او واجب نکند تصوّر چیزی خارج از او، و نه حامل او را، و نه قسمت[1]، و نه نسبت اجزاءِ حامل اورا. این معنی کیفیّت است، و بدو جواب سؤال سایل را که از چگونگی چیزی پرسد دهند. و او مفارق است از مُضاف و اَین ومتی و مِلك، به آن که او را نسبتی نیست زی چیزی خارج از او. ومفارق است از وضع، از آن که او واجب نکند نسبتی واقع در اجزاء جسم. و مفارق است از کمّ، به آن که اعتبار قسمت یا نسبت در اجزاءِ حامل او نتوان کرد. و مفارق است از اَن یفعل و اَن ینفعل، به آن که او هیأتی است قرار گرفته. و همانا که این کیف که ما را محصّل می‌شود و از تصوّر معانیها مختلف می‌شود. پس چون (۴۴پ) این معنی مفصّل کردیم آن اشیاء اعنی مقولات عشر و هر آنچه مخالف کیف است بشناختیم، هر آنچه ما را بماند منحصر در مقولهٔ کیف است[2] و آن آنست که جواب می‌دهند به وی از سؤال «کیف». و این از آنها است که دیگر آن را نبود.

و اینجا یگاه وجهی دیگر است، و آن آنست که چون به حقیقت بحث کنند از چیزی که آن چیز چون است او در نفس خود؛ چون آن وصف آن بود که اورا احتیاج بود زی اعتبار حکمی که در او است جز از نفس او و جز از حال او، تا < اینکه گفته شود که چگونه است او؟ > می نماید که عدول از واجب کرده باشند.

وانواع او چهاراست: اوّل حال وملکه، دوم قوّت ولاقوّت، سیوم انفعالیّات

۱ــ ص: و نه قسمت است.　　　۲ــ ص: کیف و آن کیف است.

و انفعالات ، چهارم آنچه مختص است به کمّیّات ، چنان که شکل و فردیّت و زوجیّت .

اوّل نوعی است که او را با نفس اعتبار کنند ، و آن آن بود که یا در نفس بود یا در ذی نفس بود . از او هر آنچه سریع الزوال است ، چون ظنّ ضعیف و غضب حلیم ، آن را حال گویند . و از او آنچه بطیء الزوال بود، چنان که استعداد تامّ مر نفس را درقبول معقولات یا تصرّفات در وی ، آن را ملکه گویند. وچون ما گوییم که علم ملکه است ، این اشارت زی استعداد تامّ بود که درعالم حاصل آید نه نفس علم بود از آنجا که علم است . و چنان که حقد حقود (۴۵ ر) و اخلاق متمکّنه و عادات و امراض مزمنه . وانفصال میان حال وملکه انفصالی است به اعراض نه به فصول داخل در طبیعت چیزی ، بلی حال میان ایشان چنان است که حال میان صبیّ و رجل.

و نوع دوم تهیّؤ جسم است مر قبول اثر را از جهت انفعال ، اگر آن تهیّؤ تهیّؤی بود سهل آن را وهن طبیعی خوانند ، و اگر بر خلاف این بود آن را قوّت طبیعی خوانند ، مثال قوّت مصحاحی و مثال وهن ممراضی .

و نوع سیوم کیفیّات محسوس است و < مخصوص است > به ظاهر اجسام که اجسام را به ذات خود بود ، چنان که الوان و طعوم و روایح و هر آنچه بدین ماند .

و از اینها هر آنچه ثابت و راسخ بوند آن را انفعالیّات خوانند ، چنان که حلاوت عسل و حمرت گل . و از جهت دو سبب او را انفعالیّات گویند : یکی آن که این معنی عام است جمله را ، از آنکه حواس منفعل گردد از جمله ؛ و یکی آن که خاص است مر بعضی را ، از آن که حادث اند از انفعالات دراصل خلقت ، چنان که حلاوت عسل و صفرت مصفار. و بود که خلقتی نبود ، چنان که ملوحت آب بحر ، و صفرت او که او را سوء المزاج بود .

وازآن‌بود که سریع الزوال بود، چنان که حُمرت خَجل وصُفرت وَجِل و او را انفعالات خوانند ، نه آن که او انفعالات بود به حقیقت ، لکن بر سبیل استعارت و (۴۵ پ) مجاز ، از جهت کثرت انفعال که حامل او را فرا دید آید و سرعت وجود و عدم آن .

و بدان که ثقل و خفّت از این باب است . و جسم گرم شود ، وسبك شود ، و سرد شود ، و سنگی شود ، و او واحد بود بعینه . و بود که او اجتماع چیزها متباین کند که هر یکی را از ایشان وزنی بود ، بعد از اجتماع ایشان را وزنی دیگر فرا دید آید از قلّت و کثرت ، و هم چنین از انفعال بعضی به بعضی .

و نوع چهارم کیفیّات است که مخصوص به کمّیّات است ، چنان که از انحناء و استقامت در خط و اشکال و زاویه در سطح از جسم و زوجیّت و فردیّت در عدد .

وبدان که اجسام را حدود است یا چیزی که اورا حدود بود ، و اورا هیأت به سبب آن حدود بود ، و آن چیز او را شکل بود . امّا حدود نه اشکال بود، بلی اطراف بود. ودرست نبود که گویند که او را در ظاهر محدود بود، تامثلاً گویند که سطح در ظاهر جسم بود ، یا خط در ظاهر سطح بود[1] . ازآن که سطح نفس ظاهر جسم است ، وخط نفس ظاهر سطح بود . و اشکال مجسّمات نه این‌هیآت‌اند که در حدود بوند ، بلی‌ایشان در محدود بوند به حدود ، و حدود را وجودی‌است که انیّت مشترك است ، چنان که کریّت که در سطح بود تقبیب بود یا تقعیر ، و چنان که دایره که درنفس خط بود استدارت بود و تقویس ، (۴۶ ر) وچنان که موضوع شکل دایره سطح بود ، هم چنین شکل کره را موضوع جسم بود ، واگر چه شکل دایره تمام نشود الاّ به انعطاف خط ، ح و > شکل کره تمام نشود الاّ به تقبیب سطح .

۱ــ ص : جسم در ظاهر سطح بود .

و این اشکال ‹ را › اگرچه حدود علل‌اند ‹ برای آنها › ، اوعلل او نیست در نفس او ، بلی در چیزی دیگر است متّحد به او ، و آن جسم است .

و اشکال قابل نه اند مر شدّت و ضعف را ، و کیفیّات عدد هم چنین قابل نه اند اشتداد و انتقاص را ، و نه نیز ضد را ، از آن سبب که مشتقّ اند از عدد. امّا انواع دیگر را اشتداد و تنقّص واقع بشود .

ونباید که بر تومشکل شود که ما چیزها را که درمضاف اند درمقولت کیف می برشمریم ، چنان که علم ، از آن که علم علم است به معلوم ، و چنان که ملکه و خُلق ، که آن خلق است برچیزی . و نیز آن ظن که ضعفاء برده‌اند که یك چیز واحد در دو مقوله بود به ذات . بلی باید که ترا معلوم شود که علم و خاق و هر آنچه مانند آنها است نه آن مضاف حقیقی‌اند ، بلکه کیفیّتی‌اند که اضافت از لوازم آن کیفیت است ، امّا مفارقت نیابند البته ، وآن از مضاف است امّا به وجه اوّل که خود یاد کنیم ، امّا آن وجه نه از مقولت است .

وما پیدا کنیم که ما به‌مضاف مقولت خواهیم ، وآن آن معنی‌است که‌چون او را بدانی ماهیّت او معقول بود به قیاس زی غیر او ، چنانکه ابوّت و بنوّت . و نیز آن معنی (۴۶ پ) خواهیم به او که‌او را مقولت عارض بود ، چنان که علم که او هیأتی است در نفس ، و او را اضافت از خارج فرا دید آید . و هر علم را وجودی است به ذات ، از جهت آن که هیأتی است در نفس ، و هم چنین مر خُلق را . و دلیل تو بر این آن است که حال انواع علم چنان که مثلا نحو ، و انواع خلق چنان که شجاعت ، که ایشان در نفس خود نه به‌اضافت چیزی‌اند ، مگر که نحو را اضافت کنی ، و گویی که : او علم است به چیزی ، پس مضاف شود ، از آن که نحو نه از آن سبب که نحواست اورا اضافت فرا دیدآید ، بلی از آن که اوعلم است به‌چیزی ؛ و هم‌چنین در شجاعت ازآن که خلق است . و اگر علم و خلق از آنجا که هردو از مضاف اند مضاف بودندی ، انواع او را به ذات نشایستی دانست مگر مضاف . و این فصل را باید چنین فهم کنی . و هو اعلم .

فصل هشتم از مقالت دوم از کتاب دوم

در اثبات کیفیت انفعالی و انفعالات و در آن که ایشان عرض اند

معلوم است که اجسام مختلف اند، و اسود در وی اسود است چنان که بود به شکل و وضع. و این اختلاف ترتیب و وضع سبب اختلاف این الوان نبود. و اگر هر یك جسم را خاصیّتی نبودی مختلف، محال بودی حواسّ را تخیّلات مختلف از او.

امّا مذهب آنها که گویند که کیفیّات اشکال اند(۴۷ر)لاغیر، در ابطال مذهب او گوییم که: اگر محسوس شکل بود لازم آید که اگر ما شکل را به حدقه بساییم حدقه لون او ببیند، از آن که چیزی واحد از جهتی واحد چیزی واحد را ادراك کند: و اگر از جهتی ادراك کند و از جهتی ادراك نکند پس آن که دریافته نه بود[1] نه آن بود که دریافته بود، پس لون جز از شکل بود.

و ظاهر است که در لون ضدّیتی هست، و هم چنین در طعم، و هم چنین در چیزهای دیگر. و چیزی نیست از اشکال که آن متضادند.

و الحقّ اعجوبه‌ای است غفلت ایشان که اشکال را در نتوانید یافت مگر به‌واسطهٔ الوان وطعوم وروایح و کیفیّات دیگر، و بر شکلی مجرّد به‌طریق حسّ مطّلع نتوان شد. اگر بود، از آن < بود > که شکل مجرّد چون محسوس شود از وی در حسّ اثری فرادید آید از آن آثارها که نه شکلی بود. پس وجود آن آثار درست شد، و اگر آن آثار نبود الاّ نفس شکل واجب کند احساس شکلی مجرّد بیرون از اطّلاع بر چیزی دیگر که با او بود، و آن حکم چنین نیست.

امّا آنکه اعراض اند، بدان که این کیفیّات را وجود در اجسام است، و

۱ـ ص: دریافته بود.

اجسام موجودند به‌فعل بی‌این کیفیّات . و اگر جواهر بودندی واجب چنان کردی که جسم معدوم گشتی از مفارقت ایشان ، چنان که معدوم شود از مفارقت(۴۷پ) < صورتهای جوهری . وایضاً اگر آنها جواهر باشند: یا > جواهری‌اند جسمانی یا جواهری‌اند غیر جسمانی ، اگر غیر جسمانی‌اند : یا آن است که از اجتماع و ترکیب ایشان اجسام در وجود آیند ، یا از اجتماع و ترکیب ایشان اجسام در وجود نیایند . اگر از اجتماع ایشان جسم در وجود آید ایشان اجسام‌اند ، چنان که پیش از این دانسته‌ای . و اگر از اجتماع ایشان ترکیب جسم نبود و ایشان ساری اند در اجسام . < یا ایشان را مفارقت درست بود > یا ایشان را مفارقت درست نبود . اگر بر ایشان مفارقت درست بود : یا بعد ازمفارقت ایشان باقی بمانند محسوس ومقدّر، یا ایشان باقی بمانند غیر محسوس و مقدر[1]. اگر بعدازمفارقت ایشان را بقاء بود محسوس و مقدّر : این معنی یا ایشان را به ذات بود یا واردبود مر ایشان را از خارج . اگر به ذات بود لازم آید وجود خلائی که‌آن مقدار در وی یابند ، و لازم آید از سریان او در جسم دخول بُعد در بُعد ، وهم‌چنین‌وجود بعد یا مقدار نه در مادّت . و این جمله محال بود .

و هم چنین مفهوم حرارت مثلاً جز از ماهیّت طویل و عریض و عمیق‌است و جز از ماهیّت مقدار . پس حرارت مقارن ماهیّت بودآن که او مقدار است ، و ناعت او بود . و این است معنی قول ما که « صفت در موصوف بود » و مع ذلك از اومفارق نبود، ونیزجزوی ازچیزی نبود که اومقدار بود ؛ پس حرارت عرض بود.

و اگر (۴۸ ر) مقادیر از خارج به سبب حوامل < آنها باشد > جسم بود با کیفیت ، پس‌اعراض‌اند؛ < و اگرغیرجسمانی بوند وآنهارا وجودی‌به‌ذات جز در اجسام نبود ، پس اعراض‌اند > نه جواهر . و اگر وجود او به ذات خود بود چون از اجسام مفارقت کرد : او به ذات خود قایم بود ، و این آن کیفیت

۱ ــ ص : مفارقت ایشان باقی نباشند و محسوس و مقدر این معنی نباشند .

است ؛ یا حکمی معقول بود . اگر قایم به ذات خود بود و این آن کیفیت بود که غیر مقدور و محسوس است و کیفیّت انفعالی و انفعالات محسوس و مقدور بود پس این کیفیّت نه کیفیّت انفعالی و انفعالات بود ، پس این خلف بود . و اگر امری بود معقول غیر محسوس لازم آید که چیزی واحد یك بار مفارق مادّت بود و یك بار مخالط . و استحالهٔ این معنی ترا معلوم است .

و بالجملة اگر مفارقت حرارت درست بود از موضوع ، یا او معقول بود یا محسوس . اگر محسوس بود لابدّ او را وضعی و مقداری بود که جز از حرارت بود ، پس واجب کند که جسمی بود حارّ ، و مخالطت و مفارقت بر معقول درست نبود ، و چون مفارقت بر حرارت درست نبود پس عرض بود .

امّا این که انتقال عرض درست نبود ، پیش از این که سخن در صورت جسمانی گفته‌ایم ترا معلوم شده است . امّا عرضیّت نوع قوّت ولاقوّت چیزی است بس روشن . و آنچه تعلّق به نفس دارد در آن انگام که در علم نفس سخن رانیم گفته آید .

فصل نهم از (۴۸ پ) مقالت دوم از کتاب دوم

درحل شبهت که علم عرض است و در اثبات این کیفیات که در کمیات اند

امّا آن که علم عرض است[1]، این معنی ترا معلوم است، از آن که او موجود است است در نفس امّا جزوی از وی نیست. امّا جوهر را چنان توهّم کنند که معقول از او نفس او است، و معلوم است که چیزی جوهر نبود در حالی و عرض درحالی. ولکن ما گوییم که ماهیّت جوهر جوهر بود به معنی آن که او موجود بود در اعیان نه در موضوع، و معلوم از وجود < جوهر > ماهیّتی بود معقول که چون او را در اعیان یابی وجود او درموضوع نبود. امّا وجود او درعقل به این صفت داخل شود در حدّ او که او در موضوع نیست. بلی این معنی داخل شود در حدّ او که چون موجود بود در اعیان. و جوهر اگر در اعیان بود و اگر در اذهان حکم او یکی بود، از آن که هردو ماهیّتی اند که چون او را دراعیان یابی وجود او در موضوع نبود.

گوییم که این معلومات، یعنی معقولات، بعد از این[2] پیدا کرده آید احکام آن و پیدا شد که هر آنچه از صور طبیعی و تعلیمی بود روا نباشد که ایشان را قوام بود به ذات، بلی در عقل بود یا در نفس. و از کتب مفصّل ترا معلوم شود که امور معقول به ذات اعنی مفارقات وجود او در ذات او نه علم است بدو، بل واجب کند که متأثّر شود (۴۹ ر) از او و آن تأثّر از وی علم ما است به وی. و هم چنین صور مفارق و تعلیمات مفارق بر مذهب افلاطون الهی که علم ما به آن حصول آن است که ما را از او است، از آن که انتقال مر صور را درست نبود. و

۱ـ ص: اما آن علم که عرض است

۲ـ ص: که معلومات یعنی معقولات که بعد از این

این را در دیگر موضع پیدا کنیم؛ بلی آنچه موجود است ما را از آن، آن آثار است که محاکی است آنها را [1] . و این معقولات درست کنیم، آنجا که سخن در ادراکات گوییم، استحالت حصول [2] ایشان درا بدان. پس هر آنچه محصّل می‌شود در نفوس اعراض‌اند در نفس.

امّا بیان آن که آن کمّیّات که در کیفیّات اند اعراض‌اند آنست که چون ما قطعه‌ای از شمع برداریم او قابل بود مر اشکالهای مختلف را. و روا بود که جسمی بود که آن جسم قابل اشکالهای مختلف نبود، چنانکه آسمان، از آن که شکل از لوازم او است.

امّا اثبات اشکال به واسطهٔ دایره توان کرد، امّا طرقها است آن را. امّا طریق اقرب اینست که ما یاد خواهیم کرد، و آن اینست که گوییم: اجسام موجودند و آن اجسام یا مرکّب بود یا بسیط. و لابدّ است از وجود اجسام بسیط از ابتداء، از آن که تا بسیط نبود مرکّب نتواند بود. و معلوم است که چون اجسام بسیط را به طبع خود باز گذاری لابدّ او را شکلی بود که اگر او را بی‌شکل بگذاری آن جسم نامتناهی بود. (۴۹ پ) و چون لابدّ است از وجود شکل مر اجسام بسیط را واجب چنان کند که مستدیر بود، از آنکه چون مادّت واحد بود صورت واحد بود. و درست نبود که از طبیعتی واحد در مادّتی واحد فعلی مختلف صادر شود. و اگر نه، لازم آید که در بعضی از او زاویه بود و در بعضی خط. پس واجب کند که شکل اجسام بسیط مستدیر بود، و در حالت قطع او دایره پیدا شود. و چون دایره ثابت گشت به ثبوت دایره جملهٔ اشکال ثابت شود. امّا استقامت، به وجود محاذات ثابت شود.

۱ـ ص : از آن آثار است که محکی است

۲ـ ص : و استحالت حصول

فصل دهم از مقالت دوم از کتاب دوم

در مضاف

بدان که مضاف آن بود که ماهیّت اومعقول بود به قیاس زی غیراو . وامور مشتر که در این حدّ دوقسم‌اند : یك قسم را ماهیّت مضاف نبود ، از آنجا که ذات او است ، لکن اضافت بدو ملحق شود ، چنانکه سر که او را ماهیّتی است که او بدان جهت جسمی مخصوص است ، و بدین وجه او مضاف است ، امّا بدان وجه او مضاف است ، امّا بدان وجه که او را اضافه زی بدن است که آن رأس او است مضاف است . و هم چنین علم را حقیقتی است که بدان کیفیتی است ، و اورااضافه زی عالم به وجهی و زی معلوم از وجهی لاحق‌است ، و این‌قسم مضاف حقیقی‌است.

امّا قسم دوم آنست که او را (۵۰ ر) ماهیّتی است جز از آنکه مضاف است ای او[1] معقول الماهیّة است زی غیر او، چنان که ابوّت ، نه چنان که آب ، که اورا هیچ ماهیّتی نیست جز از قیاس و اضافت زی پسر ، و این مضاف حقیقی‌است . و اوآن‌است که او را وجود نیست جز آن که بدو مضاف است .

و قسم اوّل از مضاف چون نگه کنی زی آن[2] که او را فرا دید آید از اضافت زی غیر او ، نه زی آن که ماهیّت که او را فرا دیدآمده بود ، آن معنیی بود نسبی[3] محصّل از او ، و مضاف حقیقی بود .

پس مضاف حقیقی را قوام به ذات نبود ، و این‌ماهیّت اورا از غیری فرادید آمده بود. چون نظر از آن ماهیّت ملحوق منقطع گردانی ، و نفس اضافت محصّل

۱ــ م : ای و او

۲ــ م : زهی آن

۳ــ ص ، م : نسی

که زی غیر بود فرا گیری، آن نفس مضاف حقیقی بود . و اگر ماهیّت فرا گیری بدان معنی که و را اضافه فرا دید آید نسبی ، آن معنی از قسم اوّل بود که آن مضاف حقیقی نبود ، چنان که سقف که او را اضافتی است زی حایط که او را لازم است در وجود ، وسقف که مضاف است زی حایط نه مضاف حقیقی است ، واضافت که او را زی حایط است استقرار او بر او < است > . و چون نفس آن اضافت فرا گیری و آن بودن چیزی است مستقر بر چیزی جز از آن که سقف را با او فرا گیری این‌معنی مضاف حقیقی بود . و او معقول (۵۰پ) بود به‌قیاس زی‌حایط مطلقاً بل اضافت زی اواز آنجا بود که اومستقربود بر او . و معنی اضافت درهردو متضایف نه معنی واحد است ، بل هریکی ازاو اختصاصی‌است زی‌آن دیگر ، جز ازاضافت‌آن دیگرزی‌او . و این در ابوّت و بنوّت ظاهر است ، از آن که به‌اضافت ایشان مخالف‌اند مر یکدیگر را به نوع .

و از خواصّ مضاف تکافؤ لزوم وجود است و ارتفاع او و انعکاس هر یك از او با آن دیگر از آن ، چنان که اخوّت که آن ملازم است با اخوّت . و همچنین ابوّت به قیاس زی بنوّت . و همچنین صداقت و جوار و مالکیّت و مملوکیّت . که هر آن که ابوّت را یابیافتی‌بنوّت رایافتی. وچون‌یکی‌ازایشان‌منعدم‌بوددیگر منعدم‌بود. ومعنی‌انعکاس آن بود که حکم کنی به‌اضافت هریك زی صاحب او ، از آنجای که مضاف بوند ، چنان که گویی پدر پدر پسر است ، و در عکس پسرپسر پدر است . و تعادل حقیقی در اضافتی است که میان اب و ابن بود از جهت‌انعکاس بریکدیگر و قیاس با یکدیگر .

و بسیار بود که بر طریق اعتراض کنند و گویند : متضایفان متلازم‌اند در وجود ، از آن که علم مضاف است زی معلوم ، و معلوم را توان یافت ، چنان که مثلاً چیزی در موجودات بود که علم (۵۱ ر) ایشان بدان محیط نبود ، و او موجود بود پیش از علم او ، پس چون بدانست تصوّر وجود علم بی او نتوان کرد ،

و این هردو مضاف بوند .

درحلّ این معنی گوییم که : معلوم مضاف نیست زی علم از آنجا که ماهیّت و وجود او است ، بلی از آنجا که او معلوم است اورا تصوّر نتوان کرد ، یعنی معلوم دون علم به او ؛ پس هردو با یکدیگر بوند معاً معاً و از یکدیگر منفکّ نتوانند بود . بلی او پیش از آن که به او محیط شود ، معلوم بود به قوت ، پس علم بر وی هم به قوّت بود . وواجب کند در تکافؤحفظ وجود متضایفین کردن ازوجهی واحد که اگر یکی به فعل بود آن دیگر هم به فعل بود . و اگر یکی به قوّت بود آن دیگر هم به قوّت بود .

و بدان که مضاف در جملهٔ مقولات فرا دید آید : امّا در جوهر ، چنان که اب و ابن . و در کمّ متصل چنانکه عظیم و صغیر . و در منفصل ، چنان که کثیر و قلیل . و در کیف ، چنان که گرم‌تر و سردتر . و درمضاف ، چنان که اقرب وابعد . و در این ، چنان که اعلی و اسفل . و در متی ، چنان که اقدم و احدث . وددوضع چنان که انتصاب و انحناء . ودرملك ، چنانکه پوشیده و برهنه . و درفعل ، چنان که اقطع و اجزم . و در انفعال ، چنان که تسخّنی سخت‌تر و تبرّدی سردتر .

و بدانکه معنی گفتار ما که « چیزی است (۵۱ پ) معقول به‌قیاس زی غیر او » آنست که چیزی بود که چون معنی آن چیز بدانی محتاج باشی در تصوّر او زی تصوّر چیزی دیگر خارج از او ؛ نه چنان که اتّفاق افتد ، از آنکه چون معنی سقف را تصوّر کردی تصوّر حایط لازم آید از تصوّر او معاً معاً . و ماهیّت سقف معقول نبود به قیاس زی حایط ، لکن واجب کند که معنی معقول بود درچیزی که آن چیز محتاج بود زی آن که با او چیزی دیگر دانسته شود که آن چیز او را بود از بهر وجود آن غیر و به ازاء او بود آن معنی [1] . این است معنی ماهیّت معقول به قیاس زی چیز دیگر .

---

۱ ــ ص : او بود او بود آن معنی

و نه هر نسبتی اضافه بود ، بلی اگر نسبت مکرّر کنی در چیزی اضافه بود. و معنی قول ما که « مکرّر کنی » آن بود که نه نظر کنی زی نسبت و بس ، بلی به زیادت اعتبار نظر کنی در چیزی که او را نسبت بود زی چیز که او منسوب بود زی او ، چنان که سقف را ، که او را نسبتی است زی حایط ، چون نظر کنی زی سقف از آنجا که نسبت است که او را است و مستقرّ بود بر حایط ، پس مضاف بود زی حایط ، نه از آنجا که او حایط است ، بلی از آنجا که او مستقرّ است بر او . و آن که گویند که « نسبت از یك طرف بود و اضافت از هر دو طرف » اینست .

وازجملهٔ مضاف قوّت است وقدرت، < چه قوت می باشد برشيء برای شيء >

و از جملهٔ (۵۲ ر) مضاف که به فرض بود تقدّم و تأخّر است در زمان ، از آن که در زمان تقدّم و تأخّر نیست در وجود ، از آن که زمان بر طریق تجدّد بود ، و متقدّم را وجودی نبود با متأخّر . پس این معنی به حسب ذهن بود ، که ذهن دو زمان را تصوّر کند با یکدیگر و قیاس کند میان هردو .

و از ابتداء باز گوییم که مضاف آنست که ماهیّت او به قیاس زی غیر او بود. < و در اعیان چیزها است بسیار بر این صفت پس مضاف > در اعیان موجود بود. و مضاف که به حقیقت او اضافت است ، چنان که ابوّت ـ نه چیزی است ذو اضافت ـ بلی او مضاف است به ذات ، نه به اضافتی دیگر ، تا لازم آید که اضافات نامتناهی بود . امّا اضافت او زی موضوع او ، چنان بود که اضافت ابوّت زی زید ، نه اضافت او است زی او به اضافت ، از آن که کون محمولی مضاف است بذات ، و کون حامل مضاف بذات بود ، نه چنان که اضافهٔ سواد زی جسم ، به وقوع نسبت میان هردو ، که یکی حامل بود و یکی محمول .

بلی گوییم که اضافت نه آنست که با وی چیزی مضاف بود ، بلی مضافیّت چیزی است چنان که یاد کردیم در باب وجود که او موجودیّت است ، از آن

اضافت را به جای مضاف استعمال کنند .

و چون بشناختی که مضاف در وجود به معنی آن که او را آن حدّ است ، وآن حدّ واجب (۵۲ پ) کند که مضاف در وجود عرض بود ، از آن که او را به قیاس زی غیر توان دانست . پس اضافت موجود که آن کون است ، از آنجا که چون او را بدانی او معقول الماهیّة بود به قیاس زی غیر او . و این کون را اسم نیست ، الاّ ازآنجا که اورا بدانی، چنان که یاد کردیم از حکم عشریت ووجود. امّا بودن او درعقل آنست که او معقول است به قیاس زی غیر او ، نه آن که چون او را بدانی او معقول القیاس بود زی غیر او . و تو به حقیقت بشناختی که روا نبود که چیزی بود واحد که آن چیز قایم به ذات بود ، و او واصل بود میان دوچیز درآن حال این معنی ترا معلوم گشت که گفتیم که هریك را ازمتجاورین معنی است که بدان اضافت کنند ایشان را با یکدیگر. پس اضافت وجودیمعنیی است که چون آن معنی را بدانی آن معنی معقول الماهیّة بود به قیاس زی غیراو . وتودانی که آن حقیقت مضاف نیست ، بلی او حقیقتی است < که لازمه آن است > که چون او را بدانی او معقول بود به قیاس زی غیر او .

فصل یازدهم از مقالت دوم از کتاب دوم

در این ومتی و وضع وجده

امّا أین بودن چیزی است در مکان، و معنی آن در منطق (۵۳ ر) یاد کرده شد در قاطیغوریاس، که آن کون بر خلاف آن کون است که در اعیان بود. و بودن چیزی درمکان او را اضافت فرا دید آید، از آنجا که یکی حاوی است و یکی محوی، چنان که کون عرض در موضوع از آنجا که یکی حامل است و آن دیگر محمول.

و تحت او انواع اند، وفوق و تحت از انواع او اند < و کون در فوق أین است، و کون در تحت أین است > . و از أین هست که اوّل است و حقیقی، و آن بودن چیزی است در مکان خاصّ که او را است. و در أین آن که او غیر حقیقی بود چنان بود که چیزی که در خانه بود یا در بازار. و هم چنین از أین آن که جنسی بود چنان که بودن چیزی در مکان، و نوعی چنان که بودن چیزی در هواء، و شخصی چنان که بودن چیزی در مکانی معیّن که بدو اشارت توان کرد.

و بدان که در أین مضادّ بود، از آن که کون در فوق مطلق، یعنی آن که نزد محیط است مضادّ آن کون بود که نزد مرکز بود. و هردو دو معنی اند، و ایشان را موضوع واحد است که بر آن موضوع متعاقب اند، و میان ایشان غایت خلاف است. و این معنی ضد است.

و هم چنین أین قابل شدّت و ضعف بود، از آن که بود که دو چیز بوند که هردو فوق باشند، امّا یکی را از ایشان فوقیّت اشدّ بود از آن دیگر. فعلی هذه الجملة ممکن بود وقوع اشدّ و (۵۳ پ) اضعف در وی. امّا کون مطلق درفوق و کون مطلق در تحت و کون مطلق درهر کدام حدّ که خواهی < و کون درمکان

مطلقاً > قابل شدّت و ضعف نبود ؛ و هم چنین حال در کیف ، از آن که سواد قابل اشتداد و ضعف نیست . بلی چیز بود که او سیاه بود به قیاس زی چیزی و او بیاض بود زی چیزی دیگر ، و هر جزوی را از سواد که فرض کنی قابل شدّت و ضعف نبود در حق نفس خویش ، از آن که هر سوادی که او را اشتدادی بود از نوعی بود علی حده ، از آن که همه سوادی قابل تغیّر بوند : امّا آن تغیّر او را نه در سوادیّت بود پس به عارضی بود ، و سخن ما در جز این است ، یا این تغیّر در سوادیّت بود ، این تغیر به فصل بود . پس هر سوادی بل هر کیفیّتی که مثل او بود که متغیّر بود در ذات خود به حکمی فصلی بود ، و مباینت او از غیرمباینتی نوعی بود .

و فی الجملة در این موضع اشدّ و اضعف و اقلّ و اکثر و اقرب و ابعد جمله به قیاس و اضافه اند . و چون این اضافه در کم فرا دید آید قلّت و کثرت بود ، و چون در کیف فرا دید آید شدّت وضعف بود . وچون در این و وضع فرا دیدآید قرب و بعد بود . و اگر اضافه معتبر نبود ، نه قلّت بود و نه کثرت در کمّ ، و نه شدّت و ضعف در کیف ، و نه قرب و بعد در این و وضع .

امّا متی بودن (۵۴ ر) چیزی است در زمان یا درآن . و بسیار چیز بود که درآین افتد[1] چنان که مماسّت و مقاطعت خط بهخط ، چنان که درجایگاه خود پیدا کرده آید . و بعد از این ترا معلوم شود که امور زمانی که او را وصف کنند بدان که در زمان اند اموری اند واقع درتحت تغیّر ، از آن که امور ثابته درست نبود که گویند که ایشانّ موجودند در زمان ، بلی ایشان را کونی دیگر است چنان که در موضع خود یاد کرده آید .

و امّا وضع بودن چیزی است ازآنجا که از اجزاء حاوی و محوی او نسبت واقع شود جزازآن نسبت که میان ایشان بود ، ازآن که نسبت از باب اضافهاست

---

۱ – م : بود

< و بودن او بر این صفت نه از باب اضافه است > .

و بدان که در وضع هم چنین تضادّ بود ، و آن آنست که مر جسم را از آن حالت که بود بگردانی ـ چنان که استلقاء و انبطاح یا چنان که درختی که قایم بود به ساق پس اورا معکوس گردانی ـ آن اختلاف نه به عدد بود ، بلکه به معنی و طبیعت . وجسم بود که در أینی واحد بود برصفتی که چون بر او چیزی بگذرد آن چیز مقابل بود او را ، و او هم در آن أین بر صفتی شود که اگر با وی کسی بگذرد آن مقابل نبود . این صفت متبدّله بر جسم آن وضع است .

و وضع بود که به قوّت بود ، چنان که گویند که دایره که پیرامون قطب است کوچکتر از آن دایره است که بر آن طوق است ، وآن دایره که نزد (۴۵دپ) قطب است به فعل موجود نیست تا او قریب بود به قطب یا بعید بود از او ؛ و بود که به فعل بود ، چنان که حال جالس در بیت از بیت ، وآن معنی: بود که به‌طبع بود وحقیقت ، چنان که وضع آسمان از زمین ، وبود که به فرض بود ، چنان که وضع جالس در بیت از بیت . پس دروضع اضافه فرا دید آید ، چنان که محاذات و مقابله .

و امّا مقولهٔ جده : خواجه ، در یك دو موضع از تصانیف خویش گوید که : « مرا این معنی به‌حقیقت حاصل نشده است » ، امّا در این موضع چنین می گوید که : ممتنع است که ما این را ازجملهٔ مقولات شمریم ، وآن چنان است که تسلّح و تزیّن و تنعّل و تختّم . و از او ذاتی و طبیعی است ، چنان که حال هرّه نزد اهاب ؛ و از او عرضی بود ، چنان که حال انسان نزد قمیص . و مقولهٔ ملك ذاتی بود و عرضی بود . و مثال ذاتی و طبیعی [1] چنان بود که گویند که قوّهٔ باصره خادم است مر خیال را یا وهم را ، و این قوّت وهمی رئیس جملهٔ قواها است وجمله قواها که تحت او اند مرؤوس اند او را ؛ وهم حال جملهٔ قواهای بدنی به قیاس نزی

---

۱ ـ ص : ذاتی و عرضی

نفس به آن که او را است و متّصل است با وی ، اتّصال این مقولت نه اتصال جسم به جسم . و حقیقت این در کتاب نفس ترا معلوم شود . و آن که او به عرض بود، چنان که گویند : این خانه از فلان است . (۵۵ ر)

فصل دوازدهم از مقالت دوم از کتاب دوم

در مقولت ان یفعل و ان ینفعل و در اثبات حرکت و تحدید او و آن احکام که مر مقولهٔ ان یفعل و ان ینفعل را بود ، و آن مقولت که حرکت در وی افتد و در بیان حکم سکون .

بدان که مقولهٔ ان یفعل و ان ینفعل چنان بود که تسوّد که مادام چیزی سیه شود ، و تبیّض که ما دام چیزی سفید شود مر آن چیز را ، که مادام این هیأت در وی بود او منفعل بود و ینفعل بود . و چیزی را که از او این هیأت بود بر اتّصال، ازآن جهت که او منسوب بود زی او، أن یفعل بود.

ودرست نبود که گویند فعل و انفعال ، از آنکه این هردو معنی آنجا گویند که این هردومعنی به حرکت زی او متناهی شده باشند ، چنان که گویند دراین ثوب[1] احتراق است . این آنگاه گویند که این معنی در وی حاصل شده باشد و مستقرّ گشته . امّا لفظ أن یفعل و ان ینفعل مخصوصند به این حالت که او را توجّه است زی غایت .

و قیام، که او نهوض است به معنی أن یقوم، او ازین مقوله است . امّا هیأت قیام مستقرّ از مقولهٔ وضع است .

وآن مقوله قابل است مر تضادّ را ، چنان که اسوداد ابیض وابیضاض اسود؛ و هم چنین (۵۵ پ) قابل است اشتداد و ضعف را به قیاس زی اسوداد ، نه‌به‌قیاس زی سواد ، از آن که اسوداد او را دانند که غایت حرکت زی او است ، امّاسواد را حاجت نبود به دانستن حرکت زی او ، از آن که سیاهی بود اشدّتر از تسوّد، چون نزدیك بود به اسوداد که او طرف است . و باشد که این معنی از جهت

---

۱ ــ م : نقاب

سرعت بود ، و هر آن اسوداد را که زمان قصیر تر < است > او از غیر اشدتر .

امّا ما اکنون حال حکم حرکت پیدا کنیم ، از آن که او بعینه مقولهٔ أن یفعل است یاازمقولهٔ ینفعل است ، چنان که پیدا کنیم بعد ازاین ، و اگرچه این معنی تعلّق به‌علم طبیعی‌دارد. امّا دراین‌موضوع اورا یاد کردن غرض تفهّم‌متعلّم‌است.

امّانخست حدّ حرکت ورسوم او یاد کنیم ، گوییم : حدّ حرکت‌هرآنچه هرآنچه ازقوّت به فعل آید: یا به‌یك دفعه آید یا به‌تدریج . وعادت چنان رفته‌است که هرآنچه‌ازقوّت‌به‌فعل‌آیدنه به یك دفعه‌آن را حرکت گویند . وممتنع است در حدّ او ما حکمی زمانی فرا گیریم ، ازآن که زمان ، چنان که ترا معلوم شود متحدّد شود به حرکت ، وچون ما آن را در حدّ او فرا گیریم < این‌بیان > دوری بود ظاهر. بلی گوییم که : موجود از حرکت چیست ؟ بودن میان مبدایی که در اوحرکت است سوی انتهایی که بدوحرکت است ، ازآنجا که هرحدّی که تو در وسط او فرض کنی متحرّك را نه قبل او یابی (۵۶ ر) و نه بعد از او در وی . و آن توسّط است که صورت حرکت است ، و آن صفتی است واحدلازم مرمتحرّك را ، جز ازآن که متغیّر شود ، بلی‌حدود توسّط متغیّرشود به‌فرض.

امّا کون متحرّك متوسّط ، نبود از آن که او در حدّی است جزازحدّی، بلی از آن که بر این صفت مذکور بود . وآن کون در وسط کونی است که‌قابل انقسام است به فرض الی غیر النهایة < زیرا که آن اتّصال است یا ذواتّصال > اعنی اتّصال موافات حدود ، ازآن که اگر قابل انقسام نبود او به یك دفعه بود ، پس او اتّصال نبود یا چیزی ذو اتّصال ، و این حرکت بود ؛ هم چنان که مسافت که میان مبدأ و منتها بود ، قبول فرض اجزاء توان کرد در وی . < و فرق میان این‌ومیان مسافت‌آنست که مسافت وجود پیدا می کند و سپس فرض اجزاء درآن می‌شود > و نقطه ، و آن از آن جهت در وی توان یافت که او را در حدّی غیر منقسم کون بود .

وآن صورت را درمتحرّك در « آنی » توان یافت ، ازآن که درست بود که گویند درهمه‌آنی بود و او را فرض توان کردن که در حدّ اوسط بود، چنان که یاد کردیم . و این‌حدّ او را نبودن بود الاّ به فرض ، ازآن که حدّ نتواند بودالاّ به فرض . و کون در وسط حکمی است واحد ، و تعیین حدّی او را جز از حدّی به تعیین فرض توان کرد .

پس هرآنچه به او اشارت بود او را در آنی توان یافت ، و هرآن کون که بدین صفت بود او مطابق نقطه بود در (۵۶ پ) مسافت . و هم چنان که نقطه در مسافت نتواند بود به فعل والاّ به قوّت نبود هم چنین هر کونی از اکوان نتواند بود الاّ به قوّت ، به معنی آنکه او را تمییز نتوان کرد ازآن کون که مایتبع و مایلی اواست به فعل ، و همانا که ماننده است به امتداد در اوهام ، که در وی در اعیان حدود او یابی نه به فعل . و اگر نه از اوسکون در وجودآید . و هم‌چنان که حدود به فعل نبود هم چنین کون در وی به فعل نبود .

و حرکت مر این انواع را به تبع وجود حرکت بود ، به معنی قطع که یاد کرده آید . و حرکت به معنی قطع را وجود نبود مگر در نفس .

و چون این معنی بشناختی ، بطلان قول اینها به دانستی که گویند که : حرکت حکمی است سیّال ، و سیّال منقضی و لاحق بود[1] ، و نه منقضی‌را وجود بود و نه لاحق را . و هم چنین معلوم شود ترا که نه از جملهٔ آن معانیها است ، یعنی حرکت ، که او به فعل حاصل بود حاصلی برقرارمستکمل . بلی او بودنی است در وسط میان ابتداء و انتهاء ، ازآنجا که او را قبلی نبود و نه نیز بعدی که در وی بود . و در این کون امکان فرض حدود بی‌نهایت فرا دید آید به قوّت نه به فعل . امّا در حرکت مکانی حدود در مسافات به قوّت توان یافت . و در کیف انواع بی‌نهایت میان دو طرف توان یافت .

---

۱ ــ م ت : نبود ، متن : یکون

و چون این معنی بدانستی به تحقیق ترا معلوم شود که کون در وسط (۵۷ ر) یعنی بودن در وسط ، نه حکمی کلّی جنسی بود ، بلی حکمی جزوی شخصی بود ، از آن که آن کون در مکانی واحدی متّصل بود که او را جزو نبود مگر به فرض . چنان که مسافت را که او را اتّصالی واحد بود به فعل ‹ مسافت واحد به فعل است › امّا او را اجزاء به قوت بود . ‹ هم چنین این کون که میان مبدأ و منتهی است › و چون این کون را حدود به قوّت بود از آن که کونی واحد بود شکّ نیست . و معنی قوّت او را از معنی وحدت بدر نتواند آورد .

و از این جهت در رسم حرکت گویند که او فعل است و کمال اوّل هر چیزی را که آن چیز به قوّت است از جهت آن معانی که به قوّت است ، ‹ زیرا که جسمی که › او در مکانی به فعل است و در مکانی دیگر به قوّت است ، مادام که او در مکان اوّل ساکن است او به قوّت متحرك است ، و به قوّت واصل است سوی آن مکان که مقصود او است . و چون حرکت کند کمال یا فعل اوّل حاصل شود در او ، و به کمال یا فعل اوّل سوی کمال یا فعل ثانی رسد که آن وصول است زی غایت ، لکن تا مادام او را آن کمال است او هنوز به قوّت در معنی که آن معنی غرض است در حرکت ، و او وصول است زی غایت . پس آنکه حرکت کمال اوّل است هر چیزی را از (۵۷ پ) آنجا که او به قوّت است در مکان ، نه از آنجا که او به فعل چیزی است ، مثلاً چنان که انسان و غیره ، ‹ پس گویا › چنان است که او کمالی است که ما یتبع کمالی بود که در او آن معنی به قوّت بود ، یا کمالی بود که به او وصولی بود سوی آن کمال که به قوّت بود . پس واجب چنان کند که کمال اوّل به سببی از کمال ثانی حاصل شود و متعلّق بدو است . و چون چنین بود حرکت وجودی است میان قوّت محض و فعل محض .

امّا آن حکم متّصل معقول متحرّك که میان ابتداء و انتهاء بود ، این[1]

۱ـ م : و این

معنی حاصل نشود در متحرّك به‌فعل ، بلی حکمی است که در عقل حاصل است .

و امّا آنچه گویند که « هر حرکتی در زمان بود » یا بدان آن خواهند که معنی اوّل است از حرکت ، پس او در زمان بود نه بر آن که او معنیی است که لازم‌آید او را مطابقهٔ زمان ، بلی او از قطع حصول خالی نبود که‌آن قطع مطابق بود در زمان . پس خالی نبود از حدوث زمان ؛ یا با وی حرکت خواهند به‌معنی قطع که‌یاد کرده‌آمد که‌آن حاصل‌نشود مگردرذهن ، پس‌اودایم مطابق‌زمان‌بود .

پس واجب چنان کند که چیزی ثابت بود تا بر آن چیزی را حرکت فرا دیدآید . و آن ثابت یا حکمی بود به قوّت یاحکمی بود به فعل. و محال بود که چیزی به قوّت بود، بماند که لابدّ[1] به فعل بود . و آن فعل یا مفارق بود چنان (۵۸ ر) که میان او و میان مادّت هیچ علاقه نبود از هیچ وجه ، یا میان او ومیان مادّت علاقه بود . اگر میان او و مادّت علاقه نبود فعلی مطلق بود ، و دروی‌هیچ معنی به قوّت نبود اصلاً ، و او را هرآنچه واجب او بود حاصل بود چنانچه پیدا کردیم . و چون در وی معنی به قوّت نبود او اصلاً نجنبد ، از آن که طالب در حرکت طلب چیزی کند که او را هنوز حاصل نبود . پس درست نبود که‌آن که مجرّد بود از مادّت طالب بود به‌حرکت مرچیزی را . وهمچنین حرکت حکمی است‌طاری مرچیزی را، و واجب‌چنان کند که درچیزی فرا دیدآید معنی‌حرکت که به قوّت بود . بلی‌هرآنچه طاری شود بر وی از حکم لابدّ است ازآن که در وی چیزی به قوّت بود .

پس پیدا شد از آن وجوه که مفارق را هم چنین حرکت نبود ، پس‌لازم‌آید که حرکت در چیزی مرکّب بود از آنها که به قوّت بود و از آنها که به فعل بود ، و آن جسم است .

پس درست نبود که جسمی عامّ بود ، بلی موجود آن جسم بود که او را

۱ــ م : بماند

نوعی بود . و هم چنین انواع حرکت را نتوان یافت به فعل . و هر آنچه او را به فعل نتوان یافت ازوی نوعی به فعل در وجود نتواند آمد. پس اگر حرکت مقوّم نوع بود آن نوع معدوم شود به سکون ، و هم چنین به عدم اجزاء حرکت . پس (۵۸ پ) نوع به قوت بود ، پس محتاج بود به چیزی ثابت به فعل . پس حرکت از جسم فرا دید آید ، بعد از آن که جسم نوع شود .

و ظنّ قومی چنان است که حرکت چیزی است طبیعی ، یعنی جوهری بود صوری . لکن حرکت حالی است طاری در حال نقص ، و غریب است از جوهر ، و طبیعت به خلاف او است ، چنان که بعد ازاین ترا معلوم شود ، پس طبیعت جز از حرکت بود .

و بدان که حرکت تعلّق به شش چیز دارد : اوّل متحرّك ، دوم محرّك ، سیوم آن که در او حرکت بود ، وچهارم آن که به سوی او حرکت بود ، وپنجم آن که از او حرکت بود ، و ششم زمان .

امّا تعلّق او به متحرّك پیدا کرده آمد .

و امّا تعلّق او به محرّك در ما بعد پیدا کرده آید .

و امّا تعلّق او به آن که به او حرکت بود ، و آن که از او حرکت بود استنباط از حدّ او توان کرد ، از آن که او کمال اوّل است که آن حاصل بود مرچیزی را که او کمال ثانی بود ، که به عدد بدو متناهی شود ، و او راآن قوّت بود که آن ما قبل هردو کمال بود . و آن ترك حال اوّل است که آن حاصل بود ، و توجه سوی کمال ثانی . و بسیار بود که آن که از او حرکت بود ، و آن که به او حرکت بود ، اضداد باشند . و نیز بسیار بود که متقابل باشند به وجهی ، امّا ایشان را اجتماع نبود با یکدیگر ، چنان که آن احوال که در فلك است . وبسیار بود که آن که از وی حرکت بود ، و آن که به او حرکت بود هردو (۵۹ ر)

حاصل بود از او، آن[1] جمله زمانی است که نزد طرفین او سکون است . و بسیار بود که نه بر این نمط بود ، چنان که حال در فلك ، از آنکه او را مبدأی متعیّن که قابل انفصال بودنبود . و ابتداء که در وی بود اومنتهی بود بعینه . پس به‌اعتبار آن که از او حرکت بود ، او را مبدا بود ، و به اعتبار آن که به او حرکت‌بود منتهی بود بعینه ، وتعیّن آن نقطه به قوّتی قریب از فعل بود . ونقطه‌ای که سوی او حرکت بود در فلك هم آن نقطه است که از وی حرکت بود ، ازآن که سوی اوحرکت بود واجب کند که معیّن[2] کند بوجهٍ مّا ، یا به‌فعل یا به قوّتی نزدیك از فعل . و تعیین حدّ در فلك نتوان کرد مگر به سبب موازات ومحاذات ، یا به‌-چیزی که بدین ماند .

و بدان که تحرّك حالتی است در متحرّك ، و حرکت که منسوب است زی متحرّك به‌آن که در او است حالتی است در حرکت ، نه از متحرّك . و همچنین تحریك حالی است در محرّك ، و حرکت که منسوب است زی محرّك حالی‌است در حرکت ، نه در محرّك . هم چنان که کون در مکان حالی است در متمکّن ، نه در مکان ، پس تحرّك و تحریك و حرکت ذاتی واحد اند ، از آنکه حرکت بودن چیزی است در وسط نه به چیزی است که بدو چیزی در وسط بود ، چنان که پیدا کرده آمد در وجود ، و هرآنچه مانند او اند .

امّا تعلّق حرکت به این که از او حرکت بود اثبات (۵۹ پ) کرده‌آید .

و بدان که تسوّد اشتداد نه سوادیّت است ، کـه اشتداد موضوع است در سوادیّت ، از آن که اگر مافرض کنیم اشتداد سواد را ، ازآن خالی نبود که‌آن سواد بعینه موجود بود ، و او را آن اشتداد فرا دید آید ، پس آن اشتداد چیزی بود زیادت ؛ یا موجود نبود . اگر موجود نبود محال بود که‌آن که معدوم بوداو

۱ـ م : از

۲ـ م : متعین

را اشتداد بود ، از آن که متحرك واجب کند که او ثابت به ذات بود . واگر سواد ثابت به ذات بود ، آری سیّال نبود چنان که ظن جماعتی است که کیفیّتی سیّال است ، بلی او چیزی است ثابت بر دوام ، و او را زیادت که فرا دیدآید با او ثابت نبود، بلی درهرآنی چیزی دیگر بود، پس آن زیادت متّصل حرکت بود، نه سواد .

و از این معنی ترا ظاهر شد چنان که یاد کردیم در پیش از این که اشتداد سواد سواد را از نوعیّت اوّل فرا دید آید ، از آن که مستحیل بود که اشارت سوی موجود کنند و زیادت سوی او اضافت کنند ، بلی جملهٔ حدود کیفیّتی است واحد بسیط .

و به این معنی ترا معلوم شد که نفس مزاج نیست ، از آن که مزاج حکمی است سیّال متجدّد درمیان دوطرف به انواعهای نامتناهی بهقوّت . و معنیقوّت آنست که نوع از آن که مایلی است او را متمیّز نباشد بهفعل، چنان که نقطه (۶۰ ر) و اجزاء در مسافت متمیّز نه اند به فعل . و هر انسانی این معنی از ذات خود داند ، حکمی واحد به شخصی غیر متغیّر . و اگر چه به معنی اتّصال واحد بود زی انقضاء عمر[1] . پس تو بشناختی که او محتاج است به چیزی متحرّك در مزاج ، وآن چیزجسم بود . و جسم از آنجا که جسم بود چنان که بعد از این ترا معلوم شود ترا سبب حرکت نبود . پس آنکه واجب کند که آن جسم متحرّك بود در مزاج از اول عمر تا آخر او به سببی دیگر ، و آن چیز ثابت بودبهاثبات بدن ، او اولیتر که نفس بود از مزاج .

و بدان که جوهر قابل تغیّر و تنقّص نبود چنان که بشناختی . و حرکت در چیزی بود که او قابل نقصان و زیاده بود . و بدان که در جوهرحرکت نبود . پس کون جوهر و فساد او به حرکت بود ، بلی او حکمی بود که به یك دفعه در وجود آید ، میان قوّت صرف او وفعل صرف او کمالیمتوسّط نبود . واگرجوهر

---

۱ ــ م : غیر

قابل اشتداد و تنقّص بود: یا نوع او در وسط اشتداد و تنقص باقی بود یا باقی نبود. اگر نوع او باقی بود، پس تغیّر صورت جوهریّت بذات نبود ، پس به عرض بود پس استحالت بود نه کون . و اگر جوهر باقی بود به اشتداد او را از جوهری دیگر بود . امّا جوهر جسمانی در او این معنی درست نبود ، از آن (۶۰ پ) که آنجا چیزی نبود بفعل .

امّا کمّیّت از آن که قابل است مر تزیّد و تنقّص را واجب چنان کند که در وی حرکت بود حرکت نموّ و ذبول .

وحرکت در کیفیّات توان یافت از جهت انتقاص و اشتداد ، چنان که تسوّد و تبیّض .

و امّا مضاف ، اگر عارض بود مر مقوله < ای را که > قابل زیادت و اشتداد بود ، چون حرکت به اضافت زی او کنند ، پس او از آن مقوله بود به حقیقت .

امّا أین ، وجود حرکت در وی ظاهر است .

و امّا متیٰ را وجود در جسم به توسّط حرکت بود ، پس حرکت در وی چون بود ؟ از آن که حرکت در متی بود . و اگر در وی حرکت < باشد > ، لازم آید که متی را متی بود ، و این محال بود .

و امّا حرکت در وضع ، چنان بود که حرکت جسم مستدیر بر خویشتن . که اگر ، به توهّم ، مکان که بدو محیط بود برداری ، ممتنع نبود که او متحرّک بود ، پس حرکت جسم مستدیر حرکتی وضعی بود . و حکم این معنی حکم جرم اقصی است که بدو نه خلأ محیط است و نه ملأ . و هم چنین اگر تو جسم متحرّک مستدیر را بر خود ، فرض مکان کنی . یا آن بود که کلّیّت او مباین کلّیّت مکان بود ، یا لازم آید از کلّیّتِ او کلّیّتِ مکان ، و اجزاء او مباین اجزاء مکان بود. لکن هر آن جسمی که اجزاء او مباین اجزاء مکان بود ، و کلّیّت او < مباین >

کلّیّت مکان نبود ، (۶۱ ر) اختلاف نسبت اجزاء او به اجزاء مکان لازم آید . و هر آنچه نسبت اجزاء او زی اجزاء < مکان > اومختلف بود ، تبدّل وضع او در مکان لازم آید . پس این جسم را تبدّل وضع بود ، به حرکت مستدیر ، و وضع قابل است مر زیادت و نقصان را و اشتداد را .

امّا جِدَه ، تبدّل حال در وی نخست از آن بود که او در أین بود ، پس حرکت در وی به عرض بود نه به ذات .

امّا درمقولهٔ أن یفعل و أن ینفعل ، حرکت نبود، ازآن که حرکت خروج و ترك است از هیأت . واین ازهیأتی‌بود قرار گرفته ، ازآن که اگر[1] ازهیأتی بود نه قرار گرفته ، خروج و ترك نتواند بود خروج از او و ترك مر او را ، بلی امعان بود درآن هیأت؛ مثلاً که اگرحرکت درتسخّن بود سوی تبرّد ، ازتسخّن او را خروج نبود ، تا زی مقولهٔ ان ینفعل تحرّك نکند . واگرترك تسخّن کند، پس حرکت در مقولهٔ ان ینفعل نبود .

پس پیدا شد به حقیقت و به ذات که حرکت الاّ در کمّ و کیف و این و وضع نبود .

و بدان که سکون : یا ضدّ حرکت بود، یاعدم حرکت . وچون ماخواهیم که بدانیم که چیزی مر چیزی را ضدّ است ، از حدّ ضدّ حدّ ضد معلوم کنیم ، نه از آن که تحدید ضدّ اکتساب از حدّ ضدّ کنیم . بلی ما بدین معنی آن خواهیم که قیاس کنیم میان حدّ دو ضدّ بر سبیل امتحان ، اگر چنان بود که حدّ سکون و حرکت ضدّ (۶۱ پ) باشند ، روا بود که ضدّ حرکت بود . و اگر متضاد نباشند ، روا باشد که سکون ضد حرکت نبود ، بل عدم او بود .

چون تامّل کنی حدّ حرکت را، حدّ معنیی که آن معنی‌حدّ قُنیه و کمال < است > یابی ، و حدّ سکون را حدّ معنیی که آن معنی حدّ عدم بود یابی ،

۱ ــ م ، ص : کم

از آن که حدّ سکون عدم حرکت است مر چیزی را که در شأن او معنی تحرّك بود . و حدّ حرکت[1] کمال اوّل است ، چنان که در ما قبل یاد کرده آمد .

و کمال ثانی به‌قیاس زی حرکت وصول < است > زی غایت، پس حرکت منعدم گردد با وصول زی او ، و آن عدم سکون است ، و او جز از وصول است زی غایت . و مثل آن عدم را روا بود که حدّی رسمی دهند وی را از وجود ، از آنکه او چون مطلق موجود نبود ، وجود او در چیزی دیگر نتواند بود ، پس در جسم حرکت نبود ، و او به‌قوّت متحرك است ، و او را وصفی است که بدان وصف جسم متمیّز شود ازغیره . و اگر اورا این وصف نبود که بدان وصف این جسم[2] متمیّز شود از غیر ، به خاصّه‌ای که او را بود ؛ او را آن چیز از ذات بود . و اگر او را این وصف از ذات بود ، مباین او نبود . ولکن مباین او بود ، چون حرکت کند . پس آن وصف شأن او را از جهت معنیی بود ، پس آنکه آن معنی از عدم حرکت بود مر آن[3] را که در شأن او بود که حرکت کند (۶۲ ر) پس مفهوم او جز از مفهوم آن ذات بود که او را این صفت بود .

و از بهر آن عدم آن را که احتیاج نیست زی او چیزی را وصف کنند مر چیزی را با وی . امّا زی غیر ذات او ، چنان که عدم قرنین مر انسان را . امّا عدم مشی حالتی‌است مقابل مشی که نزد ارتفاع علّت مشی یافته شود ، اوراوجودی است به نوعی از انواع ، و او را علتی است ، کـه آن علت بعینه علت وجود بود ، لکن نزدیك ارتفاع او. پس علت عدم ، عدم علّت وجود بود ، پس آنکه عدم معلول بود به عرض. پس روا بود که اورا وجودی نهی به عرض. و این عدم نه‌چیزی است علی الاطلاق ، بلی لاشیئیّت شيء مّا است در شيء مّا معیّن در حالی معیّن ، و آن بودن او است به قوّت .

---

۱ ــ ص : حد اول حرکت

۲ ــ ص : یعنی جسم

۳ ــ م : او

فصل سیزدهم از مقالت دوم از کتاب دوم

در آن‌که حرکتی غیر متجزی نتواند بود و در آن‌که سرعت و بطؤ تعلق به تخلل سکنات ندارد

اگر ممکن بود وجود حرکتی نامتجزّی ممکن بود مسافتی نا متجزّی. امّا تالی محال است، پس مقدّم محال بود. و چون حرکت مطابق مسافت بود، و مسافت قابل تجزیت بود الی غیر النّهایة، پس مسافت ج حرکت د متناهی نتواند بود در تجزیت. و هم چنین گوییم که: اگر حرکت مؤلّف است از حرکات (۶۲ پ) نامتجزّی، روا نبود که حرکتی سریع تر از حرکتی بود، یا حرکتی بطیء تر از حرکتی بود، الاّ که گویند صریع را سکنات کمتر است، و بطیء را بیشتراست، واین باطل است. و اگر نه، چیزی معیّن درووقتی معیّن به حرکتی نا متجزّی مسافتی قطع کردی، اگر آن مسافت متجزی بود؛ حرکت بر وی متجزّی بود، و ما فرض کردیم که او نامتجزّی است. و اگر نامتجزّی بود، حرکتی بطیء قطع آن مسافت کند در آن زمان یا مثل آن یا کمتر از آن یا بیشتر از آن. اگر مثل او قطع کند، پس بطییء نبود؛ و اگر بیشتر قطع کند، پس او سریع تر بود؛ و اگر کمتر قطع کند، مسافت متجزّی شود.

و امّا آن سرعت و بطؤ حرکت نه به سبب سکنات بود، از آنکه جسم ثقیل هر آن وقت که بزرگتر بود، حرکت او سریع تر بود زی اسفل. و چون در او زیادت مقدار می کنیم، تا بدان حدّ رسد که سکنات باطل شود، آن حرکات را هیچ سکنات ننماید. و چون اضافت کنیم او را زی جسمی کـه مثل او بود، او سریع تر بود از آنکه خالی است از سکنات. پس آن که او خالی بود ازسکنات بطیء تر بود از آن که او سریع‌تر بود از او. پس اینجا حرکتی بطیء بود که او

را با سکنات هیچ اختلاط نبود .

و از عجایب آنست که چون متحرّکی (۶۳ ر) حرکت کند در هوای راکد ، و در خلاًی که ایشان براین معترف اند ، و این آنست که او هیچ مقاومتی در وی نبود ، ومبدأ حرکت مثلاً میلی بود یااعتمادی در وی زی جهتی ؛ کهآن میل وآن اعتماد باقی بود بعینه درآن مسافت ، و بقای حرکت نبود تا حدوث آن سکون نبود که بدو بطؤ واقع شود ، پس چنان بود که او را تعبی یا کسلی فرادید آید ، و او بهاختیارمیل زی سکون کند ، پس زی نشاطی آهنگ کند. وچگونه سببی حادث شود کهآن میل ، که در هوای راکد است و آن که در خلاًی خالی بود ، باطل کند ، و چگونه ممکن تواند بود که گویند میل و اعتماد باطل شوند در وی ، و باز[1] متجدّد شوند .

و هم چنین تیر در آن حال که از کمان جدا شود ، و فرس تیز تك بیش از آن حرکت در ایشان پیدا شود که در حالت سکون . و حرکت ایشان را هیچ نسبت نبود با آفتاب ، پس واجب کند که برابر هر حرکتی از ایشان سکونی بود به قیاس زی حرکت آفتاب < هزارها > . و چون چنین بود ، سکون در تیر و تك فرس ظاهرتر بود از حرکت . و این معنی چنین نیست .

پس حرکتی نتوان یافت نامتجزّی ، و سرعت و بطؤ به سبب تخلّل سکنات نبود ، بلی در نفس حرکت بود یعنی (۶۳ پ) سرعت و بطؤ از شدّت و ضعف . والله اعلم .

---

۱ ــ م : بان

فصل چهاردهم از مقالت دوم از کتاب دوم
در آن حرکت که واحد بود به شخص و نوع و جنس و معنی وحدت در حرکت فلکی

بدان که حرکت واحد بود به شخص، و واحد بود به نوع، و واحد بود به جنس، إمّا به جنسی قریب، و إمّا به جنسی بعید. و حرکت به معنی کمال اوّل، وحدت او به وحدت موضوع بود با وحدت متحرّك و وحدت زمان. < و وحدت زمان > اتّصال است، و چون گویند که اتّصال زمانی چنین، بدو اتّصالی متناهی خواهند، از آن که حرکت مشارك است با جملهٔ اعراض دراحکام. چنان که بیاض بسیارشود به‌عدد به‌بسیاری موضوع او یا زمان او، هم‌چنین‌حرکت. وچنان که بیاض متکثّر شود به‌نوع وجنس از نفس تکثّرموضوع به نوع وجنس، هم چنین تکثر نفس موضوع به نوع یا به جنس تکثّر حرکت واجب نکند، از آن که تکثّر چیزی به نوع مایتبع فصول بود.

واضافات اعراض زی موضوعات او. امّا تکثّراشخاص تعلّق به‌عوارض دارد، از این‌معنی‌درست بود تکثّراشخاص‌حرکت < به > موضوعات او، پس‌نوعیّت حرکت مختلف بود به‌اختلاف مقوّم. وآن‌آنست که دراو بود، وازاو بود، و زی او بود. چنان که دو (۶۴ ر) حرکت یکی را حرکت از ابتداء بود تا به انتهاء بر استقامت، و یکی را از او زی او بود به استدارت. و هم چنین اگر متّفق بود ازآن که در او است، یعنی‌حرکت، ومختلف بود ازآن که از او است، وآن که زی او است، چنان که بالا و زیر. وچون این اختلاف بود در چیزی، وآن حال داخل شود درآن که حرکت تعلّق به او دارد حرکت واحد نبود به‌نوع.

وبدان که‌آن شبهت که در نقله فرادید می‌آید مرقومی‌را، درحل‌آن گوییم

که : ازمعلومات است که تسوّد مخالف است هر تبیّض‌را به‌نوع ، ازجهت مخالفت آن که از او است . < و آن که زی او اواست > اگرچه طریق چنان بود که یکی‌بود . وآن آنست که ایشان ظن برده‌اند که‌نزول مخالف صعود است به‌اعراض، وهم چنین انتقال از فوق زی اسفل ، وهم چنین حرکت مستقیم و مستدیر .

گوییم : تو می‌دانی که چون خطّ مستقیم و خطّ مستدیر هردو مخالف‌اند به‌نوع ، واجب چنان کند که حرکت مستدیر مخالف‌حرکت مستقیم بود به‌نوع، وچنان که حرکت متّفق‌است در نوع سواد مخالف حرکت است در نوع بیاض، از اختلاف آن که در وی حرکت است ، و حرکات متّفق در نوع متضاد نبوند ، امّا حکم صاعد وهابط در ما بعد پیدا کرده آید .

امّا سرعت وبطؤ مختلف نه اند در حرکت اختلافی نوعی، ازآن که هردو معنی عارض‌اند (۶۴ پ) مر هرصنفی را از حرکات . و این هردو معنی قابل‌اند شدّت وضعف را ، وفصل این‌معنی را قابل‌نبود .

امّا این دوحرکت که مختلف‌بوند به‌جنس، مانند دوحرکت در کم‌و کیف.

امّا معارضهٔ آن که گویند که مرحرکت را وصف نتوان کرد به وحدت ، چنانکه اورا وصف نتوان کرد به هویت ، ازآن که او فایت‌است یا لاحق ؛آن‌قول باطل است بدانکه تو دانسته‌ای که حرکت‌را آن‌نوع که تو به حقیقت دانسته‌ای: که او را منقسم نتوان کرد زی ماضی و مستقبل ، بلی او دایم میان ماضی و مستقبل بود .

واین‌معنی‌را جواب می‌دهند بعضی به‌آن که گویند که: مَثَلِ حرکت‌واحد ـ درآن چیز که از او چیزها معدوم شود ، واو با عدم آن‌چیزها محفوظ ومضبوط بود ـ چنان که صورت بیت که مستحفظ او بود ، بعینه یك‌چیز بود ، با نقض‌خشت برخشت ، وسد خلل آن که قایم مقام او بود ، وهم‌چنین صورت هرشخصی ازحیوان و نبات .

و مرا عجب نمی‌آید از امثال این جواب ، از آنکه مستحیل بود که در کاینات فاسدات صوتی بود ثابت ، جز از آنکه حکم کنی به ثبات اجزاء او که در وی بود ، از اوّل کون محفوظ ، تا وقت فساد ، که نه باطل شود ، و نه نیز از وی مفارق شود . و این معنی را بدان موضع که سخن در نمو گفته آید به شرح و بسط یاد کرده آید .

و بدان که بیت که قایم بود به آنچه (۶۵ ر) او قایم مقام او بود در حالت نقض ، نه چنان بود که در ما قبل نقض بود ، از آن که ترکیبات که از جملهٔ اعراض است ، آن اعراض فاسد شود به فساد حوامل ، وانتقال بر او درست نبود . وهمچنین سایه که در آب روان افتد ، او بعینه واحد نبود ، از آن که او حال است در قابل . وچون قابل مستحیل شود ، صفت بنماند[1] ، همچنان که اگر قابل مطلق استحالت پذیرد صفت مطلق بنماند[1] .

و هر آن چه دانسته‌ای[2] از شخصی واحد از نفوس آدمی آن چیز نیست از اجزاء بدن او ، از آن که هر جزوی از او خالی نیست از تفرّق و تقطّع که او را فرا دید آید ، پس معلوم هر یك از او متغیّر بود ، و آنچه دانسته بود از نفس که واحد بود متغیّر نبود .

وحرکت فلکی به آن معنی که به حقیقت دانسته‌ای ، یعنی آنچه میان ماضی ومستقبل بود ، واحدی بود باقی در وی همیشه نجنبد ، امّا آنکه به معنی قطع بود ، ماننده است به آن که وحدت او به فرض بود ، از آن که تحدّد هر دور به فرض بود ، وبالجمله وحدت حرکت ماننده است به وحدت مسافت ، یعنی وحدت اتصال.

---

۱ ــ م : نماند .

۲ ــ م : ذات .

فصل پانجدهم ازمقالت دوم [از کتاب دوم]

در آن حرکات که متضاداند و در آن حرکات که متضاد نه اند

بدان که تضاد دو متحرك تضاد دوحرکت < را > واجب نکند، از آن که اضداد را حرکت متفق (۶۵ پ) درنوع فرا دید، چنان که آتش درحال حرکت زی بالا به طبع، وآن آب هم زی بالا به قسر؛ وحرکت متضاد نبوند به قسر و به طبع، از آن که حرکت قسری وطبیعی متفق‌اند به نوع. و به این معنی بدانیم که تضادّ میان حرکات از بهر تضاد دو متحرّك نبود، و نه نیز از بهر زمان، از آنکه زمان را به طبع تضادّ نیست. و نه نیزاز بهرآن که در وی حرکت بود، از آن که آنکه در وی حرکت بوده باشد که متفق بوند به طبع. و حرکات متضاد بوند، از آن که طریق زی سواد از بیاض بعینه هم‌آن طریق بود که از سواد زی بیاض، وحرکت زی بیاض مضادّ حرکت بود زی بیاض.

وبالجمله مرمتوسّطات را اضداد نبود، چگونه حرکات متضادّ بوند به سبب او، بماند که به سبب آن بود که از وی حرکت بود، و آن که زی < وی > حرکت بود، از آن که چون متضادّ بوند، چنان که سواد و بیاض، که سواد و بیاض، حرکات متضاد بوند. و نه نیز چنان که اتفاق افتد، از آن که حرکت از سواد ضدّ حرکت نبود زی بیاض، نه از بهرآن که حرکت است از سواد وبس، بلی ازجهت‌آن < که > با این معنی‌اورا حرکت بود زی بیاض. واگرحرکت ازسواد[1] متوجّه نه زی بیاض بود، بلی زی اِشفاف‌بود، پس هردوحرکت متضادّ نباشد (۶۶ ر).

پس‌حرکات متضادّ آنست که اطراف او متقابل باشند؛ وآن: یاآن بود که

---

۱ ــ ص: زی سواد.

اطراف متقابل [۱] باشند به تضادّ حقیقی در ذوات، چنان که سواد و بیاض، و یا آن بود که متقابل باشند در اطراف، امّا نه در ذات، بلی به قیاس زی حرکت. و آن چنان بود که یك طرف او را ابتداء حرکت عارض بود، و طرف دیگر را انتهاء آن حرکت.

وتقابل [۲] میان ابتدا وانتها نه تقابل [۲] مضاف بود، از آن که ابتداء مسافت متصوّر نبود به قیاس زی حرکت منتهی او و ابتداء را تصوّر توان کرد بی تصوّر انتهاء، ومتضایفان را تصوّر نتوان کردن مگر معا معا.

ونه اگرچیزی بود، چنان که حرکت، که متعلق بود به‌چیزی، چنان که طرف ـ وآن چیز را تضادّ < نه > در جوهر فرادیدآید، بلی در عرض فرادید آید، چنان که مبدئیت ـ واجب چنان کند که تضادّ را در آن که با وی متعلّق بود، اعنی حرکت، تضاد به عرض بود.

پس پیدا شد که حرکت را ابتداء وانتهائی معیّن نیست متغایر به فعل [۳]، از آنجا که روا نبود ادای یکی زی آن دیگر. پس ایشان هردو به‌ذات متضادّ اند، وضدان ذاتی‌اند در حرکت، امّا ذاتی نه اند در طرف.

وبدان که حرکت مستقیم مضادّ حرکت مستدیر نبود، آن که اگر تضادّ از بهر استقامت و استدارت بود استقامت و استدارت (۶۶ پ) متضادّ بوند. امّا استقامت واستدارت چنان که ترا معلوم شد متعاقب نه اند برموضوعی واحد، بلی موضوع هریك ازایشان جز ازآن دیگربود. وروا نبود که استقامت را استحالت بود زی استدارت، إلّا بفساد او، چنان که گفتیم که سبب تضادّ حرکت آن نیست که حرکت در وی است. واگر مضادت مستدیر مرغیر را به سبب اطراف بودی،

۱ ـ ص: مقابل.

۲ ـ ص: مقابل.

۳ ـ متن: فظاهر أن الحرکة یتعین لها مبدأ ومنتهی متغایران بالفعل.

ممکن که خط مستقیم معیّن و ترقسی غیرمتشابه بود ، که آن را نهایت نبود به قوّت. پس حرکتی واحد ضدّ حرکت بلا نهایه بود ، و لکن ضدّ واحد واحد بود . و به مثل این معنی ترا اختلاف مستقیم و مستدیر معلوم شد .

و ما باز نداریم که در حرکات مستدیر اضداد فرا دید آید از مستقیم ، و همچنین مستدیرات را در معنی ، امّا آن اضداد که ذاتی بود منع می کنیم ، و این معنی چنان است که توسّط در اخلاق که مضادّ اند مر نقص و افراط را ، لکن نقص و افراط متضادّ ان اند تضادّی ذاتی ، و وسط ضدّ است مر هردو را به عرض ، از آنجا که وسط فضیلت است ، و هردو طرف رذیلت ، پس فضیلت معنی است لازم مر وسط را ، و رذیلت معنی است لازم مر هردو طرف را ، پس تضاد میان هردو طرف بود .

و بدان که میان حرکات مستدیره (۶۷ ر) هیچ تضاد نبود ، از آن که به اطراف مختلف نه اند ، و حرکات متضادّ متضادّ اند در نهایات . و بشناختی پیش از از این تضادّ مستقیمات را ، و آن که صاعد و نازل هردو متضادّ اند به آن که حرکت مستقیم اند . و نیز مر هردو را تضادّی دیگر هست خارج از طرفین ، و آن آنست که یك طرف علو است و طرف دیگر سفل ، پس حرکت ذات ضدّ بود . و آن آنست که نزدیك تر مسافتی از آن طرف که به فعل بود بستانی زی آن طرف که به فعل بود ، و ضد ایشان است که ابتداء از انتهاء او کنی زی مبدأ او ، نه زی چیز دیگر .

فصل شانزدهم از مقالت دوم از کتاب دوم

در آن که هیچ چیز را بر حرکت و زمان تقدم نیست مگر ذات باری جل وعز، و آن که اولی نیست مردو را از ذات خود، و در آن که حرکت که او متقدم است به‌طبع، و در آن جسم که او متقدم است به‌طبع

گوییم که : ممکن نگردد که حرکتی ابتداء کند در وقتی از زمان که اورا قبلیتی نبود ، از آن که هر معدومی را که یابی ، او پیش از وجود جایز الوجود بود ، پس جواز وجود او موجود بود پیش از وجود او، از آن که اگر او را سبقِ امکانِ وجود نبود ، او ممتنع بود . و بعد از این پیدا کنیم که امکان وجود لابدّ در موضوع بود ، و این جایگاه پیدا شود که هر آنچه (۶۷ پ) حادث بود او را مادّتی سابق بود .

و آن چیز را که در وی جواز وجود حرکت بود ، آن بود کـه در ایشان معنی بود که او بجنبد ، واز این معنی‌ترا ظاهر شود که چون چیزي موجود بود ، و آن چیز نجنبد ، از آن بود که علت محرکه ، یا احوال یا شرایط که از بهر او تحریك صادر شود از محرك ، موجود نبوند ، و چون حرکت کنند آن حرکت از جهت حدوث علّت کنند .

و سخن در حدوث علّت هم آن سخن است که در حدوث حرکت . و آن : یا آن بود که مرحدوث اورا اسباب با ترتیب بود به طبع که آن را نهایت نبود ، یا موجود بود با او در آنی واحد . وما بعد از این بیان استحالت این معنی کنیم ؛ یا آن معنی از اسبابی بود که آن‌را نهایت نبود. اما یا موجود بود بر تتالی ، تا وجود هر علتی وعدم او در یك دفعه بود، یا به آن که هر یکی از او زمانی بماند ، اگر هر یك از او زمانی بماند ، پس حرکتی بود بعد از حرکتی جز آن که منقطع شود ،

و این حرکت را سرمدی گویند. واگر هر یك از این درآنی بمانند ، لازم آید تتالی آنات بی‌توسط زمان . واستحالت این نیز در ما بعد بیان کرده آید .

پس پیدا شد که چون در جسمی معنیی نبود پس معنیی فرادید آید ، آن معنی به علّتی فرا دید آمده باشد ، یا از وجودی < نسبتی > بعد از عدم ، که آن یا حرکتی بود که واجب کند آن حرکت قربی یا بعدی را [1] ، (۵۸ ر) یا از حدوث قوتی محرکه که نبوده باشد ، یا ارادتی حادث . ومر حدوث آن چیزها را اسبابها است که اتّصال آن اسباب نتواند بود مگر به حرکت متصّل .

امّا آن که چگونه به حرکت وجود علل نا متناهی به فعل درست بود ، < پس > به آن که علّت به‌سبب حرکت بر یك حالت ویك نمط بنماند ، و نه نیز وجود او باطل شود و حادث درآنی واحد . واین معنی بردو وجه درست بود :

وجه اوّل آن که علّت نفس حرکت بود ، چنان که چراغی که اندك اندك بی انقطاع در وی قبول ضوء فرا دید آید ، وضوء اوزیادت می‌شود به سبب حرکت او اندك اندك .

دوم آن که علّت نفس حرکت نبود ، پس حرکت تنها سبب نبود ، که مثلاً حرکتی که بدان حرکت « ا » « ب » را بجنباند ، پس حال « ب » متغیّر بود ، و در « ب » متغیر حالتی فرا دید آید که در « ج » نبود . وهم چنین تا آن که کرانهٔ او مستحیل نبود . پس حرکات که علل است با او موجود نبود درآنی ، بل برسبیل تجدّد و انقطاع بود . واگر نه آن بودی که حرکت را اوّل نبودی ، وجود حوادث درست نبودی ، و نه نیز عدم < اموری که بر آنها عدم درست بود > ، از آن که عدم به سبب عدم علّت وجود بود . و اگر نه آن بودی که در اسباب انعدام به ذات بودی ، خود عدم درست نبودی . وآن آن حرکت است که به ذات وحقیقت فایت

---

۱ ـ ص : را قربی یا بعدی .

ولاحق (۶۸ پ) بود . و مثل این اسباب ، چنان که بعد از این تو آن را بدانی ، اسباب اند به عرض ، یعنی که مفید وجود نه اند ، بلی مفید این صفت‌اند ، یعنی حدوث موجود .

وآن حرکت که نه ابتداء بود و نه انقطاع در وی ، آن حرکت است که بر او اتصال درست بود . و پیدا کنیم ، که این حرکت حرکت دوري بود لاغیر ، در موضع خویش .

وواجب چنان کند که این جسم که اورا حرکت بود ، یعنی حرکت دوری، او قابل کون و فساد نبود ، تا وجود این حرکت از وی درست بود ، و اگر نه محتاج بود زی جسمی دیگر ، ولا محالة آخر الامر متناهی شود .

وچون پیدا شد که ، بی حرکت ، وجود ونه نیز عدم چیزهای حادث درست نبود ، و حرکت از جملهٔ حوادث است ، پس پیدا شد که اگر نه حرکت بودی ، وجود حرکت درست نبودی .

وچون تو شناختی که حرکت از آن جمله نیست[1] که تناهی و غیر تناهی واقع شود بروی ، از آن که جمله از وی نتوان یافت. وچون جمله از وی نیابی، وی را کثرتی طبیعی نبود که او قابل تناهی و غیر تناهی بود إلاّ به فرض ، و نیز وجود هریك از حرکات موقوف نه اند برحرکات (۶۹ ر) لا نهایت که اوراست :

امّا نخست ، ازآن که هیچ علاقه‌ای نیست میان این حرکات که موجود بود ومیان آن حرکات سابق، ازآن که هیچ تأثیر از حرکت سابق در وجود حرکات تالی نبود .

واما دوم ، از آن که این مسأله یا برنمط مسأله‌ای متقرّر نیست ، یا نفس مطلوب در ابانت ابطال او فرا گرفته آمده است .

امّا آنکه برنمط آن مسأله‌ای متقرّر نیست ، آنست که حکمی‌است موقوف

۱ ــ ص : است .

بر وجود حکمی که او را نهایت نبود ، وواجب کند که آن حکم معدوم است با او در وقتی ، پس حکم کنند که آن چیز را نتوان یافت مگر بعد و جود آن احکام نا متناهی ، واین معنی درست نبود در چیزی از حرکات .

واگر آن بود که نفس مطلوب مأخوذ بود در بیان ابطال او ، پس آنکه بدین مقدمه آن خواهند که حرکت نتوان یافت ، مگر که قبل او حرکات بی‌نهایت بود جز از آن که وقتی بود که جمله معدوم بود در او . واین معنی نفس مطلوب بود ، چگونه این مقدمه کنند درقیاس بر ابطال آن، < علاوه > آن که بر حرکات تناهی وغیر تناهی درست نبود .

و هم چنین گویند که : اگر هر یك از حـرکات حادث بود ، پس جمله حادث بوند .

جواب گوییم که : درحرکات کل نتوان یافت . از آنکه هر آنچه ازحرکات < بود > بعد از بطلان آن دیگر بود ، پس کل از آن مجتمع نشوند ، (۶۹ پ) از آنکه آن جمله یا حادث بوند ، یا حادث نبوند .

و سبب وقوع غلط در این موضع آنست که و هم قیاس حرکات گذشته به جماعتی کند که ایشان هر یك بر اثر یکدیگر می‌روند و در یك مکان مجتمع می‌شوند . امّا حرکات نه چنین است ، از آن که حکم هر یك از او نه حکم جمله بود ، از آن که هر یك از ایشان جزوند ، و کلّ جزو نیست ، ونه هر آن حکم که در هر یك بود ، چنان که حکمی کل بود در بعضی احکام ، وواجب چنان کند که این‌معنی مطرّد بود . وما این کلّی موجب را باطل کرده‌ایم به جزوی سالب . امّا در بعضی مواضع حکم هریك حکم کلّ بود . و نیز بود که نه چنین بود ، چنان که در حال کلّ و جزو یاد کردیم .

و پیدا کردیم که اگر نه وجوبِ لا تناهی حرکت بودی ، وجود حوادث درست نبودی . پس پیدا شد بدین معنی که حرکت از آن جمله است که حکم

هر یك از اجزاء نه حکم جمله بود .

و بدان که هر آنگاه که تو حرکت را فرض کنی که حادث بود ، آنچه سابق بود بر وی لا شیء مطلق نبود ، از آن که ممتنع نبود [1] که در قدرت < خدا جل جلاله > ایجاد حرکات نا متناهی بود، در آن عدم که اورا می گویند. چون وجود < بیست حرکت فرض کنی که منتهی شود با بدایت اول حرکتی که فرض وجود آن شود و وجود > ده حرکت فرض کنی که متناهی شود، با آن که اورا بدایت (٧٠ ر) نبود ، درست نبود که گویند که : تطابق هردو حرکت در آن عدم یکسان بود ، از آن که اگر در او درست بود آن معنی در او ، درست بود وجود بیست حرکت مصاحب ده حرکات بی اختلاف ، از آن که امتناع وجود هردو بدین صفت در حال به سبب آن < است > که زمان که در وی بیست حرکات بود ، مخالف آن زمان بود که در وی ده حرکات بود ، بلی واجب کند که مطابق بیست حرکت مخالف مطابق ده حرکات بود ودر لا شیء مطلق هیچ اختلاف نبود ، واین اختلاف میان ایشان اختلافی مقداری بود سیّال ، وآن زمان است .

< وباز چون گاهی قبلی دورتر است و گاهی قبلی نزدیك‌تر است > پس زمان سابق بود برحرکات حادث، وزمان ، چنان که ترا معلوم شود ، مقدار حرکت بود . پس حرکت سابق بود برحرکت. ولابد با وجود حرکت متحرّك باید ، و ما منع کرده‌ایم که مفارق که اورا علاقه نبود با مادّت حرکت کند. پس واجب کند که متحرّك جسم بود لا غیر یا جسمانی بود . واگر منع کنی که در قدرت باری جلّ و عزّ ایجاد حرکات بود پیش از بدایت حرکت حادث مفروض ، این معنی تحکّمی عجب بود . وتقدیر حرکات به آن عدم همچنان بود که تقدیر خلأ در بیان آن که او لا شی (٧٠ پ) مطلق نبود .

وعجب‌اند آن قوم که ایشان اثبات صانع به آن کنند که گویند که : اجسام

---

١ ــ ص : بود .

خالی نبوند از حوادث، چنان که حرکت وسکون، و هر آنچه خالی نبود از حوادث، او حادث بود ؛ و کبری این قیاس محتاج است به تصحیح ، وایشان گویند که آن مقدّمهٔ اوّلی است . و این بیان را با سخافت لازم آید ایشان را که صانع حادث بود ، از آن که نزدیك ایشان خالی نبود از ارادت حادث و کراهیت حادث . مگر که ایشان گویند که : ارادت باری جلّ و عزّ و کراهیت او از جملهٔ اعراض‌اند که درموضوع نبوند . واین‌معنی چنان که می‌بینی سخیف بود . و < مگر که > ایشان گویند که : ارادت او حادث است ، واز حدوث ارادت محالات لازم آید :

یکی از آن آن بود < که اراده او را سببی جز ذوات باری جلّ جلاله بود . و یکی وجوب تغییر برای ذات اول تعالی . ویکی آن > که هر حادثی را حادثی سابق بود بلا نهایة ، لکن این معنی مسلّم بود ایشان را . امّا ایشان از کجا بدانستند که هر حادثی‌محتاج‌است زی مُحدِث ، و هر آن وقت که ایشان را اسباب پیدا گشت ، درست نبود که او متناهی‌بود ، مگر که گویند که : همه حادث ممکن بوند . پس آنکه بیان بروجوب اوّل بود جز از آن کـه ایشان (۷۱ ر) در آن سلوك کرده‌اند ، بلی باز این معانی که ما یاد کردیم التجاء کنند که بدان استغنا بود از هوسهای محال ایشان و آن آنست که ثابت کنند کـه حوادث را ماهیّات است ، پس اثبات آن کنند که هر آن‌را ماهیّت بود معلول بود ، پس اثبات واجب الوجود کنند به ذات او .

و گویند که: حرکت مستدیر مقدّم است به‌طبع، از آنکه حرکت که‌در کمّ است ، از حرکات مکانی خالی نبود ، و نیز خالی نبود ازواردی بر آن باقی که متحرّك است زی او ودر او. ومکانی و وضعی ازاین‌معنی خالی‌اند ، وتخلخل وتکاثف خالی نه‌اند از استحالت ، واستحالت نبود مگر بعد از حرکت مکانی ووضعی ، از آن که استحالتی واحد را نتوان یافت دایم، بل او حادث بود ، ولا محاله اورا علّتی حادث بود ، وتو دانسته‌ای که علل حادث را مادّتی بود .

پس پیدا شد که حرکت مکانی پیشتر است از حرکت در کمّ و در کیف ، لکن حرکات مکانی مستقیم بود ، وحرکات مستقیم متّصل نبود به غیر نهایت ، چنان که پیدا کرده آید . و حرکات مستدیر ــ چنان که ترا معلوم شد که ــ متّصل و سرمدی بود ، پس واجب چنان کند که او را تقدّم بود برجملهٔ حرکات مذکور ، تا وجود حرکت متّصل دوری درست بود. و(۷۱پ) حرکت دوری مستغنی است از جملهٔ حرکات . وجملهٔ حرکات مستغنی نماند ازحرکت دوری ، پس او مقدّم بود برجملهٔ حرکات ، به طبع .

و مستدیر مخصوص است بدان که او تامّ بود ، وقابل زیادت و نقصان نبود ونه اشتداد ونه ضعف را ، چنان که درحرکات طبیعی فرادید آید ، مثلاً ، چنان که مدره که اورا سرعتی بود سخت‌تر نزدیك مرکز ، و قسری را که ضعیف‌تر بود ؛ وشریف‌تر بود از ناقص ، پس دوری شریف‌تر بود از جملهٔ حرکات .

و از این معنی لازم آید که جرم مستدیر ــ که او متحرّك است به طبع بر استدارت ــ مقـدّم است بر اجرام ، و بدو جهات حرکات طبیعی مستقیم متجدّد شود ، که بعد از این یاد کرده آید .

فصل هفدهم ازمقالت دوم از کتاب دوم
در زمان

بدان که وجود زمان ، به مشاهدت به واسطهٔ اختلاف قطع مسافتی واحد با متحرّکی واحد به حرکتی معیّن به سرعت وبطؤ ، معلوم گشت، ازآنکه یك بار قطع مسافتی کند ودیگربار قطع آن مسافت نکند . وما می‌دانیم که اختلاف در حرکت نه به سبب سرعت است ، ازآنکه چون متحرّك قطع مسافتی کند به حرکتی سریع ، آن مسافت را هم قطع کند در زمانی < به حرکتی > بطیء ، و اختلاف (۷۲ ر) قطع آن مسافت که نه به سبب سرعت و بطؤ بود ؛ و بالجمله اختلاف قطع آن مسافت به چیزی ثابت نبود ، بلی چنان واجب کند که آن معنی که بدو اختلاف قطع مسافت افتد معدوم شود باعدم حرکت. لکن حرکت که بدو قطع نصف مسافت بود ممکن نبود که بدو قطع جمله بود ، و نه نیز بدان که بدو قطع ثُلث مسافت بود ممکن بود که بدو قطع نیمه بود . پس این اختلاف در مقادیر به واسطهٔ اختلاف مقدار مسافت پیدا آید. و هرآن اختلاف که به واسطهٔ مقادیر پیدا آید او مطابق مقادیر بود . و هرآنچه او مطابق مقادیر بود ، او یا مقدار بود ، یا ذو مقدار بود .

واین اختلاف در حرکت که بهسبب او قطع مسافات مختلف بود ، اختلاف در مقادیر حرکات است ، ازآنکه اگر این اختلاف در مقدار ثابت بودی ، با وی اختلاف قطع < مسافت > نبودی . پس درست و ثابت گفت مقدار در حرکت . < و > ازآنکه مقدار نه ماهیت حرکت است ، زیراکه ماهیت حرکت بودن در وسط است ، پس مقدار عارض است اورا . پس موجود از زمان دایم امری بود مطابق ، چنان که ما آن را وصف کرده‌ایم از وجود آن حرکت ، وهم چنان که

حرکت که به معنی بودن در وسط است دایم < است > میان لاحق و فایت ، (۷۲ پ) همچنین < است > هرآنچه مطابق آن حرکت بود از زمان که میان ماضی و مستقبل است ، که آنرا «آن» خوانند ، واو را وجودی به فعل نیست ، به معنی آنکه مر «آن» را وجودی نیست متمیّز از آنی که مایلی آن دیگر بوده به فعل ، بلی به فرض بود ، چنانکه در باب حرکت گفتیم .

و به سبب این «آن» تقدّم و تأخّر پیدا آید ، و به سبب تقدّم و تقدّم زمان معدوم شود ، چنانکه پیدا کرده آید ، پس قبلیّت و بعدیّت از جهت «آن» بود ، و به قیاس زی او .

و چون این تقدّم و تأخّر به سبب مقدار بود ، واجب کند که متقدّم از حرکت و متأخر در وی از بهر مقدار بود . وهم چنین حال در اجسام . وهم چنین اگر نه فرض امکان اجزاء بودی در وی ، ممکن نبودی که گفتندی که : جزوی از وی مقدّم است وجزوی متأخّر . پس متقدّم از حرکت آن بود که او متقدّم بود در مسافت ، ومتأخّر همچنین. و متقدّم در مسافت ومتأخّر دراو از بهر امکان فرض حدّ (جزو) در وی < پیدا آید وبدان > تمیز جزو متقدّم از جزو متأخّر توان کرد . واین حدّ را تمیز از حدّ به موافات متحرّك توان کرد زی او .

واز این معنی پیدا شد که متقدّم ومتأخّر در حرکت وزمان مفروض اند ؛ لکن متقدّم در حرکت با متأخّر در او نتوان یافت ، چنان که متقدّم و متأخّر (۷۳ ر) در مسافت با یکدیگر < توان یافت > . پس متقدّم و متأخّر را در حرکت خاصیّتی است نه از جهت مسافت . و از آن جهت که او را تقدّمی و تأخّری خاصّ بود ، او رامقداری خاصّ بود ، تا درست بود که جزوی ازاو متقدّم بود و جزوی متأخّر. واین مقدار چیست ؟ زمان .

پس زمان عدد حرکت است ، چون آنرا منقسم کنی زی متقدّم ومتأخّر ، نه به زمان ، بلی به مسافت . و اگر نه ، بیانی دوری بود ، واو از سبب ذات خود :

چیزی از وی قبل چیزی بود و چیزی از وی بعد چیزی بود < و سایر اشیاء ، به خاطر آن ، بعضی قبل بود و بعضی بعد بود > . و اگر نه تقدّم و تأخّر بودی ، فرض شهور وایّام وساعات ممکن نبودی .

واز آنکه زمان حادث وفاسد است ، وجود او تعلّق به مادّت دارد وموجود در مادّت بود . < پس وجود او درمادّت > به توسط حرکت، از آنکه اگر تغیّر نبود زمان نبود، واورا نه قبل بود و نه بعد ، وچگونه اورا قبل وبعد بود < اگر امری پس ار امری پیدا نشود > . پس پیدا شد که اگر حرکت نبود زمان نبود، وقبلیّت نه عدم چیزی بود وبس.

و بدان که « آن » که ما آن را وصف گفته‌ایم زمان را معدود کند ، بدان فاید، که او را از تقدّم و تأخّر بود ، و نسبت او زی زمان نسبت وحدت است زی عدد . و اگر نه از حرکت حدود تقدّم و تأخّر در مسافت بودی ، زمان معدود نشدی . پس زمان (۷۳ پ) تقدیر حرکت است ، به آنکه اورا مقدّر کند ، و به آن که دلیل کند بر کمّیّت قدر آن ، و حرکت زمان را مقدّر کند بر آنکه او دلیل کند بر قدر او بدان که دوری باشد از متقدّم و متأخّر ، از آنکه دلالت برقدر یك بار چنان بود که مکیال دلیل کند برمکیل ، و یك بار مکیل که دلیل کند برمکیال .

وزمان به سبب آنکه او متّصل است در ذات خود درست بود که اورا گویند که طویل وقصیر است ، و از آن جهت که منقسم است زی متقدّم ومتأخّر درست بود که گویند قلیل و کثیر . و علّت قریب اتّصال زمان را اتّصال حرکت است به مسافت ، نه اتّصال مسافت است تنها . واتّصال حرکت که به مسافت بود علّت اتّصال زمان نبود ، بل علّت ایجاد زمان بود .

و قومی گویند که ؛ زمان نباشد مگر به توقیت . و ایشان ندانستند که : توقیت اقتران وجودی چیزی بود یا چیزی دیگر ، و تفهّم معیّت در این موضع

معنیی است نه نه هر آنجا که اقتران بود آن تفهّم توان کرد ، واین معیّت مقابل معنیی است که اگر یکی را تقدّم دهی ویکی را تأخّر . < آن > چیز که در وی معیّت بود اوآن وقت بود که هردو حکم جمع بود در وی ، و هر یك از آن هردو مقترن ممکن است < است > که دلیل بوند براو .

واگر هردو مقترنان مدّتی بمانند ، واجب کند که مدّت (۷۴ ر) ابتداء ایشان و مدّت بقاء ایشان یك وقت بود بعینه ، و می‌دانیم که وقت موقّت حدّی بود میان متقدّم ومتأخّر ، از آن که تقدّم وتأخّر از آن که تقدّم تأخّراند مختلف نه‌اند ، < و از آنکه > حرکت و سکون بوند مختلف‌اند ، و آن که او عرض نبود [1] ، مثلاً از بودن حرکت وسکون او متقدّم ومتأخّر یا معاً بود .

بلی حقیقت تقدّم وتأخّر و معیّت چیزی دیگر است که آن چیز حال زمان است .

واگر سؤال کند سؤال کننده‌ای و گویند که : وجود چیزی در زمان لابدّ موجود بود با او ، وآن معیّت نه معیّت زمان بود .

گوییم که : معیّت که میان دو چیز موجود بود در زمان ، < معیّت که میان چیزموجود در زمان ومیان زمان بودآن معیّت تضایف است > آن معیّت تضایف است ، چنانکه معیّت ، که میان سواد است از آنجا که او محمول بود و جسم از آنجا که او حامل بود ، و این معیّت به طبع معیّت مضاف بود ، از آنکه او را سبقی‌است در زمان در کون . ومتضایفان از آن جای که هردو متضایف بوند، ایشان را با یکدیگر توان یافت . واین‌اضافت در« متی » فرادیدآید ، هم‌چنان که در « این » ، واین حکم در حدیث توقیت مستمر نبود ، چون‌آنجا معیّتی به طبع نبود . وچون ترا مقدار حرکت ثابت گشت ترا است استغناء از معارضه و حلّ .

---

۱ ــ متن : فلیس کونه عرضاً مثلاککونه حرکة و سکوناً ، ولیس کونه حرکة وسکوناً هو کونه متقدماً ومتأخراً او معاً .

و از آنکه گویند مر انواع چیزی و نهایات او را که در چیزی بود ، پس متقدّم ومتأخّر و«آن» (۷۴ پ) وهم‌چنین ساعات وسنون گویند که در زمان‌اند ، و آن در زمان چنان است که وحدت در عدد ، از آن که از وی حدود در زمان فرادیدآید ، و هم چنین تقدّم و تأخّر و به سبب او زمان معدود بود ، چنان که وحدت در اشیاء فرادیدآید ، واشیاء بدان معدود شود . پس‌زمان به «آن» معدود شود ، و به ازاء او وحدت در غیر زمان . از آنکه وحدت به تکریر معطی کثرت است. ومتقدّم ومتأخّر بعد از زمان بود ، نه ازآن که معطی‌عدد بود زمان‌را (۱). بلی آن نفس عدد بود . وساعات و ایّام ، هم‌چنان‌اند مر زمان را که ثلاثه و اربعه عدد را . و حرکت در زمان چنان آید که عشرت در عشریت ، که اعراض‌اند ، و متحرّك چنان است که موضوع اعراض عشرة در عشریت .

وبدان که در این موضع « آن » دیگرهست ، به معنی دیگر ، وآن‌آنست که مفروض است در < حدود > زمان ، از آن روی که مقدار است ، چنانکه فرض نقطه در مقادیر . و او به فعل موجود نیست ، لازم آید قطع اتصال زمان ، < و انقطاع اتصال زمان محال است > ، از آنکه اگر این قطع در ابتداء بود ، واجب چنان کند که زمان را ما قبل نبود ، پس واجب کند که معدوم بود ، پس موجود شود ؛ وهرآنچه معدوم بود ، پس‌موجود شود ، وجود او بعد ازعدم او پیش از وجود او (۷۵ ر) بود ، پس قبلیّت او را ضروری بود . و این قبلیّت به معنی نه عدم مطلق بود ، و آن چیز که او را این قبلیّت بود حاصل بود ، و آن نه آن < این > زمان بود ، پس این را ما قبل ، زمانی بود متّصل با وی ، و قبلیّت نه چیزی بود که در حال ، یعنی «آن» ، موجود بود ، ازآنکه او چیزی گذشته بود . وهرآنچه اورا در ذات این معنی بود آن زمان بود .

پس پیدا کردیم که حرکات مُحدَث نیست ، پس واجب کند که مقدار

---

۱ – متن : و المتقدم و المتأخر بعد الزمان ، لا أن یعطی الزمان العدد .

< آنها نیز محدث نبود ، و نیز اثبات کردیم مقداری را که به‌آن > تقدیر جملهٔ حرکات ، که فرض کنی پیش از بدایت اوّلی، توان کرد ، پس زمان محدث نبود ، بلی از آنها بود که تعلق به ابداع دارد ، پس واجب کند که مقدار < باشد > حرکت را < که آن حرکت را > نه اوّلی بود و نه انقطاعی و نه انفصالی ، و آن صورت حرکت مستدیر بود ، و با وی تقدیر جمله مقادیر حرکت کنند . و هم چنان که موجود که در جسم بود او را تقدیر کنی ، و به تقدیر او هر آنچه موازی ومحاذی او بود ، یعنی برابر، چنان مسطره ، که اورا تقدیری بودمفروض، و بدوچیزهای نامعلوم معلوم شود ؛ هم چنین به مقدار حرکت دوری تقدیر جملهٔ حرکات کرده‌اند . و واجب نکند که مقدار که در مسطره بود تعلق به مقدّر و مقدر < به مقدور و مسطور > دارد ، هم چنین‌مقدار که درجسم بود بدان‌مقدار تقدیر جملهٔ حرکات کنند .

اگر سؤال کند سؤال کننده‌ای و گوید کـه : تقدیر حرکت به مقادیر مسافت (۷۵ پ) کرده آید و بس ، و اگر متحرّکی واحـد از ابتداء حرکت کند زی انتها ، آن حرکت را تقدیر نتوان کرد الاّ به مسافت .

جواب دهیم او را که : اگر حرکتی کند ، و یك بار دیگر حرکتی کند مخالف نبود مر حرکت < بار > متقدم را ، مگر به‌زمان . < زیرا که‌متحرك > و مسافت واحد < است > ، و حرکتی واحد را نتوان یافت در مسافتی واحـد دوبار ، و ، اگر ، آنجا حکمی ثالث نبود .

و معلوم است که زمان را وجود نبود در زمان ، تا عدم او در زمانی دیگر بود ، وزمان ازجملهٔ این چیزهای ضعیف الوجود است ، چنانکه حرکت وهیولی.

امّا چیزهای زمانی < آنهـا است > که در او تقدّم و تأخّر و ماضی و مستقبل و ابتدا و انتها بود ، و آن حرکت بود یا ذو حرکت بود .

امّا آنکه او خارج بود و با زمان بوده ـ وآن آن معیّت بود که یاد کردیم

در مضاف ، یعنی اضافت که مر متی را پدید آید ، و ـ واجب کند که او را اقترانی با زمانی طبیعی بود ، تا تضایف میان ایشان توان یافت به فعل ، نه به فرض ، و آن آن بود که آن چیز حامل بود مر زمان را ، و دیگر فاعل بود او را ، یا چیز بود از تعلّق تا آن معیّت درست بود .

و آن معیّت ، چون به قیاس ِ ثابت را بود زی غیر ثابت ، او دهر بود ، و او محیط بود به زمان ؛ و اگر نسبت ثابت بود زی ثابت ، احقّ تر اسمی با وی اسم سرمد بود ؛ بلی آن کون ـ یعنی (۷۶ ر) کون ثابت با غیر ثابت ، و ثابت با ثابت ـ به ازاء کون زمانیّات بود درزمان ؛ و آن معیّت < گویا > جمله آن چیزهای ثابت بود ، و بودن چیزها در زمان متناهی بود ، و در دهر و سرمد امتداد نبود ، نه در وهم و نه در اعیان ؛ و اگر نه ، او مقدار حرکت بود .

و بدان که قدیم زمانی ، بود که او را استطالتی بود میان او ومیان «آن». و به حقیقت آن آنست که زمان وجود او را اوّل نبود ، نه آن که وجود ایشان را اوّل نبود . < زیرا که > و وجود را نه اوّل نبود و نه آخـر . و اگر او را اوّل و آخر بود ، میان ایشان اختلاف معنوی بود ـ چنان که جنس و نوع را ـ یا اختلاف مقداری یا عددی ، و در وجود چیزی از این معنی نیست . و همچنین حادث را بود که مر زمان وجود او را ابتداء بود ، بلی معنی محدث زمانی چیزی است که نبود ، پس بود [1] . و معنی آن آنست که حالی بود که او در آن حال معدوم بود ، و اگر نه این معنی خواهند که ما یاد کردیم < بلکه > با وی آن خواهند که در لا وجود مطلق ـ فهم حدوث نتوان کرد ، از آنکه قدیم همچنین موجود نبود در لا وجود مطلق .

۱ـ م ص : نبود

مقالت سوم از کتاب دوم

< در تقدم و تأخر و قوت و فعل >

و آن دو فصل است

فصل اول از مقالت سوم از کتاب دوم

در تقدم و تأخر (۷۶ پ)

بدان که جملهٔ اصناف تقدّم بر سبیل تشکیك مجتمع شوند در یك چیز ، و او آنست که در متقدّم چیزی بود ، از آنجا که او متقدّم است ، که آن چیز در متأخّر نبود ، و هیچ چیز در متأخّر نبود که آن چیز در متقدّم نبود .

و متقدم یا به مرتبه بود ، یا به طبع بود ، یا به شرف ، یا به زمان بود ، یا به ذات بود ، یا به علّیت بود . و تقدّم و تأخّر و معیّت به حسب وجود بود، چنان که یاد کرده آمد .

امّا تقدّم به مرتبت : هر آنکه او ، به وی ، نزدیك تر بود به مبدأ ، موجود بود یا مفروض ، او را تقدّم بود به مرتبه بر تالی او ، چنانکه کسی گوید که : بغداد پیش از کوفه است ، چون قصد او از اصفهان بود[1] . و چنانکه گویند که: جسم پیش از حیوان بود ، و حیوان پیش از انسان بود . و در متقدّم بهمرتبه درست بود که متقدّم را متأخّر کنی و متأخّر را متقدّم کنی . مثال این معنی چنانکه مثلاً انسان را بر جسم تقدیم نهی ، و جسم را بر حیوان .

و متقدم به مکان در زمان بود ، < و متقدم به مکان از این باب بود >

---

۱ ــ متن : ان کان المبدأ مما یلینا .

چنانکه هر آن صف که نزدیکتر بود به قبله وی را تقدم بود بر آن صف که بعد از وی بود ، و این معنی به فرض بود ، و نیز بسیار بود که به طبع بود هم‌چنین .

امّا متقدّم به طبع چنان بود که تقدّم واحد بر اثنین ، و خطوط بر مثلّث. که به رفع خطوط رفع مثلّث بود ، و به رفع واحد رفع اثنین بود ، (۷۷ ر) و ارتفاع خطوط به ارتفاع مثلّث نبود ، وهم چنین ارتفاع واحد به ارتفاع اثنین نبود. و اعتبار در این تقدّم به ماهیّت است نه به وجود .

امّا تقدّم به شرف و فضل چنان بود که گویند : ابو بکر قبل ازعمر است .

و متقدّم به زمان خود معروف و مشهور است .

و واجب کند ترا که به حقیقت بدانی که جملهٔ اصناف تقدّم ـ جزازآنکه مخصوص‌اند به طبع ، و علّت ـ ایشان تقدّم حقیقی نه اند ، از آن که تقدّم زمان چیزی است موهوم مفروض ، چنانکه آن را دانسته‌ای .

امّا تقدّم حقیقی آنست که یا به طبع بود ، یا به ذات . و ما به ذات آن خواهیم که < وجود > او متعلّق‌به‌وجود چیزی دیگر نبود ، و < یا > تعلق وجود چیزی دیگر با وی تعلّق‌مستفید بود به مفید . چنانکه اگر رفع وجودثانی کنی ، واجب نکند ارتفاع وجود اوّل . واگر رفع وجود اوّل کنی ، رفع وجود ثانی لازم آید . چنانکه گویند : دست بجنبانیدم ، و کلید در آستین من بجنبید و نگویند که کلید بجنبید ، و جنبیدن کلید در آستین دست من بجنبید . و تقدّم حرکت دست به حرکت کلید نه تقدّمی است زمانی ، بل تقدّمی بود وجودی .

و هم چنین واجب کند که نخست ، یکی بود ، تا آنکه دو بود . واین‌تقدّم هم نه تقدّم زمانی است . و ما بدین معنی نه آن خواهیم که واحد بود ، پس در زمان ثانی ثانی به او متّصل شود ، بلی هردو با یکدیگر (۷۷ پ) باشند در زمانی واحد و مکانی واحد .

< علاوه > ازآنکه علّت با معلول بود ، از آنجا که هردو متضایف‌بوند

نه از آنجا که هردو متضایف موجود باشند با یکدیگر . بلی واجب کند وجوب ذات هردو با یکدیگر ، از آنکه اضافت لازم است مر علّت و معلول را ، از آنجا که هر دو علّت و معلول اند ، و لزومیّت ازجهت معیّت بود ، و ازجهت ذات علّت را تقدّم است بر معلول .

امّا معا . و اقسام او هم چنان که اقسام متقدّم و متأخّر بود . و بدان که معیّت به‌زمان بود، وهم چنین معیّت به طبع . امّا معیّت به طبع متلازم‌یکدیگر باشند در تکافؤ وجود ، چنان که برادر و برادر ، < و گاهی متنافی یکدیگر باشند در تکافؤ وجود > که در تحت جنسی واحداند ، ازآن که هردو را معیّت بود به طبع ، از آن که تقدّم و تأخّر مر ایشان را چیزی طبیعی نبود . و حمل جنس بر هردو حمل واحد بود و معیّت در مرتبت ، < یعنی > اشتراك دومعنی بود در تأخّر به طبع" از طبیعت جنس، که متلازم نه اند در تکافؤ وجود . ومعیّت بود که به فعل بود ، و نیز بود که به عرض بود .

و بدان که درست نبود علّت چیزی بودن ، مگر که معلول با او بود . اگر شرط بودن < او > علّت ، ذات بود ، مادام تا ذات موجود بود ، اوعلّتِ ثانی‌بود، و اگر ذات شرط نبود ، پس علّت ممکن بود . و مادام تا آن علّت بر آن جملت‌بود، واجب نکند (۷۸ ر) صدور معلول از او . و عقل صحیح واجب کند که چون‌صدور چیزی بود ازاو ، به‌آن صفت ، آن ذات متمیّز شود از آن که او را در ماقبل‌بود و < به > سبب آن تمیّز وجود معلول ازلا وجود پیدا آید . پس آن ذات با آن صفتِ مقترن با او مجموع علّت شود ، و آن ذات موضوع بود در علّیّت .

و چیزی که درست بود که او علّت شود به اضافت چیزی دیگر با او ــ آن چیز اگر ارادت بود ، و اگر شهوت بود ، یا چیزی خارج بود مُنتَظَر چون آن را [۱] اضافت کنند زی او ، و بدان اضافت اورا صلاحیت صدور معلول فرادید

۱ــ ص : ازاد .

بی‌نقصان شرط ؛ وجوب وجود معلول واجب آید . و اگر وجوب وجود معلول از او نبود ، پس وجود معلول از او ممکن بود . پس وجود هر معلولی واجب بود با وجود علّت ، و وجود علّت واجب کند که از < او > وجود معلول در وجود آید؛ و هردو با یکدیگر باشند در زمان ، یا در دهر ، نه در حصول وجود .

و ترا واجب شود از این که به رفع علّت رفـع معلول لازم آید ، و به رفع معلول رفع علّت‌لازم نبود . بلی چون علّت بردارند ، معلول برداشته شود . پس‌رفع و اثبات او سبب رفع و اثبات معلول بود . پس معلول را وجود با علّت بود وبه‌علت بود. امّا علّت را وجود بامعلول بود امّانه به‌معلول بود . والله اعلم و احکم،(۷۸پ).

فصل دوم از مقالت سیوم از کتاب دوم

در قوت و فعل، و دراثبات طبیعت، و در آن که هر متحرکی رامحرکی بود، و در تناهی محرکات، و در قدرت، ودرآنکه بر جوهر مفارق‌موت مستحیل بود و طالب چیزی نه‌اند به حرکت، و در اثبات قوت ازقوتهای نفس، و در اشارت زی‌آنکه نفس مزاج نیست، و در آنکه هرچه کاین‌بود <بعد از آن که کاین‌نبوده> اورا مادتی سابق بود، ودرآنکه امکان وجود عرض‌است، ودرآنکه هرچه او را علاقه نبود با مادت‌آن چیزحادث‌نبود، ودرکیفیت حاجت‌نفس زی بدن در وجود، و در تقدم قوت برفعل.

گویند: مر مبدأ تغیّر را از چیزی در چیزی، ازآنجا که‌آن چیزچیزی دیگر بود، آن را «قوّت» خوانند؛ چنان که طبیب را کـه مداوای بدن خود کند. و مبدأ تغیّر، یا در منفعل بود، و آن قوّت انفعالی بود، یا درفاعل بود، و آن قوّت فعلی بود. و مر آن چیز را که صدور فعل از او بود یا صدورانفعال، و نیز مرآن چیز را که بدان چیزی مقاومت کند با چیزی دیگر، و نیز مر آن چیز را که با وی چیزی دیگر متأثّر نشود، آن را قوّت خوانند، و تغیّرجالب ضعف بود.

و بدان که قوّت منفعل: باشد که متهیّا بود زی چیزی واحد، چنان که قوّت آب بر قبول شکل، از آن که در وی قبول شکل بود. امّا (۷۹ ر) در وی قوّت حفظ نبود. و در شمع قوّت هردو باشد، و در هیولی اوّل قوّت جمله بود، ولکن این قوّت او را به توسّط چیزی‌بود < بر قبول چیزی > دون چیزی، چنان کـه هیولی مر نفس را به توسّط مزاج قبول کند، و بی‌مزاج او را این قبول نبود.

و بود که در چیزی قوّت انفعالی بود ، به حسب دوضدّ ، چنان که در شمع قوّت قبول تسخّن و تبرّد .

و قوّت فاعل : بود محدود بر یك چیز ، چنان که قوّت آتش به احراق و بس ؛ و بود که بر چیزهای بسیار بود ، چنان که قوّت مر آن را که او را اختیار بود بدانچه مختار بود اورا ،

و قوّت فعلی محدود که متلاقی شود مر قوّت منفعله را ، لابد از هر دو فعل حاصل شود ضرورةً ، و درغیر آن ، آنکه اضداد در آن متساوی باشند ، بر خلاف آن بود ، چنان که سپستر شرح آن گفته آید ، یعنی مثل قوّت اختیاری را .

و قوّت فعلی را قدرت خوانند قومی ، و ظنّ چنان برده‌اند که این معنی یعنی قدرت موجود نبود ، مگر آن را که در شأن او بود که فعل کند و نیز فعل نکند ؛ و اگر چنان بود که فعل کند و بس ، جمهور آن را قدرت نخوانند. واین واجب نبود ، از آن که اگر آن چیز که او فعل کند و بس ، وآن فعل بی‌مشیّت کند ، او را قدرت نبود ، به این معنی . و اگر چنان بود که این فعل به ارادت کند ـ مگر آن ارادت متغیّر (۷۹ پ) نشود ، تغیری اتفاقی، یااین تغیّر مستحیل شود استحالتی ذاتی ـ که او فعل به قدرت کند . و چون درست شد که چون خواهد بکند درست بود که < چون > بکند خواهد، پس درست بود که اگر نخواهد نکند واگر نکند نخواهد. ولازم نیاید که وقتی نخواهد . < حتی اینکه هر گاه نخواهد در وقتی ، درست نبود قول ما : « هر گاه نخواهد نکند » ، پس درست نبود قول ما: « چون خواهد کند » ، و > این حکم متغیر نشود در قادر ، از آن که قدرت تعلّق به مشیّت دارد ، اگر درست بود که مشیّت متغیّر شود ، یا درست نبود که متغیر شود .

و قوی که مبادی حرکات و افعال اند ، بعضی از آن مقارن نطق و تخیّل باشد ، و بعضی مقارن نباشد . وآن قوت که مقارن نطق بود یك بار اورا قوّت بود.

بر چیزی و نیز بر ضد آن چیز . و این معنی به حقیقت قوّتی تمـام نبـود ، بلی قوّت تام آن بود که بدو ارادتی جازم موجب مقترن شود که از آن تحریك اعضاء در وجود آید ، پس آنکه او را قوّت بود ، به فعل ، به وجوب،[1] پس آن قوی که مقارن نطق اند صدور فعل از آنها در وجود نتواند آمد به انفراد باحضور منفعل ، از آن که او را قوّت بود بر چیزی و ضد آن چیز . و اگر صدور فعل از او بود ، پس صدور دو فعل متضادّ بوند با یکدیگر در وجود ، و این محال بود . و شرح این در موضع خود بشرح بر گفته آید ، و پیدا کرده آید که افعال انسانی از او بر سبیل جبر[2] صادر شود .

امّا آن قوی (۸۰ ر) که مقارن نطق نه اند ، چـون متلاقی قوّت منفعل شوند که تامّ الانفعـال بود ، و او را مانعی از خارج نبـود ، واجب کنـد از وی صدور فعل .

و بدان که هر جسم که متحرّك بود او را محرّکی بود جز از او ، از آن که اگر جسم را به ذات خود حرکتی بودی ، و این حرکت او را از جهت جسمیّت بودی ؛ لازم آید که همهٔ اجسام متحرّك بودندی حرکتی متشابه ، از جهت تشابه اجسام در جسمیّت . پس سبب حرکت چیزی است جز از جسمیّت . و هم چنین اگر جسم را حرکت به ذات بود ، او هم فاعل بود و هم قابل آن فعل را ، و نیز از آنجا که مستکمل بود کامل بود .

شرح این معنی : اگر متحرّك محرّك نه به ذات تحرّك کند ، پس محال بود که محرّك متحرك شـود ، بلی غیر او بود . و اگر به ذات حرکت کند ، او تحرّك کند و به حرکت که درواست به فعل آن تحرّك کند ـ و معنی تحرّك آنست که در چیزی متحرّك بهقوّت حرکتی یابی ـ پس آن چیز از قوّت بهفعل

۱ـ ص : برفعل و وجوب .

۲ـ ص : خیر .

آید به چیزی که در اواست به فعل ، وآن حرکت است . و محال بود که چیزی در چیزی بود به فعل ، و او هم بعینه در وی هم‌آن چیز به قوّت بود ، پس محتاج بود به کسب . مثلاً اگر حارّ بود چگونه نفس خود را گرم گرداند به‌حرارت ؟ ای که اگر گرم شود به فعل چگونه گرم بود به قوّت ؟ پس حرارت به فعل (۸۰ پ) و قوّت با یکدیگر بود در او ، و این محال بود .

و بالجمله ، اگر جسم به قوّت متحرّك بود ، او محتاج بود بدان که او را از قوّت به فعل آرد ، لکن حرکت از آن خالی نبود که جسم در وی به قوّت بود . و به عبارتی دیگر : مفهوم آن که چیزی متحرّك بود جز از مفهوم آنست که چیزی محرّك بود ، پس واجب کند که متحرّك از آنجا که متحرّك بود جز از < او بود از آنجا که > محرّك بود ، و متحرّك جسم بود ، پس محرّك غیر جسم بود .

و حرکت چیزی است که وجود او بر سبیل تجدّد و تقضّی بود ، پس واجب کند که علّت او علّتی بود نه مستمرّ . که اگر علّت علّتی مستمر بود ، و علت مستمر(۱) چون مادام موجود بود ؛ درست نبود که معلول منعدم شود ـ چنان که درمابعد ترا معلوم شود ـ پس واجب کند که اجزاء حرکت منعدم نشود ، پس پیدا شد که هرمتحرّکی را محرّکی بود جز از متحرّك .

واین‌علّت حرکت : که در جسم موجوداست که آن را متحرك می‌خوانند از تلقاء نفس خود(۲) ؛ یا خارج از جسم ، و او را هم متحرك خوانند که < نه > از تلقاء ذات خود بود .

و آن متحرك که به ذات بود : یا آن علت که موجود بود در او ، و او را نوعی از حرکت دهد ، وآن محرّك نوعی دیگر بود از او ، اورا متحرّك به‌اختیار

۱ـ در متن عربی همه‌جا « قارة » آمده است .

۲ـ ص : یا او از تلقاء نفس خود است .

گویند ؛ یا برخلاف این معنی بود ، و اورا متحرّك به طبع گویند . < ومتحرك به طبع : > یا با او ارادت نبود ، و آن را متحرّك به طبیعت گویند ، چنان که حرکت (۸۱ ر) حجر زی اسفل ، یا به ارادت و قصد بود ، و آن را متحرّك به نفس فلکی خوانند ، چنان که حرکت فلك .

وآن که متحرك نبود به ذات : یا تحرّك چنان بود که تحرك حجر زی بالا در مکانی خاص ، و این را حرکت قسری گویند ؛ یا این حرکت چنان بود که حرکت راکب سفینه در مکانی غیر خاص ، وآن را حرکت به عرض خوانند . و هریك را از این اصناف احوالها است که در مابعد یاد کرده آید .

و محرّك به ذات : یا آن بود که به واسطهٔ آلت حرکت کند ، چنان که نجّار که به واسطهٔ قَدوم کار کند < و یا آن بود که برسبیل مباشرت حرکت کند . و گاه محرك آنست که حرکت می کند به اینکه حرکت کند > . و محرك بود که حرکت بدان کند که او را حرکت دهد ، چنان که معشوق عاشق را [1] . و از این جهت < که > وجود اجسام بلانهایة مستحیل بود ، متحرکات با او الی غیر نهایة هم مستحیل بود . ومستحیل بود که هر محرك را متحرك بود. پس حرکات متناهی شود به محرّك که او متحرّك نبود .

بیان این معنی : اگر متحرّکی اخیر بود ، و او را محرّکی بود ، و آن محرّك نیز هم متحرّك بود ؛ پس محال بود که آن متحرك حرکت کند الاّ به محرّکی دیگر. یکسان بود اگراو را یك معنی واسطه بود یا معنیهای نامتناهی، ازآن که درست نبود وجود حرکت تامادام حکم اوحکم واسطه بود . پس واجب کند که متناهی شود لا محاله زی محرّکی که حکم او حکم واسطه نبود ، و هم چنین هرآنچه از قوّت به فعل آید . < و موجد چیزهای ممکن واجب چنان کند که منتهی به امری شود که به فعل بود > و موجود به ذات بود .

---

۱ ــ ص و م : و عاشق را .

و محرّك كه او را تحرك نبود : یا حرکت < دادن > او به‌آن بود که معطی باشد مرجسم را مبدأ قریب < را > که بدو تحرّك < کند، یاحرکت می کند بنا بر آنکه او مورد اقتدا بود و > معشوق بود . و پیدا کردیم که هر قوّتی که درجسم بود او را تحرّك به عرض بود ، و محرّك که او را تحرّك نبود درست نبود که قوّتی جسمانی بود .

پس هرجسمی که از او فعلی صادر شود نه به عرض و نه به قسر ، آن فعل به قوّتی کند که دروی بود . امّا آنکه به ارادت و اختیار کند ظاهر است ، وامّا آنکه نه به ارادت کند و اختیار ، صدورآن فعل از ذات او : یا ازآن بود که‌جسم بود ، یا از آن بود که او را قوّتی بود مناسب حرکت ، یا از چیزی مباین که او را بود جسمانی یا از مباینی غیر جسمانی .

اگر این صدور او را از ذات بود ، از آنجا که او جسم بود ، واجب چنان کند که در این معنی اجسام مشترك بوند در صدورآن فعل از او ، پس صدور او آنکه از معنیی است زیادت بر جسمیت . و اگر این معنی از جسمی دیگر بود آن حرکت ، یا به قسر بود ، یا به عرض ، و ما یاد کردیم که آن حرکت نه به قسر است و نه به عرض .

و اگر ازحکمی مفارق بود که غیر مخالط بود مر اجسام را ، واجب چنان کند که مفارق به حرکت طلب آن چیز کند که او را نبود . و ما این را باطل کرده‌ایم . پس اگرآنجا مفارقی بود مشارك در تحریك < تحریك > او را : یا بر سبیل (۸۲ر) مؤتمّ به بود ، یا برسبیل معشوق ، چنان که حال حرکات افلاك .

و لابد است در کلّ احوال که در جسم قوّتی بود که مباشر حرکت بود و طالب حکمی بود به حرکت که‌آن چیز او را به فعل نبود .

و هم چنین از آن خالی نبود که اختصاص این جسم به قبـول این تأثیر از مفارق : یا آن است که او جسم است ، یا از جهت، قوّتی است که در او یا نه که،

قوّتی است درمفارق. اگر از آن است که او جسم است ، پس همهٔ اجسام مشارک‌اند. و این معنی را باطل کرده‌ایم ؛ و اگر از قوّتی است که در او است ، و او مبدأ صدور فعل است از وی ، این مطلوب ما است . و اگر از قوّتی است که در مفارق است : یا نفس آن قوّت این معنی واجب کند ، پس سخن در وی همان سخن است که در مفارق ، و اگر برسبیل ارادت است ، از آن خالی نبود که : ارادت تمیز کند آن جسم را به خاصیّتی که در او است ، یا جزاف بود . اگر جزاف بود ، چگونه اتّفاقی بود ، که اتّفاق را استمرار نبود بر نظام ابدی و نه نیز مر اکثری را ، که امور اتفاقی ، چنان که در ما بعد ترا معلوم شود ، نه دایم بود و نه اکثری ، لکن امور طبیعی < بود که او را دایم بود و اکثری ؛ و در امور طبیعی[1] > نه چیزی اتفاقی بود و نه نیز جزافی ، چنان که در ما بعد پیدا کرده آید ، پس او اتّفاقی نبود . بماند که از خاصیّتی بود که در او بود ، و آن خاصیّت به ذات موجب حرکت بود . و آن قوّت است به طبیعت که به سبب او جسم طلب مکان طبیعی (۸۲ پ) خود کند و تشکّلات طبیعی .

امّا بودن آن قوّت مبدأ حرکت در کمّ واجب کند تخلخل و انبساط را در حجم ، چنان که در آتش ، یا تکاثف و انقباض در وی ، چنان که در ارض .

امّا کون او مبدأ حرکت در کیف بود ، چنان که حال طبیعت آب که او را حرارتی فرا دید آید ، چون آن مانع زایل شود طبیعت او را باز آن برودت طبیعی بود و حفظ آن . و هم چنین ابدان را که چون امزجهٔ او تبه شود ، طبیعت به قوّت آن را رد کند زی مزاج موافق .

و از این معنی ترا معلوم شود که نفس مزاج نیست ، از آن که مزاج معدوم را اعادت ذات او زی آن حالت اصل نبود .

و جماعتی ظنّ چنان برده‌اند که طبیعت در مرکّبات مزاج اند ، و مزاج ،

---

۱ ــ آنچه در میان علامت است فقط در « م » است .

چنان که ترا معلوم شود ، کیفیّتی است که از تفاعل کیفیّات متضاد از اجسام متجاور حاصل آید . وتوظنّ مبر که کیفیّات مزاجی کیفیّات أوّل اند که متغیر شوند ، و تواین معنی شناخته‌ای ، بلی این کیفیتی بود حادث .

و این مبدأ چون در جسم یابی مفید حرکت نبود ، ازآن که اگر او چنین بود ، او را بی‌جسم فعل بود . بلی وجود او ما یتبع وجود حرکت بود . و جسم‌آن نزد مفید صورهم چنان وجود اشکال و الوان و کیفیّات و ملموس که مایتبع‌وجود او بوند . ومامبدائی می‌یابیم که وجود او یتبع وجود قوّتی (۸۳ ر) می کند که صدور فعل از وی در وجود آید ، وآن نفس است ، و قُوی را نسبت زی او کنند. و اگر شکل و لون را فعل بودی ، این نسبت هم چنین زی آن مبدأ اوّل بودی ، و آن هردو معنی او را بودی ، چنان که گویند : این قوّت در نفس است ، پس مادّت مستعدّ است مر وجود آن جمله را ، لکن بعضی را پیش از بعضی ، پیشی به طبع . پس آن چه متقدّم بود بر جمله در این صفات او را طبیعت گویند ، و آن چه متقدّم بود بر قُوی او را نفس گویند .

و ظنّ جماعتی چنان است که نفس به توسّط طبیعت انتقال کند . و این معنی ندانستند که ‹ طبیعت › مر اعضاء را برخلاف آنچه موجب ذات اواست بجنبانَد ، طاعت نفس‌را . و اگر قابل استحالت بودی ، اورا اعیاء فرا دید نیامدی نزد تکلیف نفس ‹ اورا برخلاف مقتضای او › . و اعیاء به سبب حرکتی‌طاری بود بر جسم برخلاف آنچه اقتضاء او است ، و ‹ و تجاذب واجب نکردی آنچه اقتضاء نفس بود وآنچه اقتضاء طبیعت بود › چون‌آنچه اقتضاء نفس بود ، وآنچه اقتضاء طبیعت بود در حال رعشه یعنی دست لرزیدن .

از این معنی پیدا شود ترا وجود قوّتی در انسان که آن مبدأ حرکت بود جز آن که مزاج اقتضاء کند ، وبه سبب آن تجاذب درحرکت رعشه واعیاء واجب کند . و این قوّت جز ازمزاج بود . وچگونه نفس انسان مزاج بود ، ولمس‌تمام

نشود مگر به استحالت مزاج و عدم آن ، و حدوث مزاجی دیگر ؟ و چگونه معدوم را ادراك بود ؟

امّا قوّت (۸۳ پ) انفعالی : باشد که قریب بود ، و باشد که بعید بود. امّا قریب چنان که قوت صبیّ بر آن که مرد شود ، و بعید چنان بود که قوّت منی.

و بدان که بعضی اوایل ، و نیز خلقی از بعد ایشان گویند که : قوّت با فعل بود ، و او متقدّم نبود بر او . و قایل این قول لا محالة در جبلّت او نبود که او در خواب بارها بیند ، پس به حقیقت او کور بود . بلی هر آنچه او موجود نبود ، و قوّت وجود او سابق نبود ، او مستحیل الوجود بود .

و بدان که هر آنچه کاین بود بعد از آن که نبوده باشد ــ بعدیّتی به زمان ــ او را مادّتی سابق بود . و هم چنین او پیش از وجود ممکن‌الوجود بود . که اگر او را سبق امکان وجود نبود ، ممتنع بود ، و بودن امکان در وجود جز از قدرت فاعل است بر وی ، بلی فاعل را قدرت نبود بر وی ، تا او در نفس‌خویش ممکن نبود . مگر نمی‌بینی که عقل روا دارد که گویند که : قدرت‌بر محال نبود و ممکن آن بود که قدرت بر وی بود ، و روا نبود که گویند که : « آن که بر او قدرت نبود بر او » قدرت نبود . و آن که بر وی قدرت بود ، بر وی قدرت بود . اگر این معنی مشکل بود بر ما که او مقدور بود یا غیر مقدور بود ، این ممکن نبود که البته ما ندانیم . از آن که « اگر » ما این معنی دانسته‌ایم از جهت آن که چیزی ممکن بود یا محال . و معنی محال آن بود (۸۴ ر) که غیر مقدور بود ، و معنی ممکن آن بود که بر او قدرت بود . پس ما مجهول را به مجهول شناخته باشیم . لکن بودن چیزی مقدور ، لازم چیزی بود ممکن در نفس او . ثانی را اعتبار به ذات است ، و اوّل را به قیاس زی موجد او ، پس امکان وجود حقیقتی است سابق بر او .

و امکان وجود عرض است او را ، از آن که او هو ما هو به اضافت بود زی

آن که او را امکان وجود بود ، پس اضافت مقوّم بود او را . و اگر اوجوهر بودی او را وجودی خاصّ بودی ، و او را به تقوّم اضافت حاجت نبودی . و اگر چنین بود ، واجب الوجـود به ذات < بود . زیرا کـه او > را سبب امکان نبود . پس امکان وجود مطلق را وجود نبود ، پس او را اضافت فرا دید آید از خارج . بلی اضافت عرض بود ، و او مقوّم است امکان وجود را . و جوهر قایم به عرض نبود ، پس واجب کند که او موجود بود در موضوع . پس امکان وجود < را > قوّت وجود نام نهادیم ، و حامل او را موضوع ، وهیولی ، ومادّت ، بهاعتبارات مختلف.

و بدان که امکان معنی است عامّ عموم تشکیك ، چنان که وجود مطلق که معانیها داخل شود در تحت او ، همچنین ، امکانات معاینهای مجهول الاسم اند ، و عبارات از او بهآن کنند که امکان چنین و امکانیچنین و امکانی (۸۴ پ) چنان . پس هر حادثی را مادّت مقدّم بود بر وی ، و مادّت علّت حدوث بود . وآنجا که حدوث بود وکون بود وفساد ، واجب چنانکند که هیولی مر کاین فاسد را حادث یك بود ، و اگر نه لازمآید حدوث هیولی . و این محالبود ، چنانکه شناختهای در مواضع .

پس هیولی را قوّتی بود که چیزی شود به فعـل به وجود صورت . و عقول فعّال را امکان و قوّت وجود است ، نه برآن که او چیزی شود به فعل ، ازآن که او فعل است . واین عقول را هیچ علاقهای بهمادّت نبود ، وهرآنچه اورا بامادّت علاقهای نبود ، و ، درست نبود سبق امکان وجـود او ؛ پس دیمومیّت وجـود عقل فعّال واجب کند .

و گوییم : امکان وجود صورت صفتی است موجود در هیولی ، که چون این صفت بدانی ، امکان وجودآن امکان بدانی . آن چنان استکه صحن سرای کهآن صفتی است مر خانه را ، چون ذهن او را حاضر کند ، و قدر آنچه در آن صحن گنجد از آدمی حاضر کند ، اینامکان وجود بود . و به این چیز شبههٔآنهامنحل

شود که گویند که : موجود را چگونه اضافه کنند به معدوم ؟ از آن که مضاف آن بود که او را بدانی ، و ، آنچه مضاف الیه بود با او بدانی ، یا ممکن بود که مضاف الیه بدانی .

و اگر گویند که : صحن معنی وجودی (۸۵ ر) بود ، وقوّت معنیِ‌عدمی؛ جواب آن بود که : صحن به‌قیاس زی‌آن بود ، که ازرجال دروی بگنجد، نه زی آن وجود . و لازم نیاید که همۀ متضایفان در اعیان موجود باشند ، بلی واجب کند که موجود باشند در عقل ، و مر بعض اشیاء را امکان وجود در مادّت بود ، و مر بعضی اشیاء را امکان وجود به مادت بود ، نه در او . اوّل چنان بود که صورت جسمانی ، و ثانی چنان بود که نفس انسانی .

و پیدا نشود از این که گفتیم که : نفس انسانی را وجود در مادّت نیست ، بلی پیدا شود که با مادّت بود . و صحّت این معنی پیدا شود به براهین که یاد کرده آید در کتاب نفس ، و آنگاه ترا معلوم شود که نفس حادث است ، از آنکه او را لابدّ است که او را مادّتی بود مقدّم براو . و او موجود نیست در مادّت . و بدانستن اقسام امکان وجود : از او بود که بر وجه اوّل بود ، و از او بود که بر وجه دوّم بود . و مادت مرجّح است مر وجود نفس را بر لاوجود ، از آن‌که هر آنچه او ممکن الوجود بود ، و او را قوّت بر وجود و بر لا وجود یکسان بود ، واجب کند که آنجا سببی مرجّح بود ، ازآنکه او مایل بود زی < یکی از > هردوطرف . پس پیدا شد ترا که مادّت علّت است وجود نفس را ، بر این وجه لا غیر ، و بالجمله علّت حدوث او است ، از آن که مادّت محتاج است زی او به دو چیز : یکی آن که (۸۵ پ) متقوّم شود به او وجود در او ، و این در نفس نبود، چنان که پیدا کرده آید . و دوم ترجّح وجود بر عدم ، پس مادّت به حقیقت در حوادث حامل امکان وجود بود ، و ترجّح وجود بر لا وجود .

پس این حکم ممکن صورت بود ، و پیدا شد به براهین که بر بعضی صور

بود که او را در مادّت توان یافت < پس صورت جسمانی محتاج به مادّه است برای دو معنی : یکی برای حدوث ، و دوم برای آنکه وجود صورت به آن تقوّم یابد . و امّا نفس انسانی محتاج است به آن برای حدوث فقط > .

و این فصول چنان اقتضاء می‌کند بر سبیل توهم که قوّت علی الاطلاق قبل از فعل بود ، نه به زمان تنها ، < و در این باره فرقه ها شده‌اند که مذاهب آنها در « شفا » حکایت شده است > .

و بدان که این حکم در چیزهای جزوی کاین فاسد چنان بود که حال در منی و انسان هم چنین قبلیّتی بود بر فعل به زمان . و ما یاد کردیم که قبلیّت به زمان ممتاد < معتدّبه > نبود در وجود . پس قوّت متأخّر بود از فعل ، از آنکه او به ذات خود قایم نبود . بلی محتاج بود زی جوهری که قایم شود در وی . و آن جوهر واجب چنان کندکه به فعل بود ، از آنکه تا به فعل نشود مستعدّ نشود مر چیزی را ، از آنکه آنچه مطلق نبود ممکن نبود که قبول چیزی کند . وآنجا چیزها اند به فعل که ایشان به قوّت نباشند ، چنان که اوّل و عقول فعّال .

پس قوّت محتاج است زی فعلی که او را به فعل آورد ، و آن فعل محتاج نبود زی مخرجی دیگر . و لابدّ متناهی شود زی موجودی (۸۶ ر) به فعل که او مُحدَث نبود ، چنان که در تناهی علل پیدا کرده آید .

و به حقیقت پیدا شد که فعل را تقدّم بر قوّت بود[1] ، تقدّمی به علّیّت و طبع و زمان و شرف .

و قوّت انفعالی که به معنی امکان بود علی الاطلاق ، او را سبب نبود ، از آنکه اگر اورا سبب بود ، سبق امکان بود الی غیر النهایة . ولکن قوّت برچیزی معیّن بود ، و او را اسباب معیّن بود لامحالة ، و اوحادث بود . و چون این معنی به فعل حاصل آمد ، قوت بر او باطل شود .

---

۱ ـ ص : نبود .

مقالت چهارم از کتاب دوم

< ادراك و کلی و جزئی و تکثر و تشخص و فرق کل و کلی و جنس و ماده و فصل و غیر فصل و نسبت فصل و جنس >

و این پنج فصل است

فصل اوّل از مقالت چهارم از کتاب دوّم در ادراك و آنچه بدو تعلّق دارد .

فصل دوّم از مقالت چهارم از کتاب دوّم در کلی و جزوی و آنچه با وی متصل بود .

فصل سیم از مقالت چهارم از کتاب دوّم در سبب تکثّر اشخاص نوعی واحد و بالجملة در سبب تکثّر و سبب به تشخّص و در آن موجود که ماهیّت او انیّت بود و در آن که وجود که به ذات واجب بود او را اصل تکثّر نبود و در فرق میان کلّی و کلّ .

فصل چهارم از مقالت چهارم از کتاب دوّم در فرق میان جنس و مادّت و در فرق میان فصل و آن که او فصل نبود و در اتحاد فصل با جنس .

فصل پنجم از مقالت چهارم از کتاب دوّم در نسبت فصل و جنس زی حدّ ونسبت حدّ زی محدود ودرفرق میان ماهیّت و ذات و سخن در فصل ودرمباینات میان فصل و جنس و نوع .

فصل اول از مقالت چهارم از کتاب دوم

در ادراك و آنچه بدو تعلق دارد

بدان معدوم در اعیان < محکوم است به احکام وجودی ، از آن که او را در اعیان[1] > وجود نیست امّا در نفس هست ، و محکوم علیه بالحقیقة اواست ، و به عرض ، آن امر موجود است که خارج از او است . و اگر معلوم بدان معلوم بودی که در ذات خود موجود بودی ، پس هر موجودی در ذات خود معلوم بودی که هر کسی را ، ومعدوم در اعیان معلوم نبودی . و براین معنی قوّت لمس گواهی دهد با تکیّف آلت به کیفیّت مدرك .

و بدان که چیزها : یا مجرّد باشند ، چنان که بیاض و مادّت و مقدار ، که آنچه محتاج ندارند درتجرید بهچیزی غریب در ذات خود که ملحق شودبدیشان؛ یا آن که مقارن غیری بود ، مقارنهای که تأثیر کند بعضی از او در بعضی ، چنان که مقارنت جسمیّت مر وضع را و مقدار را . که اگر مثلاً جسم تصوّر کنی بیمقدار و وضع ، عدم جسم لازم آید ؛ یا مقارنه بود او را با غیر ، امّا مقارنهای بود که مؤثّر نبود ، چنان که مقارنهٔ سواد با (۸۷ ر) حرکت ، از آن که یکی از ایشان منعدم نشود به رفع آن دیگر .

پس لواحق غریب مر اشیاء را به سببی قابل تواند بود ، ر آن مادّت است. از آن که اگر او را آن الحاق به سبب وجود خود بودی ، هر آنچه مشارك او بودی در نوع یا در شخص ، ایشان را این معنی لازم آمدی . و هر آنچه مقارن مادّت بود از وضعی خالی نبود ، و هر آنچه خالی نبود از وضع ، اشارت زی او

---

۱ ــ آنچه در میان علامت آمده است فقط در « م » است .

توان کرد ، و هر آنچه اشارت زی او توان کرد غیر مشترك بود در حقیقت خود ، و او مجرّد نبود از آن کـه جز از اوست . و چون چنین بود پس اقسام معلوم همچنین بود .

و معلوم که مجرّد بود از آن که جز او است ، یا مقارن چیزی بود که در او مؤثّر نبود ، و آن را معقول می‌خوانند ، ممکن بود حمل او بر جملهٔ اشخاص، چنان که مثلاً بیاض ، که او را حمل توان کرد بر جملهٔ اشیاء ابیض ، و یك چیز ابیض را ممکن نبود که حمل توان کرد بر غیر او .

و معلوم است که او به آن که مخالط است با غیر اورا محسوس می گویند ، و آن یا مبصر بود ، یا ملموس ، یا مذوق ، یا مسموع ، یا متخیّل ، یا متوهّم .

و اگر ادراك معقول به جسم بودی ، یا به چیزی جسمانی ، در او لا محاله حکمی غریب فرا دید آمدی . و این اقتران با او اقترانی بود مؤثّر در او ، پس اشارت زی او بود و مشترك نبود (۸۷ پ) در او . پس او را وضع و مقدار حاصل شود ، پس از آن بیرون بود که معقول بود . پس یا مادّت و بیاض و مقدار ووضع بود . و اگر این معنی که در جسم دانسته شود ، و از مادّت وضع فرا دید آید ، جز از وی بود . و هم چنین در بیاض مقدار و وضع که غیر از آنها بود ، و درمقدار تعیّن اطراف و وضع که غیر او بود ، و در وضع مقدار که غیر او بود .

و اگر گویند که : وضع چون مقارن جسم بود ، بدو اشارت توان کرد ، چرا چون مقارن مدرك شود ، اشارت بدو نتوان کرد ؟

گوییم که : وضع چون مقارن جسم شود ، اثر در وی کند ، چنان که یاد کردیم ، و چون مقارن مدرك شود اثر در وی نکند ، از آن که اگر مؤثّر بود منعدم شود مدرك به یك دفعه از او .

و هم چنین لابدّ بود که معقول ، چون مقارن جسم شود ، او را مقـدار و انقسام فرا دید آید به قوت . یا آن که هر جزوی از او کلّ بود ، یا هر جزوی

از او جز از کلّ بود . اگر هر جزوی از او جز از کلّ بود ، واجب کنـد که معقول را ، درذات ، اختلاف اجزاء بود . و نه همه معقول بدین صفت بود ، بل هر معقولی را وحدتی هست که به‌آن وحدت او او بود ، یعنی بها هو ما هو ، و دروی چیزی نبود جزازچیزی ، تا او را جزو غیر کل بود ، یا غیرجزو دیگربود (۸۸ر) و ما بدین وجه < او را > می‌دانیم ، پس او موجود بود در نفس ما براین‌وجه . و ممکن نبود که گویند که : این وحدت حاصل شود در چیزی منقسم . و اگر هر جزوی از وی کلّ بود ، استحالت این معنی پوشیده نماند .

وبالجمله اگراین‌معنی‌معقول‌بود، مع‌آن که درمادّت‌بود معقول‌درمحسوس بود ، ومعقول درذات ازآنجا که اومعقول‌است محسوس‌بود. واین‌معنی‌چنین‌نیست. و < گواه است > بر این معنی بصر که فعل اوّل او ادراك لون بود ، پس به واسطهٔ لون مقدار و اشکال را دریابد ، و او لون را مجرّد از آن که جز از اوست در نتواند یافت [1] . و ممکن نبود که گویند : قوّت باصره در شأن او نبود ادراك الوان ، پس او چیزی بود خارج از قوّت غریب از او ، و هرچیز غریب که چیز بدو ملحق شـود ، آن به واسطهٔ مادّه ملحق شود . پس مانع بصر ، از ادراك لون مجرّد ، قوّت بود [2] ، نه از آن که او معیّن بود . بلی به چیزی بود عامّ ، و آن مقارنت قوّت بود به مادّه ، و هم چنین حال در جملهٔ حواس .

وهم‌چنین درست نبود [3] که مدرك معقول حاصل بود در حدّی نا منقسم از جسم ، چنان که نقطه یا سطح ، از آن که نخست حدّ را هم چنین وضع بود ، و حکم او ، در این ، حکم جسم بود . امّا دوّم از آن کـه حدود را وجود به ذوات نبود مفرد از اجسام . و درست نبود که او را صفتی بود که آن صفت درجسم نبود چنان که در (۸۸ پ) فصول متقدم گفته آمد .

---

۱ ـ ص : نباید یافت .

۲ ـ ص و م : بود از قوت . ۳ ـ ص : شود ، م : بود .

و ما می‌دانیم از این که آنچه مقارن بود مر چیزی را ، درست نبود که آن را در یابند ، مگر به قوّتی جسمانی ، از آن که آن امور متشخص شوند به اعراض غریب که نه ذاتی بود ، چنان که وضع و شکل و مقدار معیّن ، و او خالی نبود از مقارنهٔ امور غریب از ذات او ، و < لحوق > آن امور او را به واسطهٔ مادّت بود لا محالة ، پس این ادراك او را به قوّت جسمانی بود . < و شاهد این آنست که مدرك مثل این امور حواس ظاهره است > .

و بدان که حکم عقل نه چنان بود که حکم خیال ، مثلاً ، از آن که متخیّل خالی نبود از اقتران عوارض غریب به او که مؤثّر بود در او ، تا اگر آن عوارض نبود او متخیّل نبود . و معقول نه چنین بود ، از آن که عقل مر اشیاء را دریابد مجرّد ازعوارض غریب که مقارن بود با وی . امّا آن چیز نبود که او رااز معقولی بیرون نکند < یعنی پس یك شیء درهردوحالت ازمعقول بودن بیرون نمی‌رود > .

و بدان که حصول محسوس یا متخیّل در آلت به انفعال آلت بود از او . و اگر نه او حاصل نشود در او ، بل مجاورت بود .

و از آن چیزها ترا محقّق شود کـه معقول را به آلت جسمانی در نتوان یافت با یکدیگر ، و آن ، آنست که تو حکم کنی میان دو متضاد که آن را در یك جسم نتوان یافت با یکدیگر ، چنان که ظلمت و نور را نتوان یافت بایکدیگر در یك حال در یك موضوع . و هم چنین حکم بر (۸۹ ر) متقابلات بسیار کنند ، و آن حکم لا محالة موجود بود در عقل ، بدان جهت که موانع بود وجود او را در اعیان ، چنان که بیاض ، مثلاً ، که مجرّد بود از لواحق غریب ، و موجود در نفس بود . و تا ممکن بود که حکم بر او کنند بر نفی به آن که او را وجود نبود بر این نوع در اعیان ، و هم چنین جملهٔ معدومات .

و چون وجود محسوس و معقـول در ذات ، وجود آنها است کـه در قوّت مدرکه اند ، و وجود آنها که در قوّت مدرکه اند نفس معقولیّت و محسوسیّت

ایشان بود ، چنان که در ما بعد ترا معلوم شود ـ و ـ درست نبود که آنچه وجود او < به > غیر او بود او مدرك ذات خود بود . و مدرك ذات او چنان واجب کند که نفس وجود او بود ، و ادراك او به ذات خود بود [1] . و هر آنچه او را وجود به ذات بود ، او مدرك ذات بود ، از آن که وجود او نیست مگر آن که مدرك بود. پس آنها که ایشان را ادراك ذات خود بود ، درست نبود که ایشان مقارن مادّت بود . و اگر نه لازم آید که وجود ایشان به غیر بود . پس آنها که مجرّدند از مادّت واجب چنان (۸۹ پ) کند که ایشان مدرك ذوات خود باشند ، و اگر نه لازم آید که وجود ایشان از غیر بود . پس هر آنچه محجوب بود از ذات خود به سبب آن حجاب مقارنهٔ مادّت بود . و دلیل صادق بر این معنی آنست که قوای جسمانی ، چنان که بصر و لمس و ذوق ، مدرك ذوات خود نه‌اند .

و اگر گوینده‌ای گوید که : جسم چون ذات خود را دریابد بدان دریابد که صورت او در وی حاصل شود یك بار دیگر ؟

در جواب گوییم : اوّل ، بدان که صورت ثانی نه صورت اوّل بود به عدد، یا مدرك مدرك بود . مگر که گویند : چون مدرك ادراك صورت ثانی کند داند که او او است ، لکن لازم آید از این که او ذات خودرا ادراك کند پیش از آن ادراك . و اگر به صورت دیگر کند مکرّر ، تسلسل الی غیر النهایة لازم آید ؛

و ثانی ، گوییم که : صورتی واحد در مادّتی واحـد . مکتنف به اعراضی واحد ، آن صورت را دوبار در یك حال ادراك نتوان کرد . و این معنی در آن فصل که در ابعاد گفته‌ایم شرح داده‌ایم . و از این جهت هیچ چیز منفعل نشود از مثل خویش ، و اگر نه ، چیزی واحد را بر صفتی واحد نتوانستی یافت معا معا در چیزی واحد ، و این محال بود . و فرق است میان آن که تصوّر کنی مر چیزی را و میان آن که او را تصوّر کنی که در اعیان او را وجود نبود (۹۰ ر) . و این

---

۱ ـ ص : « مدرك ذات او . . . به ذات خود بود » مکرر آمده است .

متصوّر آن چیز است ، نه غیر او است .

و بدان که مر چیزها ‹ ی شخصی › را ادراك کنند به نوعی کلّی ، و این آنکه بود که این شخص مستند نبود زی چیزی که اشارت زی آن توان کرد، چنان که گویند : سقراط آنست که او را در مدینهٔ فلان بکشتند ، و کسوف شمس که در آن حال بود که ما در وی ایم ‹ تا یك ماه › . از آن که او را حمل بر چیزهای بسیار نتوان کرد ، و معقول نبود ، بلی مشاهد بود . امّا این معنی را ، یعنی ادراك شخصی ، به نوعی کلّی توان کرد ، چون مستند نبود زی چیزی مشار الیه به وجهی از وجوه ، و این علم به واسطهٔ اسباب بود . و هرآنچه اورا به اسباب بدانند ، آن علم که با وی محیط بود متغیر نشود ، اگرموجود بود واگرمعدوم . چون ترا معلوم شود مقدار میان دو کسوف به اسباب ، علم که با وی محیط بود متغیّر نشود ، اگر کسوف موجود بود یا معدوم بود . لکن چون تو او را بدانی به قیاس زی آن « آن » زمان که در او ‹ است › ، تغیّر حکم بود ، چون آن « آن » باطل شود و آنی دیگر بیاید ، تغیّر لازم آید . و این آن بود که علم به آن زمان که کسوف بود ، مستند بود زی « آن » مشاهد . و این چنان بود که تو (۹۰ پ) وجود چیزی بینی پیش خود ، و تو دانی که پیش تو است ؛ و چون از پیش تو دور شود ، علم به حضور او باطل شود . و اگر تو این معنی را وحصول او به اسباب بشناسی که پیش تو بود ـ نه از آن که پیش تو بود و مشار الیه بود ، از « ان » که آن مشاهد ـ باطل نشود به علم به بُعد او ؛ پس این علم به شخص بر وجه اوّل متناول نبود مر شخصی را دون شخصی دیگر مثل او . از آن که ‹ علم به او › زی او اشارت بود ، و موقوف بود بر او . و بعد از این ترا معلوم شود که علم سبب جملهٔ اسباب و جملهٔ موجودات ـ یعنی واجب الوجود را به ذات ـ به چیزهای شخصی بر این وجه بود . پس مثقال از موجودات بر علم او پوشیده نماند ، بی آن که علم او متغیّر شود .

و اگر سؤال کنند و گویند : او در این حال داند که فرعون معدوم است؟
گوییم : عدم فرعون را هم چنان داند که مر « آن » را به‌آن وجه که او شخصیّت «آن» می‌داند از جهت اسباب، وچون چنین بود، تغیّر به علم او ملحق نشود .
بدان ، که < بود که > استفادت علم ما به چیزی بود از خارج ، چنان که علم به وجود آسمان بعد از آن که او را به حسّ دریافته باشی ؛ و بود که علم علّت و سبب بود وجود چیزی را ، چنان که کسی تصوّر صورت « سری » کند که موجود نبود ، و به حسب آن تصوّر بنای سرای کند .
و قومی گویند که : علم عرض است و با وی ادراك (۹۱ ر) معلوم بود .
گوییم که : علم را چگونه بدانید ؟ و به چه چیز بدانید ؟
گویند : به‌آن که علم جز از معلوم است .
و گوییم : چگونه او را به این صفت بشناخته ؟ حیران شوند . بلی گوییم دانستن چیزی حصول اثر نفس دانسته بود در ذات دانا . و از آن خالی نبود که یا شعور حصول عین او بود ، یا چیزی که ما یتبع او بود . اگر حصول عین بود ، مطلوب او است ؛ و اگر چیزی بود ما یتبع او : یا آن چیز منمحی آن آثار از مدرك ، و جملهٔ آثارها ؛ پس حال مدرك همچنان بود که بیش از ادراك ؛ و یا آن بود که حصول هیأت مشعور به بود ، یا حصول هیأتی دیگر بود که مشعور به نبود . و اگر حصول هیأت غیر مشعور به بود ، پس شعور به چیزی جز آن تحصیل ماهیّت او بود و معنی او . و این محال بود . و اگر او او بود ، او است مطلوب .
وفی‌الجمله اقسام ادراك نیست مگر حصول مدرك در نفس یا در بعضی قواهای او.
وبدان که ادراك نفوس بشری به انفعال آلات بود و استکمال قوّت مدرکه ، و استکمال آنست که مستکمل متغیّر نشود در جوهر خویش .
امّا افلاك را ، ادراك به حسب ابدان و نفوس ایشان بود بر سبیل استکمال ، چنان که دانسته‌ای که ایشان منفعل نشوند و نه نیز منخرق . و هو اعلم .

فصل دوم از مقالت چهارم از کتاب دوم

در کلی و جزوی و آنچه با وی متصل بشود

بدان که معنی کلّی به‌آن که طبیعت او است ، چنان که انسان به آن که انسان است ، چیزی است ؛ و به‌آن که او خاصّ بود یا عامّ بود یا واحد بود یا کثیر، و آن که او به قوّت بود یا به فعل ، چیزی دیگر بود . و آن که او به آن انسان است و بس بلاشرط معنی بود . پس عموم و خصوص شرطی زاید بود برانسانیّت . و هم چنین که واحد بود یا کثیر ، از آنکه انسانیت به آنچه انسان بود ، نه عام بود ، و نه خاصّ ، و نه به قوّت بود ، و نه به فعل ، بلی لازم آید او را این‌معنی .

اگر کسی سؤال کند و گوید که : انسانیّت واحد بود ؟

جواب دهیم که: نه . امّا واجب‌نکند که کثیر بود . واین < همان > سلب اطلاق بود ، ومعنی سلب اطلاق سلب طرفین بود .

و چون این‌معنی بشناختی‌بدان که « کلی» مر انسانیّت را بی‌شرط گویند، و نیز به‌آن شرط گویند که مقولت بود به وجه مّا ، یعنی محمول ، و بدین وجه محمول بود بر بسیاری . و کلّی به اعتبار اوّل موجود بود به فعل در چیزها ، واو محمول بود بر هریك یك از ایشان ، نه بر واحدی به ذات ، و نه نیز بر کثیر . و این چیز او را نه به ذات است که او را انسانیّت است . امّا به اعتبار دوّم آنست که چیزی تنها واحد معیّن‌درو جود محمول بر هریك در وقتی، این‌موجودنبود .

ومعنی کلّی : بود که مستفاد بود از (۹۲ر) خارج ، چنان که معنی‌انسانیّت از زید و عمرو . و هیچ معنی دیگر نیست مر عمروا را در افادهٔ صورت انسانیّت جزآن که زید را است . و این معنی‌در « منطق » ما بعد الکثرة گویند ، یعنی‌این معنی عامّ، که ، مستفاد از بسیارهای مختلف بود ؛ و بود که مستفاد نبودازخارج،

چنان که علم باری و ملائکه ، و این را ما قبل الکثرة خوانند ، از آن که او علت کثرت بود .

پس پیدا شد که انسان که مکتنف است به‌اعراض مخصّص به‌شخص، مکتنف نبود به اعراض شخصی دیگر ، تا آن چیز بعینه در شخص زید بود و در شخصی دیگر . و تصوّر انسانیّت که در زید است در افادت نفس مر صورت معقول او را اولی‌تر نبود از افادت صورت عمرو ؛ بلی روا بود که انسانیّت که در عمرو است سابق‌تر بود زی عقل . پس افادت عقل معقولیّت انسانیّت را که درزید است همان بود که در عمرو ، پس هر کدام که سابق بود و اثر کند ، آن < که > فیمابعد او بود اثری دیگر نکند . وچون این معقول جایز بود که مرتسم شود در نفس از هر کدام که سابق بود زی او ، < پس > و قیاس او زی یکی از آنها اولی‌تر نبود از قیاس او زی یکی دیگر ، بلی مطابق بود مر جمله را . پس کلّیّ عام در وجود نبود ، بلی وجود کلّیّ عام به فعل در عقل بود ، و آن صورت معقول (۹۲ پ) بود که نسبت او زی آنها یا به فعل بود یا به قوّت زی هر یك یك زی او < واحد بود > . پس انسانیّت در عقل نیست الا آن که انسانیّت است . اما آن که او کلّی بود ، از آن سبب بود که او را حمل توان کرد بر جمله ، امّا به آن معنی او نه جنس بود ، و نه نوع ، و نه شخص بود ، و نه واحد بود ، و نه کثیر .

و بدان که کلّیات را وجود در نفس بود لاغیر ، که اگر انسانیّت که موجود بود در زید ، آن انسانیّت بعینه درعمرو بود ـ و عمرو جاهل بود ، و زید عالم ـ پس زید و عمروهردو عالم وجاهل باشند معا معا . و این محال بود . وازاین‌جهت درست نبود که نفسی‌واحد موجود بود در زید وعمرو . هم چنین اگر انسانی کلّیّ واحد موضوع بود مر سواد را و بیاض را ، پس او اسود بود و ابیض بود ، معامعا ، دریك زمان. وهم‌چنین اگرحیوانیّتی‌واحد < برای همهٔ حیوانات بود ، حیوانی واحد > بعینه هم طایر بود وهم زاحف، وهم با دوپای بود ، وهم بابسیارپایها‌باشد.

فصل سیم از مقالت چهارم از کتاب دوم

در سبب تکثر اشخاص نوعی واحد ، و بالجملة در سبب تکثر و تشخص ، و در آن موجود که ماهیت او انیت بود ، و در آن که وجود که به ذات واجب بود او را اصلا تکثر نبود ، و در فرق میان کلی و کل .

معنی کلّیّ درست نبود که متکثّر شود مگر بدان که هریك را (۹۳ ر) از جزئیّات او وصفی خاص بود . مثلاً درست نبود تکثر دو سواد مگر به دوجسم یا به سبب دو حالت . و اگر چنین نبود ، درست نبود که سوادی واحد را توان یافت . بلی هریك منقسم شوند زی بسیار ، از آن که او است ، یعنی سواد، اقتضاء کثرت کند ، و هریك از ایشان اقتضاء آن کند که طبیعت سواد بود .

پس کثرت سواد ، وهرآنچه او را تکثّر اشخاص بود بهسببی بود . وموجود که او را سبب نبود ، درست نبود تکثّر او ، از آن که اگر او را تکثّر بود لازم آید که او را سبب بود ، وازآن که این چنین کثرت به قطع بود ، و قطع بهسبب قابلِ قطع فرا دید آید ، از آن که معنیی است خارج از حقیقت چیز، وقطع نبود الاّ آنجا که قابل بود ، و قابل مادّت است ؛ پس قطع نتواند بود الاّ جسم را ، پس علّت تکثّر هیولی بود .

و تو پیش از این شناختی که سبب هر حادثی حرکت بود ، پس قطع که در اجسام فرا دید میآید به سبب کثرت قواطع بود ، و کثرت قواطع بهسببحرکت بود ؛ ازآن که واجب کند که تکثّرمتناهی بود زی چیزی که او را کثرت بهذات بود ، و آن حرکت بود . پس اگرحرکت نبودی ، این تکثّربهآنوجهنبودی . امّا سبب تکثّر حرکت ذات او است ، از آن که مقتضای حرکت آن است که او فایت ولا حق بود .

وبدان که هر معنی عام یا متخصّص به فصل بود یا به عرض ، و فصل وعرض مفید نه‌اند مر ماهیّت جنس را ، لکن مفیداند مر < قوام > وجود جنس را تا به فعل شود . مثال این معنی حیوانیّت است (۹۳ پ) که بر انسان و فرس می‌افتد ـ و هردو در حیوانیّت یکی‌اند ـ و شرط نیست که فصل هردو شرط بود دربودن حیوانیّت که درهردو است . بلی هریك از ایشان را حیوانیّت تمام‌است . که اگر یکی را از ایشان حیوانیّت تمام نبودی ، خود حیوانیّت نبودی اصلاً . که اگر از معنی حیوانیّت چیزی باز کاهانی خود حیوانیّت نبود ، و ازآن‌جهت محتاج بود زی فصل ، چنان که ناطق و هرآنچه بدین ماند ، با او موجود شود به فعل ، ای حیوانی که اشارت زی او توان کرد ، ازآن که حیوان نتوان یافت‌مگر که انسان بود ، یا فرس بود ، یا غیر از ایشان از انواع . و چون حال فصل چنین بود ، حال عرض اولیتر .

وچون‌ترا معلوم شد که فصل مفیدِ وجود بود ، وازآنجا که ماهیّت جنس، وجود بود ـ و تو فرض کنی دخول فصل در او ـ لازم آید که فصل مفیدِ ماهیّت جنس بود . وهم چنین‌آن موجود را که او را سبب نبود ، اگر او را جنس وفصل فرض کنی ـ و فصل مفید < وجود > جنس بود ـ لازم‌آید که آن را که علّت نبود او معلول بود[1] . پس پیدا شد که موجود را که او را سبب نبود ، وموجود را که ماهیّت انیّت بود ، متکثر نشوند به‌فصول و اعراض .

وچون ماگوییم که چون طبیعت کلّی موجود بود دراعیان ، ماآن‌خواهیم که طبیعت که او را کلّیّت فرا دید آید موجود بود در اعیان .

امّا فرق میان کلّی و کلّ آنست که (۹۴ ر) کلّ موجود بود در اشیاء ، وکلّی متصوّر بود در اذهان . امّا کلّی معدود بود به اجزاء ، و نیز کلّ متقوم بود به اجزاء ، وکلّی مقوّم بود مر اجزاء را ، از آن که انواع را قوام بدو کلّی‌بود ،

۱ ـ ص : او را معلول بود .

یعنی به جنس و فصل . و نیز کلّ کلّ هر یك از اجزاءِ نبود اگر منفرد شود ، و کلّی محمـول بود بر هر یك از اجزاء او . و نیز اجزاء کلّ متناهی بـود ، و جزویّاتِ کلّی نامتناهی بود . و نیز کلّ محتاج بود در حضور اجزاء به او [1] ، و کلّی محتاج نبود بدین معنی .

و بدان که نفس شخصیّت مانع تصوّر وجود غیر بود به او ، پس واجب کند که در تصوّر او را شرکت نیوفتد با غیر ، امّا ذات اشیاء و مقوّمات او مانع نمانَد مر وقوع شرکت را در او . پس واجب کند که این معنی از عرضی بود ، و ایشان در عرض لازم شرکت باشند ، پس واجب کند که در عرضی لاحق بود که قابل تبدّل نبود ، از آن که علّت معیّن را رفع نتوان کرد ، و حکم بر بقاء معلول ، چنان که ترا سپستر معلوم شود . پس چنان واجب کند که لاحق بود ، نه لازم . و لحوق لاحق به واسطهٔ مادّت توان بود ، پس هر نوع که اشخاص او متکثّر بوند واجب چنان کنند که مادّی بود .

و بدان که ابتداء لحوق لا حق ابتداء زمانی بود . و هر آنچه او را ابتداء زمانی بود او حادث بود ، و هر آنچه او حادث بود او را مادّتی سابق بوده ، پس لحوق لا حق به واسطهٔ مادّت بود . و لحوق لاحق اگر در دو زمان مختلف بود ، مانع (۹۴ پ) شرکت نبوند . پس واجب چنان کند که وحدت زمان شرط بود در معنی تشخّص .

و اگر تو تأمّل کنی در مقولات تسعه هیچ چیز از او متشخّص نبود به ذات او که منع شرکت کند ، مگر وضع ، از آن که < این نیز > متشخّص نیست به ذات تا اورا متخصّص نکنی به وضع مّا . پس مشخّص وضع است با وحدت زمان. پس هر آنچه اورا وضع نبود و نه زمان ماهیّت او متفرّق درو جود به اشخاص نبود.

و بدان که حرکت علّتِ کثرت اشخاص نوع بود ، امّا وحدت وضع چنان

---

۱ ــ ص : حصر اجزاء به او .

که انسان که از ابتداء وجود تا آخر ، و آن وحدت زمان بود ، و وحدت اتصال اوضاع کثرت است به قوت .

پس از چیزها : آن بود که تشخّص او به ذات بود ، چنان که حال واجب الوجود ؛ و بود که تشخّص او به لوازم ذات او بود ، چنان که مثلاً آفتاب ، که آنجا وضع از لوازم ذات او است ، یا عقول فعّال ، چنان که یاد کنیم ؛ و بود که به عارضی بود در اوّل وجود . و پیدا کردیم که این از باب تحیّز است و زمان ، لا غیر .

امّا تشخّص نفوس به آن علاقه است که میان او و میان قوّتهای بدنی است ، و تشخّص قوتهای بدنی به بدن بود که این قوّت در وی بود ؛ و از این جهت درست نبود که هر نفسی متخصّص بود به هر کدام بدن که بود ، بلی هر بدنی را که در او آن قوّت بود که به حقیقت قابل بود مر آن نفس را نه به عرض ، و اگر نه درست نبودی تکثّر اشخاص . (۹۵ ر)

وبدان که انتشار شخص بر دو معنی بود : یکی آن که به شخصی از اشخاص آن نوع که نسبت کنند او را زی آن نوع ، امّا آن شخص معیّن نبود . چنان که مردی که معیّن نبود بر آن صفت که بود با هر کدام شخص که او نوع او بود ، یکی بود از آن که حیوان ناطق مایت دلیل می کند بر آنها ، و حدّ شخصیّت مضاف بودی زی حدّ طبیعت نوعیّت .

و معنی ثانی چنان بود که شخصی از دور پیدا شود ، و معلوم نبود که او جماد است یا انسان ، و آن شخص به آن معنی در ذات خود شایسته نبود از غیر او ، مگر آن که او صلاحیت آن دارد در ذهن مر شك را وتجویز را که تعیین کند حیوانیّت را از جمادیّت ، امّا حکم او در نفس خود ، روا نباشد که صلاحیت هردو حکم دارد ، از آن که تعیّن ایشان از هم چیزی است در ذات .

فصل چهارم از مقالت چهارم از کتاب دوم

در فرق میان جنس و مادت و در فرق میان فصل و آن که او فصل نبود و اتحاد جنس با فصل

بدان که جسم را مثلاً گویند که : او جنس انسان است ، و نیز گویند که : مادّت انسان است : و ترا معلوم شده است که مادّت جزوی از وجود انسان بود ، و مستحیل بود حمل او بر او ، یعنی حمل مادّت بر انسان . و فرق میان جسم به اعتبار آن که او را جنس گویند و میان آن که (۹۵ پ) او را مادّه گویند آن است که : اگر « جسم » را بدان صفت فرا گیری که او جوهری است که او را طول و عرض وعمق بود به شرط آنکه هیچ معنی دیگر در وی داخل نشود ، چنان که حسّ و تغذّی ، او را « مادّت » گویند ؛ و اگر به شرط آن فرا گیری او را که او را با آن معنی یعنی طول و عرض و عمق معنی دیگر بود ، چنان که حسّ و تغذّی ، او را «جنس» گویند : و از این سبب حمل او به معنی ثانی درست بود ، امّا به معنی اول درست نبود . و هم چنین « حسّاس » را چون فرا گیری به شرط آن که او را زیادتی دیگر نبود ، او « فصل » نبود ، بلی جز وی بود از انسان . و اگر حساس را چنان فرا گیری که او چیزی بود که او را حس بود < بی شرطی دیگر . بلی روا باشد که > و دیگر معانی را به او منضم کنی ، او « فصل » بود.

و چون حال این معنی بر تو مشکل شود ، و فرق میان جنسیّت را و مادّت نتوانی کرد ؛ این معنی را بدان بتوانی دانست که فصل را منضّم کنی با او < او جنس بود > ؛ اگر چنان بود که در وی چیزی دیگر داخل شود که نه از آن جمله بود ، بلی مضاف بود زی او از خارج ؛ آن جنس نبود ، بلی مادّت بود . و

چون این معنی را تمام اضافت کنی زی او ، تا در او داخل شود آنچه ممکن بود دخول او ؛ آن نوع بود .

پس به اشتراط آن که او مجرّد بود از زیادت مادّت بود ، و به اشتراط آن که در او زیادت بود آن نوع بود و اگر (۹۶ ر) متعرّض نباشد این معنی را ، بلی روا بود که هریك از مادّت داخل بود در جملهٔ معنی او ، آن جنس بود ، و این چیز از چیزهای مرکّب بود .

امّا آنکه ذات او بسیط بود عقل آن اعتبارات به سبیل فرض در وی تقدیر کند .

و بدان که معنی عامّ ، چون طبیعت را اضافت کنی زی او ، واجب چنان کند که آن اضافت زی او بر سبیل قسمت بود ، تا آن را ردّ کنند زی نوعیت .

و بدان که چون فصل را برداری ، جنس برداشته شود ، پس چگونه نوع برداشته نشود به برداشتن فصل ؟ و بعد از این چنان واجب کند که موجب این هردو قسمت نه چیزی است عارض کـه او را به سبب چیزی بود پیش از انسـان ، مثلاً اگر جوهر قسمت کند قسمت کننده‌ای زی جوهری کـه آن جوهر قابل حرکت بود و غیر قابل بود ، امّا چنان واجب کند که او قسمت کند زی جسم و غیر جسم .

و چون عوارضی عارض شود در طبیعت جنس که بدان منفعل شود از غیر، از آن خالی نبود که این استعداد انفعال او را از طبیعت جنس بود ، یا از طبیعتی عامّ تر از جنس . اگر از طبیعتی عامّ بود ــ مثلاً چنان که حیوان اسود بود و ابیض بود ، و هم چنین ذکـر و انثی ــ و این معنی او را نه از فصول بود . بر آن طریق که او چیزی بود خاص به جنس ، چنان که قسمت کنند ذکر وانثی (۹۶پ) در حیوان ، و آن فصل نبود به وجهی از وجوه . و این از آن فصول بود که او عارض بود در حیوان از جهت صورت ؛ و ذکورت و انوثت در حیوان که عارض

شوند به سبب اختلاف در مادّت بود . و این اختلاف مانع نبود او را ، از آنجا که نفس او است ، که قبول هر کدام فصل که عارض بود هر حیوان را از جهت صورت او < کند > ، تا اگر توهّم کنی که او « نه ذکر » بود و « نه انثی » نوعی بود دیگر < یعنی نوعی مستقل > .

و عمده در باب فصل آن است که پیشترك یاد کرده آمد . و بسیار بود که نوعی < واحد را > فصلی لازم بود که خاصّ او بود ، و آن از لوازم فصل بود . و ما در « منطق » اشارت زی اتحاد جنس و فصل کرده‌ایم ، و آن که بر سبیل تضمّن بود .

و اتحاد چیزی در چیزی قوّتِ آن چیز بود در هر دو چیز ، نه آن که منضمّ بود زی او چیزی دیگر . و ذهن آن معنی را داند که روا بود که آن معنی به نفس خود چیزهای بسیار بود که هر یك از او آن معنی بود در وجود ، که چون معنی دیگر منضمّ کنند زی وجود او ، و او از حیث تعیین دیگر بود ، چنان که مقدار ، که او معنی بود که روا بود که خط بود و سطح و عمق بود ، نه به‌مقارنهٔ چیزی دیگر مجموع او ، و مجموع مقدار خط بود مثلاً . بلی که نفس خط آن مقدار بود ، از آن که معنی مقدار چیزی بود که احتمال مساوات کند ، بی آن که در وی مشروط بود ، از آن کـه اگر به شرط مشروط (۹۷ ر) بود در وی ، او جنس نبود ، از آن که هر آن عامّی که مخصّص شود ، او از عمومیّت بدر آید . پس باید که مشروط به شرط نبود ، تا حمل او درست بود بر خط و سطح و عمق . و مقدار نبود الاّ یکی از آنها ، لکن ذهن وجود معنی مفرد اختراع کند . پس چون چیزی زیادت اضافه کنی زی او ، بر آن که او معنی است خارج از مقدار ، این معنی بر سبیل تحصیل بود . و بدان که در وجود طبیعتِ جنسیّت نبود ، بلی وجود او در ذهن بود ، چنان که پیش از این دانسته‌ای ، و بدان که فصل از لوازم جنس منطقی بود .

فصل پنجم از مقالت چهارم از کتاب دوم

در نسبت فصل و جنس زی حد، و نسبت حد زی محدود، و در فرق میان ماهیت و ذات، و سخن در فصل، و در مناسبات میان فصل و جنس و نوع

بدان که جنس و فصل در حدّ از آنجا که هر یك از وی جزوی اند مر حدّ را، آن را حمل نتوان کرد برحدّ، و نه نیز حدّ حمل کنند بر وی. بلی گوییم که: حدّ به حقیقت مفید < معنی > طبیعتی واحد بود، مثلاً چنانکه گوییم که: حیوان ناطق، و معنی این آن بود که حیوانی است که او بعینه ناطق بود. و چون نگه کنی زی شخصی واحد، چنان که انسان، از آن کثرت در وجود نیاید در ذهن. امّا چون نظر کنی زی حدّ از آنجا که او مؤلّف بود از جنس و فصل، کثرت لازم آید. و چون به حدّ معنی اوّل خواهی، حدّ بعینه در عقل محدود بود. و اگر معنی ثانی خواهی (۹۷ پ) حدّ بعینه معنی < آن همان معنی > محدود نبود، بلی چیزی دیگر بود که مؤدّی بود زی او.

و بدان که حدّ متناول بود جوهر را تناولی حقیقی و اوّل. و امّا عرض را حدّی نبود که متطابق ذات او بود، از آن که لابدّ است در تحدید عرض < اخذ > موضوع را که عرض در وی بود تقریر کردن. پس حدّ زیادت معنی بود بر ذات او. و هم چنین حال در تحدید صور طبیعی. و امّا در مرکّب حدّ جوهر مکرّر بود، از آن که لابدّ بود از دخول جوهر در حدّ، و فرا گرفتن جوهر را در ثانی الحال در حدّ او. پس مر حدّ را هم چنین زیادتی بود بر محدود. و هر آنچه بدین ماند: یا آن بود که حدّ نبود اصلاً یا حدّ بود بر جهتی دیگر.

و بدان که بسیط را ماهیّت ذات بود ، از آن که آنجا چیزی نبود که قابل ماهیّت بود . و هم چنین بسیط را صورت ذات بود ، امّا مر کبّات را نه صورت ذات بود ، و نه ماهیّت . امّا ظاهر است که صورت صورت جزوی بود از مر کبّات ، و امّا ماهیّت آنست که بدو او بوده ، و این معنی به مقارنهٔ صورت بود با مادّت ، و مر کبّ مجموع مادّت و صورت است ، و ذات لازمی است از لوازم مر کبّ ، چنان که شیء و جنسیّت .

و بدان که چیزهای مفرد را ، چنان که زید ، حدّ نبود به وجهی از وجوه ، ولی او را به اشارت تمیز توان کرد . و آنچه اشارت زی او کنند او محدود نبود ، از آنجا که مشار الیه (۹۸ ر) بود ، ازآن که حدّ مؤلّف بود از چیزهای ناعت ، و احتمال کند وقوع او برچیزها . و اشارت زی چیز معیّن نبود ، از آنکه اگر درست بود اشارت آن تسمیت بود ، و در وی تعریف مجهول نبود به نعت .

و اگر ترا میل بود که بدانی که ذاتی جنس بود یا نوع ، تأمّل کن ، اگر آن معنی معقول که درذهن بود تامّ بود ، چنان که محتاج نباشی در تصوّر او مگر زی معنی ، عرضی؛ آن چیز نوع بود ، چنانکه مثلاً پنج و شش . و اگر این تصوّر وجود او ممکن نبود ، مگر بعد از بحث کردن از ذاتیّت او ؛ آن چیز جنس بود ، چنان که عدد[1] ، از آنکه تصوّر وجود ممکن نبود مگر بعد از آن که مطالبت کنی که کدام عدد است .

و بدان که هر آن چیز < درآن > که او منفصل شود ازغیر ، محتاج نبود او زی فصلی . بلی آن محتاج فصل بود که او مشارك بود با دیگری در جنس . امّا اگر آن مشارکت در چیزی بود لازم آید ، چنان که وجود ، احتیاج نبود زی فصل ، چنان که انفصال لون از عدد ، از آن < که > مثل آن چیزها منفصل باشند به ذات .

۱ ــ ص ، م : عدم .

و بدان که جنس را حمل کنند بر نوع که جزوی است از ماهیّت او ، و فصل را حمل کنند از آن که لازم است او را .

وچون فصل مشارك جنس نبود درجنسی دیگر ، انفصال او از او نه به‌فصل بود ، بلی به ذات بود . و انفصال او از نوع به طبیعت بود که در ماهیّت نوع‌بود.

امّا انفصال فصل از (۹۸ پ) فصلی دیگر به فصلی بود ، اگر هردو در تحت جنسی واحد بوند . و اگر نه ، او منفصل بود از او به ذات ، اگر تحت عامّی لازم بوند ، چنان که وجود . و واجب نبود که هر فصلی مشارك فصلی دیگر بود در جنس ، بلی آخر الامر متناهی بود زی چیزی مشارك در حکمی عامّ لازم . و نیز واجب نکند که هر فصلی را فصلی بود .

و فصول جوهر لابدّ جوهر بود ، نه آن که [1] جوهریّت در حدّ او فرا گرفته آید . < و فصول کیف لازم است که کیف باشد نه اینکه کیفیّت درحدّ او فرا گرفته آید > .

پس واجب نبود ، که چون فصل منطقی موجود بود ، آن فصل که مشتق بود موجود بود ، از آن که در انواع اعراض فصول مشتقّ نبود ، و نه نیزدرجملهٔ انواع جوهریّت ، مگر آن که از وی مرکّب بود . پس به فصل منطقی چیزی مطلق خواهند موصوف به صفتی ، پس بعد ازنظر بدانند که واجب کند که آن یا جوهربود یا کیف . و بودن او نه چیزی است که اورا نطق است و او جوهراست ، بلی جوهریّت او چیزی بود که آن را در خارج بشناسی .

و بدان که اجزای حدّ چنان واجب کند که او مقدّم بود بر محدود . و چون تو تحدید إصبع انسان به انسان کنی ، یا قطعهٔ دایره را به دایره ، یا زاویهٔ حادّه را به قائمه ؛ این چیزها اجزاء نوع نه‌اند ، از آنجا که صورت او است . و نه نیز شرط دایره آن است که او را قطعه‌ای بود به فعل ، تا از او صورت دایره

---

۱ ـ ص : مگر آن که .

مؤلّف بود . و نه (۹۱ ر) نیز از شرط قایمه است که آنجا زاویهٔ حادّه بود که آن جزوی بود از او ، و در قایمه حادّه و در دایره قطعه به انفعال که در مادّت بود فرا دید آید . پس هر آنچه اجزاء را به سبب مادّت بود اجزاء حدّ نبود ، بلی اجزاء مادّت بود . < و غلط در امر اصبع و انسان از آنجا آمد که مابالعرض را به جای ما بالذات گرفته‌اند . و امّا در زاویه ودایره بدان جهت مغالطه می‌شود که ما بالقوّه را به جای ما بالفعل می‌گیرند > ، والله اعلم و احکم .

مقالت پنجم از کتاب دوم

در عدد علل و تناهی آن

و آن چهار فصل است

فصل اوّل از مقالت پنجم از کتاب دوم در دلالت بر عدد علل و در آن که جسم علّت وجود نبود و در احکام علل اربعه و سخن در علّت و معلول .

فصل دوم ازمقالت پنجم از کتاب دوم درحال علّت فاعلی ، و بیان آن کیفیّت که وجود بودن نار علّت است مر وجود او را مثلا ، و در آن که معلول را ، بعد از عدم علّت ، بقا نبود ، و در آن که علّت اولی‌تر بود به وجود از معلول و احقّ‌تر ، و در آن که هر آنچه ذو ماهیّت بود او معلول بود ، و در آن که صدور فعل از رأی کلّی نتواند بود ، و در آن که چیزی بسیط علّت وجود دو چیز نتواند بود معا معا ، < و در عنصر و صورت > .

فصل سوم از مقالت پنجم از کتاب دوم در اتفاق و عبث و جزاف .

فصل چهارم از مقالت پنجم از کتاب دوم در ضروری و در خیر وجود ، و در آن که وجود اشخاص کاینات از جهت غایات بوند ، و در آن که غایت سبب وجود جملهٔ علل بود . والله اعلم .

فصل اول از مقالت پنجم از کتاب دوم

در دلالت بر عدد علل ، و در آن که جسم علت وجود نبود ، و در احکام علل اربعه ، و سخن در علت و معلول .

بدان که وجود چیزی که آن وجود معلول بود از وجود چیزی دیگر ، و وجودآن دیگر معلول نبود از وجود اوّل ، اوّل را علّت گویند ، و ثانی را معلول . و هرآنچه از جزو چیزی بود ، و وجود او جزو نه به سبب آن چیز بود ، و نه نیز وجود او شرط نبود در وجودآن جزو ، و وجودآن چیز بعد ازوجود جزء او بود ، جزو علّت آن چیز بود .

و تو پیش ازین شنیده‌ای که علل صورت است ، وعنصر است ، وفاعل است ، وغایت است ؛ و به معنیّ < به > صورت ،آن علّت خواهند که اوجزوی بود از قوام چیزی که به وجود او آن چیز به فعل بود ؛ و به عنصر آن علّت خواهند که بدو چیزی به قوّت بود ؛ و به فاعل آن علّت خواهند که مفید بود مر وجود را ، < که مباین ذات خود باشد ، یعنی ذات او به قصد اوّل محل نیست برای چیزی که ازاووجود استفاده می‌شود > . چنان که طبیب که معالجت کند ذات خود را. و الهیان به فاعل مبدأ وجود و مفید او خواهند ، چنان که مر باری عالم را ، و طبیعیان (۱۰۰ ر) به فاعل علّت تحریك خواهند ، و مثل آن علّت مُعِدّ بود ؛ امّا علّت غایی آن علّت است که از جهت او حصول وجود چیز بود .

و هیچ علّت دیگر خارج از علل اربعه نبود ، از آن که سبب : یا داخل بود در قوام چیزی و جزوی بود از وجود ، یا نبود . اگر جزوی بود از وجود او : یا آن جزو به قوّت بود و بس . چنان که خشت سریر را ، یا آن بود که بدوچیزی به فعل آید ، وآن صورت بود ، چنان که صورت سریر مر سریر را ؛ یا آن بود

که جزوی از وجود او نبود ، وآن آن بود که از بهر او چیزی بود ، وآن غایت بود ، یا آن بود که از بهر او نبود . و این قسم از آن خالی نبود که : یا آن بود که وجود از وی بود ، و آن فاعل بود ؛ و یا آن بود که وجود در او بود ، و آن یا عنصر بود ، یا موضوع . اگر عنصر را که او قابل بود ، و او جزوی از چیزی نبود ـ و او مخصوص بود به اسم موضوع ـ جز از آن عنصر فراگیری که او جزو بود ، علل پنج بوند . و اگر هردو معنی واحد گیری ، از سبب اشتراك در معنی قبول ، علل چهار بود .

وواجب چنان کند که عنصر را به معنی هیولی ، که مبدأ است درصورت ، فرا نگیری [1] ، بلی در مرکّب . و موضوع مبدأ عرض بود ، از آن که عنصر از اوّل متقوّم بود به صورت به فعل ، و ذات او به اعتبار ذات به قوّت بود . وچیزی که او به قوّت بود از آن جهت که به قوّت بود او مبدأ وجود نبود البتّه . واگر نه ، لازم (۱۰۰ پ) آید که عدم علّت وجود بود ؛ و از این جهت درست نبود که جسم علّت وجودی بود ، از آن که جسم مؤلّف است از هیولی و صورت ، و صورت را فعلی نبود بی‌هیولی ، و این معنی را نشناخته‌ای که او را وجود نبود بی آن . بلی‌صورت را فعل به واسطهٔ مادّه بود ، پس مادّت علّت قریب بود . و اگرجسمی علّت وجود بودی ، عدم مفید بودی مر وجود را . و نیـز مادّت پیشتر بود < از صورت که بعد از آن است ، لیکن صورت مقدّم تر است > .

و فی الجمله جسم مرکّب بود از هیولی و از صورتی موجود ، پس وجود جسم بعد از هر دو بود . و اگر جسمی سبب جسمی بود ، واجب چنان کند که اوّل سببِ مادّت و صورت بود . و این محال بود .

و نیزمعلوم است که علل جسم واجب چنان کند که چیزی باید که بود که نه جسم بود ، < زیرا که نه هیولی واجب است و نه صورت > ، ولامحاله اگر

۱ـ ص ، م : فراگیری .

هیولی ، که محمول بود بر هیولی کرهٔ تاسعه ، حمل کنیم بر جملهٔ هیولی ، حمل تواطو ، چنان که جسم را ، که محمول است بر جسم کرهٔ تاسعه ، حمل کنیم بر جملهٔ اجسام ، و هیولی کرهٔ تاسعه متقدم است بر جسم او ؛ پس هیولی که محمول است بر هیولی او متقدم بود بر جسمیّت او ، پس هیولی کرهٔ ثامنه هم چنین متقدم بود بر جسمیّت کرهٔ تاسعه . پس درست نبود < که مثلاً کرهٔ تاسعه سبب است برای هیولی کرهٔ ثامنه > .

فصل دوم از مقالت پنجم از کتاب دوم

در حال علت فاعلیه و بیان کیفیت بودن نار علت وجود نار مثلا و اینکه معلول پس از عدم علت باقی نماند و علت اولیتر است به وجود از معلول و احق . و هر صاحب ماهیتی معلول است ، و از رأی کلی فعل صادر نمی‌شود و امر بسیط علت وجود دو شیء نتواند شد و در عنصر و در صورت

بدان که هر گاه شیئی از اشیاء معدوم باشد ، سپس به سبب شیئی نا معیّن موجود شود ، ما دربارهٔ آن می گوییم که آن مفعول است . پس اگر چیزی بر این اندازه افزاییم ـ که آن موجود است بعدازعدم به بعدیّتی به زمان یا فاعل انجام داده است به حرکت یا به غیرحرکت یا آلت یا اراده ـ پس آن امری است زاید بر آنچه ما ذکر کردیم . و اگر چیزی از آن لازم یکی از آن دو یا لازم هردو باشد خارج از مفهوم خواهد بود ، مثل لزوم معلولیّت برای جسم . پس در اینجا وجودی است وعدمی ، و دراینجا است کون این وجود بعد آن عدم . وآن صفتی است برای این وجود ومحمول بر آن است[1] .

< و امّا سبق عدم > که تعلّق به فاعل ندارد ، تعلّق وجود مفعول به او ، از این سبب آن وجود موصوف نبود که او بعد از عدم به فعل فاعل بود .

بیان این معنی : بدان که او از آن خالی نبود که : < ممکن بود در > آن وجود که او را عدمی سابق بود ، او بعد از عدم نبود ، (۱۰۱ ر) پس درست بود که دایم الوجود بود ، و وجود او نه از ذات خود بود ، بلی از غیر او بود . و « بعد از عدم بودن » شرط نیست در آن که وجود او از غیر بود . پس تعلّق او به

---

۱ ـ از فصل دوم تا اینجا در ترجمه نبود ، و به منظور پیوند سخن ترجمه شد ، م .

غیر آن بود که او در ذات جایز الوجود بود ، نه واجب . پس تعلّق او با وی دایم بود ، و مادام موجود بود با وی ، تا آن وجود بود ، و اگر این معنی درست است ، مطلوب است ، و : اگر ممتنع بود ؛ وجود نتواند بود ، الاّ بعد از عدم . و هر آنچه ممتنع بود فاعل را در آن صنع نبود ، از آن که صنع در فاعل ایجاد بود ، امّا سبق عدم نه از جهت فاعل بود .

بلی روا بود که عدم چیزی را علّت بود ، و آن عدم علّتِ وجود بود . امّا سبق عدم بر آن وجود از آنجا که او مسبوق العدم است هیچ تأثیر فاعل را در او نبود .

پس آنکه تعلّق در وجود به علّت بود ، از آنجا که وی را وجودی واجب نیست ، نه از آنجا که وجود او را عدم سابق است ، اعنی از آن جا که او حادث بود . وچون چنین بود ، وعلّت ، محتاج بود زی وجود ؛ < و وجود محتاج به علّت بود > پس آن نوع را از وجود بدان که او آن نوع است مستحقّ است که او را علّت بود ، و چون این معنی مستمرّ شود و باقی ماند . پس هر موجودی معلول محتاج است در ذات زی علّت ، پس درست نبود که او بعد از عدم علّت بماند ، < پس حاجت او زی علّت مقوّم این نحو از وجود است > .

و اگر ثبات وجود معلول مستغنی است از سبب ، (۱۰۱ پ) او واجب بود به ذات . و این خلف بود .

و از این معنی پیدا شد که فاعل سبب حدوث نبود چنان که ظنّ جماعتی است ، و بلی او سبب آن وجود بود که او را این صفت ذاتی بود ، یعنی سبق عدم ؛ و ذاتی را سبب نبود ، و نیز مفارق آن نبود که او ذاتی بود او را . نزد آن قایل ، که گوید : فاعل سبب حدوث بود ، حدوث را گوید نه حادث است ، نه قدیم ، و نه موجود است ، و نه معدوم ، از آن که از جملهٔ احوال است ، و از این نمط ایشان را هذیانات بسیار بود که از آن رایحهٔ بد پیدا می‌شود .

و آنها که ظنّ ایشان چنان است که ابن باقی بود بعد از اب ، و بناء باقی بود بعد از بنّاء ، و سخونت باقی بود بعد از آتش ؛ سبب این ظنّها آن است که آنچه علل نیست به حقیقت آن را علل می‌دانند .

امّابنّاء ، حرکت اوعلّت حرکت خشت بود ، وسکون اوعلّت سکون‌خشت بود ، و انتهاء این حرکت علّت اجتماع بود ، واجتماع علّت شکل بود ، پس‌حفظ این شکل از اقتضاء طبیعت لَبِن بود و ثبات او .

و ترا معلوم شد که علّت چنان واجب کند که او را تقدّمی بود برمعلول به طبع و علیّت ، نه به زمان ، و چگونه‌آتشی علّت وجود آتشی‌دیگر ‹ بود ، در حالی › که آتشی احق تر نبود که او متقدّم بود به علّت از آتشی دیگر .

و هم چنین هر آنچه بدین ماند از حوادث و اجسام و اعراض (۱۰۲ ر) جسمانی که در ما بعد بدانی که‌آنها واجب الوجود نه اند به ذات ، پس لا محاله آنها را علّت بود . و چون آن علّت موجود بود ، یعنی سبب جملهٔ اسباب ، وموجود که به ذات واجب بود او مستغنی بود از غیر در وجود ، و آن که او مستغنی نبود از او او علّت نبود .

وبالجملة چون نوع واجب نبود به ذات ، لابد اورا علّتی‌بود خارج از نوع . و به این‌معنی بدانستیم که واجب بود که‌ممکن را علّت بود . و هم چنین‌اگر آتش حادث باقی ماند ، و آتش سابق منعدم شود ، اگر سابق علّت وجود حادث بودی ؛ بایستی که حادث منعدم گشتی به انعدام سابق .

و اگر معاندی از سر عناد گوید که : فعل درست نبود مگر بعـد از عدم مفعول ، و تو شنیده‌ای که سبق عدم مفعول نه از فاعل بود . بلی وجود از فاعل بود ، و آن وجود که در « آنی » بود آن « آن » متصل بود زی غیر النهایة .

و اگر گوینده‌ای احتراز کند ازشناخت حق ، و گوید : موجود راحاجت به « موجد » نبود .

بدان که این مغالطه از لفظ « موجد » می‌افتد : اگر بدین آن می‌خواهد که موجود را وجودی مستأنف نبود ، بعد از آن که نبود ؛ این معنی درست بود .

و اگر آن می‌خواهد که موجود از آنجا که ذات او بود ، و ماهیّت اقتضاء آن وجود نکند ، به‌آن که او او است ، بل او را وجود به چیزی دیگر بود .

ما خطای این معنی پیدا کنیم ، و گوییم که : مفعول را (۱۰۲پ) که گویند : اورا مُوجِد است ، از آن خالی‌نبود که‌او را وصف کنی و گویی که :او را موجد و مفید وجود درحال عدم < بود > یا درحال وجود بودیادرهردوحال. و معلوم است او در حال عدم موجد نبود ؛ و باطل شود به این که او موجد نبود در هردو حال . بماند که موجد بود او را ، از آن که < او > موجود بود، پس موجد موجد موجود بود .

پس درست بود که گویند : مُوجَد را موصوف کنی ، ای که او مُوجَد است . و ما نگوییم که مُوجَد محتاج مُوجِد بود ، بعد از وجود ، بلی‌گوییم که محتاج مُستحفظ بود .

و بدان که فعل صادر از جسم ، اگر این صدور آن فعل از ماهیّت اصلی بود ، و مدخل به شخص در او نبود ؛ این معنی محال بود ، از آن که وجود جسم نبود ، مگر بعد از آن که او شخص بود . و صدور وجود از چیزی انکه تواندبود که موجود بود ، پس واجب کند که صدور این جسم به توسّط شخص بود . واین به وضع بود . پس درست نبود که جسمی بود یا صورتی جسمیّت بود یا عرضی ، که‌آن علّت وجود نفس یا عقل بود ، یا جسمی یا صورتی‌جسمی یا مادتی‌جسمی؛ از آن که او را هیچ نسبت وضعی نبود زی آن اشیاء .

پس ترا معلوم شد از این که چیزی را نتوان یافت الاّ که متشخّص بود . و هرمعنی متشخّص را : یا ذات آن چیز را کفایت بود او را ، و آن آن بود که وجوب وجود (۱۰۳ر) او به ذات بود ؛ و یا آن بود که وجود او به لوازم او بود،

و مثل این چیز را نوع موجود بود در شخصی ، و از این جهت مستحیل بودوقوع شرکت در این هردو ؛ و از او آن بود که تشخّص او نتواند بود الاّ به عارضی غریب از نوع ، و این چنان بود که انسان که تکثر اشخاص نوع او به عارض غریب بود .

و بدان که درست نبود که وجود معلول و وجود علّت متساوی بوند ، از آن که وجود علّت به نفس خود بود و وجود معلول از علّت بود .

پس وجود ، به آن که او موجود بود ، او مختلف نبود در شدّت و ضعف ، و نیز قابل اکمل[1] و انقص نبود ؛ امّا مختلف بود در سه چیز در تقدّم و تأخّر ، و استغناء و حاجت ، و وجوب و امکان : امّـا در تقدّم و تأخّر ، علّت را وجود < در > اوّل بود و معلول را در ثانی بود . امّا در استغناء و حاجت ، علّت مفتقر نیست در وجود زی معلول ، بلی او موجود به‌ذات بود ، یا به علّتی دیگر ، ومعلول محتاج است زی علّت ، و این معنی به حقیقت راجع است زی قسم اوّل . امّا در وجوب و امکان ، معلول را در ذات وجود واجب نبود ، و اگر نه وجود او واجب بودی جز از علّت ، پس ذات او به ذات او ممکن بود بی‌شرط آن که او را علّت بود < یا علّت نبود > .

پس علّت چنان که پیدا کرده آمد روا نبود که با وی < ممکن > واجب بود . بلی : یا او (۱۰۳ پ) واجب به ذات بود ، یا واجب بود به چیزی دیگر . اگر واجب بود به ذات ، پس وجود او احق‌تر بود از وجود ممکن ؛ واگر ممکن بود ـ واجب نبود به معلول و معلول واجب به او بود و بعـد از وجـوب او ـ پس زی وجوب ذاتِ علّت نظری بود که آن ذات معلول را متناول نبود . و چون نظر زی وجود ذات معلول کنی ، اورا به قیاس زی علّت توان یافت. پس علّت رااختصاص وجوب بود به اعتبار ذات ، از آنجا که او را اضافت زی معلول نکنند . ومعلول

---

۱ ـ ص : اقل .

را وجود واجب نبود الا آن که مضاف بود زی علّت . پس علّت به این معانی ثلاثه اولی‌تر بود به وجود از معلول ، پس علّت احقّ‌تر بود از معلول .

و چون پیدا گشت که در موجودات موجودی هست که به حقیقت موجود است ؛ درست بود که او موجود مطلق بود ، و او احقّ بود به ذات ، و درست بود که حقّ بود به ذات خود ، و درست بود که علم به او علم به حق بود مطلقا .

و ترا پیدا شد از این معنی گذشته که اعراض درست نبوند که علّت وجود جوهر بوند ، از آن که عرض متأخّراست در وجود ازجوهر ، و نیزمر کّبات علت برای بسایط[1] ، از آن که اگر چیزی بسیط وچیزی مر کّب را تصوّر کنی، وجود بسیط را تقدّم بود از جملهٔ وجوه بر مر کّب . پس هیچ جسم علّت عقل نبود ، یا (۱۰۴ ر)آن نفس ، و نه محسوس علّت معقول بود .

و بدان که هرآنچه ذو ماهیّت بود ، او معلول بود ، از آن که وجود چنان که ترا معلوم شده است خـارج بود از ماهیّت ، و ماهیّت در حیّز ذات خود ـ < در حالی که وجود خارج با او > ملحوظ نبود ـ معدوم است[2] . و اگر اورا وجود لازمِ ذات بودی ـ خود او درحیّزعدم ـ علّت وجود بودی . واین‌محال‌بود ، پس وجود طاری بود در ماهیّات ، پس هرآنچه در ماهیّت بود معلول بود .

و بدان که چیزی بسیط که در او ترکیب نبود اصلاً ، او علّت دوچیز نبود با یکدیگر که معیّت گویند معیّتی به طبع ، ازآن که صدورچیزی ازوی نبود ، مگر بعد از آن که واجب بودآن صدور از او : اگر از « ا » « ج » صادر شود، از آن جای که واجب کند صدور « ب » از او ، پس واجب نبود صدور « ج » ازاو ، از آن که اگر « ج » از او صادر شود ، از آنجا که واجب کند صدور « ب » از او ؛ پس واجب کند که ازآنجا « ب » صادر شود از او آنچه « ب » نبود صادرشود از او ، پس صدور « ب » از او واجب نبود . پس هرآنچه بسیط بود هرآنچه ازاو

۱ـ ص : مرکبات بر بسایط .   ۲ـ ص : مر وجود را .

صادر شود او احدیّ الذات بود .

و از ارادت کلی و رأی کلی رأی جزوی متعیّن صادر نشود . از آن که رأی کلّی متناول نبود چیزی را جز از چیزی دیگر مثل او ، چنان که انسان که وقوع او بر زید اولیتر نبود از وقوع او بر عمرو ، (۱۰۴ پ) و چون چیزی اولیتر نبود که او را نسبت کنند زی مبدأ از چیزی دیگر مثل او ، نسبت او ولا نسبت هر دو یکی بود . و مثل این چیز از مبدأ به امکان بود ، و وجود او بر لا وجود هیچ ترجیح ندارد ، و هر آنچه واجب نبود از علّت او را نتوان یافت . بلی این درست بود در آن معلول که او را مثل نبود در نوع خویش ، چنان که شمس و عقل فعّال ، که آن را از رأی کلّی توان یافت .

و ترا معلوم شد از اینها که یاد کردیم که آن علّت که به فعل علّت شد واجب کند که معلول با او بود .

اکنون ما حال عنصر یاد کنیم و گوییم که : عنصر آنست که در او قوّت وجود چیزی بود . و آن عنصر : یا آن بود که حامل بود به قوّت بدان انفراد ذات که او را بود ، یا به شرکت غیری بود اورا این معنی . < و معنی این آنست که عنصر گاهی بسیط است و گاهی مرکّب است > .

اگر او را این معنی از جهت انفراد ذات بود : یا او محتاج نبود زی آن که در او بود ، یا آن که از او بود ، و این معنی مخصوص بود به اسم موضوع . و واجب چنان کند که مثل این چنین چیزها را به نفس خود قوام بود به فعل ، چنان که جسم مر اعراض را ؛ یا آن بود که او محتاج بود زی چیزی زیادت . و این زیادت : یا حرکت در این بود ، یا در کیف ، یا در کم ، یا در وضع ، یا در جوهر ، بر طریق تساهل .

و اگر به سبیل مشارکت غیر بود : لا محاله اجتماع و ترکیب < در او بود > ، و (۱۰۵ ر) این معنی یا از ترکیب و اجتماع بود و بس ، یا با این

اجتماع استحالتی بود در کیف ، چنانکه حال در ادویه‌ای که از آن ادویه تریاق مرکّب بود . و هر آنچه در او تغیّر بود یا آن بود که به تغیّری واحد به‌غایت رسد یا به تغیّرات بسیار .

و موضوع : بود که مشترك بود مر کلّ را ، چنان که هیولی اولی ، و بود که مشترك بود چند چیز را ، چنان که عصیر مرخَلّ را ، و مرخمر را ، و مر رُبّ را .

و از خاصیّت عنصر آنست که او را قبول بود و بس ، امّا حصول صورت او را از غیر بود .

امّا به صورت اینجا آن معنی خواهند که به فعل بود ، و از این وجه عقول فعّال ، را ، صورت بود . < و گاه صورت می‌گویند برای هر ماهیّت وفعل حتی حرکات و اعراض > . و نیز آن را که قوام مادّت بدو بود به فعـل ، آن را هم صورت خوانند . و نیز آن معنی را که کمالیّت مادّت بدو بود ، و اگرچه متقوّم نبود به فعل ، چنان که صحّت هم صورت خوانند . و نیز هر آنچه در مادّت به صناعت پیدا شود ازاشکال وغیره نیز صورت خوانند . و نیز نوع چیزی را ، وجنس آن چیز را ، و فصل آن چیز را ، صورت گویند .

و فاعل ناقص محتاج بود زی حرکت و آلت ، تا آن فعل که او رادرنفس بود حاصل شود در مادّت . و فاعل کامل یتبع صورت موجود کند در ذات اووجود صورت در مادّت . < یعنی فاعل کامل آنست که وجود صورت در مادّت آن تابع و لازم صورت موجوده در ذات آن است > . و حال صدور اشیاء از واجب‌الوجود به ذات بر این نمط اخیر بود .

فصل سیوم از مقالت پنجم از کتاب دوم (۱۰۵ پ)

در غایت و اتفاق و عبث و جزاف

بدان که غایت آن بود که از بهر او چیز بود، و غایت بود که در نفس فاعل بود، چنان که فرح و غلبت. و غایت در بعضی اشیاء در غیر فاعل بود. و این یك بار درموضوع بود، چنان که حرکات که از رویّت و طبیعت صادر شود، ویك بار در چیزی ثالث بود، چنان که کسی که چیزی کند از جهت آن که کسی بدان راضی شود، پس رضای آن کس غایتی باشد خارج از فاعل و قابل و اگر چه فرح به آن رضا غایت بود، و از جملهٔ غایات تشبّه است به چیزی دیگر. ومتشبّه با وی از آنجا که او مشتاق بود به او غایت او بود[1]، وطلب تشبّه به او هم‌چنین غایت بود.

و ترا معلوم شده است که امور بود که دایم بود، و بود که اکثری بود، چنان که آتش که در بیشتر وقت او هیمه را بسوزاند، چون با وی متلاقی شود. وآن که از خانه عزم کند زی بستان در بیشتر امور به بوستان برسد. وفرق میان دایم و اکثری آن است که دایم را هیچ وقت معارضی نبود البتّه، و اکثری را معارض بود، و نیز اکثری تمام به شرط رفع موانع بود. و این معنی درچیزهای طبیعی ظاهر است. امّا در چیزهای ارادی ـ چون ارادت درست بود و تمـام، و اعضاء مساعدت کند به حرکت، و سببی مانع نبود، و نه نیز ناقص عزیمت، و مقصود و مطلوب وصول بود زی او ـ مستحیل بود[2] که آن (۱۰۶ ر) وصول نبود زی او. و در آن نمط چیزهای بسیار بود که برسبیل تساوی بود، چنان که قعود زید و قیام او؛ و بود که اقلّی بود، چنان که وجود ستّه اصابع.

۱ــ یعنی: متشبه به‌ازآنجا که مشتاق الیه بود غایت است. ۲ــ ص: ومستحیل بود.

و تو می‌دانی که آن که او دایم بود یا اکثری آنها را نگویند چیزی است اتّفاقی؛ پس اتّفاق چیزی بود که آن بر تساوی بود و بر اقلّی. وآن که بر تساوی بود به‌اعتباری واجب بوند، وآن چنان بود که مثلاً در کفّ جنین مادّه فضله‌ای بود ازآن اصابع خمسه در وجود آید. و قوّت مختلفه استعدادی تمام در یافته بود در مادّت طبیعی، واجب چنان کند که آنجا اصبعی زاید فرا دید آید.

و بالجمله: اگر انسان را احاطه بود به کلّ، چنان که از علم او هیچ چیز خارج نبود، هیچ ازآن اتّفاقی نبود، بلی جمله واجب بود. پس چیزهای موجود به اتّفاق موجود بوند چون او را به قیاس زی اسبابها که ندانی فرا گیری. امّا چون قیاس کنی زی مسبّب الاسباب و نیز زی اسباب‌های مکتنف هیچ چیز از موجودات اتفاقی نبود. مثال آن در اصبع زایده، اگر چه به قیاس زی آنکه او عالم نبود به اسباب‌آن، به قیاس زی‌آن شخص اتفاقی بود، امّا به قیاس زی کلّ و زی علم باری جلّ جلاله، و زی اسباب مکتنف اتّفاقی نبود (۱۰۶ پ). وهم چنان که یابندهٔ گنج، که به قیاس یابنده و جاهل به اسباب < که > او را زی‌آن گنج راند، چیزی اتفاقی داند، امّا زی علم باری و اسباب مکتنفه اتفاقی نبود، بلی واجب بود.

و بالجمله: چون چیزی کاین بود در نفس خود، جز ازآن که متوقّع بوند آن را ـ ونه‌دایم بود و نه اکثری ـ روا بود که گویند مرآن سبب مؤدّی را زی او که‌آن چیز اتفاقی بود یا بخت بود.

و در رسم اتّفاق گویند که غایتی عرضی بود مر حکمی طبیعی را یاارادی یا قسری را؛ و قسری را انتها زی طبیعتی بود < یا اراده‌ای >. پس طبیعت و ارادت قدیم‌تر بود از اتّفاق، از آن که چون چیزی طبیعی نبود یا ارادی چیزی اتّفاق نیوفتد.

و چون بشناختی که اسباب ارادی و طبیعی متقدّم بوند بر اتّفاق، و آن

امور طبیعی و ارادی متوجّه بوند زی غایات به ذات نه به عرض ، و اتّفاق چیزی بود طاری بر آنها ، و غایات انفاقی غایات به عرض بوند ؛ پس وجود عالم نه بر سبیل اتّفاق بود ، و اگر چه اتّفاق را مدخلی بود در اشیاء کاین فاسد ، و این به قیاس زی مفردات او بود . و آنجا که اعتبار زی اسباب موجب مکتنف نکنند ، امّا به قیاس زی کلّ نتواند بود. وزیادت شود یقین ترا دراین معنی آنکه که واجب الوجود به ذات را بشناسی وعنایت را وغایت غایات را ، وبدانی که هر آنچه « انبداقلیس » گفته است ، جمله باطل است ، ودلایل آن معنی خواجه در کتاب « شفاء » مستوفی می گویند .

امّا در جملهٔ آن دلایل آن است که بقعهٔ واحد را که دانهٔ جو و دانهٔ گندم در وی افکنی ، از گندم گندم روید و از جو جو ، پس چرا از جو گندم نروید و از گندم (۱۰۷ ر) جو .

و هم چنین اگر ما قصوری در طبیعت ببینیم ؛ از صناعت معاونت خواهیم ، چنان که طبیب ، که داند که < آنگاه که > عارض زایل شد وقوّت قوی گشت ، طبیعت روی به صحّت کرد .

< و چنان نیست که > و اگر طبیعت را رویّت نبود ؛ واجب کند که فعل او را غایت نبود ، از آن که رویّت فعل را ذو غایت نکند ، بلی معاون بودمر فعل را از طریق اختیار از میان افعال هایی که جواز اختیار او روا بود ، وهریك را از ایشان غایتی بود .

و بدان < که نظام ذبول نیز متأدّی به غایت است ، زیرا > که نظام ذبول[1] را سبب است به ذات ، و آن حرارت است ، و سبب است به عرض ، و آن طبیعت است ، و هریك را از آن غایتی است . پس حرارت را غایت تحلیل رطوبت بود ، تا مادّت فانی شود بر نظام ، از آن که حرارت به ذات ، و طبیعت که در بدن اند غایت ایشان حفظ بدن بود ، به آنچه ممکن گردد از مددها بعد از مدد .

لکن مدد ثانی را استمداد کمتر بود از آن ، مبدأ ، چنان که در موضع خود یاد کرده آید . پس نقصان مددها به سبب نظام ذبول بود به عرض ، و تحلیل حرارت سبب ذبول[1] بود به ذات ، و فعل هریك از آن متوجّه است زی غایتی .

و بدان که مرگ اگر چه غایتی نافع نبود به قیاس بدن زید ، او ، اعنی موت ، واجب است در نظام کل . و در علم نفس ترا تنبیه کنیم بر غایت موت که واجب است ، به سبب آن سعادت که در حیات سرمد مُعَدّ است او را .

امّا عبث (۱۰۷پ) وجزاف واجب چنان کند که بدانی که حرکت ارادی را مبدئی هست غریب و مبدئی هست بعید . امّا مبدأ قریب قوتی هست محرّك که در عضلهٔ عضو بود ، چنان که در کتاب نفس یاد کرده آید . و آن چه تابع او است اجماع است ، و آن که تابع اجماع است شوق است ، و دورتر از آن فکر است و تخیل . چون در خیال یا در عقل صورتی مرتسم شود ؛ موافق او در شوق‌حرکتی فرادید‌آید، جزازآن که < سابق > برآن شوق‌ارادتی‌دیگربود، بلی‌نفس‌تصوّر او شوق را بجنباند . و حال صدور موجودات از اوّل هم این حال است ، وآن آن است که نفس تصوّر موجودات علّت شود مر وجود را ، بی‌آن که او را حاجت‌بود زی شوق ، و استعمال آلت . پس چون شوق حرکت کند زی او ، فعل تمام نشود به او مگر به اجماع . پس اجماع را اگر اعضاء ها مساعدت نکند ، حرکت تمام نشود ، پس حرکات ارادی تمام به اسباب شود ، چنان که یاد کرده آمد[2]

و بسیار بود که صورت مرتسم در تخیل نفس غایت بود ، و بسیار بود که نه چنین بود ، و بسیار بود که نفس حرکت غایت متحرّك بود ، و هریك را در این قُوی غایتی است که آن دیگر را نیست .

و بدان که حرکت را انتهاء زی غایت بود ، چنان که وصول زی شوق یا

۱ــ ص و م : زبول ، متن : ذبول .

۲ــ ص و م : آید .

حاصل شود بعد از نهایت حرکت ، چنان که لقای غریم . و چون شوق تخیّلی و فکری (۱۰۸ ر) مطابق شوند بر او ، پس پیدا شد که این غایت نه عبث بود . و چون حرکت مشتاق تخیلی مطابق شود ، وشوقی فکری مطابق نبود ؛ آن عبث بود .

پس هر غایتی که او نهایت حرکت نبود که مبدأ او شوق تخیّلی بود جز از فکری : یا آن تخیّل تنها مبدأ شوق بود ، یا تخیّل با طبیعت یا مزاج ، چنان که تنفّس و حرکت مریض ، یا تخیّل با خُلق و ملکهٔ نفسانی که آن داعی بود زی آن عادت بی رویّت ، چنان که لعب به لحیت . و مر عبث به لحیت را که عادتی بود اسبابها بسیار است .

اگر تخیّل تنها بود ، آن فعل را جزاف خوانند . و عبث با تطابق شوق تخیّلی بود و آن که زی او انتهاء حرکت بود معا معا [1] . و اگر تخیّل با طبیعت بود ، چنان که تنفّس ، آن فعل را قصدی و ضرروری گویند ، یا طبیعی . و اگر تخیّل با خُلق و ملکهٔ نفسانی بود ، آن فعل را عادات گویند . و تو بعد از این بدانی که : خُلق که متمکن گشت به استعمال افعال ، آنچه از آن خلق در وجود آید ، آن را عادات گویند .

و تو ظنّ مبر که صدور این معنی تواند بود الاّ از تخیّل البتّة ، و بدان که هر فعلی نفسانی که بود بعد از آن که نبوده [2] ، آنجا لا محاله شوقی بود ، و آنجا تخیّلی بود ، مگر که آن تخیّل سریع البطلان بود ، یا ثابت امّا ندانند [3] . که نه هر آنکه او مر چیزی را تخیّل کند ، او داند که آن تخیل < کرده > است ، و اگر نه ، آن دانستن می‌رفتی تا الی غیرالنهایة به فعل . (۱۰۸ پ)

---

۱ ــ ص : و اگر عبث با او تطابق شود تخیلی بود آن را زی او تنهـا حرکت بود معا معا .

۲ ــ ص : نفسانی که بعد از آن که نبوده بود و نبود .

۳ ــ ص : بدانند .

و مر انبعاث آن شوق را علّتی بود : امّا آن یا عادت بود ، یا ضجرت بود از هیأت ، یا ارادت انتقال[1] بود زی هیأتی دیگر، واسباب این معنی نامتناهی است .

امّا ادعیه ، و منامات ، وخواطر همچنین از جملهٔ چیزها اند که آن مراداند. لیکن این چیزها از ابتداء ، اوّل را معقول شود[2] ، بعد از آن < که > مر صاحب آن را ، پس صاحب آن یك اسباب است از جملهٔ اسباب در آن معقول[3] . و ترا معلوم شده است که معقولات نزد اوّل از جهت اسبابها است ، و تو می‌دانی که سبب موجودات نفس تصورات آن موجودات است نزد اوّل . و چون این‌معنی حاصل معقول بود مر اوّل را ، و اومنافی نبود مر خیر محض را ، اعنی نظام عالم را ، آن چیز چنان که داعی خواهد بود[4]، یا به دل او بگذرد ، یا در خواب‌ببیند؛ لکن خطور او که به دل صاحب او بگذرد سبب آن چیز بود به وجهٍ مّا مروجود او را . و چون این‌معنی منافی نظام بود ، آن چیز را نتوان یافت . و هم چنین که به دل انسان بگذرد که سفری کند ، یا طلب ولایتی ، یا جز از این ، وصاحب این خاطر سبب آن است که اوّل این < را > بداند به وجهٍ مّا ؛ پس اگر آن‌خاطر لایق بود به نظام عالم ، آنچه مطلوب بود تمام شود ؛ و اگر لایق نبود با وی تمام نشود .

---

۱ ــ ص : هیأت یا انتقال یا ارادت .

۲ ــ ص : معلول بود ، م : معلوم شود.　　۳ ــ ص و م : معلول .

۴ ــ ص : اگر آن چیز چنان‌که داعی خواهد نبود .

فصل چهارم از مقالت پنجم از کتاب (۱۰۹ ر) دوم

در ضروری و خیر و در وجود، و در آن که وجود اشخاص کاینات از جهت غایات بود، و در آن که غایت سبب وجود جملهٔ علل بود.

و اینجا چیزی دیگر است، و آن ضروری است که او یکی است از غایات به عرض. و آن بر سه قسم است: یا آن چیزی است که لابدّ است از وجود او، < تا پیدا شود بنابر آنکه او علّت آن ست، مثل صلابت حدید تا قطع تمام یابد، > یا آن < چیزی است که لابد است از وجود او تا > غایت چنان بود که لازم علّت بود، مثل آن که لابدّ است مر جسم قاطع را که أدکن بود، از آن که ادکنیّت[1] لازم حدید بود که لابد است از آن، وامّا چیزی بود که لابدّ بود وجود او از آن که او < لازم > بود مر نفس غایت را، چنان که غایت در تزوّج نسل بود. پس دوستی فرزند، ما یتبع او بود. و این غایات به عرض بود و ضروری. و هم چنین حال درحرکت فلکی، که غایت آنجا طلب تشبّه به کمال مطلق بود، و این موجودات تابع اند مر او را، چنان که یاد کرده آید.

وجود شر دراین عالم به سبب این قسم بود، اعنی ضروری؛ از آن که مثلاً چون در وجوب غایات الهی آن بود که هرچه ممکن بود بود[2]، و از او وجود مرکّبات بود از عناصر ـ و ممکن نگردد الاّ آن که عناصر ارض بود و نار و هوا و ماء، و ممکن نگردد که نار چنان بود که، محرق نبود ـ < پس لازم آید از این که محرق بود > جامهٔ فقیر را.

و هم چنین لابدّ بود از حرارت غریزی، تا از آن وجود انسان تمام شود.

---

۱ ـ ص و م: درکنه. متن عربی: ادکنیة و دکنة.

۲ ـ ص: نبود. متن عربی: أن یوجد کل ممکن.

پس ضروری (۱۰۹ پ) به قیاس زی افراد ، چنین ضرورت بود ، و به قیاس زی کل غایت بود ، چنان که در باب اتّفاق یاد کرده آمد .

و بالجملة : سبب در شر امکان وجود بود ، و این معنی در موضع خود به تحقیق گفته آید .

و بدان که اشخاص کاینات نامتناهی ، در طبیعت کلّی غایات ذاتی نه اند ، لکن غایت کلّی ذاتی که انسان را بود مثلاً ، ممتنع بود که آن در شخصی واحد توان یافت که اشارت زی او توان کرد . چنان که ممکن که در شمس ، از آن که هر کاینی هیولایی فاسد بود ، چنان که بعد از این ترا معلوم شود . وبقاء نوع کـه به شخص منتشر بود < که آن > معیّن نبود ، و این استبقاء ، علّت تمامی بود ، یعنی که غایت فعلی طبیعی کلّی که واحد بود ، لکن آن واحد را لابدّ بود از حصول بقاء ، وآن به وجود اشخاص بلانهایه بود . پس لاتناهی اشخاص به عدد ، غرض بود به معنی ضروری از قسم اوّل ، از آن که او < ضمیر شأن > اگر چه غایت لاتناهی اشخاص بود ، لاتناهی اشخاص به معنیی بود جز از معنی هر یك از شخص . و غیر المتناهی مر شخص را بعد از شخص بود ، نه لا تناهی بعد لا تناهی بود ، پس غایت به حقیقت اینجا موجود بود ، و آن وجود شخص منتشر بود و اشخاص نامتناهی .

که پس تشخص که او را تأدّی بود به شخص ثانی ، زی ثالث ، زی رابع ، او بعینه غایت طبیعت کلّی نبود ، بلی غایت طبیعت جزوی (۱۱۰ ر) بود . ومر هر طبیعتی جزوی را غایتی بود در وجود که آن شخص جزوی بود . و بعد از این ترا معنی طبیعت کلّی و جزوی معلوم شود .

امّا غایت در حرکت فلکی دوام حرکت بود ، و اینجا حرکات نا متناهی نیست ، از آن که او را وحدتی است که آن وحدت وحدت اتّصال است ، چنان که آن را پیش از این دانسته‌ای . < هر چند که به فرض تواند بود که به حرکات

نامتناهی تعلّق بگیرد > .

و بدان که غایت به حقیقت سبب اوّل است در وجود جملهٔ علل ، از آن که هر آن گاه که غایت متصوّر نبود در نفس فاعل، درست نبود که فاعل فاعل بود،لکن وجود جمله علل در اعیان علّت وجودغایت است دراعیان ، چنان که وجوداستکنان که بعد وجود بیت بود . و این معنی را غایت کونی گویند . امّا چون علّت غائی برتر از کون بود ، چنان که سپستر ترا معلوم شود در موضع خود ، چیزی دیگر علّت نبود او را . پس علّت غائی از آن که علّت غائی بود متقدّم بر جملهٔ علل بود ، لکن متأخّر بود در وجود . و هم چنین جملهٔ علل که به فعل علل شوند از بهر غایت شوند ، و غایت از جهت چیزی دیگر نبود .

و غایت : یا آن بود که موجود بود در قابل ، چنان که وجود صورت خانه در طین و خشت ، یا آن بود که موجود بود در نفس فاعل ، چنان که استکنان . و غایتِ فاعل قریب[1] که ملاصق بود مر تحریك مادّت را صورت در مادّت بود . واین < چیز را > که غایت صورت (۱۱۰ پ) نبود در مادّت ، او مبدأ قریب نبود در حرکت . و اگر چنین نباشد ، مبدأ او به عرض بود ، چنان که کسی که خواهد که بنای سرایی کند که در آن سرای نشیند ، < زیرا که > ؛ او از آن جهت که طالب نشست است اورا داعیه هست زی بناء ، و علّتِ اُولی است بناء را ، و از جهت آن که او بنّاء است معلول است او را . و آن غایت که اوراست ، آنجا که او مستکن است ، جز از آنست که او بانی است .

و قسم اوّل را : چون قیاس زی فاعل کنی او غایت بود ؛ و چون قیاس زی حرکت کنی او نهایت بود نه غایت ، از آن که غایت سبب استکمال چیز بود . و حرکت باطل شود چون به انتها رسد ؛ و چون قیاس کنی زی فاعل مستکمل < به > و پیش ازآن به قوت بود ، آن خیر بود ، از آن که شر عدم بود ، وخیر

۱ ــ ص و م : غریب ، متن : قریب .

حصول و وجود به فعل ، و به قیاس زی قابل او صورت به فعل بود .

امّا قسم دوم ، که آن صورت است یا عرض در فاعل ، ولا محاله آنچه فاعل را خروج بود از آن که به قوّت بود زی آن که به فعل بود. و آن که به قوت بود شر بود ، و آن که به فعل بود خیر بود . پس در این قسم غایت خیر بود لا محالة به قیاس زی ذات فاعل . پس چون نسبت کنی زی فاعل از جهت آن که او مبدأ حرکت بود غایت بود و چون نسبت کنی زی او از آنجا که او مستکمل بدو[1] شود (۱۱۱ ر) خیر بود . و استکمال غایت است در ثانی از آنجا که او محرّك بود ، و از آنجا که مستکمل < بدو > بود خیر بود ، از آنجا که خروج از قوّت زی فعل درمعنی نافع بود در وجود یا دربقاء وجود . این آن بود که حرکت طبیعی بود یا اختیاری عقلی بود امّا اگر تخیّلی بود آن خیر مظنون بود نهخیری مطلق بود ، پس همهٔ غایتی به اعتباری غایت بود ، و به اعتباری دیگر خیر بود ، و آن یا حقیقی بود یا مظنون .

پس چیزی واحد را ، به قیاس زی قابل که مستکمل با وی شود ، و بهقیاس زی فاعل که از وی فعل صادر شود ؛ امّا به قیاس زی فاعل ، از آنجا که واجب نکند که فاعل منفعل شود با وی ، یا به چیزی که مایتبع آن بود ؛ آن را جود خوانند ، و زی منفعل خیر بود .

و خیر آن بود که طالب او همه چیز بود ، و آن وجود بود یا کمال وجود.

امّا جود افادت است مر غیر را بیعوض و بدل . و عوض و بدل ، نه همه عین بود ، باشد که شکری بود یا ثناء بود یاصیت بود یا فرح بود . و هر آن فاعل که از وی فعل که در وجود آید او را در مقابل چیزی بود که آن تعلّق بهعوض دارد یا تشبه عوض ، او جواد نبود ، از آن که عوض و مراد در چیزی مقصود و مطلوب نتواند بود الاّ مر چیزی ناقص را به ذات . اگر آن معنی به حسب ذات بود ، یا

---

۱ ـ م : بدین .

به مصالح ذات بود ، او ناقص بود در نفس خود . و اگر به حسب چیزی (۱۱۱ پ) دیگر بود : یا آن بود که صدور آن چیز از او بود زی غیر او ، و آن صدور که از وی نبود به منزلت < واحد بود ـ پس > آن بود که اورا داعی‌نبود زی‌آن ، و نه نیز مرجّحی که از او آن خیر صادر شود زی غیری . پس درست نبود که‌آن فعل صادر شود زی غیر او ، ازآنکه اگرغرض موجب نبود صدور فعل از وی در حدّ امکان بود . ـ و یا آن بود که صدور فعل از وی اولیتر بود ، و تو دانی که در آخر الامر آن معنی به غرضی که متّصل بود به ذات باز گردد ، و ذات او را کمالی‌وحظّی بدان سبب حاصل شود ، وسؤال « لِمَ » متصل متکرّر شود تا به ذات فاعل رسد ، چنان که گویند : چرا چنین چیز کردی ؟ گویند : تا فلان کس خرّم شود از من ، و اگر گوید : چرا مطالبت فرح فلان کس کردی ؟ گوید : از آن که احسان نیکو است و ستوده . سؤال بنه ایستد[1] ، بلی گوید : و چرا طلب‌آن کردی که آن نیکو بود و ستوده ؟ پس آن را جواب آن بود[2] که یا از جهت جذب منفعتی‌بود ، یا ازجهت دفع مضرّتی ؛ سؤال منقطع گردد ، از آن که حصول جذب منفعت و زوال دفع مضرّت مطلوب مطلق بود به‌ذات ، از آن که ارادت‌آن را بود که او ذات خود را عاشق بود ، پس همه چیزی او را از جهت معشوق‌باید، اعنی ذات او . پس پیدا شد که هرآن که طالب غرض بود ناقص بود .

و بدان که نظر[3] در (۱۱۲پ) علل غائی به حقیقت او حکمت نیست ، بلی فاضلتر جزوی است از اجزاء حکمت ، یعنی آن که علل غایی را اوساط نهی در براهین .

۱ ـ م : بنوایستد . ۲ ـ ص : جزای بود . ۳ ـ ص : نظم .

مقالت ششم از کتاب دوم

« لواحق کثرت و لواحق وحدت و توالی آن، تناهی اجسام و اعداد و علل و معلولات ، لذت و الم ، مفارقات را موت و فناء و فساد نبود ، تام و فوق تام »

و آن چهار فصل است

فصل اوّل از مقالت ششم از کتاب دوّم در لواحق کثرت ولو احق وحدت و توالی آن .

فصل دوّم از مقالت ششم از کتاب دوّم در تناهی اجسام و اعداد و علل و معلولات .

فصل سیوم از مقالت ششم از کتاب دوّم در بیان لذّت و الم ، و در آن که مر مفارقات را عدم و فناء و موت نبود .

[فصل چهارم از مقالت ششم از کتاب دوّم در تامّ و فوق تام] .

فصل اول از مقالت ششم از کتاب دوم

در لواحق کثرت و لواحق وحدت

بدان که لواحق وحدت « هو هویّت » بود[1] ، و این معنی یا به ذات بود ، یا به عرض . امّا آن که به عرض بود آن : چون در کیف بود او را شبیه گویند ، وچون هوهو در کم بود آن‌را مساوی[2] گویند ، وچون در اضافت بود آن‌را امناسب گویند ، و چون در اطراف بود آن را مشاکل گویند . < امّا آن که به ذات بود ولا محاله در مقوّمات بود . > و چون هوهو در جنس بود او را مجانس گویند ، و چون در نوع بود آن را مماثل گویند ، و چون در خواص بود آن را مشاکل گویند .

و مقابل هوهو « غیر » بود . و غیر : بود که در جنس بود ، و یا در نوع ، و او بعینه < غیر > در فصل بود . و چیزها که متغایر باشند در جنس عالی چون از آنها باشند که در مادّت است (۱۱۲ پ) نفس تغایر ایشان که به جنس عالی بود واجب نکند که مجتمع نباشند در مادّتی ، چون حرارت و حلاوت .

و آن که مختلف به انواع باشند در تحت اجناس قریب ، مستحیل بود که ایشان را جمعیّت بود در موضوعی واحد ، چنان که سواد و بیاض . و هر آنچه مجتمع نشوند در موضوعی واحد ازجهتی‌واحد در زمانی واحد ، آن را متقابلات خوانند ، و حمل تقابل بر او حمل لازم بود ، نه حمل مقوّم . و این چهار است : تضاد ، و تضایف ، و عدم و ملکه ، و ایجاب و سلب .

و بدان که متضادّان را هریك ذاتی بود وجودی ، و اگرچه از هریك لازم آید که علّت عدم آن دیگر بود ، و عدم او علّت وجود آن دیگر . و این حال نه

---

۱ ــ ص م : هویت هو بود ، متن : الهوهویه . ۲ــ ص : مساوات .

چنان است که حال عدم و ملکه ، از آن که عدم را ذاتی نبود . و پیدا کردیم که سبب تقابل ایشان تمانع ایشان است در حدّ نفس خود . و چون چیزی ازاجناس متمانع نه اند ، واجب چنان کند که اضداد واقع بوند درتحت جنس ، واین جنس جنسی بود واحد . پس آنکه اضداد متخالف بوند به فصول ، پس اضداد از جملهٔ آنست که ایشان راغیریتّی بود درصورت ، چنان که سواد و بیاض که درتحت لون‌اند .

و از شرایط تضادّ آنست که موضوع هردو متضاد یکی بود ، پس متضادّان بود که موضوع هردویکی بود و جنس هردو یکی بود ، وایشان را به ذات تمانعی بود از اجتماع درآن موضوع ، بلی متعاقب باشند با او ، و میان (۱۱۳ ر) ایشان غایت خلاف بود . و این معنی نه‌چنان بود که معنی انسانیّت و فرسیّت درمادّت ، بلی چنان بود که مزاج حارّ و مزاج بارد او را . و بود که متضادّان را وسایط بود در میان ، و بود که میان ایشان وسایط نبود .

و چنان واجب کند که ضدّ واحد واحد بود < پس ، > و اگر تخالف میان یك چیز ومیان دوچیز فرض کنی ، آن معنی : یا آن بود که در معنی‌واحد بود ازجهتی‌واحد ، پس دومتخالف ازجهتی واحد متّفق نشوند درصورت خلاف . و آن یك نوع بود[1] نه دو نوع ؛ یا آن از جهات بود ، و آن را[2] وجوه است از تضادّ ، نه وجهی واحد بود . و این معنی نه به سبب فصل بود که چون به جنس ملحق شود نوع از او در وجود آید ، جز از آنکه انتظار چیزی کند ؛ ازآن که فصلِ نوع واحد است ، چنان که شناخته‌ای آن را ، یکی از جملهٔ لوازم نوع‌بود چنان که جسمی که مضادّ جسمی بود[3] ، از آنجا که حارّ بود و بارد بود ، و او ضدّ دیگری بود ، از آنجا که سواد و بیاض بود . و سخن ما درآن تضاد است که

۱ ــ ص : و اگر نوع بود .

۲ ــ م : او را .

۳ ــ م : متضاد جسمی بود .

به ذات بود از جهتی واحد ، پس پیدا شد که ضدّ واحد واحد بود .

و واسطه : بود که واسطهٔ حقیقی بود ، چنان که فاتر میان حارّ و بارد ؛ و بود که غیر حقیقی بود ، چنان که گویند که : نه خفیف است و نه ثقیل ، که متوسّط است و این چیزی لفظی بود لا غیر ، < و این از قضایای معدوله است > .

و مر متضادّان را تضایف فرا دید آید . و چیزهای متضادّ موضوعات اند در تضادّ ، و نفس تضادّ موضوع اند (۱۱۳ پ) در مضاف ، پس مضاف از لوازم تضادّ بود .

و بدان که عدم را وجوه است : از آن جمله بود که آن معنی درموجودی بود ، و در چیزی دیگر نبود ، از آن که در شأن آن چیز دیگر نبود که اورا این معنی بود، چنان که حایط که او را بصر نبود ؛ و از آن جمله بود که آن معنی در جنس بود ، چنان که گویند که : حمار ناطق نبود ؛ و بود که در نوع بود ، امّا این معنی او را نبود ، و بود که درشخص نبود[1] چنان که انوثت ؛ و بود که موقّت به وقتی بود که هنوز نیامده باشد ، چنان که لحیه ، و یا آن وقت فایت شده باشد < چنان که دندان > . و ضرب اوّل را تطابقی با سالبه هست تطابقی تمام . امّا دوّم را تطابقی هست با امکان و قوّت .

پس عدم وملکه نبود هردو را در موضوع متوسّط ، از آن که ایشان موجبه و سالبه اند بعینهما ، متخصّص به جنسی یا به نوعی ، و هم چنین در وقت و حال ، پس نسبت عدم و ملکه زی آن چیز مخصّص نسبت نقیضین بود زی وجود جمله . پس هیچ واسطه میان آن دو نقیضین نبود ، و از این جهت واسطه میان عدم وملکه نبود[2] . < و در قاطیغوریاس شفا مشارکات ومباینات میان این چهار آمده است ، و مناسب این کتاب ما نیست > . و از مخالفت میان ضدّ و عدم آنست که هر یك را از هردو ضدّ سببی وجودی بود، و درعدم ، الاّ عدم سبب ، وجود نبود .

۱ــ ص : بود.　　۲ــ ص : ملکه بود.

فصل دوم از مقالت ششم از کتاب دوم

در تناهی اجسام و اعداد و علل و معلولات

بدان که هر آن جسم و هر آن عدد، که اورا ترتیبی طبیعی بود واجزاهای (۱۱۴ ر) او موجود بود با او متناهی بود. برهان بر این دعاوی گوییم که: هر عددی و مقداری که به آن صفت بود: یا ذهاب او تا ما لا نهایة می‌رود به فعل در جملهٔ جهات، یا در جهتی واحد می‌رود. امّا در جملهٔ احوال. گوییم که: چون ما حدّی فرض کنیم در وی چنان که نقطه در خط، یا خطی در سطح، یا سطحی در جسم، یا واحدی در جملهٔ عدد؛ و ما آن را حدّی فرض کنیم، وبراو علامتی کنیم، وازاوجزوی محدود، چنان که «ا» «ج» را از «ا» «ب» نامتناهی فرا گیریم از جهت «ب»، از آن خالی نبود که اگر «ا» «ب» را مطابق کنیم بر وی؛ یا مساوی «ج» «ب» شود، یا اعتبار مناسبت کنیم میان ایشان، یا بر آن نمط که «ا» «ب» است «ا» «ج» می‌رود الی غیر النهایة، یا از «ا» «ب» کمتر بود «ا» «ج». و محال[1] بود که «ا» «ب» مطابق بود «ج» «ب» الی غیرالنهایة، که «ج» و «ب» بعضی از «ا» «ب» است. و اگر «ج» «ب» از «ا» «ب» کمتر بود از جهت «ب»، پس «ج» «ب» متناهی بود، و «ا» «ب» زیادت بود بر او به «ا» «ج» متناهی، پس «ا» «ب» متناهی بود، و ما فرض چنان کنیم که متناهی است. و این خلف بود.

و تناهی اجسام بیان کرده‌ایم به بیانی دیگر در ما تقدم. امّا در ما بعد به بیانات دیگر پیدا کنیم که آن مناسب علم طبیعی بود. و ترا معلوم شده است که اگر عدد را ترتیبی طبیعی نبود؛ اوخود عدد نبود، از آن که عدد از کثرت حاصل

---

۱ ـ ص: محالی.

بود ، (۱۱۴ پ) آنجا که کثرت نبود آنجا « لاتناه » « ولا لا تناه » نبود ، و هم چنین در حرکات . و این آنکه پیدا کنیم که او را اجزاء با او بود معا معا .

و بعد ازاین بدانی هم چنین که علل فاعلی واجب چنان کند که اورا تناهی بود ، ازآن که اگر اورا طرف بود واسطه ومعلول وعلل برابر باشند مریکدیگر را ، اگر متناهی بود . و اگر غیر متناهی بود ، و بدان که محتاج طرف بود در حکم واسطه بود ؛ پس حکم او برخلاف حکم واسطه بود . و درست نبود وجوداین وسایط ، پس درست نبود وجود چیزی از معلولات ، پس لامحاله که علل را انتهاء بود به علتی که او معلول نبود .

و پیدا شد که اگرآن که طرف بود ، معلول نبود ، و همه را معلولوممکن نهادی ، اگر واحد بود ، و اگر نامتناهی بود ، پس وجود این معلولات درست نبود . و مر این معنی را شرطی هست ، و آن آنست که تو مر علل را فرا گیری با معلول ، چنان که در باب علل پیدا کردیم . و اگر نه بدین شرط فرا گیری ؛ برهاندرست نبود ، ازآن که برهان برآن توان انگیخت که مر جمله راوجودی بود معا معا ، چنان که در عدد ، به شرط آن که اجزاء او موجود بود با او معا ، که اگر نه بر این نسق فرا گیری ، اعنی وجود ومعیت ، تناهی و غیر تناهیبراو واقع نشود . < و تو میدانی که هر فعلی که به حرکتی است پس آن طلبیاست، و هرطلبی را در آنجا مطلوبی است ، و هر مطلوبی غایت است ، پس اگر فرض کنیم لا تناهی غایات و معلولات را بدان سبب غرض و غایات مرتفع خواهد شد ، و این محال است > .

فصل سیم از مقالت ششم از کتاب دوم

در بیان لذت و الم و در آن که (۱۱۵ ر) مر مفارقات را عدم و موت و فساد نبود

گوییم که : لذّت و الم هر آینه آنجا بود که ادراك بود ، پس واجب چنان کند که ادراك را تقدّمی بود بر آنها . و ادراك : یا جسمانی بود ، چنان که یاد کردیم ، و آن را حسّی خوانند یا وهمی . و یا آن بود که نه جسمانی بود ، چنان که پیدا کردیم ، و آن را عقلی خوانند .

و بدان که مُدرَك برسه قسم بود : یاآن بود که موافق بود ، یا منافی بود ، یا نه موافق بود و نه منافی . و لذّت مایتبع ادراك ملایم بود ، یا نفس ادراك بود ، ولامحاله آن کمالِ مُدرِك بود . و الم ما یتبع ادراك منافی بود ، ولا محاله آن نقصان بود در مُدرِك .

و جماعتی ظنّ چنان بردند که لذّت خروج است از حال طبیعی ، وسبب غلط ایشان آن بود که آنچه به ذات بود آن را به جای عرض فرا گرفتند ، از آنکه ادراك حسی به آلت بود ، و چون آلت منفعل نشود ، آنجا ادراك نبود . پس خروج ازحال طبیعی مر آلت را بود . امّا قوّت مدرکه استکمال با وی نه بر سبیل انفعال بود ، از آنکه هر آنگاه که قوّت منفعل شود ـ و معنی انفعال عدم حالی بود و وجود حالی دیگر ـ واجب کند که آنجا مدرك دیگر ثابت شود که او منفعل نشود ، و اگر نه ، تسلسل لازم بود ، و ادراك نبود ، پس ادراك نفوس بشری به انفعال آلت بود و استکمال قوّت .

و معنی استکمال قوّت آن بود که نسبت مدرك با او نسبت کتابت بود با لوح . امّا ادراك (۱۱۵ پ) نفوس فلکی نه برطریق انفعال آلت بود و نه درقوّت ،

چنانچه سپستر آن را بدانی . و اما آنکه نه منافی بود و نه موافق ، لذّت و الم مایتبع او نتواند بود .

و بدان که هر قوّتی را لذّتی است به حسب او و المی است به حسب او . مر قوّت غضبی را که ما آن را بعد از این در کتاب نفس اثبات کنیم < غلبت است ، > و قوّت شهوانی را آنچه ملایم اوبود ، ومر قوّت خیال را تمنی ، و مر حسّ لمس راآنچه موافق بود ، وهم چنین شمّ را ، و بصر را ، و عقل را هرآنچه ملایم وموافق بود .

و ادراک لذّت متفاوت اند ، و آن بر سه قسم است : اوّل به حسب شرف قوّت و خسّت او بود و دوم به حسب مقدار ادراک ، که هرآن قوّت که ادراک او تمام تر ، لذّت اوتمام تر ، و الم او قوی تر . و سیوم به حسب مُدرَک که هرآنچه اودرذات خود کاملتر و زی کمال مطلق نزدیکتر، لذّت به اوقوی‌تر < باشد > . وجون چنین بود ، چگونه التذاذ حسّی را مثلاً ــ چنان که التذاذ به‌چیزی‌شیرین که لذّت آن در حسّ ذوق حاصل شود ، با خسّت مُدرِک و قصور او از کمال مطلق ــ باآن که عقل را حاصل شود از ادراک واجب الوجود به ذات ، که او کمال مطلق است ، که به هیچ نقصان مشوب نبود < می‌توانیم مقایسه کنیم . > واین معنی به قیاس با خسّت مدرَک بود و شرف او .

و امّا به قیاس با هردو قوّت مُدرِک ، و تو بعد ازاین بدانی که قوای بدنی را چون تتمّهٔ ادراک حاصل شد ، یا ضعیف شود (۱۱۶ ر) یا باطل . و ترا دلیل براین بس بود که اعتبار کنی به بصر و ادراک شمس ، که چون ادراکی قوی بود، آن ادراک باطل شود یا ضعیف . و هم چنین در محسوسات اعتبار کن که جمله را بر این نهج یابی .

امّا مر قوّت عقلی را به ازدیاد ادراک معقولات قوی ازدیاد[1] قوّت بود . و

۱ ــ ص : ازو باو ، م : ازوتار .

هم چنین آن قوّت عقلی که او موجود نبود در جسم ، پس او دور بود از تغیّر ، و او اقدم الموجودات بود به نسبت با واجب الوجود به ذات . و هم چنین آن قوّت عقلی که ادراك معانی کند که آن معانی بری باشند از هر آنچه جز از ایشان بود، چنان که پیدا کردیم . و قوای حسّی ادراك معانی کنند ، امّا مشوب بود به غیر ، پس در شأن او نبود که مر ادراك حقایق اشیاء را . وهم‌چنین او یعنی قوای حسّی، ادراك ظواهر کنند ، از آنجا که قابل تغیّر بود . و عقل[1] جواهر اشیاء وحقایق آن ادراك کند بی‌تغیّر . و خاصیّت عقل آنست که او ادراك کمال مطلق کند ، و جواهر مقدّسه . و مر حسّ را این معنی نبود .

لکن بسیار بود از طریق اتّفاق که بعضی قوی غافل باشند از آنکه مُعَدّ بود او را از لذّت ، چنان که کسی الحان منتظمهٔ شریفه شنیده بود[2] ، و از آن غافل بود ، یاچنان که کسی‌را که اِلفی با طعامی که لذیذنبود بازدیدآید به‌سبب عادت ، یا از ضعف قوت ، چنان که بصر ضعیف که احتمال تأمّل ضوء نتواند کرد. و این اسباب (۱۱۶ پ) عوایق اند مر نفس را از کمالات مُعَدّ که او را است در آخرت ، مادام تا او را با بدن علاقه بود .

و اینجا سببی دیگر بود که آن مانع بود ، هم چنان که یاد کردیم ، و آن چنان[3] بود که حال حَذِر[4] ، < واتباع نفس‌انسانی مرشهوات حسّی را قوی‌تر است ، چنانکه اتباع آن مرموجبات حواس‌را قوی‌تراست از اتباع آن مرموجبات عقل را ، > و تحقیق این در کتاب نفس یاد کرده آید .

---

۱ ــ ص : عقل قابل .

۲ ــ ص : نشنیده بود.

۳ ــ م : همچنان و او چنان .

۴ ــ م : مال حذر ، ص : حال حذر .

< فصل چهارم از مقالت ششم از کتاب دوم >

< در تام و فوق تام >

وبدان که تمام آن بود که او محتاج هیچ صفت نبود که اورا بدان استکمال فرادید آید، وآن آن بود که وجود او به نفس خود بود، بر آن کمال که ممکن گردد که او را بود، و از وی هیچ معنی صادر نشود الاّ آن که او را بود از ذات خود. و این صفت عقل فعّال بود.

و فوق التمام آن بود که او را وجود چنان بود که او را باید، ووجودجملهٔ اشیا از وی فایض بود، و این معنی او را از ذات خود بود، و این صفت واجب الوجود بود به ذات خود.

و مکتفی آن بود که آنچه از او حصول کمال او بود او را به ذات بود، و این صفت نفوس فلکی بود.

و ناقص آن بود که محتاج بود به غیری از جهت مدد کمال بعد از کمال. و این صفت آن چیزها اند که قابل کون و فساد بوند. و آن[1] چیزها رااحتیاج بود زی اسبابهای خارج تا مستعدّ شوند آنها را، تا کمال فایض شود بر ایشان. و نفوس فلکی غنی بوند از مُعِدّات. و چون تو تأمّل کنی < یابی > کمال مطلق مر واجب الوجود را که به ذات بود و بس.

و بدان که آنچه او از مادّت مجرّد بود - اگر آن بود که میان او و مادّت علاقه بود، چنان (۱۱۷ ر) که نفس انسانی، یا میان[2] او و بدن علاقه‌ای نبود اصلاً، چنان که عقول فعّال - ایشان فاسد نشوند، از آن که هر چیزی که

---

۱ - م: و این

۲ - م: بیان، ص: تا میان.

در شأن او آن بود که فاسد شود ، آن به سببی بود ، پس در او قوّت فساد بود ؛ وپیش‌ازفساد در او فعل بقاء بود ، و قوّت ـ چنان که ترا معلوم است ـ جزازفعل بود . پس آن که آنجا دو [1] چیز باشند مختلف : یکی حامل قوّت بود ، و آن دیگر را فعل < وآن دیگر ما به الفعل > . پس از این لازم آید که مرکّب بود ، و ما فرض کردیم که او مرکّب نبود . و این معنی عامّ است مر جملهٔ مفارقات را .

و اینجا بیانی دیگر است در آن که مفارق که او واجب الوجود بودبه ذات فاسد نشود ، از آن که اگر او متقدّم شود ، لازم آید که سبب بقاء او عدم علّت عدم بود ، پس آنگاه او واجب الوجود نبود به ذات .

واگر کسی بگوید که : عقول فعّال در ذوات خود ممکن اند ، و ممکن‌آن بود که ممکن بود که بود و ممکن بود که نبود ، پس‌لازم آید که در قوّت اوبود که منعدم شود .

جواب گوییم که : امکانات او به قیاس زی وجود بود ، به معنی‌آنکه نیست شود که اسباب او نیست شود ، و این معنی نه از آن است کـه ما در آن شروع می کنیم . بلی‌آنچه ما درآن شروع می کنیم آنست که‌آنچه‌که ممکن گردد که در ذات خود معدوم شود با قیام علّت ، واجب چنان کند که عدم او بدان[2] فساد بود که در جوهر او فرا دید آید . و پیش از فساد او را لا محالة فعلی بود جزاز وجود (۱۱۷ پ) او ، و نزد فساد از آن باطل شود آن فعل[3] ، پس‌لامحاله‌آنجا قوّتی بود که آن قوّت فاسد گشت ، و فعلی که آن فعل باقی ماند . امّا حقایق مفارقات آنست که بودن ایشان به فعل‌آنست که ایشان باقی باشند با علّت ، وعدم ایشان با عدم علّت بود ، نه به فسادی که در ذوات ایشان فرا دید آید . و فساد عدم اجتماع بود ، و عدم عدم مجتمع بود . والله الموفق و المعین .

---

۱ ـ ص و م : در .   ۲ ـ م : و آن .   ۳ ـ ص : ازو بفعل.

مقالت هفتم از کتاب دوم [1]

در واجب الوجود و صفات او و کیفیت صدور اشیاء از او

و این مقالت یك فصل است

فصل اول

بدان که در باب کلّی و جزوی ترا معلوم گشت که واجب الوجود به ذات را کثرت نبود ، بر وجهی مختصر این معنی بیان کنیم ، گوییم که : اگر واجب ـ الوجود به ذات اقتضاء آن کند ، از آن جهت که واجب الوجود بود به ذات ، و او را مثلاً شرط آن بود که « ا » بود ، درست نبود که او جز از « ا » بود ، پس واجب الوجود به ذات نبود الاّ « ا » ؛ و اگر به سببی «ا» شود ، پس واجب الوجود به ذات واجب الوجود بود به غیر ، و این خلف بود .

و ما به وحدت در این موضع معنی وجودی نخواهیم ، چنان که مثلاً در متّصلی واحد ، بلی آن خواهیم که در ذات او شرکت نیوفتد ، پس وحدت اینجا از لوازم نفی کثرت بود ، و در متّصل نفی کثرت از لوازم (۱۱۸ر) وحدت بود .

و در اصولهای گذشته ترا معلوم شده است که او یعنی واجب الوجود قابل تغیّر نبود ، و اگر نه لازم آید که مر تغیّر او را سبب بود ، پس لازم آید هم چنین که او را در ذات معنیی به قوّت بود . و هم چنین شناخته‌ای که واجب الوجودرا به ذات ماهیّت نبود ، پس لازم آید که او جسم نبود . و نیز درست نبود که ذات

---

۱ ـ در متن عربی چاپ شده ازاینجا « الکتاب الثالث من التحصیل فی العلم باحوال اعیان الموجودات المقاله الاولی » آغاز می‌شود .

او مرکّب بود از وجوب و وجود، بماند که حقیقت او را اسم نیست. امّا شرح اسم، او آنست که وجود او واجب بود، نه آن که واجب بود وجود او، بلی او معنیی بود مجهول الاسم، چون اورا بدانی لازم آید در عقل که او را وجود واجب بود به‌ذات خود. پس تخصیص وجود عام در او، آنست که اورا علّت نیست، چنان که موجودات معلول را که تخصیص به موضوعات بود، یا به علل.

پس حقیقت او آنکه برتر از وجود بود و احق‌تر. و اگر او را ماهیّت بود، تعلّق او به آن ماهیّت بود، پس ماهیّت سبب وجود او بود.

و تو در باب جوهر معنی گفتار ما که در تحدید جوهر گفته‌ایم دانسته‌ای که «اوموجودی بود نه در موضوع». وچون مراعات این حدّ کنی؛ بدانی که واجب الوجود به ذات جوهر نبود، از آن که هرجوهر را ماهیّت جز ازوجود بود، مگر به جوهر آن خواهند که او را قوام در موضوع نبود، پس انکه، که، ممکن بود که حمل ما مرجوهر را بر واجب الوجود به ذات وجهی بود.

وبدان که صفات اشیاء: یا (۱۱۸ پ) آن بود که قرار گرفته بود، چنان که وجود بیاض در جسم، یا او را استقرار نبود در وی، چنان که اضافت. و تو دانی که صفات واجب الوجود به‌ذات درست نبود که چیزی بود، چنان که بیاض، یا چیزی از ذاتیات. پس صفات او بر سبیل اضافت بود، چنان که گویند: «علّت و مبدأ»، یا بر سبیل سلب بود، چنان که گویند «واحد» ای آن وجود که کثرت مسلوب بود از او، یا «عقل» ای آن وجود که مخالطت مادّت مسلوب بود از او. و بود که این صفات او صفتی مرکّب بود، چنان که سلب و اضافت، چنان که گویند: «مرید»، به معنی آن که او ذات خود را داند، ای آن که او مبدأ نظام خیر کلّی بود، و او جملهٔ اشیا را داند. وچون گویند: «جواد»، معنی آن آن بود که یاد کردیم. وچون صفات واجب‌الوجود به ذات براین وجه حاصل آید در ذات او، کثرت فرادید نیاید، به سبب این صفات.

و این سلوب : بود که به ازاء او اسمی محصّل بود ، و گمان برند که این صفتی وجودی بود . چنان که گویند : « فقیر » ، ای آن که آن غنی نیست ، و آن سلب غنی است لاغیر . و چون در واجب الوجود به ذات صفتی یابی ، و گمان بری که آن صفتی وجودی است ؛ بدین سبیل بود . و تو دانسته‌ای از وجوب تناهی علل وانتهاء آن زی علّتی که واجب الوجود است به ذات (۱۱۹ ر) و وحدانیّت واجب الوجود به ذات که هر آنچه جز او است از موجودات در ذات خود ممکن‌اند ، و به او واجب اند ، و جملهٔ موجودات را ارتقای[1] است در وجود زی او .

و تو دانسته‌ای که جسم مؤلّف بود از هیولی و صورت ، و وجـود او متعلّق بود به وجود هردو، یعنی هیولی و صورت، و وجود هریك از او متعلّق بود به چیزی. امّا صورت را به مفید او، و از وجهی به مادّت ، و مادّت را به صورت . پس درست نبود که واجب الوجود جسم بود . و ترا معلوم شده است که اجسام و اعراض ، و بالجملة عالم محسوس را ، ماهیّت جز اِنیّت بود . و اعراض جمله محتاج اند در وجود زی موضوعات ، پس درست بود از این که ایشان ممکن الوجود بوند .

و اجسام که مؤلّف اند از هیولی و صورت ، پس ایشان ممکن اند ، و هر آن که ممکن الوجود بود ، او به علّت واجب شود ، و آن را ارتقای بود[1] سوی علّتش که آن واجب الوجود بود به ذات . پس اشیاء به قیاس با او مُحدَث بوند به معنی آن که وجودات ایشان[2] ، یعنی ممکن الوجود ، مستفاد از واجب الوجود بود ، نه حدوث زمانی ، از آن که حدوث زمانی را مدخلی نبود در علّیت و معلولیّت ، چنان که پیش از این آن را شناخته‌ای . و نسبت جمله زی او نسبت ضوء آفتاب است زی هر آنچه جز او است ، از آن که به سبب او همه (۱۱۹ پ) چیزی روشن شوند . و اومستغنی است از غیر او ، اگر ضوء را قوام به ذات بودی ، لکن او مغایر

۱ ـ ص وم : از بقای بود .

۲ ـ ص : وجود ذات ایشان .

اوّل است ، از آن که ضوء محتاج است زی موضوع ، و وجود اوّل را موضوع نیست .

و ترا معلوم شده است که وجود که مجرّد بود از مادّت ، اوجزاز آن بود که محتجب بود از ذات خود . پس نفس وجود او معقولیّت او بود در ذات او ، و معقولیّت ذات او وجود او بود ، پس او عقل و عاقل و معقول بود .

و چون ذات خود را داند ، هرآنچه لوازم ذات او بود آن را داند ، و اگر نه لازم آید که ذات خود را نداند به کمال. ولوازم او که معقولات او است ، اگر اعراض موجود بود در او ، نه ازآنها بود که اورا بدان وصف توان کرد ، یامنفعل گردد از او ، ازآن که بودن او واجب الوجود بهذات بعینه بودن اواست مبدأ مر آنچه لوازم او است ، ای معقولات او . بلی آنچه از او صادر شود بعد از وجود او صادر شود وجودی تمام . و ممتنع است که ذات او محلّ اعراض بود که از آن منفعل شود ، یا بدو مستکمل شود ، یا متّصف شود بدو . بلی کمال او درآن است که از وی صدور این لوازم بود . و این صدور نه بر این نمط بود که صدورچیزی که آن صدور از محل بود . و لوازم ذات او صور معقولات او بود[1] ، نه آن که آن صورت (۱۲۰ ر) از او صادر شود ، پس آن را بداند ، بلی نفس آن صورت را ــ ازآن که او مجرّد است از مادّت ــ آنچه از او فایض شود معقول او است . پس نفس وجود او از او نفس معقولیّت او بود او را ، پس معقولات او فعلی بود نه انفعالی . و از این سبب گویند که : او بدانست و موجود شد ، یا موجود شد و بدانست ؟ تا واجب شود که گویند : او داند او را از آن که داند او را .

و اگر مر تعلیمات را وجودی بودی در اعیان نه نفس ، از آن کهآنهامعانی مجرد اند از مادّت ؛ نسبت آنها زی لوازم آنها چنان بودی که نسبت اوّل زی

---

۱ ــ ص : ذات اولی معقولات او بود .

معقولات، از آن که کون لوازم که موجود بود از او بعینه < آنست که > معقول است او را .

و چون چنین بود نسبت معلومات زی او نسبت صورت بیت [1] است که تو آن را تصوّر کنی . پس بیت را بنیاد کنی بر حسب آن تصوّر ، مگر آن که تو محتاج باشی زی آلات ، تا ترا توسّل بود زی بناء بیت ؛ آنجا تصوّر کفایت بود در صدور فعل از او ، از آن که ارادت او موقوف نبود بر اجماع ، یا بر حصول آلت ؛ و آنجا هیچ چیز مانع نیست ، بلی واجب کند که مراد مایتبع ارادت بود .

ومثال: آن که تو تصوّر کنی روی نکو را ، و ترا بدو میلی بود ؛ حرکت بعضی از اعضاء تو مایتبع آن بود ، یا تصوّر چیزی کنی که تغیّر روی تو مایتبع آن بود ، بی آن که آلتی را استعمال کنی، یا تصوّر چیزی که از آن شهوت وشوق انگیخته شود ، و سبب اثارت شوق الاّ تصوّر نبود . و (۱۲۰ پ) .

و مجد او نه آنست که او را آن معلومات بود ، بلی مجد او آنست که از او این معلومات صادر می‌شود . و او نه بدان عالم است که وی آن صور را داند ، بلی او عالم به آن است که این صور از او صادر شود .

و صور آن معلومات با چندان کثرت نزد او بر وجهی بسیط بود . بیان ذلك بدان که حقیقت او حقیقتی است که معقولات از او صادر است مفصّل ، وهم چنان که معقولات بسیط نزدیك ما علّت معقولات مفصّل بود . لکن معقول بسیط نزد ما موجود در عقل ما است ، و آنجا او نفس وجود بود . و معنی معقول بسیط چنان بود که چون میان تو و میان شخصی مناظره بود ، و آن شخص سخن بسیار را انشا می کند ، و جواب آن بر دل تو می گذرد مجمل ، پس تو آن را مفصّل می کنی ، تا بدان حدّ که ممکن که بسیار اوراق را در شرح و بسط آن سیاه کنی [2] بلی نزد او یعنی واجب الوجود آن تجرید تمام تر و اشدّ تر بود .

---

۱ ـ در همه جا در هردو نسخه : نیت ، مگر در « ص » در مورد سوم که بیت آمده.

۲ ـ متن : و ربما تبسط الی ما یملا دست کاغذ .

امّا آن که او چگونه اشیاء ممکن را ادراك کند، بدان که چنان که تو امکان ممکن می‌دانی، امکان او واجب بود؛ و چون تو آن معنی را به اسباب بدانی که او بدان اسباب واجب بود، وجوب او بشناختی. و هر چیزی را نسبتی است با اوّل، و زی او ارتقای[1] وجود بود، پس او وجوب امکان در ذوات او داند، و وجوب وجود او را به اسباب داند، پس علم اوّل به چیزهای (۱۲۱ ر) ممکن بر این وجه بود. پس این علم بود، و ظنّ نبود. و هم چنین کیفیّت علم اوّل به جزئیّات ترا معلوم شده است از آنجا که او متغیّر نشود، پس علم او به جملهٔ جزئیّات بر آن وجه بود. و چون ترا معلوم شد که همه چیزی، واجب با او بود، پس مثقال ذرّه‌ای بر علم او پوشیده نماند.

و هم چنین ترا مفهوم گشت که لذیذ مر کمال بود که او را بود، و آن به حسب مُدرِك بود. و اگر به حسب خیال بود، او آن کمال بود که او را بود. و اگر به حسب عقل بود، او آن کمال بود که او را بود. و مبدأ آن جمله ادراك بود.

و واجب الوجود به ذات کمال مطلق[2] است و جمال محض است، از آن که او بری است از علایق مادّت، و از هر آنچه به قوّت بود. و هر آنچه او کمال و جمال بود او لذیذ و ملایم بود.

و واجب الوجود به ذات محتجب نیست از ذات خود اصلاً، چنان که ترا معلوم کردیم، از آن که او مجرّد است، بلی فوق التجرید است، از آن که در ذات او معنیی به قوّت نبود. و چون کلّ را شوق زی خیر بود، و آنچه متشوّق کل است او وجود بود یا کمال وجود بود، از آن که عدم از آنجا که عدم است متشوّق نبود.

---

۱ ــ ص م: از بقای.

۲ ــ م: بود مطلق.

و واجب الوجود خیر محض است ، از آن که او مخالط شر نیست . و چون او را جمال محض بود ، و بهای محض بود ، و او خیر مطلق بود ، و ذات خود را داند به تمامتر تعقّلی ، وهر آنچه کمال بود ، معشوق بود ؛ پس او عاشق‌ذات خود بود ، نه به عشقی ، (۱۲۱ پ) بلی نفس وجود او عشق او بود در ذات او ، و بودن او معشوق وعاشق بعینه وجود اوبود . < پس‌اومعقول بود ، تعقل‌شود یانشود > .

و چون معلومات از مقتضی ذات او بود ، و منافی نبود در ذات او ؛ پس او مراد بود ، به معنی آن که صدور آن از او بعینه نفس معشوقیّت او بود مر اورا، و نه هم چنان که ارادت ما بود ، بلی نفس تصوّر او ارادت او بود .

و ما چون به تبع[۱] تصوّر کنیم مر چیزی ملایم را ، شوق سوی او و شوق سوی تحصیل او بود ما را ، پس ارادت او نه از جهت غرضی بود ، بلی‌آن مراد او است به قصد ثانی ، نه از آن که به حقیقت مراد او است ، بلی از جهت صدورآن از ذات او[۲] .

و بدان که ارادت اختیاری به حقیقت آنجا بود که غرض نبود ، و او جود محض بود ، وبدان که مرید عاشق ذات خود بود ، پس ما هم مریدایم از آن که ما عاشق ذات خودیم .

و صدور اشیاء از او چون از مقتضی ذات او بود که آن کمال مطلق بود ، وجود موجودات صادر از او بر تمامتر نظامی و نیکوتر ترتیبی بود .

و تو چون اِحکام چیزی خواهی ؛ پس طلب نظام کنی در ایجاد چیزی ، از آن که تو نخست تصوّر نظام کنی ، پس سوی او قصد کنی ، پس به حقیقت مصدر آن امورنظام متصوّر بود . وچون او فاعل ، نظام مطلق‌بود ، و کمال محض‌بود[۳]

---

۱ ــ م : و چون ما یتبع .

۲ ــ م : ان .

۳ ــ متن : فاذا کان الفاعل هو النظام المطلق و ...

< وآن بعینه غایت است > ؛ او سزاوار بود بدان که چیزها موجود بود از او از آنجا که قابل هیچ زیادت نبود در احکام ونظام ، (۱۲۲ ر) و از این جهت درست نبود صدور این اشیاء از او بر نظامی دیگر ، از آن که جملهٔ نظام دون او باشند ، پس آنگاه غایت او نباشد بعینه ، اعنی فاعل ، پس اورا غرض بود ، و این محال بود.

و صدور آن موجودات از او غایت بود ، آری بودن ذات او غایت بود در جمله با علم او ، و این عنایت بود علی الاطلاق .

و تودانسته‌ای هم چنین که قدرت صدور امری است از چیزی به مشیّت او. و این را پیش از این بدان شرح که داده‌ایم ترا روشن شده است که این اشیاء که صادر است ازاو به علم او ،آن علم بعینه ارادت است ، پس قدرت بعینه ارادت بود. و اگر به قدرت نه این خواهی ، بلی آن خواهی که تضمّن امکان کند ، درست نبود این معنی او را .

و هم چنین حیات که او راست که حیّ چیست ؟ حیّ آنکه او [1] درّاك و فعّال بود ، و این هردو وصف واجب الوجود به ذات بود . و معنی گفتار ما[2] که « به ذات بود » ، آن بود که انیّت او حیات او بود ، و انیّت آنست که از او فعل حیات صادر شود .

و هم چنین معنی حق‌دانسته‌ای، واین حقیّت[3] چیزی بود که آن حقیّت[3] خصوصیّت وجود او بود . پس هیچ حقّ در حقیقت احق‌تر ازواجب الوجودنبود. و هم چنین مر حق آن را گویند که : اعتقاد بدان درست بود ، و با آن اعتقاد بدان صدقی[4] ، (۱۲۲ پ) دایم بود ، و با دوام این معنی او را از ذات خودبود ، نه از غیری . و چون چنین بود ، همه چیزی به قیاس سوی ذات او باطل بود ، و به او حقّ بود ، که او احقّ بود به آن که حق بود . و از این جهت در کتاب

۱ـ ص : از . ۲ـ ص : گفتار را ، متن : قولی .
۳ـ ص : حقیقت . ۴ـ م : صودنی .

الهی مسطور است « کلُّ شیءٍ هالِکٌ إلاّ وَجهَه » .

و بدان که این جمله صفات واجب الوجود است به ذات ؛ وپیدا شد ازاین که تو حقّ اوّل را به لوازم شناختهای ، نه از کنه او ، و آن آنست که واجب است وجود ذات او . و از صفات آن شناختهای که لازم آن لازم است . و اگر تو اورا به کنه بشناختی ؛ بر تو هیچ چیز پوشیده نماندی ، و کنه همه چیز و حقیقت ترا معلوم بودی ، چنان که اوّل را .

و ترا معلوم شده است که یك چیزاحدیّ الذّات را از او یك چیز احدیّ الذات صادر شود ، و از او چیزهای بسیار صادر نشود با یك دیگر به طبع ، پس آنچه ازاوّل صادرشود چیزی بود بسیط ، وسپستر این‌را به شرح وبسط گفته‌آید.

امّا آن که او را چگونه علمی نامتناهی بود ، آن بر آن وجه بود که اگر هزار چیز بود ، و میان آن هزار چیز تناسبی و ترکیبی بود ، چنان که الی غیر النهایة ، چون فرض وجود این‌چیزها کنی بعینه ، و معقولیّت‌آنها ؛ آن مناسبات و ترکیبات نامتناهی معقول بود آن چیزها او را . و چیزهای نامتناهی در مثل چیزها چنین به فرض بود و امکان وجود او ، (۱۲۳ ر) اگر وجودی بود قایم بی‌موضوع ، حکم او حکم واجب الوجود بود به ذات . پس واجب چنان کند که وجود او در موضوع بود .

وچون این‌معانی را اثبات کردیم ، سخن را در این موضع منقطع گردانیم ، و ابتداء به کتاب ثالث کنیم ، و در آنجا این سخن را مستوفی بیان کنیم ، یعنی ممکن الوجود را . < و چه خوب گفته است ارسطاطالیس که : آن کس که آهنگ این دانش می کند بداند که برای خود آفرینشی دیگراز سر می گیرد ، یعنی باید از اشیاء محسوس و امور معتاد دست بر کشد > .

و الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی نبیّه محمّد و آله اجمعین .

کتاب سوم

در

علم طبیعی

بسم الله الرحمن الرحيم (۱)

الحمد لله ربّ العالمین و صلوته علی محمد و آله اجمعین

آغاز کرده آمد به کتاب سیوم از جملهٔ کتاب تحفة الکمالیّه که معروف است به « جام جهان نمای » . و این کتاب مشتمل است بر احوال موجودات معلول ، و منقسم است بر چهار مقاله :

مقالت اوّل درمقدّمات امور اشیاء طبیعی بروجهی کلّی ، و این فن موسوم است به سماع طبیعی .

مقالت دوّم در معرفت اجسام فلکی و نفوس و عقول ایشـان ، و این فن مشهور است به سماء و عالم .

مقالت سیوم در معرفت عناصر ، و آنچه از عناصر مرکّب اند ، و در معنی کون و فساد و آثار علوی .

مقالت چهارم در علم نفس و بقاء او و حال معاد ، و بدین مقالت این کتاب ختم کرده آید .

۱ــ در متن عربی چاپ شده ، اینجا مقالهٔ دوم کتاب سوم است .

< مقالت اول از کتاب سوم >

< در مقدمات امور طبیعی بر وجهی کلی >

< و این فن موسوم است به سماع طبیعی >

امّا مقالت اول منقسم است زی هشت فصل :

فصل اوّل از مقالت اوّل از کتاب سیوم در آن مقدّمات که محتاجیم (۱۲۴ ر) بدو در علم طبیعی .

فصل دوّم از مقالت یکم از کتاب سیوم در احصاء انواع جواهر ، و سخن در حرکات طبیعی و قسری ، و در آن که حرکت مستدیر چنان واجب کند که ارادی بود ، و در اثبات میل ، و در بیان آن که حرکت مزجوج و مرمیّ به میلی قریب بود ، و ردّ بر آنها که مخالف اند آن رأی را ، و در آن که حرکت طبیعی چنان واجب کند که مستقیم بود . والله اعلم .

فصل سیوم ازمقالت یکم از کتاب سیوم در بیان تناهی و غیر تناهی به حسب این موضع . والله أعلم .

فصل چهارم از مقالت یکم از کتاب سیوم در آن که قوّت جسمانی را فعل متناهی بود .

فصل پنجم از مقالت یکم از کتاب سیوم در اثبات جهات طبیعی مر حرکات مستقیم را و وضع مر حرکات مستدیر .

فصل ششم از مقالت یکم از کتاب سیوم در کیفیّت آن که حیّز جسم طبیعی بود مر جسم را ، و نیز ذکر چیزها که مر جسم را آن چیزهای طبیعی بود .

فصل هفتم از مقالت یکم از کتاب سیوم در آن که هر جسمی طبیعی را مبدأ حرکتی بود وضعی یا مکانی، و در آن که دو حرکت چگونه متّصل شوند به یکدیگر، و در آن که نشوند. والله الموفق.

فصل هشتم در آن که جسمی بسیط متقوّم نبود به دو صورت طبیعی، ودر چگونگی ماء و ارض و نار و هوا مثلاً، و در آن که آنچه صادر شود ازدوطبیعت متضادّ (۱۲۴ پ) از آثار چنان واجب کند که متضادّ باشند، و درآن که همه کاینی فاسد بود و همه فاسدی کاین، و در آن که تکوّن صورت جسمانی چگونه آن ضدّ تواند بود، و در آن که آن جسم را که در او حرکت مستقیم نبود او قابل انخراق نبود. و در آن که هرآن جسم که او قابل کون و فساد بود در او مبدأ حرکت مستقیم بود.

فصل اول از مقالت یکم از کتاب سیوم

در آن مقدمات که محتاجیم بدو در علم طبیعی

بدان که اشیاء ممکن : یا آن بود که وجود ایشان در موضوع بود ، و یا آن بود که وجود ایشان در موضوع نبود . و آن موجود که او در موضوع بود او را عرض گویند ، و آن که او در موضوع نبود او را جوهر گویند . و یاجسم بود ، و ما را غنایی هست از اثبات آن ، و یا هیولی بود ، و یا صورت . و اثبات این یعنی هیولی وصورت در ماقبل کرده آمد ، و یا جسم نبود ، وآن را به قوّت قریب از فعل در آخر الهیات اثبات کردیم . وآن : یاآن بود که میان او و میان اجسام علاقه‌ای بود نه برسبیل انطباع ، وآن را نفس خوانند . و یا میان او ومیان مادّت علاقه‌ای نبود اصلاً ، و آن را عقل خوانند .

و تو چون اوّل را بدانستی ـ اعنی آن که مقدّم است در وجود ـ به صفتی از صفات او بدانستی ، و آن آنست که واجب الوجود به ذات بود ، و هر آنچه لازم او است از جهت آن صفت دانسته‌ای . و اگر (۱۲۵ ر) ما حقیقت اورا تفهیم کنیم ، چنان که او را بدانیم و هر آنچه واجب است از وی آن را بدانیم ، وآن عقول است ، پس نفوس ، پس اجسام فلکی ، و عدد آن ، پس اجسام طبیعی ، وعدد آن ، پس امزجه و اجسام ممتزجه که ازحرکات فلك در وجودآیند ، پس هرآنچه لازم آید از آن حرکات از انواع و اصناف آن را مفهوم کنیم ، و بدانیم علی الاطلاق چنان که هستند . امّا قوای بشر قاصر است از این اقتباس و اکتساب ، و از سبب این قصور طریقی دیگر را تقریر کرده‌اند در معرفت این چیزها ، و آن آنست که اقتناص بعضی از این چیزها به حسّ کرده‌اند و < به > بعضی از اوایل عقل ، و آن را اختلاط کنند با یکدیگر وآنچه مطالب بود برطریق نتیجه

از این هر دو مقدّمه معلوم کنند ، هم چنان که صاحب علم هیئت مثلاً ، که بعضی مقدّمات را به رصد معلوم کند ، و بعضی از علم هندسه که آن مستفاد بود از اوایل عقلی ، و بدان نتیجه‌ای که از هر دو حاصل آید مجهول معلوم شود . < و ما بیان کردیم از جملهٔ سماع طبیعی کلام در حرکت و سکون و مکان و زمان و جزء لا یتجزی را ، و اینك ما از پی ایراد معانی دیگر هستیم > .

فصل دوم از مقالت یکم از کتاب سیوم

در احصاء انواع جواهر ، و سخن در حرکات طبیعی و قسری ، ودر آن که حرکت مستدیر چنان واجب کند که ارادی بود ، و در اثبات میل ، و در بیان آن که حرکت مزجوج و مرمی به میلی غریب بود ، و رد آنها که مخالف‌اند این رأی را ، و در آن که حرکت طبیعی چنان واجب کند که (۱۲۵ پ) مستقیم بود .

اکنون سخن در حال جسم کنیم[1] و گوییم که : هر جسمی را طبیعتی و مادّتی بود و صورتی و عرضی ، چنان که پیش از این آن را دانسته‌ای . طبیعت او آن قوّت است که از او تغیّر یا سکون که او را از ذات خود بود صادرشود ، و صورت « او » ماهیّت او بود که با وی او « هو ما هو » بود ، و مادّت آن معنی بود که حامل بود مر صورت را ، و اعراض آن معنی بود که چون تصوّر آن کردی که مادّت به صورت پیوست و نوعیّت تمام شد عرض لازم آید .

و بسیار بود که طبیعت چیزی بعینها صورت آن چیز بود ، و این معنی در بسایط تواند بود ، چنان که طبیعت آب که بعینه آن طبیعت ماهیّت او است که با وی آب آب بود ، لکن این معنی طبیعت بود به قیاس با او که از وی صدور آثار بود ، و صورت بود به قیاس با تقویم نوع آب ، که از او آثار محسوس از برودت و ثقل صادر شود که آن در جسم به فعل نبود ، و در حیّز طبیعی بود ؛ پس فعل طبیعت در جوهر آب به قیاس زی آن که متأثّر شود از او برودت بود ، و به قیاس زی آن مؤثّر که در او بود قبول شکل بود ، و به قیاس به امکان غریب تحریك بود ، و به قیاس به امکان مناسب تسکین بود . و اینها اعراض اند که آن

۱ـ ص : گوئیم .

اعراض لازم آن طبیعت بوند[۱] ، اگر عایقی نبود آنها را[۲] .

امّا در مرکّبات ، طبیعت چنان بود که جزئی از صورت بود . امّا (۱۲۶ر) او کنه حقیقت صورت نبود ، چنان که انسانیّت که تضمّن[۳] قوای طبیعی می‌کند و قوای نفس نباتی و حیوانیّت و نطق .

و بعضی از این اعراض آن بود که مایتبع مادّت بود ، چنان کـه سیاهی زنجی و آثار قروح ، و بعضی از آن اعراض آن بود که مایتبع صورت بود، چنان که ذکاء وفرح .

و بدان که این معنی مذکور : یا بسیط بود ، و آن آن بود که اوراطبعی بود واحد ، یا مرکّب بود از اجسام که طبایع ایشان مختلف بود، و از ترکیب فایده‌ای بود که آن فایده در بسایط نبود ، چنان که در حبر که ترکیب او از زاج و مازو بود ، و در زاج و مازو که بسایط حبر اند آن معنی نبود از فواید که در حبر بود . پس در ترکیب فایده‌ای بود که آن فایده در بسایط نبود . پس بسایط : یا آن بود که ازاوترکیبی‌حاصل‌آید ، و یا بسیطی بود که ازوی ترکیب خود ممکن‌نبود، ازآن که اوراکمالی‌بود ، < وآن حیات بود دربساطت او > .

امّا اجسام که ایشان قابل ترکیب اند لا محاله ، ایشان قابل حرکت قسری مستقیم بوند . و اگر نه ، قابل ترکیب نباشند ، و هرآنچه امثال این حرکات بود آنجا لابدّ جهات بود که از وی حرکت بود ، ازآن که حقیقت حرکت مفارقت است و قصد ، و هرآنجا که جهت نبود نه مفارقت بود و نه قصد .

و بدان که هرآنچه طبع چیزی اقتضاء کند از ذات خود ، ممکن نبود که آن چیز مفارقت کند البته ، مگر که آن طبیعت فاسد شود . و بدان که انقسام < و جزء > که (۱۲۶ پ) مر حرکت را فرادیدآید آن به انقسام زمانی‌بود، یا آن مسافت ، چنان که پیدا کرده‌آمد . و آن معنی معدوم شود ، امّا طبیعت‌آن

۱ــ م : بماند . ۲ــ ص : بود آنها را . ۳ــ ص و م : بضمن .

معنی باطل اشود ، پس هیچ چیز از حرکات مقتضی طبیعت چیزی متحرّك نبود .

پس اگر طبیعت را مقتضی حرکت یابی ، آن مقتضی آن بود ، که او بر حالتی طبیعی نبود . و آن حرکت < را > سبب آن بود که او را عود بود زی حالتی طبیعی . چون برسید < آن حرکت به حالت طبیعی ، > آنچه موجب حرکت بود برداشته شود ، پس ممتنع بود که او حرکت کند . و آن جسم که او بر استقامت حرکت کند سوی مکانی طبیعی ، او تا مادام متحرّك بود بر یك حالت نبود . بلی < به آنچه پدید می‌آید > در جسم از تفاوت که از مسافت بود میان او و میان مکان طبیعی ، تغیّر طبیعت از تفاوت پدید آید ، از آن که خروج او از مکان طبیعی معنی عامّ بود ، و متخصّص به تقدیر ابعاد شود .

و هر آن حرکتی که به طبیعت بود آن ، هرب به طبع بود از حالی . و هر آن چیز که چنین بود ، آن از حالی بود که ملایم آن نبود . و این حرکت چنان باید که متناهی بود ، اگر مستقیم بود ، و اگر در مکان بود ، از آن که آن[1] حرکت را طلبی‌است طبیعی درمکانی‌خاصّ . ولامحاله آن طلب بر نزدیکتر مسافتی بود ، ولامحاله برخطّی مستقیم بود ، ازآن که اگر برخطی مستقیم‌نبود ، جسم را در قصد زی مکان طبیعی عدول بود از او ، یعنی هم از آن مکان ، پس قصد زی او (۱۲۷ر) نبود . < وهرحرکتی که مستقیم نبود طبیعی نبود ، وهرحرکتی مستقیم قبول اشتداد و تنقّص کند ، زیرا که آن از ضد است به‌ضد > .

و واجب چنان کند که در جسم ، در حال آن حرکت کند ، معنی‌زاید بود برطبیعت ، ازآنکه جسم درمکان طبیعی ذوطبیعت بود ، لکن ذوحرکت نبود . و این معنی زاید را میل خوانند . و این را ـ معاینه ـ بتوان دانست در حال که جسم حرکت کند با مکانی طبیعی از < دفع قوی مرمعاوق او > [2] .

نسبت میل با طبیعت در حال حرکت نسبت حرارت بود زی طبیعت آتش در احراق . لیکن میل قابل بود شدّت و ضعف را در حرکات مستقیم ، و طبیعت

۱ـ م : او .   ۲ـ م : معنی مقاوم بر نسبت ، ص : از . . . مقاوم بر .

قبول شدّت و تنقّص نکند ، از آن که جوهر است . پس میل به طبیعت نبود .

و حرکت وضعی و بالجملة حرکت مستدیر که نه از قسر بوند ، نه از طبیعت بوند ، که چون درست شد که حرکت به طبیعت بود ، و آن هربی طبیعی است از حالتی که آن طبیعی نبود ، و طبیعت نه به اختیار فعل کند ، که او فعل به تسخیر کند ، و از این جهت تفنّن[۲] در حرکات و افاعیل او نیاید ؛ پس مقتضی بودن در وضع و هرب از او با یکدیگر نبود . و اگر ما فرض کنیم که حرکت وضعی به طبیعت بود ، پس هرب او از وضع نه طبیعی بود . که پس از آن چه هرب بود ، هم آن چیز او را مطلوب نبود ، ازآن که اگر او مطلوب بود ، چگونه ازاوهرب بود . لکن حرکت مستدیر متوجّه است سوی آنجا که از او هرب بود ، پس طبیعی نبود . پس پیدا شد که حرکت مستدیر از اختیار و ارادت بود . و فعل (۱۲۷ پ) از ارادت صادر شود ، چون دواعی[۱] این فعل مختلف نبود ، در آن فعل اختلاف نبود .

و اگر گویندهای گوید که : در حرکت مستقیم هم این صفت بود ، از آن < که > جسم درآن مسافت که حرکت می کند در او ، سوی جز وی از او او را قصد است ، پس از آن جزو او را هرب است سوی جزو دیگر .

جواب گوییم که : آن جسم که متحرّك بود بر استقامت ، میل او متغیّر بود : زی تشدّد درحرکات طبیعی ، یا زی ضعف در حال حرکت قسری بر اتصال ، چنان که مثلاً در حرارت و برودت . پس مقتضی هریك از او جز آن مقتضی از دیگر بود . < و بدرستی که شناختی که حال مثل این طبایع با تقدیر مسافات مختلف می‌شود > ، و حال حرکت مستدیر نه چنین بود . و هر آنجا که تشدّد بود در میل ، واجب چنان کند که در آن حرکت غایتی بود که از آن غایت سکون در او واقع شود .

۱ــ م : در اعنی ، ص : و چون در اغبر . ۲ــ ص : فترت .

و وضع : یا وضعی بود متعیّن به فعل یا به قوّت . و آنچه به قوّت بود از او تأثیری به فعل پدید نیاید . بماند که به فعل بود ، و فعل : یا به حسب توهّم بود ، یا به حسب وجود . اگر به حسب وجود بود ، پس فعل را تعیّنات بلانهایه بود ، از آن که بعضی از او اولی‌تر نیست که زی فعل آید[1] از بعضی دیگر .

< سپس اگر آن اوضاع موجود به فعل بود مطلوب نبود ، > بماند که به توهّم بود . آن توهّم یا مؤثّر بود ، یا مؤثّر نبود . اگر مؤثّر نبود ، اگر بود و اگر نبود ، برابراند یکدیگر را ، بلی‌سبیل اوسبیل چیزهای محاذی‌مختلف بود که از بهر او واجب کند که منقسم شوند . بلی توهّم[2] ضعیف تر از این بود . بماندآن توهّمی < که > مؤثّر بود در (۱۲۸ ر) حرکت ، پس توهّم متحرّك بود ، و اینست که مطلوب ما است .

پس درست نبود که حرکتی دوری توان یافت ـ که او را وضعی اولی‌تر از وضعی نبود ـ مگر که آنجا سببی مرجّح بود مر وجود یك < از > اوضاع را ، جز از آن کـه آن دیگر را کـه مثل او بود . و این معنی الاّ به توهّم و تصوّر نبود . و پیش از این شناخته‌ای که مقصودِ حرکت مستدیر بعینه‌آن نقطه است که از او او را مفارقت است . و ما فرق میان حرکت قسری و میان حرکت که به عرض است کرده‌ایم . و بدان کـه حرکت طبیعی و ارادی مشترك‌اند در آن که هردو از تلقاءِ متحرّك بوند .

و حرکت طبیعی و قسری در آنها بوند کـه نه مکانی بوند . و نه وضعی ، چنان که در کیفیّت و کمیّت . و این چنان بود که که سرد شدن آب گرم و گرم شدن آب سرد ، و چنان که زیادت در صبیّ ، و چنان که زیادت که آن‌را به ادویهٔ مُسَمِّنه[3] حاصل کنند . و ما به قوّت طبیعی آن خواهیم که گوییم

۱ـ م : اند ، در ص : بی‌نقطه است .

۲ـ م : قوم .

۳ـ م و ص : مشبهه . < مسمنه : فربه کننده > .

که : هر قوّتی که آن قوّت از ذات چیزی بود ، و بدان قوّت حرکت کند ، نه به ارادت ، چنان که حرکت زمین مثلاً ، یا فعل نبات ، از آن که نامی را حرکت نه به ارادت بود ، که به طبع بود ، لکن مختلف الجهة بود . و حرکت طبیعی آنست که از قوّتی که آن قوّت در جسم بود توجّه کند زی غایتی که آن غایتِ طبیعت آن جسم بود ، و بر وفق و اقتضاء طبیعت آن جسم بود ، اگر او را عایقی نبود .

و حرکت که به قسر بود محرّك (۱۲۸پ) او چیزی بود خارج از متحرّك ، و آن نه از مقتضی طبع بود ، از آن که بود که به جذب بود ، و بود که به دفع بود ، و بود که با مفارقت متحرك بود مر محرّك را ، چنان که مرمّی و مزجوج را .

و جماعتی را ظنون چنان است که : سبب آن رجوع هواء مدفوع بود که در او بود آن معنی ، یعنی حرکت ، زی خلف مرمّی ، و التیام بود آنجا التیامی به قوّت که از آن التیام ضغط آنچه پیش از او است در وجود آید .

و از ایشان نیز گویند که : دافع دفعِ هواء و مرمی می کند ، لکن هواء قابل‌تر بود مر دفع را ، و دفع او سریع‌تر[1] بود در حالت دفع ، و آنچه موضوع بود در او جذب می کند با او .

و قومی به تولّد و اعتماد بگویند ، و در این باب ایشان را هذیانات بسیار است ، و آنها را جوابها است ، و در کتاب « شفاء » خواجه آن را شرحها گفته است .

امّا ما در جواب گوییم که : باد که او درخت را از بیخ بر کند ، چرا که اگر تیری بر وی نهند آن را بر نگیرد ، پس متحرّك تیر بود نه هواء . و در جملهٔ احوال مثل این حرکات را میلی مکتسب بود از رامی و از زاج ، و این است که مطلوب ما است . والله اعلم .

---

۱ ــ م : سریقین .

فصل سیوم از مقالت یکم از کتاب سیوم
در بیان تناهی و غیرتناهی به حسب موضوع

اگر جرمی نامتناهی متحرّك را فرض کنیم ، آن حرکت : یا حرکتی بود وضعی یا حرکتی بود که در او استبدال [1] مکان بود ، و در هردو نوع لا نهایه (۱۲۹ ر) مستحیل بود .

امّا قسم دوّم ، اگر جسمی بود نامتناهی از جملهٔ جهات ، آن مکان که زی او حرکت کند نتواند بود ، و اگر متناهی بود از جهتی ، هرگاه که او انتقال کند زی جهت خالی از جهت مقابل چیزی از آن جهت دیگر خالی بماند ، پس جهت نامتناهی متناهی بود .

و هم چنین آن را ، چنین جسم را حرکت طبیعی نبود ، از آن که حرکت طبیعی طالب أینی طبیعی بود ، و أین طبیعی چنان که ترا معلوم شده است درباب مکان حدّ بود ، و انتقال آن چیز که او را حدّ نبود زی چیزی محدود نتواند بود. وامّا قسری را حرکت برخلاف أین بود ، یعنی حرکت طبیعی . وچون أین طبیعی نبود ، أین قسری نبود .

پس چگونه جسم نامتناهی بود از جهتی و متناهی بود ازجهتی ، ومقتضای طبیعت هر دو یك چیز بود ، از آن که او بسیط است . و روا نبود که از تأثیر طبیعت در مادّت اختلاف بود ، تا جانبی ازوی متحدّد بود و جانبی متحدّدنبود . و اگر قاطعی قطع کند مر نهایتی را ؛ آن قطع نتواند بود ، مگر زی چیزی از جنس او ، پس او را مکانی بود که زی او حرکت کند .

امّا مر جسم مرکّب را اینحال بود ، که اگر او متناهی بود از جهتی و

---

۱ ــ م : استدلال .

نامتناهی بود از جهتی و ما توهّم کنیم که اگر هر یك از اجزاء او حرکت کند زی جهت تناهی ، این محالها (۱۲۹ پ) که یاد کردیم واجب آید .

و امّا قسم اوّل آنست که اگر حرکت مستدیر بود ، هر آنچه در باب خلأ یاد کردیم لازم آید . و درست نبود که آن حرکت را دوری تمام نبود ، از آن ‹ که › لازم آید که قوسی از وی حرکت کند ، و قوسی دیگر حرکت نکند. و متحرك و مسافت و احوال جمله متشابه بود ، و مستحیل بود که دو چیز متفق در صورت و معنی ، یکی از آن جایز بود و آن دیگر مستحیل . و روا نبود که اجسام محدود المقادیر غیر محدود العدد بود ، از آن که اگر متباین و مبثوث باشد ، چون متماسّ شوند ، حجم جمله در جملهٔ جهات کوچکتر و نزدیکتر بود زی وسط ، از آن که در حالت مبثوثی و تباین بود ، پس متناهی الحجم بود. و بی‌شك حجم اندك تر از حجم اوّل بود ، پس اوّل هم چنین متناهی بود . پس آن عدد موجود از او که در حجمی متناهی بود ، به عدد متناهی بود ، از آن که اجزاء که موجود بود به فعل در هر معدودی لابدّ متناهی بود . و اگر متماس باشند و متصل ، هر آنچه در مبثوث لازم آید هم آن معنی لازم آید .

و از این معانیهای مذکور ترا معلوم شود که حرکتی نتواند بود که او را امتداد بود در استقامت الی غیرالنهایة . و چون تناهی ابعاد ترا معلوم شد ، واجب چنان کند که حرکتی زی اسفل نبود . و بدان حرکت سفل متحدّد نبود ، و هم چنین (۱۳۰ ر) حال علو ، از جهت وجوب تناهی مسافت . و چون یکی متحدد گشت لامحاله آنچه مقابل اواست متحدد شود . و اگر ‹ نه › آن معنی موجود نبود ، پس مقابل نبود . پس سفل مقابل نبود ، پس سفل سفل نبود ، از آن که سفل به قیاس زی علو سفل است .

امّا وجود لا نهایة که آن را گویند : لا تناهی ، و بدین آن خواهند که هر آنچه از او فرا گیری ، با او چیزی یابی موجود از خارج او بی تکریر ‹ همچون ›

عدد ، و هم چنان گویند : لانهایه ، و بدو آن خواهند که وصول به حدّی از او مر وقوف او، به حدّی نتواند بود ، پس او نامتناهی بود ، ای آن که وصول به نهایت او نتواند بود . پس معنی لانهایه درست بود به وجه اول که آن موجود بود به قوّت ، نه جملهٔ آن ، بل هریك از او ، چنان که حرکت ، بدان معنی که آن < کل بما هو کل > موجود نبود نه به قوّت و نه به فعـل ، و امّا هریك از آن معنی درست بود که گویند که : او موجود بود به قوّت .

امّا به معنی دوم او به فعل موجود بود دایم ، از آن که آن انقسام را دایم به فعل یابند که آن انقسام متناهی نشود زی حدّی که بعد از او حدّی نبود او را در حدوث وجود . و بالجمله : آن که او به فعل < است > خالی نبود از آن طبیعت که به قوّت بود ، آن معنی که او را بود < زیرا که معنی آن آنست که او > متناهی نشود به زوال طبیعت . بلی طبیعت قوّتی محفوظ بود دایم دراو، پس تعلّق لا نهایه ، که ، به وجود (۱۳۰ پ) آن معنی بود که به قوّت بود ، متعلّق به طبیعت مادّت بود .

پس درست شد که ما لا نهایه را طبیعتی عدمی بود ، پس تعدّد که آن معنی را فرا دید آید از تضعیف بود ، و تناهی از تلقاء وحدت ، و مقدار که آن معنی فرا دید آید در تنصیف بود و نقصان ، و تناهی از قبل تضعیف ، از آن که قابل انقسام جسم متناهی بود ، و آن حرکت را که در او انقسام نامتناهی بود ، آن انقسام او را به سبب مسافت بود .

امّا زمان را استعداد قسمت موهوم در وی او را از ذات خود بود ، از آن که زمان به ذات خود مقدار بود ، و حرکت نه چنین بود . امّا آن که به فعل معیّن بود از زمان ، اورا آن معنی به سبب حرکت فرا دید آید . و فرق است میان آن که واقع بود به فعل ، و میان آن که موهوم بود و مستعد ، از آن که مقادیر که موضوع بود به ذات که او را قسمت وهمی فرادید آید الی غیر النهایه و مستعد

بود او را ، و وجود قسمت در او به فعل به سببی دیگر بود ، و آن قطع قاطع بود. پس لزوم حرکت مر قبول انقسام را در زمان ، از آن استعداد بود که او را از ذات بود . چنان که گویند که : عادّ چون عشره را طلبد نه از آن طلبد که او را ازوج کند ، بلی او را از جهت عشریّت طلبد ، و زوجیّت از لوازم وجود آن عشریّت بـود .

و حرکت را چنان کـه لایتناهی (۱۳۱ ر) فرا دید آید < در قسمت ، لاتناهی فرا دید آید > در تضعیف ، و آن کمیّت در حرکت نیست ، از آن که حرکت را کمّیّت در ذات نبود ، و نه که سبب کمّیّت او کمیّت مسافت بود، از آن که مسافت متناهی بود . پس لحوق آن به سبب کمّیّتی دیگر بود که آن زمان بود ، و هم چنان که جسم را که او را مقدار نبود در ذات ، و او قابل انقسام شود ، به سبب مقدار شود .

پس حرکت علّتِ وجود زمان است ، چنان که جسم که علّت وجود مقدار بود ، و زمان علّت کون حرکت نا متناهی المقـدار بود ، یا علّت کون متناهی المقدار بود ، و محرّك علّت وجود حرکت بود ، پس او علّت وجود زمان بود ، و علّت ثبات حرکت بود ، و تابع ثبات او امتداد کمّیّت او بود که زمان است . وهستی آن[1] معنی ، یعنی امتداد الی غیر النهایة به فعل در زمان به سبب محرّك بود ، و واسطهٔ حرکت ، چنان که وجود را انقسام که او را به فعل بود به سببی خارج که آن قاسم بود .

پس حرکت سببِ وجود آن عارض بود در زمان ، و زمان سببِ وجود آن عارض بود در حرکت . امّا حرکت علّت بود بعد از محرّك مر وجود آن عارض را در زمان به حقیقت ، از آن که محرّك حرکت را منقطع نگرداند ، بلی زی او پیوند اند . امّا زمان علّتِ کون حرکت ذات مقدار نامتناهی بود .

---

۱ ــ م : بان .

و بسیار چیز بود که او را حکمی بود ، و آن حکم را (۱۳۱ پ) صفتی بود اوّلی ، پس او را از جهت آن حکم آن صفت به قصد ثانی بود .

و بدان که این غلط که مردم را است که هرآنچه موافق متناهی بود ، او را تناهی زی چیزی دیگر بود ، از آنست که او را به حس همی بیند ، ازآن که متناهی با آن که او را تناهی بود ملاقی است مر چیزی دیگر را ، از آنجا که او متناهی بود او را نهایت بود و بس . امّا ازآنجا که او ملاقی بود نهایت‌او به چیزی دیگر بود ، و این چیزی بود نامتناهی ، و آن چیزی بود که اقتضاء ملاقات کند ، و مقتضی تناهی نبود . پس او معنی دیگر بود ، زیادت از آن معنی که او متناهی‌بود .

و گوییم که : روا نبود که جسمی را فعل بود در جسمی ، یا منفعل بود از جسمی ، فعلی و انفعالی زمانی که او نامتناهی بود . امّاآن که روا نبود که جسمی را فعل بود در جسمی ، از آن که فعل ازآن خالی نبود که متناهی بودیانامتناهی بود . اگر متناهی بود در شأن هر جزوی از منفعل < است ، > که آن منفعل گردد از جزوی از فاعل . و چون جزوی ازنامتناهی در جزوی متناهی‌فعل کند ، نسبت آن زمان نامتناهی ، زی زمان متناهی ، که فعل در وی کند ، چنان بود که نسبت قوّت نامتناهی‌زی قوّت متناهی . ازآن که اجسام هرآن وقت که بزرگتر بود ، قوّت ایشان سخت تر بود ، و زمان فعل او کوتاه تر بود . پس واجب چنان کند که فعلِ نامتناهی نه در زمان بود ، و ما فرض کردیم (۱۳۲ ر) کـه همه فعلی در زمان بود ، و این خلف بود .

و اگر چنان بود که منفعل نامتناهی بود ، نسبت انفعالِ جزوی ازوی‌زی[1] انفعال جمله از او چنان بود که نسبت دو زمان . پس واجب چنان کند که انفعال هر جزوی از او نه در زمان بود ، و انفعال جزو اصغر از او سریع تر بود ازانفعال

---

۱ ــ م : زبن .

جزو اکبر ، از آن که اصغر اقتضاء سرعت کند ، پس او سریع تر بود از آن که نه درزمان بود . و چون این‌معنی بشناختی از جهت فعل ، بر تو است که هرآنچه مقابل او است از انفعال بشناسی .

پس معلوم شد از آن که اسطقسات که بعضی از او در بعضی فعل کند فعل زمانی ، هر آنگاه[1] که بزرگتر بود ، قوّت او زیاده تر بود ؛ و هرآنکه که او را اشتدادی بود در جوهریّت ، اعنی درصور ، او را اشتدادی بود در تأثیر. واگر چه روا نباشد که آن صورت که در نفس آتش است ، او را اشتداد و ضعف بود ، اگر چه ، او در آن آتش که مضاعف شود قوی تر بود . و این زیادت نه زیادت شدّت است در جوهر ، بلی زیادت اثر است و زیادت مقدار ، < علاوه > از آن که این صورت فعل به أعراض کند که آن را اشتداد و ضعف بود ، که آن تابع مقدار جسم بود که او حامل صورت بود و نقصان او .

و تو بدین معنی بدانی که در جسمی از اجسام قوّتی نبود بر تحریك معنی قسری[2] با طبیعی که (۱۳۲پ) آن نامتناهی بود در شدّت ، از آن که آن‌معنی واجب کند که وقوع فعلی تواند بود نه در زمان ، و مستحیل بود که حرکتی بود که آن حرکت نه در زمان بود ، و از بهرآن واجب بکند وقوع این[3] فعل که نه در زمان بود ، از آن که هرآن قوّت که اشدتر بود مدت قصیرتر بود[4] .

۱ــ م : فعلی زمانی را نگاه .
۲ــ م : قوی .
۳ــ م : آن .
۴ــ ص : واجب نکند ــ هرآن وقت .

فصل چهارم از مقالت یکم از کتاب سیوم

در آن که قوت جسمانی را را فعل متناهی بود

بدان که میان قوّت و قوّت تفاوت بود، و این تفاوت به سرعت فعل بود و به بطؤ آن، و به طول مدّت استبقاء آن[1] و قِصَر آن، و به کثرت عدد فعل و قلّت آن. مثال اوّل شدّت رمی یك رامی بر دیگر رامی، از جهت سرعت در رمی مر قطع مسافتی معیّن را. و مثال دوم شدّت و قوّت یکی رامی بر دیگر رامی، که یکی را زمان نفوذ رمی در هواء درازتر بود از آن دیگر. و مثال سیوم ‹ شدت قوّت یك رامی بیشتر باشد از حیث › قدرت بر رمی بعد از رمی.

از آن که قوّت را در نفس خود کمّیّت نیست، و اورا این معنی: به قیاس زی آن بود که در او قوّت بود، ‹ و › امّا به قیاس زی آن که بر او قوّت بود، و آن[2] که در او قوّت بود همیشه متناهی بود، از آن که اجسام متناهی بود، بماند قسم اخیر. پس به قیاس زی آن بود که بر او قوّت بود. پس ما نکه کنیم که روا بود که قوّتی در جسمی متناهی توان یافت (۱۳۳ ر) که فعل او نامتناهی بود به قیاس زی شدّت و مدّت و عدّت؟

گوییم: اگر درست بود که قوّتی توان یافت که فعل او نامتناهی بود به قیاس زی سرعت، یعنی شدّت، فعل او واقع بود نه در زمان، و همه سرعتی در زمان بود، از آن که سرعت در قطع مسافت بود یا آن که او جاری مجری مسافت بود، و این همه در زمان بود. و اگر حرکتی بود که او را نهایت نبود در سرعت، در زمانی بود که اورا نهایت نبود در قِصَر، یعنی در کوتاهی. پس حرکت نه در

---

۱ ــ و استبقاء.

۲ ــ ص و م: آلت که علت قوت بود و زی آن.

زمان بود . و بالجملة اعتبار سرعت در چیزها توان کرد که او را وجود درزمان بود .

پس اگر آن حرکت را نهایت بود در شدّت ، چنانکه وراء آن شدّتی نبود ـ وهرآن[1] چه او را نهایت بود در چیزی ، او متناهی بود ـ پس آن‌حرکت متناهی بود . و اگر نهایت نبود در شدّت ، پس وراء او شدّتی دیگر بود ، پس او متناهی نبود در شدّت .

و گوییم که : روا نبود که قوّتی در جسمی بود کـه او را قوّت بـود بر فعلی نامتناهی به عدّت ومدّت بعد از آن که او را ترتیبی‌محدود بود ، چنان‌که شناخته‌ای آن را .

از آن که قوّت منقسم بود به انقسام جسم ، چنان‌که ترا معلوم شده است < پس > ازآن خالی نبود که جزو را : آن قوّت بود که کلّ را بود درعدّت و مدّت درآنی معیّن ، و از بهر آن وجوب تعیین آن باشد (۱۳۳ پ) تا ترتیب پیدا شود ، پس فضل کل بر جزو نبود ، پس محال بود ؛ و امّا یا آن بود که اورا قوّت بر او نبود ، < پس > یا آن قوّت قوّت جزو بود برچیزی ، چنان کـه کلّ را بود از قوّت ، یا او را قوّتی نبود برچیزی از او . و قسم دوم محال بود . و قوّت چنان‌که دانسته‌ای ساری بود در جسمی که آن جسم را قوّت بود بدان. پس در جزو قوّتی بود از جنس قوّت کلّ ، پس بماند که آنچه جزو را بر او قوّت بود ناقص‌تر بود . لکن‌این‌نقصان در اتّصال درآنی معیّن‌نبود ، بلی ازطرفی دیگر بود .

و چون از نامتناهی چیزی نقصان کنی ، از آن جهت که نامتناهی است ، نامتناهی را زیادت کرده بر او در آن جهت . و هرآن چیز که برآن چیزچیزی زیادت کنی در جهتی ، او متناهی بود در آن جهت . پس جزو مفروض متناهی

---

[1] ـ ص : همان .

بود به قوّت به‌قیاس زی مدّت فعل ، لکن‌جمله جسم متناهی‌متناسب جزو مفروض بود مناسبتی محدود ، پس قوّت که در کل بود مناسب قوّت بود که در جزو بود مناسبتی محدود . پس فعل جزو مناسب فعل کلّ بود . و فعل جزو متناهی بود ، پس فعل کلّ متناهی بود .

پس پیدا شد که قوّت جسمانی را فعل متنـاهی بود ، و حرکت سرمدی دوری را درست نبود که علّت او چیزی جسمانی بود ، بلی چیزی بود که مفارق از اجسام بود و او قابل تجزّی نبود . و اگر آن مفارق حرکت کند ، (۱۳۴ ر) به واسطهٔ قوّت جسمانی کند < حرکت دهد > و به‌آن حرکت که منفعل‌شود از او قوّت جسمانی ، انفعالی بعد از انفعالی نامتناهی ، پدید آید ، وآن انفعالات را حرکاتی تابع بود که مشابه آن حرکات بود که در انسان فرادید آید در حالت غضب یا خجالت . و این را سپستر شرح گفته آید .

و غرض از این که ما گفتیم آنست که ما بدانیم که قوای جسمانی انفعالی نامتناهی نتواند بود . والله اعلم .

فصل پنجم از مقالت یکم از کتاب سیوم

در اثبات جهات طبیعی مر حرکات مستقیم را و وضع مر حرکات مستدیر

پیش از این ترا معلوم شده است که جسم مستدیر را تقدّمی است بر جملهٔ اجسام به توسّط حرکت مستدیر، و او متقدّم است بر جملهٔ حرکات، < و از این معلوم می‌شود که آن جسم مبدع است و مبدع از اجسام دیگر مرکب نیست > و در این موضع بدان معنی بعینه ،و ، به این وسط که ما آورده‌ایم پیدا شده‌است، بعد از آن که ما را محقق است که جسمی واحد بسیط را درست نبود ، که جانبی از او مایلی خلا بود ، و جائی از او مایلی آن چیز بود که نه خلا بود و نه ملا ، از آن که مقتضی سطحی واحد واحد بود . پس او را جزو نبود که آن جزو لایق بود که مایلی ملاً بود از جزوی دیگر . و چون چنین بود درست نبود که جزوی از او مایلی ملاً بود و جزوی از او مایلی آن که نه خلاً بود و نه ملاً .

و بدان که پیش از این که سخن در تناهی و غیر تناهی < بود > گفته‌ایم که : جهت باید که متحدّد بود ، و چون (۱۳۴ پ) سفل متحدّد شود علو نیز متحدّد بود ، وهر آنگه حرکتی مستقیم را یافتی ترك وقصد تعیین کرده آید ، و هر آن جای که ترك وقصد متعیّن گشت مبدأ ومنتهی متعیّن گشت، پس هم آنگاه که حرکت مستقیم یابی مبدأ ومنتهی واجب آمد . وما این را جهت می‌خوانیم . و روا نبود که چیزی حرکت کند از جهتی زی جهات بسیار، واگر نه ،آن حرکت طبیعی نبود . پس واجب کند که جهت دو بود ؛ یکی فوق ویکی تحت .

ودرست نبود که مبدأ ومنتهی دو چیز معقول بوند که اشارت بدان نتوان کرد ، چنان که بعد ازین دانسته آید . بماند آن که دو چیز باشند که اشارت زی هر دو توان کرد ، و ایشان را وضع بود . وهر آنجای که یکی را تعیین کنی، آن دیگر

معیّن بود لا محاله ، و از بهر آن گویند که بُعد از شرطِ تحدّدِ جهت بود ؛ و واجب چنان کند که هر یکی از ایشان از یکدیگر دو نهایت بعد باشند، پس واجب بود ، از این ، که جهت‌را وضع بود و تا منقسم بود . و این معنی یا خلأ بود یا در ملأ . و خلأ باآن که موجود نبود در او اختلاف نبود که تا در او فوق بود و اسفل بود ، پس ‹ بماند › جهت در ملأ بود .

و تحدّد جهت از آن خالی نبود که به‌جسمی واحد بود ، یا به بیشتر از جسمی واحد بود . اگر به بیشتر از جسمی واحد بود ، یا به دو جسم بود ، یا به بیشتر از دو جسم . اگر به‌جسمی واحد بود: یاآن جسم مستدیر بود یا غیرمستدیر، پس اگر مستدیر بود ، یا برسبیل احاطت (۱۳۵ ر) بود یا برسبیل مرکز. اگر برسبیل مرکز بود ، یك جهت متحدّد شود . امّا جهت دوم را متحدّد نکند ، بماند که برسبیل احاطت بود .

واین‌معنی: یا به افتراض دو حدّ بود در سطحی خارج از او ، یا در سطحی داخل او . و اگر هردو جهت متحدّد شود به افتراض دو حدّ در سطحی واحد ، اختلاف[1] دوجهت از اختلاف دو چیز [بود] که متفق بوند درنوع ومختلف بوند در عدد ، وتالی محال است .

پس‌درست بود که‌تحدّد جسم مستدیر موجود برسبیل احاطت دوجهت بود، که یك جهت به‌حالی‌حاوی‌جسم‌او بود ، وجهتی‌دیگر به محوی دیگر نه محوی[2] او بود . واین مرکز بود ، یاآنکه او در حکم مرکز بود .

پس‌درست نبود که جسمی که‌آن مستدیر نبود ، تحدّد جهت کند، از آن که او طبیعی‌نبود ، ازآن که شکل جسم که طبیعی بود مستدیربود ، وهرآن جسم که او طبیعی نبود ، او محدّد جهت‌نبود .

---

۱ ـ ت م : واختلاف .

۲ ـ در ت « دیگر نه محوی » نیست . در متن‌هم چنین عبارتی نیست .

و روا نبود که دوجسم محدّد جهت بوند ، نه برسبیل احاطت و مرکز.

و بدان که تحدید : یا به جسمی مستدیر بود یا به اجسام مستدیر. ومحدّد چنان واجب کند که به‌جسمی‌طبیعی بود . واگرمحدّد دوجسم بود یا بیشتر، لازم آید که محدّد جهت از قِبَل دو جسم بود یا از قبل اجسام بسیار ، و اگرمحدّد جسمی‌واحد مستدیر بود ، و تحدّد او چون به‌سطح قریب بود. وسطح بعید ؛ لازم آید که یك چیزواحد مطلوب بود ونیز مهروب بود . پس واجب کند که مستدیر (۱۳۵ پ) محدّد را محدّد بر سبیل احاطت و مرکز بود ، پس واجب چنان کند که این جسم متقدّم بود برجملهٔ اجسام که متحرك اند بر استقامت ، تا وجود حرکت مستقیم درست بود. امّا جملهٔ جهات یعنی قُدّام و خلف ویمین و یسار در اجسام از آن‌اند که اجسام حیوان اند ،

ودرست نبودآن جسم را که انتقال به‌حرکت مستقیم < کند > ازآن که ازاو خالی‌نبود که اقتضاءآن طبع بودن درآن جهت کند ، یا با این طبع این‌اقتضا نکند. اگراقتضا نکند ، چگونه جهت به وی متحدّد شود. ورروا بود که این‌معنی خودآنجا نبود . واگراقتضاء طبع او بودن درآن جهت کند ، و روا بود به‌آن که آن معنی‌اورا فرادیدآید درآن‌جهت نبود ، واو به‌طبع طلب او کند؛ واجب چنان کند که‌آن جهت‌حاصل بود تاآن‌جسم طلب‌او کند به کلّیت، ونیزطلب اجزاءآن . پس‌جهت متحدّد الذات نبود به‌آن‌جسم، بل به‌چیزی دیگربود ، وما فرض کردیم که متحدّد به‌آن جسم بود . این خلف بود .

وبدان که جسم متحرّك متحرّك نبود مگر نزد اختلاف حال او ، ازآن که ثبات حال او مقابل حرکت او بود ، وچون در او این حال نبود ، دراو ثبات نبود، پس دراوحرکت نبود. وآنجا جسمی بود که متحرّك بود براستدارت ، پس‌واجب کند که آنجا جسمی دیگر بود که متحرّك بود ، و با حرکت او اختلاف نسبت اجزاء او (۱۳۶) زی او ، ازآن که اگر جسم که نسبت اجزاء او زی او مختلف

بود ، متحرّك بود ، روا بود که اختلاف نسبت اجزاء جسم ثانی زی جسم اوّل با سکون زی اوّل بود ، پس یکی‌را ازایشان اختصاص نبود به‌اختلاف نسبت‌جز ازآن دیگررا ، پس آنجا حرکت خاص نبود به یك جسم از هردو .

وامّا ساکن‌را اختلاف نسبت نبود دراو زی متحرّك ، پس لابدّ بود از وجود جسمی ثابت با وجود حرکت وضعی ، از آن‌که اگر وضع نبود ، حرکت وضعی نبود . و چون جسمی ثابت نبود ، وضعی که با او نسبت حرکات مختلف بود نبود ، چنان‌که لابدّ است از وجود جسمی مستدیر ، تا حرکت مستقیم توان یافت، و از این‌سبب لابدّ است از وجود جسمی ثابت، تا حرکت مستدیر وضعی یافت بر آن، والله اعلم .

فصل ششم از مقالت یکم از کتاب سیوم

در کیفیت آن که حیز (۱) جسم طبیعی را بود، و نیز دیگر چیزها که مر جسم را طبیعی بود

بدان که هر جسمی را حیّزی[1] بود که آن حیّز[1] خاصّ بود بدو، و آن یا مکان بود یا وضع. و تو دانسته‌ای که آنچه مقتضی آن صورت بود که با او جسم متجوهر بود، و اقتضاء کم و کیف و وضع و جز از آن کند، اگر آن حیّز[1] موقوف بود بر او، از آنجا که از او او مفارقت نکند؛ او را حرکتی طبیعی ناقل زی حیّز نبود. و همچنین، اگر کیفیّت بود یا کمّیّت به آن (۱۳۶ پ) صفت. و اگر مفارقت ممکن بود به قسر، او زی او عود بود به‌طبع. و اگر کیفیّت او روا بود که قسر برداشته شود، چنان که کیفیت آب یعنی برودت؛ او چون قاسر زایل شود آن آب گرم سرد شود از ذات خود. و اگر به کمّیّت بود؛ روا بود که به قسر آن معنی برداشته شود، چنان که آب در حال تخلخل نزد تسخین، تا او بزرگتر شود، یا در حالت ضغط به قسر نزد تبرید که کوچکتر شود. از آن حال، که چون قاسر زایل شود، عود کند به حجم اوّل.

و بدان که حرکت طبیعی طالب حیّز[1] طبیعی بود و هرب از غیر طبیعی نه مطلق، لکن با ترتیبی از اجزا کلی مخصوص و وضعی مخصوص از جسم که او فاعل جهات بود، وجهت از این‌معنی مقصود بود از بهر آن که این‌معنی در او بود.

وبدان که به کلّیّت که در هر بسیطی بود مقصود نیست[2] مر حرکت‌طبیعی را که در اجزاهای اواست به ذات، بلی کلّیّت موضوع بودآنجا که مقصود بود،

۱– ص و م: چیز. ۲– م: است.

اعنی حیّز[1] ، پس طلب متوجّه بود زی آن غایت مذکور . و اگر متحرّك طبیعی طلب مکان کند و بس ، و مکان چنان که دانسته‌ای سطح جسم حاوی است مر جسم محوی را ؛ پس آب باید که در هوا بایستد ، از آن که در سطح جسم بود که او حاوی است . و نیز آتش طالب[2] آن بود که فلك مشتمل بود بر او . واین طلب محال بود ، از آن که سطح فلك ممکن نبود (۱۳۷ ر) که جملهٔ آتش را بساود .

و اگر جسم طلب آن کند که به حرکت طبیعی کلّیّت حاصل کند، چنان که چون کلوخی که طلب زمین کند ، پس پاره[3] سنگ را که از سر چاه در چاه فکنند ، چنان باید که بر کنارهٔ[4] چاه بدو رسد ، از آن که اتّصال او به کلّ آنجا نزدیك تر مسافتی بود او . پس آنگاه او از آن خالی نبود که به طبع تمییز جهتی کند جز از جهتی . و این محـال بود . و یا منفعل گردد از کلّیّت . پس حرکت قسری بود ، نه طبیعی بر آن که مستحیل بود که چیزی فعل کند در چیز شبیه خویش ، و نیز لازم آید که کلوخی کوچك جذب تیزتر کند از کلوخی بزرگ .

و اگر در جوهر آب میلی طبیعی فرادید آمدی ؛ او را میل فرا دید نیامدی . از آن که ملاقی بودی اورا چنان که اگر تسخّن در او نه به ذات بودی ، دیگری را گرم نکردی ، و میل به قیاس زی طبیعت ، از آنجا که او مبدأ حرکت بود ، چنان که قنیه و ملکه .

و تو دانسته‌ای که هر معنی که در جسم بود ، لابدّ است آن جسم را که آن معنی او را بود ، از آن که او را از او حیّزی طبیعی بود اولی‌تر حیزی آن حیز بود ، از آن که لابدّ است آن جسم را مکانی طبیعی بود . و هم چنین شکل به سبب تناهی جسم ، و هم چنین کیفیّات از آن که هر جسمی : یا آن بود که

---

۱ ــ ت : چنین ، م : بود چیز .
۲ ــ م : طلب .
۳ ــ ت : بان .
۴ ــ م : کنان .

قابل تأثیر بود به آسانی یا به دشواری ، و این معنی جز از جسمیّت بود . و تو دانسته‌ای که چون زوال قاسر [1] توهّم کنیم ، لابدّ جسم را (۱۳۷ پ) أینی و شکلی بود. و زوال قاسر ممکن است بلی واجب ، از آن که قاسر طاری است مر امر طبیعی را ، پس هر جسمی را حیّزی طبیعی بود ، اگر مکانی بود ، حیّز او مکانی بود .

و بدان که مقتضی زمین آنست که شکل او مستدیر بود ، و یبس که اورا غالب است از طبیعت بود ، و اقتضاء یبس تحفّظ شکل طبیعی کند حفظی قویّ . پس لازم آید از این که هر جزوی از او حفظ آن کند که طبیعت اوواجب کند . و اگر انثلامی اوفتد در او ، یعنی رخنه ، یا از او و شکل او در او ، یا به قسر قاسری ، باقی را شعور به‌آن معنی که حادث شود نبود ، بلی باقی حافظ بودطبیعت او را . و اگر باقی منبسط شود،آن انبساط مقتضی طبیعت او نبود . بلی‌حفظ‌شکل مقتضی طبیعت او بود ، پس زمین که مثلوم است ، یعنی رخنه رخنه ، از اقتضاء دو چیز متضاد که صادر از قوّتی واحد بود نبود .

و بدان که روا نبود جسمی واحد را دو مکان طبیعی بود[2] ، مگر ازجهتی واحد ، از آن که در جملهٔ اجزاء کل او را احیازها است به قوّت . وهر کدام جز او از آن جمله که در او واقع شود به سبب مخصّص آن معنی طبیعی بود او را ، چنان که کلوخی که نزدیك تر چیزی او را از احیاز زمین است . بلی آن جانب که مَدَر متکوّن بود در او مثلا ، آن جانب طبیعی‌بود اورا.

امّا دو مکان متباین ممکن نبود ، از آن که مقتضی واحد به شخص چیزی واحد (۱۳۸ ر) به شخص بود ، و مقتضی جمله که متشابه الاجزا بوند جملتی که اقتضاء جملهٔ اجزا کند .

واجسام متشابه الطّبایع را مستحیل نبود اتّصال طبیعت ، بلی اگرمستحیل

---

۱ ــ م : تاثیر .

۲ ــ م و ص : نبود

بود از بهر عرضی بود که در او فرا دید آید . و چون اتصال او مستحیل نبود ، پس تماسّ او مستحیل نبود . و اجسام متشابه الطبایع را احیاز چنان بود که اجزاء احیازی واحد . و هر جسمی معیّن را جزوی معین بود از آن جمله ، تا او را علّت معین شود ، یا در آن وجود که در او است ، یا نزد حدوث ، یا اختصاص به قرب از او، از آن که آتش را حرکت زی فوق زی جزوی بود که آن جزو را حیّز کلّیّت آتشی متعیّن بود که آن نزدیك بود زی آن آتش متحرّك . اینست حال اجسام بسیط که یاد کرده آمد .

واما اجسام مرکّب : اگر آن مرکّب را ترکّب از دو چیز متساوی بود، جسم حاصل نشود در مکانی واحد الا به آن معنی که بر او غالب بود . بلی اگر لابد بود ؛ او در وسط حاصل بود میان دو مکان از جهت تجاذب هردو قوت ، چون حیّز[1] یکی بود . و اگر حیّز دو بود ، هردو متفاوت باشد حصول این معنی در آن مکان بود که آن معنی غالب بود بر او .

---

۱ ـ م و ص : چنین .

فصل هفتم از مقالت یکم از کتاب سیوم

در آن که هرجسمی طبیعی را مبدأ حرکتی وضعی بود یا مکانی ، و در آنکه دو حرکت چگونه متصل شوند به یکدیگر ، و درآن‌که نشوند

بدان که هرجسمی که در او (۱۳۸ پ) میلی طبیعی نبود ؛ اوقابل‌حرکت قسری نبود ، ازآن که در جسمی که‌آن جسم را میل بود زی جهت ، حرکت بود زی خلاف آن جهت . و هر آنگاه که میل که در ذات جسم بود قوی تر بود ، قبول‌او مرحرکت قسری را دیرتر بود. وهرآن گاه که میل او زی حیّز ضعیف‌تر بود ، قبول اومرحرکت را زی جهت خارج سریعتر بود . ونسبت سرعت زی بطؤ هم چنان بود که نسبت میل زی میل . و اگر چنان بود که میل نبود البتّه ، و جسم حرکتی قسری کند ، از آن چاره‌ای نبود که آن حرکت در زمان بود . و مرآن زمان را زی آن زمان متحرّك ، که او را میل فرض کرده‌ایم ، نسبتی بود. پس آن زمان را زی این زمان نسبت بود ، پس زمان آن حرکت که دراو عایقی مقاوم مر متحرك قسری بود ، هم چنان بود که آن زمان که در او عایقی نبود . و این محال بود . و اگر فرض کنیم در او میلی ضعیف‌تر از میل مفروض ثانی ؛ حرکت او سریع تر بود ، از آن که او را میل بود ، و این محال بود .

و از این معنی هم چنین پیدا شود که مقصود از حرکت مستقیم و مستدیر به تاثیر ضعیف و قوی مختلف بود ، و چون این اختلاف بود ، قوی مطاوع بود و ضعیف معاوق . و معاوقت[1] در جسم نبود ، نه از آن سبب است که اوجسم است، بلی به معنی بود که او به آن معنی طلب بقاء[2] کند برحالتی از مکان طبیعی و وضعی . و آن آن مبدأ است که ما در میان اوایم .

۱ــ م : مفارق و مفارقت .　　۲ــ م : بنا .

و به حقیقت پیدا شد (۱۳۹ ر) که آن جسم که قابل حرکت قسری بود در او میل بود .

و نیز جسم مستدیر کـه قابل حرکت قسری نبود ، هم چنین در او مبدأ حرکت بود ، از آن که اختصاص جزوی از او به حیّزی یا از طبیعت او بودتنها ، یا از طبیعت او بود ، و عارضی مخصّص بود ، چنان که یاد کردیم از حال جزوی از زمین .

و قسم اوّل باطل بود ، از آن که اگر طبیعت تنها بود چرا او را اختصاص به جزوی بود از مکان که آن جزو در کلّ بود ، از آن که هر جزوی که آن جزو مشارك بود مر جزوی را ، آن جزو اقتضاء وضعی نکند برخلاف آن جزو دیگر.

وقسم ثانی کذب است ، که چون پیدا شد که آن جسم متقدّم است برجملهٔ اجسام کاین فاسد ، و او را از مکان طبیعی مفارقت نبود [1] ، تا عود بود او را زی او . بر آن طریق که در شأن جزوی از این جسم آنست که بر وضعی مخصوص بود از جهت علّتی عارض . و آنچه با وی حاصل می‌شود مطلوب[2] ماست ، از آن که مطلوب این جایگاه آنست که واجب نبود به ضرورت که این جزو بر این وضع بود ، و نه نیز ممتنع بود . پس او ممکن بود ، و ممکن آن [3] بود که در فرض وجود او محال لازم نیاید ، پس این معنی محـال نبود . و چون واجب نبود کـه جزوی از آن جسم بر وضعی مخصوص بود ، و روا بود که نه بر آن وضع بود . پس در طبع او بود که قابل نقل بود در وضع . و هر آنچه او قابل نقل بود در او مبدأ میل و حرکت طبیعی بود . پس ثابت شد که در این (۱۳۹ پ) جسم مبدأ حرکت بود .

و هم چنین گوییم که : روا نبود که در جسمی واحد مبدأ حرکت مستقیم

---

۱ ــ م : شود .

۲ ــ ص : و مطلوب .

۳ ــ م : او .

بود ، و نیز مبدأ حرکت مستدیر ، از آن که در آن حال که او حرکت کند زی مکانی بعینه به‌استقامت : از آن خالی نبود که در او مبدأ میل بود زی‌حرکتی مستدیر ، یا آن مبدأ میل نبود . اگر مبدأ آن میل نبود ، نه در آن حال و نه در حال حصول او در مکان طبیعی ، در او مبدأ حرکت مستدیر نبود . و اگر حدوث این معنی در او در حال موافات مکان طبیعی بود ، لازم آید که حصول او در مکانی طبیعی میلی بود از او زی او و هربی بود از او زی او . و این محال بود .

و چون در جسم مبدأ حرکت مستقیم بود و مبدأ حرکت مستدیر ؛ روا بود در آن جسم مفارقت مکان طبیعی ، و واجب بود عود زی او به حرکت مستقیم . و اگر نه درمکان طبیعی بود ، و در او دو میل بود : میلی زی او بر استقامت ، ومیلی از او بر استدارت ؛ پس در جوهر او چیزهای متقابل موجود باشند با یکدیگر یعنی معا معا .

و درست نبود که گویند که : جسم چون در مکان طبیعی نبود ، اقتضاء حرکت بر استقامت کند . و چون در مکان خود بود ، اقتضاء حرکت مستدیر کند ، چنان که طبیعت ، که اقتضاء حرکت کند در حال خروج از مکان طبیعی ، و چون در مکان طبیعی بود اقتضاء سکون کند ، از آن که حرکت مستقیم علی الاطلاق طبیعی نبود . بلی طبیعت او این بود که طبیعت چیزی (۱۴۰ ر) اقتضاء کند ، چون عایقی نبود . و چون مفارقت کرد ؛ طبیعت اقتضاء رد کند زی او و زی معنی معیّن از او ، و مبدا در هردو یکی بود .

اما حرکت مستدیر را میل به طبع واجب بود ، و دوام واجب کند . و اگر جسم در مکانی طبیعی بود یا خارج ازمکان بود ، < پس > لازم آید که در او دایم مبدأ میل بود زی چیزی و نیز مبدا میل بود از او .

و اگر گوینده‌ای گوید که : حرکت طبیعی مطلق ، چنان که حرکت مستقیم

که طبیعت اقتضاء آن حرکت کند در حال عارضی[1]، اعنی خروج جسم از مکان طبیعی، آن حرکت طبیعی نبود.

جواب گوییم که اگر چنین بود واجب چنان کند که وجود آن حرکت مستدیر در حال فقدان وضع طبیعی بود، پس واجب کند که او را وقوف بود در حال موافات آن وضع. و آن تالی باطل بود، از آن که جسم مستدیر، چنان که یاد کردیم، جزوی را از او وضعی نبود اولیتر از وضعی، پس چگونه آنجا سکون بود؟ و این آن سبب است[6] که بدین سبب حرکت مستدیر دایم بود، تا آن که که باری خواهد جلّ و عزّ.

پس پیدا شد که از این جمله که ما گفتیم که: جسم که محدّد جهات بود مبدأ حرکت مستدیر بود، و در او مبدأ حرکت مستقیم نبود.

و از این جمله پیدا شد از حال این جسم که درست نبود بر کلّیّت او و نه بر[2] اجزاء او مفارقت موضع طبیعی، از آن که لازم آید که او محدّد (۱۴۰پ) جهات نبود.

امّا اجسام که موضوع اند در او در[3] آنها اجسام مبادی حرکات مستقیم بود از او و زی او. پس حرکات سه صنف بود: یکی حول[4] وسط بود، و دوم از وسط، سیوم زی وسط، و آن را که از وسط بود خفّت خوانند، و آن را که زی وسط بود ثقل خوانند.

و درست گشت که اینجا حرکتی مبتدع است که او را ابتداء زمانی نبود. و ممکن نیست که ثبات او به نوع بود، از آن که اگر ثبات او به تعاقب[5] آحاد بود، ممتنع نبود که متصرّم لاحق متجدّد شود. و ممتنع بود که مثل این

۱– م: عارضی.
۲– م: نیز.
۳– م: نه در.
۴– م: حرکت.
۵– م: متعاقب.
۶– ص: و از آن سبب که بدین سبب.

حرکت منقطع نبود . پس این‌حرکت واحد بود به‌عدد ، و ما[1] کیفیّت وحدت او به عدد ،آنجا که سخن در وحدت حرکت رانده‌ایم، گفته‌ایم .

و حرکت متّصل مستقیم نبود ، از آن که حرکت که صادر شود از میل بود ، چنان که دانسته‌ای . و این میل در نفس خود معنی است از معانی که باوی وصول زی حدود حرکات بود . ومحال بود که و اصل زی حدی و اصل بودبی‌علّتی موجود موصل . و محال بود هم چنین که این علّت جز ازآن علّت است که ازالت می گیرد از مستقرّ اول . و این علّت را قیاسی است زی آن که زایل شود . و این معنی را میل گویند ، امّا از آنجا که موصل بود او را میل نگویند . و میل تا مقسور نبود ، و فاسد نشود ، حرکت که از او تکون وجود واجب کند موجود بود . و چون این میل فاسد (۱۴۱ ر) گشت ، آن معنی نبود . پس فساد او نفس وجود میلی دیگر بود ، و چون دو حرکت فرادید آید ، از دومیل بود لامحاله ، و چون میلی دیگر در وجود آید زی جهتی دیگر ، او آن موصل نبود بعینه . و اگر نه ، لازم آید که چیزی واحد بعینه علّت تحصیل و مفارقت بود معا معا . بلی میلی دیگری لامحاله حادث شود . و میل ازچیزهاست که « در«آن» » فرادید آید ، چنان که مماسّت. وتقاطع. وحدوث او بعد زمان بود، چنان که مفارقت[2]. و چون فرادید آید ، او در آنی و در زمانی حادث شود که در او میلی دیگر موصل و موجود نبود . و میان هردو « آن » زمان بود ، و اگر نه ، لازم آید که آنات متشافع شوند. پس اجزاء که نامتجزی اند درمسافت متشافع شوند . و اگر آن میل ثانی در زمان حادث شود ، تا آنکه که او حادث شود او سبب تحریك نبود ، پس حرکت نبود .

پس واجب کند که حرکات مستقیم منعطف را انتهاء زی سکون بود . و هم چنین هرحرکتی که درمسافت او را نهایت معیّن بود ، چون به دانستی که اتّحاد

۱ـ ص : با .

۲ـ متن : و التقاطع لیس مما یصار الیه فیحدث بعد زمان ،

حرکات اقتضاء اتحاد مسافت کند .

و هم چنین دو حرکت را اتّصال نبود به زاویه پس حرکت مبدع مستدیر (۱۴۱ پ) بود . و مرجسمی واحد را بود به عدد و واحد را بود به اتصال[۱] . پس آن جسم مبدع بود ، و نه کاین بود و نه فاسد . پس از اجسام اجسام بود که مبدع بود ، و اجسام بود که قابل کون و فساد بود . واللّٰه اعلم .

۱ــ متن : و لجسم واحد بالعدد واحد بالاتصال .

فصل هشتم از مقالت یکم از کتاب سیوم

در آن که جسم بسیط متقوم نبود به دو صورت طبیعی ، و در چگونگی ماء و ارض و نار و هواء مثلا ، و در آن‌که آنچه صادر شود از دو متضاد از آثار چنان واجب کند که متضاد باشند ، و در آن که طبیعت هر کاینی فاسد بود ، و همهٔ فاسدی کاین بود ، و در آن کـه تکون صورت جسمانی چگونه از ضد بود ، و در آن که آن جسم را که در او حرکت مستقیم نبود او قابل انخراق نبود و در آن که هر آن جسم که او قابل کون و فساد بود در او مبدأ حرکت مستقیم بود .

بدان‌که درست نبودکه جسمی بسیط متقوّم بود بدوصورت ، مگر که هردو متّحد گردند در یك صورت ، از آن که تقوّم هریك از ایشان نتواند بود مگر به مادّت ، و نیزچنان فرض کردیم که او را نتوان یافت مگر در مادّت ، واو تنها مقوّم مادت نبود ، پس مادت مقدّم بود بر وی . لکن او مقدّم بود از مجموع که از او بود و ازشریك[1] او بود ، ازآن که جزء مقدم بود بر کلّ ، لکن ازمجموع هر دو بود ، و نیز مقوّم مادّت بود به فعل . پس آن واحد مقدّم بود بر مقوّم مادّت ، پس او مقدّم بود بر مادّت . و ما گفتیم که (۱۴۲ ر) مادّت مقدّم بود بر او ، و این خلف بود .

بلی درست بود که از جسمی واحد بسیط از جهت صورت قوّتی فعلی از او صادر شود ، و از جهت مادّت قوتی انفعالی ، چنان‌که آب که او را قبول شکل از جهت مادّت بود ، و از جهت صورت برد محسوس ، و به واسطهٔ برد قوّت میل کند ، از آن که او را ثقل به سبب میل[2] بود زی وسط که آن تابع برد بود ، و خفّت که او را میل بود زی فوق تابع حرارت بود .

۱ـ م : هریك .   ۲ـ م و ص : میل ... ثقل .

و بدان که میل که از صورت صادر شود ، از بهر آن صادر شود که با او عارضی بود ، و آن مفارقت جسم بود از مکان طبیعی . و بدان که جسم که درمکان طبیعی بود میل او به سبب حرکت او نبود[1] ، از آن که آن[2] حرکت موجود بود به فعل ، بلی آن معنی صورت او وطبیعت او بود و بس . و سبب حرکت آنکه بود که او مفارقت کند از مکان طبیعی . پس به حقیقت چیزی واحد سبب حرکت نبود زی مکان ، و نیز سبب سکون .

و بدان که چون مادّت واحد بود ، و سبب فاعلی واحد بود ، و قوّت واحد بود ؛ فعلی که از او صادر شود واحد بود . اما حرکت آب وزمین زی اسفل وحدتی بود که آن وحدت به جنس بود نه به نوع .

و بدان که : آن جسم را که در او مبدأ حرکت مستقیم نبود به طبع ، آن جسم قابل خرق نبود ، از آن که انخراق ممکن نبود الاّ به حرکتی از اجزای بر استقامت ، (۱۴۲ پ) و هر آن جسم که قابل حرکت قسری مستقیم بود در او مبدأ حرکت مستقیم طبیعی بود ، چنان که دانسته‌ای . و هرآنگاه که اجزاء قاسر را از میل مانعی بود در قسر ، و میلی بود زی التیام آن خرق ؛ در او مبدأ میلی بود زی التیام ، و آن چیز را حرکت براستقامت تواند بود . پس هر جسم که او را حرکتی بود که آن حرکت برطریق انخراق بود ، در او مبدأ میلی مستقیم بود ، و هرآنچه در او مبدا میلی مستقیم نبود ، او قابل خرق نبود . و ما یتبع این معنی آن بود که او نه رطب بود و نه یابس ، از آن که رطب آن بود که قبول شکل کند و خرق در زمانی سریع . و یابس آن بود که او را قبول به بطؤ بود .

و هرآن جسم که قابل کون و فساد بود در او مبدأ حرکت مستقیم بود ، از آن که چون تکوّن[3] شود ، ازآن خالی نبود که تکوّن یا در حیّزی طبیعی بود یا در حیّزی غریب ، اگر در حیّزی غریب بود ، و وقوف کند در او ؛ حیّز

۱ـ م : بود . ۲ـ م : او . ۳ـ ص و م : سکون .

غریب طبیعی بود او را . واین محال بود . و اگر از او حرکت کند به‌طبع ، آن حرکت مستقیم بود . و اگر در حیّز طبیعی بود : یا آن تکوّن در آن حیّز تنها بود ، و این تالی محال بود ؛ و با آن تکوّن در او با وجود جسمی دیگر بود ، از آنجا که دافع بود او را از او ، و او را ازآن حیّز بیرون کند ، پس او زی مکان خودآید . و آن جسم بیرون کرده از آن حیّز : یا از جنس (۱۴۳ ر) او بود ، پس قابل حرکت مستقیم بود ؛ یا از جنس جسم بود که محدد جهات است . واین محال بود ، از آن‌که جسم که محدد جهات است ممکن نبود خروج او از حیّز ، و ممکن نبود که گویند که این‌تکوّن به لصق جسم بود با او ، ازآن‌که ازجنس اواست ، ازآن‌که لامحاله در شأن آن جسم بود که او مفارقت کند ازمکان خود. پس حال متکوّن در مفارقت مکان هم آن حال بود . پس واجب کند که اوراعود بود زی او به حرکت مستقیم . پس هرجسم که قابل کون و فساد بود ، در او مبدأ حرکت مستقیم بود . و هرآن جسم که در او مبدأ حرکت مستقیم به طبع نبود ، پس او متکوّن نبود ازجسمی دیگر ، بلی او مبدع بود ، و او محدّد جهات بود ، پس ازالت او از حیّز نتواند بود ، از آن که اگر او را از الت بود از حیّز به ذات محدّد جهات نبود .

و بدان‌که : هر آنچه صدور او از دو طبیعت متضادّ بود ، آن آثار که از ایشان در وجود آید متضاد بوند ، که اگر متضادّ نباشند ، پس هردوموافق‌باشند ، پس لازم آید که هردو معنی عامّ باشند . و لزوم[1] یکی از هردو از آنجا که او ضدّ او بود ، نتواند بود ، از آن که اگر لزوم او متعلّق بود به خصوصیّت ضدّ ، مرآن ضدّ دیگر لازم نیاید ، بماند که هردو لازم متقابل باشند ، و این‌محال بود که آن تقابل چنان بود که تقابل دو متضایفین ، از آنکه آنچه عارض (۱۴۳ پ) ضدّ بود مشترط نبود در وجود که او معقول بود به قیاس زی آن که[2] عارض

۱ ـ م : لوازم .
۲ـ ص : به قیاس زی زی آن عارض .

بود آن ضد دیگر . و محال بود که این تقابل تقابل عدم و ملکه بود ، از آن که لازم آید که ضدّ قوّتی بود در جسم که بدان[1] قوّت قیام او بود ، پس در آن جسم مبدأ حرکت نبود . و این تالی محال بود . یا مبدأ حرکت قوّتی بود جز از آن قوّت که مضادّ قوّت جسم دیگر بود . اگر چنین بود ، دو محال از آن لازم آید : یکی آن که در جسمی واحد مبدأ سکون و حرکت بود در حالتی واحد معا معا . و دوم که جسمی بسیط متقوّم بود به دو صورت ، پس واجب چنان کند که متضادّین باشد .

و بدان که : هر جسمی که متکوّن بود فاسد بود ، و نیز هر فاسدی کاین بود . از آن که هر آنگاه که فرض کنی آن صورت کاین را حکم کرده باشی بر قبلیّت وجود آن صورت که او را بود ، او خالی بود از او . و اگر در مادّت قوّت برعدم آن صورت نبود از او ، درست نبود که از او خالی بود . پس اگر ممکن گردد که مثل آن مادّت را صورتی دایم بود ، و ممکن بود که او را این معنی نبود ، و هر آنچه ممکن بود فرض وجود او محال نبود ، بلی مگر که آن دروغ بود ، و هر آنگاه که چنین فرض کنیم ؛ محال لازم آید . پس این معنی به سبب مقدمهٔ دیگر بود ، و آن آنست که او را صورتی دایم بود ، و فرض عدم آن صورت از مادّت (۱۴۴ ر) غیر محال بود . و هر آنگاه که این معنی چنین فرض کنی ؛ واجب کند که صورت کاین موجود بود و غیر موجود بود معا معا در زمانی نامتناهی ، و این محال بود . پس درست نبود که قوت مادت برعدم صورت محدود بود مگر انقلاب بود او را از مادت و این محال بود. و بالجمله، او برخلاف وضع بود .

بدان که: جوهر جسمانی که از ضدّ بود ، به معنی آن که صورت جوهریّت باطل کند از هیولی به ضدّ او ، و ضد او بعد از او فرا دید آید . و نه هر جوهر جسمانی[2]، بل جواهر اجسام بسیط ، که آنجا هیچ چیز نبود ، مگر مادّت و صورت

۱ــ م : بذات .   ۲ــ ص : و نه نیز جوهر جسمانی .

بسیط ، از آن که مادّت پیش از تکوّن جسم بسیط از او : یا آن بود که صورت در وی نبود ، و اینمحال بود ؛ یا او را صورتی بود که باطل نشود ، پس جسم ثانی بسیط نبود ، بلی مرکب بود از دو صورت ، یا لازم آید که آن جسم متقوّم بود به دو صورت . تا آن صورت باطل شود از وجود صورت دوم ، پس آن صورت ضدّ بود او را . و نه هر آنچه او مجتمع شود با چیزی در مادّت که نه او بود ، آن ضدّ بود ، چنان که طعم یا لون . و نه نیز آن که مجتمع نشود ضدّ بود ، از آن که بسیار چیز بود که مجتمع نشوند و متضادّ نبوند . بلی بود که در مادّت قبول هردو بود . و نه هرچه در مادّت قبول اجتماع هردو نبود ضد بوند ، از آن که صورت انسانیّت وفرسیّت به آن صفت اند ، وهردومتضادّ نه اند ، ازآن که مادّت (۱۴۴ پ) اگرچه قابل بود هر دو را ، نه قبولی اوّلی بود به قوّت مر آن قبول مشترك را ، یا دو[1] قوّت متوالیین بود معا معا . بلی هر یك ازایشان محتاج بوند زی مادّت در تتمهٔ استعداد که او را بود زی آن چیز که مر او را در آن چیز یابند . و چون حصول استعداد یکی بود ، استعداد آن دیگر باطل شود . بل واجب کند کـه استعداد مر هردو را بود استعدادی اوّلی ، تا ضدّ بوند . و این معنی در قوّتی واحد مشترك بود ، از آن < که > ضد واحد واحد بود ، چنان که دانستهای .

و بعد از این همه ، از شرط دو متضادّین آنست که هیچ خلافی نتواند بود دورتر از خلاف ایشان . < پس این آخر سماع طبیعی است ، و آن سخن دربارهٔ کلّیات امور طبیعی است ، پس اینك سخن گوییم در جسم اوّل و اثبات نفوس آن و اعراض ذاتی آنها > .

۱ ــ م : دو . ص : با دو .

مقالت دوم از کتاب سیوم

در معرفت اجسام فلکی و نفوس و عقول ایشان ،

و این فن مشهور است به سماء و عالم

و این سه فصل است

فصل اوّل از مقالت دوّم از کتاب سیوم در آن که جسم اوّل که محدّد جهات بود آسمان است ، و در آن کـه جملهٔ اجسام حرکت زی او کنند و از او کنند ، ودرآن صفات که مرجسم اوّل راست ، و درآن که درست نبود که جسمی فلکی علّت وجود جسمی دیگر بود که در تحت او باشند .

فصل دوّم از مقالت دوم از کتاب سیوم در اثبات عقول فعّاله[1] ، (۱۴۵ ر) و در دلالت بر عدد ایشان ، و در اثبـات نفوس سماوی ، و در آن علّت کـه افلاك بدان علّت حرکات کنند ، و در اثبات اجسام عنصری ، و در آن که عالم جسمانی یکی است .

فصل سوم از مقالت دوم از کتاب سیوم در کیفیّت دخول شردرقضاء الهی ، و اشارت زی نظام عالم .

---

۱ ــ م : فعال .

فصل اول از مقالت دوم از کتاب سیوم

در آن که جسم اول که محدد جهات بود آسمان است ، و در آن که همهٔ اجسام حرکت زی او کنند و از او کنند ، و درآن صفات که مرجسم اول راست ، و درآن که درست نبود که جسمی فلکی علت وجود جسمی دیگر بود که درتحت او بود

پیش از این گفته‌ایم : درست نبود که جسم علی الاطلاق علّت جسم بود . و ما آنچه در این فصل خواهیم گفت مخصوص به جسم فلکی است دون غیره .

بدان که اجناس حرکات طبیعی سه‌اند : متحرك است ازوسط، ومتحرك‌است زی وسط ، و متحرك حول وسط ، یعنی : گرد وسط ، و نه آن که متحرّك است از وسط او را حرکت از عین وسط بود ، و نه نیز متحرّك زی وسط حرکت او لا محاله زی عین وسط بود ، و نه نیز متحرّك بر وسط [1] وسط مرکز بود او را ، و اگر چه مرکز نبود او را و در ضمن او بود ، او متحرّك بود بر وسط ، از آن که حرکت او برحول او بود[2] به وجه مّا . پس‌متحرّك به‌طبع زی وسط را ثقیل (۱۴۵پ) گویند[3].

و ثقیل مطلق آن بود که او راسب بود در تحت جملهٔ اجسام . و متحرّك از وسط را خفیف گویند ، و مطلق از او آن بود که طافی بود برجملهٔ اجسام طبیعی .

اما ثقیل بر سبیل اضافت آن بود که او را حرکت در بیشتر مسافت که ممتدّ بود میان هردو حدّ حرکت مستقیم زی وسط بود ، لکن او را بلوغ نبود. وبود که حرکت از وسط فرادید آید ، چنان که‌آب را که ازحیّز آتش‌حرکت کند زی وسط ، لکن او را بلوغ زی کنه‌وسط نبود . و چون در حیّز زمین‌حاصل

۱ــ ص : بود وسط . ۲ــ ص : حرکت او بود . ۳ــ ص : کنند .

شود ، حرکت کند از او به طبع ، تا بر او طافی شود . و هم چنین بود حال خفیف به اضافت .

چون چنین بود، هر آن چیز که در شأن او آن بود که او درغیر حیّز طبیعی بود که حرکت کند به میلی طبیعی که در او بود زی یك جهت از آن هر دو جهت ، او یا خفیف بود یا ثقیل . و اگر به این آن خواهند که میل جسم طبیعی به فعل بود اجسام در موضع طبیعی نه ثقیل باشند و نه خفیف به فعل .

اما آن جسم که او متحرّك است به طبع بر استدارت ؛ او نه خفیف است و نه ثقیل ، نه بدان معنی که هر دو مسلوب بود از او ، و واسطه موجود بود ، بلی به معنی سلب اطلاق بود .

و بدان که ممکن نبود که حرکتی مستقیم بود ، مگر به وجود جهت . و وجود جهت نبود ، مگر به وجود جسمی محیط به طبع . و جسمی محیط به طبع نبود ، (۱۴۶ر) مگر به وجود جسمی مستدیر که متحرّك بود به ارادت . ومستقیم طبیعی موجود است ، پس مستدیر موجود بود .

و بدان که اجسام که در طباع ایشان میلی مستدیر بود ، اگر بسیار باشند و اگر یکی ، جنس ایشان مخالف اجسام که مستقیم الحرکة اند باشند به طبع ، خلافی طبیعی ، لیکن درست بود که انواع ایشان بسیار باشند .

و در این حال بر تو پوشیده نیست در آنچه به مشاهدت می‌بینی که حرکت صاعد متوجّه است زی آسمان ، و هابط به طبع متوجّه است زی زمین ؛ و اگر زمین را به منزلت محیط نهی ، وقوع اوتار که از نظر به وتر قسیّ زمین آید که بر آسمان بگذرد ، و در گمان تو نبود که این معنی به آسمان به فعل آری[1] ، و در زمین مبدأ حرکت مستقیم نبود ، و نیز قابل حرکت قسری نبود . وتالی محال است ، پس مقدم باطل بود .

۱ــ متن: لكان لك أن توقع بنظرك أوتاراً على قسي من الارض تعد والسماء ولاتنالها، كما لك أن تفعله بالسماء .

و چون لابدّ است که یکی به منزلت محیط بود ، < پس > و آسمان جرمی است که به منزلت محیط بود ، و متحرّك است بر استدارت ، وجرمی است بسیط متقدّم بر جملهٔ اجسام . و در طباع او نیست که حرکت براستقامت کند . امّا حرکت مستدیر که در آتش است آن حرکتی است به عرض .

و چون آسمان جسمی است بسیط متناهی ، واجب چنان کند که شکل طبیعی او کروی بود . و واجب آنست که شکل طبیعی او موجود بود . و اگر او را نه بر آن شکل طبیعی یابند ، پس وجود (۱۴۶ پ) شکل غیرطبیعی بود او را ، به آن که جرم او قابل ازالت بود در شکل طبیعی به تمدید ، و تحریك بر استقامت ، و بالجملة به قسر . و هر آنچه ممکن گردد که او حرکت قسری کند < ممکن است > که او را حرکت مستقیم بود . و اگر چنین بود ، در طبیعت فلك حرکت مستقیم بود . پس واجب کند که شکل موجود در فلك مستدیر بود ، و با وی سطوح مستدیر محیط بود .

پس آن جسم که حرکت کند زی او یا حرکت کند از او ، واجب‌چنان کند که آن حرکت به میلی متشابه کند . و با این معنی او هم بسیط باشد ، و اقتضاء شکل مستدیر کند یا مکانی مستدیر . پس آن جسم هم مستدیر بود . و بالجملة آن اجسام کرات اند بعضی از آن در بعضی ، یا در احکام کرات اند ، و جمله او کرهٔ واحد است . و چون نباشند ؟ که میل او زی محیط متشابه است ، و هرب از او زی وسط متشابه است ، و توسّط متشابه شکل مستدیر واجب کند .

و تو دانسته‌ای که جسم که محدّد جهات است ، در او مبدأ حرکت‌مستقیم به طبع نبود ، پس او را به طبع انخراق نبود[1] . و دانسته‌ای که آن جسم را که در او مبدأ حرکت مستقیم نبود او کاین نبود ، و هرآنچه او کاین نبود فاسدنبود ، و آن جسم که او را ضد نبود او متکوّن نبود .

چون حرکت مستدیر را ضدّ نبودآن طبیعت را که از اوآن‌حرکت صادر

۱ ـ م : شود .

شود ضدّ (۱۴۷ ر) نبود، پس متکوّن نبود. بلی آن حرکت بر سبیل تشویق بود، چنان که معشوق عاشق را. پس واجب کند که مادّت صورت فلکی موقوف بود بر آن صورت. و درست نبود که مادّت فلکی مشترك بود میان صورت او و صورتی دیگر، از آن که در قوّت او قبول صورتی دیگر نبود، والا وجود صورتی دیگر در او ممکن بودی، و درست نبود که صورت فلك را با آن صورت توان یافت، پس درست بود رفع سبب که از بهر او[1] مادّت قبول صورت فلك کند، و آن جسم قابل کون و فساد بود. و این تالی محال بود.

و چون درست شد که او قابل کون و فساد نبود، او قابل نموّ نبود، از آن که قابل نموّ را در طبیعت کون بود. و پیدا شد از این که او قابل استحالات که مؤدّی باشد زی تغییر طبیعت نبود، چنان که آب که قبول سخونت کند.

و بدان که درست نبود که جسمی فلکی علّت جسمی دیگر بود، از آن که صورت جسم چنان که دانسته‌ای فعل به واسطهٔ مادّت کند و وضع. پس لازم آید که مادّت به حقیقت علّت وجود صورت جسمی دیگر بود، و این محال بود. و هم چنین صدور فعل از جسم بعد از تشخّص بود، از آن که درست نبود وجود جسمی عامّ، و تشخّص جسم چنان که گفته آمد به وضع (۱۴۷ پ) بود، پس وضع مشارك او بود در افادت جسم جسمی دیگر را. و اگر جسم فلکی مصنوع بود از جسمی دیگر او را سبقت بود بر جسم فلکی، لکن اجسام فلکی اجسام اُوَل اند، و چنان که دانسته‌ای کاین نه اند. و هم چنین اگر جسمی فلکی علّت جسمی دیگر بود فلکی و هر جسمی چنان که پیدا کردیم فعل به وضع کند و بعد از استکمال، لازم آید که جسم اول متشخّص بود بر محوی که او خلاً بود. پس او سبب عدم آن خلا بود به ایجاد[2] جسم که حشو او است. لکن وجود خلاً

۱ــ م: رفع نسبت از بهر او.

۲ــ م و ص: اتحاد.

محال بود در ذات خود ، و محال را علّت نبود . و این محال لازم نیاید آنجا که فرض وجود دو جسم کنی معا معا از سببی دیگر . پس آنگاه این دو جسم با یکدیگر باشند در طبع یا در زمان ، و امکان ایشان هم چنین معا معا بود . پس حاوی را تقدّم نبود نه در امکان و نه در وجود بر محوی ، تا امکان محوی مؤخّر بود از حاوی ، از بهر آن که امکان وجود محوی بعد از وجود حاوی از علّتی بود ، و مر امکان را علّتی نبود .

فصل دوم از مقالت دوم از کتاب سیوم

در اثبات عقول فعاله ، و در دلالت بر عدد ایشان ، و در اثبات نفوس سماوی ، و در آن علت که افلاك بدان علت حرکات کنند ، و در اثبات اجسام عنصری ، ودر آن که عالم جسمانی یکی است.

بدان که (۱۴۸ ر) تو در ما قبل دانسته‌ای وجود اوّل را ، و وحدت او . و درست نبود که از او الاّ چیزی واحد به ذات در وجود آید . و ما اجسام بسیار می‌بینیم و نفوس و اعراض ، و واجب است بر ما که بدانیم که چگونه تواند بود وجود آن کثرت .

بدان که آن موجود که از موجود اوّل صادر شود که او واحد است به ذات : یا هیولی بود ، یا عرض بود ، یا صورتی جسمانی بود ، یا عقلی بود. لکن درست نبود که هیولی و اعراض بوند ، از آن که هیولی و اعراض درست نبود که سبب آن معنی بوند که ما بعد ایشان بود ، و این معنی ظاهر است . اما صورت جسمانی اگر طبیعی بود ، و اگر نفسانی بود ، هم چنین مستحیل بود که از او صادر شوند .

برهان این معنی : بدان که صدور صورت از او بعد از وجود او بود ، وقوام وجود او ، یعنی صورت ، به مادّت بود . پس واجب چنان کند که صدور آن که از وی صادر شود به شرکت مادّت بود . پس مادّت سبب وجود آن[1] بود که او بعد از مادّت بود . و این محال بود ، از آن که مادّت را وجود در ذات به قوّت بود ، و اورا قبول قوّت بود و بس. پس درست نبود که او علّت چیزی بود ، وپیش از این دانسته‌ای که درست نبود که فلکی علّت وجود فلکی دیگر بود که مایلی او بود.

---

۱ ـ م : او .

پس اگر درست بود صدور فعل از صورت بی‌معاونت مادّت[1] (۱۴۸ پ) پس وجود او مادّی نبود ، پس به ضرورت این معنی صادر که احدی الذات بود صورتی عقلی بود .

و آن عقل از سه وصف خالی نبود که آن مقوّمات او بوند ، یا لازم او، از این که او را در ذات ماهیّتی ممکن است ، و وجود او از اوّل فایض است ، و لامحاله او اوّل را داند ، از آن که او معلول است < این > از اعراض ذاتی او < بود > . و کثرت جز ازاین تثلیثِ مذکور نیست . پس دو از آن هرسه ، علت وجود مادّت جسم اوّل است وصورت او یا نفس او، ویکی‌از آن هرسه سبب وجود عقلی دیگر بود ، از آن که درست نبود که از واحدی الاّ واحدی صادر شود . لکن اجسام بسیاراند ، پس حکم عقل ثانی در آن که او سبب وجود کرهٔ ثامنه است حکم عقل اوّل است . وهم چنین تا عدد کرات سماوی تمام شود ، وعددعقول به عدد کرات سماوی بود .

و لابد بود از آن که مر عالم طبیعت را عقلی بود . و اگر نه ، درست نبود وجود او، از آن که وجود اجسام بسیط ، چنان که ترا معلوم شده است ، به واسطهٔ عقول بود. و اگر نه هیولی < مشترك > بودی میان عناصر اربعه وممتزجات[2] که از او در وجود می‌آیند ، واجب چنان کردی که هر نوعی را عقلی بودی[3]. و عقول که سبب وجود اجسام‌اند مانند بودن حرکت سبب حدوث اند[4] . و از این معنی‌محقّق شد ترا که کرات غایات حرکات فلکی اند ، (۱۴۹ ر) به معنی آن که ایشان را آن تحرّك بر سبیل تشویق بود .

کنون درحال نفوس سماوی گوییم بعد از اثبات ایشان : بدان که حرکات فلکی ارادی بود ، وترا معلوم شده است که حرکات : یا قسری بود ، یا طبیعی، یا

۱ــ ص : مادت بود .

۲ــ ص : مهوجات ، م : مهرجات .

۳ــ م : عقول بوذدی .

۴ــ ص : اجسام‌اند سبب حدوث حرکت‌اند .

به‌عرض بود ، یا اختیاری بود . و معلوم است که حرکات طبیعی مر جسم رادرآن حالت بود که او را خروج بود از حیّز طبیعی ، یا از حالت طبیعی . چنان که آب در حال تسخّن یا سنگ در حالت حرکت زی فوق . و جسم چون باز مکان طبیعی آمد ساکن گشت ، و اگر نه ، آن مکان او را طبیعی نبود . و اگرحرکت مستدیرطبیعی بود، سکون او درست بود . وهرآن وقت که فرض سکون او کنی، رفع زمان لازم آید و حرکت و حدوث . لکن رفع زمان به اثبات آنچه ما قبل و مابعد او بود تمـام شود . و این هردو معنی از زمان اند ، پس رفع او به اثبـات او بود .

پس پیدا شد که آن حرکت اقتضاء سکون نکند ، و آن حرکت که او اقتضاء سکون نکند ، او طبیعی نبود ، پس حرکت مستدیر طبیعی نبود .

و بدان که حرکت مستدیر حرکتی وضعی بود . و حرکت وضعی‌آن بود که او را وضع هم بدان وضع بود بعینه ، و ازآن نقطه که ترك بود هم بدان‌نقطه عود بود . و درست نبود که مقتضای طبیعت طلب بود به چیزی و هرب بود هم از آن چیز بعینه . پس‌آن حرکت (۱۴۹ پ) اخباری بود ، پس‌آن حرکت‌قسری نتواند بود ، و هم‌چنین به عرض نتواند بود ، بماند که اختیاری بود .

وهرحرکتی که اختیاری بود ، او را محرّکی مرید بود . و محرّك مرید را لامحالة تصوری سابق بود . و تصوّر یا کلّی بود یا جزوی . لکن از معنی کلّی حرکت جزوی صادر نشود ، ونیز از تصوّر کلّی‌فعل جزوی صادرنشود ، وحرکات فلك جزوی است ، از آن که محرّك او شوق است ، پس او را تصوّری سابق بود، پس مر حرکات مستدیر را تصوّری سابق بود ، پس صـدور آن معنی از تصوّرات جزوی بود .

ومعلوم‌است که درست نبود که مفارق عقلی طالب حرکات بوند ، ازآن که مفارق عقلی چیزها اند به فعل از همه وجوه ، و طالب حرکت لامحاله طلب آن

معنی می کند که او را نبود ، پس به‌قوّت بود ، ولامحاله جسمانی بود .

واگر تو فرض کنی که علّت آن حرکت چیزی معقول بود ، این معنی درست نبود ، از آن که معقول چیزی ثابت بود ، و آنچه او ثابت بود ، او [1] علّت تغیّر نبود . وهرآنگاه که تو فرض کنی که چیزی ثابت علت حرکت بود ، واجب کند که از اجزاء حرکت چیزی منعدم نشود . وآن سکون بود نه حرکت . و ازاین جهت درست نبود که طبیعت علّت حرکت بود ، از آن که طبیعت چیزی بود ثابت، و درست نبود که حرکت از طبیعت صادر شود ، مگر در طبیعت احوالی چند فراديد آيد ، چنان که قرب و بعد از مکان (۱۵۰ ر) طبیعی ، و این قرب و بعد جز از آن دیگر بود .

و از این معنی عود کنیم زی آن معنی که از وی مفارقت کرده‌ایم : بدان که تصوّرِ جزوی متجدّد لا محالة حادث بود ، و حدوث او را لابدّ علت بود، و آن علّت یا نفس او بود که در او حدوثِ آن تصوّر بود، و این محال بود. یا چیزی بود به قوت . و درست نبود که مخرج آن تصور که از قوت به فعل آمده است او بود . و به این معنی بدانیم که هر جسمی متحرّك را محرّکی بود ، و علّت آن یا جسمی بود از اجسام فلکی ، یا نفس بود . و آن اجسام متناهی اند ، وحکم آن نفوس < واجسام > حکمی واحداست، واجسام عنصری را بعد از حرکت توان یافت.

پس مفید آن تصوّرات متجدّد مفید آن نفوس بود . و این تصوّرات اگرچه از لوازم نفوس اند مفید [2] او مفید ملزومات او بود ، از آن که سبب لازم بعینه سبب ملزوم بود ، و اگر چه به واسطهٔ ملزوم او مفید آن تصوّرات بود ، إمّا اوّل را و یا آن عقول را .

و ترا معلوم است که آن حرکت حرکت سرمدی بود، و فعل قوای جسمانی

۱ ــ م : با ثابت بود او ، ص : با ثابت بود و او .

۲ ــ م و ص : مستفید .

متناهی بود. ولابد است که آنجا تصوّری ثابت بود که از او این تصورات متجدد فایض می‌شود. چنان که تو عزم شهری کردی ، و ترا عزمی بعد از عزمی ، و اختیاری از اختیاری ، صادر می‌شود . پس مفید آن تصوّرات علّت ثبات او بود، وعلّت اتّصال و استمرار او . و نسبت هر تصوّری (۱۵۰ پ) زی آن تصوّر که مقدّم بود بر او نسبت نتایج بود زی مقدمات .

امّا غایت از این حرکات واجب چنـان بود کـه کمال بود لا محـاله . و محال بود که مطلوب افلاك به آن حرکات عالم سفلی بود . که اگر مطلوب عالم سفلی بود ، عالم سفلی مکمّل بود او را ، و ما گفتیم که او را مکمّل ذات خود بود . پس واجب چنان کند که طلب او حفظ کمالات خود بود ، و تابع آن طلب آن تصورات بود که حرکات وضعی ما یتبع او بود ، اعنی تبدّل اوضاع . چنان که قصد اجسام طبیعی ، که به حرکات حفظ کمالات خود طلبند . وسکون مایتبع از قصـد[1] بود در مکان و احوال‌های طبیعی ، و نظام عالم سفلی مایتبع آن حرکات سماوی بود ، نه از آن که این معنی او را، به قصد، مطلوب بود . بلی چنان که ولد که ما یتبع جماع بود ، و غرض از جماع شهوت بود . پس تصوّرات او و حرکات او از ضرورتِ غایت بود بر وجه اوّل از هردو وجه ضرورت ، ونظام عالم از ضرورت غایت بود بر وجه دوم .

و واجب چنان کند که تو بدانی که نفوس ایشان طبـایع ایشان اند ، و این حال نه چنان است که حال نفوس ما ، از آن که نفوس ما طاری است بر اجسام ، و طبایع غیر او است .

کنون اثبات جسم عنصری کنیم : بدان که درست نبود وجـود حرکتی وضعی مگر با وجـود جسمی ثابت . و درست نبود کـه آن ثابت (۱۵۱ ر) وراء فلك بود . از آن که در هر آن جسم که مبدأ حرکت بود ، آن حرکت یا مستقیم

---

۱ ــ م : قصد او قصد .

بود یا مستدیر. وحرکت مستدیر نتواند بود الاّ وضع ، و حرکت مستقیم درضمن جسمی بود که آن جسم محدّد جهات بود ، پس واجب کند که آن جسم در حشو فلك بود . و این جسم اگرچه ساکن بود در او مبدأ حرکت بود ، یعنی که چون از مکان طبیعی مفارقت کرد زی او تحرّك کند به حرکت مستقیم . وواجب چنان کند که آن جسم ساکن بود به طبع در مکان خود، که اگر سکون او قسری بود، درست نبود که بدو حرکت وضعی توان یافت .

پس آن جسم که در حشو بود درست نبود که بر یك حالت واحد بود ، از آنکه آن که نزدیك فلك بود از او ، چنان واجب کند که برخلاف آن بود که از او دور بود .

و اثبات عدد اجسام بسیط که در حشو فلك اند درقوّت بشریت نیست اطلاع بر تعدد وتجدّد آن از جهت حرکات سماوی ، لکن ذکر عدد آنها و عدّهٔ تراکیب ایشان و امزجهٔ حادث از ایشان بر طریق رصد دریافته‌اند ، چنان که عدد اجسام سماوی به رصد ، و بعد ازاین ترا معلوم شود که ایشان واقع اند در تحت کون و فساد ، و کون و فساد حادث اند ، پس واجب کند که علل ایشان حادث بود. وعلل آن حرکت بود ، تا درست بود که آن حدوث تواند بود . پس تعلّق آن (۱۵۱پ) حدوث به حرکت دوری دارد . امّا وجود صور ایشان به سبب مفید صور بود که او را اثبات کرده‌ایم در ماقبل . اما محتاج زیادت است :

بدان که این اجسام که قابل کون و فساد اند ، چنان واجب کند که میان ایشان مادّتی مشترك بود ، از آن که اگر ایشان را مادّتی مشترك نبود ، حدوث درست[1] نبود ، از آن که هر حادثی را مادّتی سابق بود بر او ، و اگر همهٔ حادث محتاج بود زی مادّتی سابق حادث ، و مادّت همچنین بودی زی مادّتی دیگر سابق ، تسلسل الی غیر النهایة لازم آمدی . و این محال بود ، پس واجب چنان کند که

۱ ــ م : مهبت .

علت مادّت علّتی واحد بود . و درست نبود که علّت مفید در صورت مختلف مادّتی مجرد بود ، از آن که مادّت مستعدّ است مر قبول جملهٔ صور را ، پس واجب چنان کند که آنجا اسبابی مرجّح بود ، و آن اسباب لاشك حادث بود. پس واجب چنان کند که علّت آن چیزی متغیّر بود ، و با آن تغیّر متّصل بود ، و این صفت حرکت دوری بود . پس وجود مادّت به واسطهٔ صورت بود ، نه به ذات خود . و اگر نه ، لازم آمدی که هر آنگاه که صورتی منعدم گشتی ، مادّت نیز منعدم گشتی . از آن که مادّت را بی‌صورت بقاء نبود . پس واجب چنان کند که درصورت شرکتی بود مر استبقاء مادت را ، تا برمادّتی واحد تداول صور تواند بود، برسبیل تعاقب. و این (۱۵۲ ر) همان مفارق بود که آن مفارق مفید صور بود به واسطهٔ ارادت مرید ، چون پیدا کرده آمد[1] که جسم علّت وجود او نبود .

امّا کیفیّت کون حرکت که مُعِدّ در مادّت بود ، چنان بود که آتشی را مثلا نزدیك کنی زی آبی ، تا آن بَرَد که او مضادّ است صورت ناری را باطل کند ، و آن استعداد که مانع صورت ناریّت را باطل کند ، از او صورت ناریّت از نزد واهب الصور فرادید آید . < با بطلان مانع ، مادّه مستعدّ صورت ناری شود > .

بلی مادّت را استعداد صورتی دون صورتی استعدادی معدّ است . و آنچه معدّ بود، واجب چنان کند که ضدّ صورت مقدّم بود. پس واجب چنان کند که استعداد مادّتی مر قبول آن صورت را چیزی بود بعد از چیزی ، تا وجود کیفیّت که موافق صورت[2] بود درست بود . و استعداد چیزی بعد از چیزی در وجود صورت یك قسم از اقسام ضرورت غایت است . و اگر آن صور در ذوات متضـادّ نباشد ، بلی تضادّ ایشان به سبب کیفیّات بود ، استعداد مادّت مر چیزی را بعد ازچیزی واجب کند. چنان که در هواء مثلا حرارتی بود ، و درست نبود که مادّت آب

۱ – م : کرده‌اید . ۲ – م : صور .

مستعدّ شود وجود آن حرارت را ، مگر استعداد قبول صورتی آبی باطل شوداز او ، پس آنگاه در او صورت هواء پدید آید .

و چون این بدانستی ، بدان که جسم که محدّد جهات بود درست نبود که به ذات متکثّر بود ، از آن که چیزی واحد ، (۱۵۲ پ) اگر متکثّر شود از آن که واحد بود ، پس درست نبود واحدی او .

و هم چنین بدانستی که تکثّر جسم را واجب چنان کند که سابق بود بر او که آن جسم را حرکت مستدیر بود ، تا تکثّر او به سبب آن حرکت بود . و چون چنین بود ، درست نبود که اجسام بسیار محدّد جهات بوند ، پس اوساط بسیار را نتوان یافت ، پس درست نبود که عالمها بسیار باشند .

و ما پیدا کردهایم که خارج عالم نه خلأ بود و نه جسم ، و هم چنین پیدا کردهایم که هیولی نبود که او متصوّر نبود به صورت ، پس صورت عالم مخصوص بود بهمادّتی، امّا ملتئم از < آن > جملهٔ موجودات محصور در عالمی واحد. پس درامکان نتواند بود وجود عالمهای بسیار. و وحدت عالم وحدت بهفعل بود ، نه به فرض . و آن وحدت وجود او را به فعل است ، و کثرت اجزاء به قوّت . وواجب چنان کند که هرآنچه < بعد > ازاوّل است ، امکان ایشان واحد بود به فعل ، امّابسیاربود به قوّت . و این وحدت نظام بود ، و نیز هرآنچه مشاکل نظام بود .

فصل سیوم از مقالت دوم از کتاب سیوم

در کیفیت دخول شر در قضاء الهی ، و اشارت زی نظام عالم

ترا پیش ازاین معلوم شده است ازسخن ما در واجب الوجود به ذات که آن نظام ، یعنی نظام عالم ، نظام حقیقی است ، وهیچ نظامی فاضل‌تر از او نتواندبود ، و نه کامل‌تر . و نیز دانسته‌ای (۱۵۳ر) که عقول فعّاله لازم از خیر[1] مطلق‌اند ، و این افلاك که صادرند از او و متشابه اند به حرکات بدو ، غرض ایشان قبول آن مثال است . و این چیزها که حادث اند در تحت فلك ، نظام ایشان متعلّق است به حرکات افلاك که آن افضل الحرکات است . پس واجب چنان کند که این نظام که موجود است درعالم طبیعت ، هم‌چنین‌تمامتر نظامی بود ، و فاضلتر . ودرموجودات هیچ چیز به‌اتفاق نیست ، بل‌جمله: یا طبیعی بود به‌حسب ذات او، چنان که‌حرکات حجری زی اسفل ، یا طبیعی بود به قیاس زی کل ، و یا طبیعی نبود به قیاس زی ذات او ، چنان که وجود اصابع که آلت است مر انسان را .

و بدان که ارادت حادث بود ، و هرآنچه حادث بود او را اسباب نامتناهی بود ، چنان که ترا معلوم شده است . و هم چنین آن را که تعلّق حرکت با وی بود ، وجود نامتناهی در او درست بود ، و خصوصاً به حرکت متّصل سرمدی که آن حرکت افلاك است ، و آن حرکت از اوّل صادر است . پس واجب کند که ارادت ما هم چنین متعلّق بود به واجب الوجود به ذات ، و سبب آن معنی او بود .

اگر گوینده‌ای گوید : ما را قدرت بر فعل بود یا نه ؟

در جواب گوییم : بلی، ما را قدرت برفعل بود به قیاس زی آحاد فعل، امّا به‌قیاس زی کل‌مارانتواند بود، ازآن که مارا قدرت نبود مگر بر مقدّر. (۱۵۳پ)

---

۱ – م : چیز .

امّا وجود اصناف شرّ در این عالم و کیفیّت دخول او در قضاء الهی بر این نمط بود که ما خواهیم گفت . گوییم که : معلوم است کـه مر ماهیّات ممکن را به ذات و در آنچه ایشان ممکن اند ، هیچ سببی نبود ، و نه آن که ایشان را حاجت(۱) است زی علّتِ وجودآن را سبب بود ، و نه دو چیز متضاد را متمانع در وجود علّت بود ، و نه هرآنچه همهٔ کاینی فاسد بود علّت بود ، و نه قصور ممکن را از واجب الوجود به ذات و نقصان او از آن رتبت علّت بود ، و نه آن که نار مُحرِق است آن احراق را علّت بود ، و نه مر قبول محترق احتراق را علّت بود ، ازآن که این معانی از مقوّمات اند و طبیعت ارکان یا از لوازم آنها بود .

ومرآن را نظایرهاست ، چنان که آن غایت که از بعضیموجودات درو جود آید ، و اگر چه آن مضرّ بود مر بعضی موجودات دیگر را ، یا مفسد بود اورا ، چنان که قوّت غضبی که مضرّ بود مر قوّت عقلی را ، امّا او خیر بود به حسب قوّت غضبی . و تو پیش ازاین آن ضرورات را که از لوازم غایات بود دانستهای .

و هرآنچه وجود او را کمالی بود که وراءآن کمال کمالینبود ، و در وی هیچ چیز به قوّت نبود ، او از شرّ بری بود . ازآن که شرّ عدم وجود بود، یاعدم کمال وجود . و اینها هرآینه آنجا بوند که چیزی به قوت بود .

و بدان که نقصان مر چیزها را از رتبت اول (۱۵۴ ر) بر تفاوت است در ماهیّات ، ازآن که نقصان زمین از رتبت اوّل بیشتر است از نقصان آفتاب ازرتبت او . و این معنی از اختلاف ماهیّات بود در ذات خـود . و اگـر نقصـان در جملهٔ ماهیّات متشابه بودی، جملهٔ ماهیّات واحد بودندی . وهم چنان که ماهیّات انواع در این باب متفاوت اند ، ماهیّات اشخاص که تحت انواع اند متفاوت بوند .

وبدان که شرّ درعالم طبیعت بسیار است ، امّا بسیاریِ او را حدّی محدود است ، و آن آنست که گویند کثیر است ، امّا اکثری نیست . پس تصوّرات لوازم

---

۱ ـ م : حاجب .   ۲ ـ م و ص : مفسد .

جملهٔ غایات وضروریّات ، با آن که شرّ است به قیاس زی بعضی چیزها ، از خیر خالی نبود . و این معنی از لزوم خیر مطلق توان دانست[1] . پس خیر واجب است به ذات ، و شر واجب است به عرض ، و خیر و شرّ مقدّر اند .

و بدان که هر شخصی اگرچه به قیاس زی شخصی دیگر و هر نوعی به‌قیاس زی نوعی دیگر ناقص بوند ، آن شخص و آن انواع در ذات خود کامل باشند . و ظلم اگرچه او شرّ است ، به قیاس زی غیر ، زی قوّت غضبی خیر بود.

ودرست نبود[2] که گویند : مدبّر اول خیر محض بود ، و بری بود ازجملهٔ شر ، و این معنی در وجود مطلق فرض توان کرد ، امّا در یك یك از وجودواجب نبود . که ممکن گردد که واجب کند که چنین توان یافت (۱۵۴ پ) و واجب بود که خالی از شر نتوان یافت ، و اگر آنها را خالی نتوان یافت ، پس آنگاه شرّ بیشتر بود .

از آن که آن نمط از خیر خالی نبود ، از آن که شرّ به حسب عدم داخل بود . و اگر جمله معدوم بود ، و او را وجود نبود اصلا ؛ آن معنی اولیتر بود ، به آن که شرّ بود . و اگر جملهٔ چیزها از شرّ بری بود و بر یك حالت بود و بر یك صفت ، ماهیّات جمله یکی باشند .

و چون مادّت اجسام طبیعی مستعدّ است مرقبول صورتی را دون صورتی ، به اسبابی خارج ؛ صور ایشان متضادّ بود به وجوب ، تا [3] ممکن گردد که بااین سبب فعل و انفعال فرا دید آید میان اجسام ، تا مزاج حاصل شود ، و اکوان مایتبع مزاج بود ، وبه مزاج جمادات بدان درجه رسند که مستحقّ آن شوند که قبول حیات کنند . و از تضادّ لزوم فساد واجب آید[4] .

و ترا معلوم شده است که هر مادّتی را آنچه مستحقّ او بود از صورت از

---

۱ ــ م و ص : داشت . ۲ ــ م : بود .

۳ ــ ص و م : یا ۴ ــ ص و م : اند .

واهب صورت فایض شود و هم چنین کمال ، و مر بعضی موادّ را این معنی ناقص‌تر بود از بعضی ، به سبب آن معدّات[1] که او را بود که آن نامتناهی بود . وقومی را ظنّ چنان است که خلق عالم از جهت انسان[2] است ، و تو دانسته‌ای که نه چنین است .

وچون این اجسام کاین‌اند وفاسد، ولابد است مر ایشان را اتّصال به یکدیگر تا حصول مزاج تواند بود ؛ لازم آید که بعضی مر بعضی را (۱۵۵ ر) تبه کنند ، چنان که وصول آتش زی جامه بی‌شك جامه را بسوزاند . و محال بود که جامه جامه بود ، و آتش آتش بود ، و به جامه رسد ، و جامه را نسوزاند . ومحال بود که آتش را وصول نبود زی جامه ، و داخل بود در تحت آن حرکات ، و ترا معلوم شده است که :آن افضل و اکمل نوعی است از انواع حرکات . پس مثل این شرّ به ضرورت از لوازم غایات و ضرورات بود ، و به قیاس زی کلّ مراد بود ، و اگر چه به عرض بود .

و بدان که آن نظام که نظام شریف و فاضل و تام است ، ممکن نبود که در این نظام آن ضرورات نبود . که اگر آن ضرورات نبود ، آن نظام آن نظام نبود . و در حکمت نبود که این نوع را از شرّ نیافرینند .

و این جایگاه نوعی دیگر از شرّ بود ، وآن آنست که لابدّ است در وجود انسان از وجود قواهای متضاد ، و ممکن نبود که آن قوی متعادل باشند ، بی آن که یکی غلبه کند بر آن دیگر ، و اگر نه ، اشخاص واحد باشند . و ترا سبب موت معلوم شده است ، و اگر چه غایت وجود انسان نیست ، و او را علّتی نیست ، بلی حرارت که مؤدّی بود زی فساد جوهر انسان ، از ذاتیّات ابدان است ، یا از لوازم او، واین چنین چیزها را علّت نبود . بلی اوّل علّت است او را که اورا زمانی بقاء معدود بود که آن تمامتر بقاء بود که ممکن بود او را (۱۵۵ پ) و این

۱ـ م : مقدمات .　　۲ـ ص و م : ایشان .

معنی از طریق عنایت بود . و همه عمری به قیاس زی کلّ طبیعی بود ، و اگرچه آن معنی طبیعی نبود علی الاطلاق . و فی الجمله شرور جمله به اضافات بوند ، و به قیاس زی افراد اشخاص بوند ، اما زی کلّ شرّ نبوند .

و بدان که ادعیه ، و هر آنچه به دل انسان بگذرد از آنها بود که مقدّر بود . لکن تا داعی آن را نداند که او مدعوّ است آن معنی نداند . و چون مدعو را مطلوب آن بود که مانع نظام خیر بود ، یعنی نظام عالم ، وجود تبع او بود . و ترا معلوم است که هر آنچه نزد اوّل متصوّر بود ، و وجود او ممکن بود ؛ لامحاله آن را توان یافت ، و داعی و صاحب وهم یك اسباب اند در تصوّر آن دعاء و وهم ایشان مر اوّل را به وجهی از وجوه . پس دعاء ایشان به وجهی ازوجوه سبب وجود آن معنی بود که به دعاء خواهند .

چنان که اگر کسی تصوّر صورت زید نتواند کرد ؛ تصوّر آن کتابت که هم زید را بود هم نتواند کرد ، از آن که وجود زید سببی است از اسباب آن که زید کاتب بود . و هم چنین زید سببی بود از اسباب تصوّر اوّل دعاء او را ، و دعاء او سببی بود از اسباب وجود آن که او را بدان خوانند .

و هم چنین تدبیرات که آن تدبیرات لایق نظام بود ، امّا چون منافی نظام بود ، آن معنی واقع نشود . والله اعلم بالصواب . (۱۵۶ ر)

< پس پیدا شد که این احوال به قیاس به کل واجب و خیر است ، وهر وجودی ماسوای باری جلّ جلاله واجب است و در آن شر و نقص است . و تو می‌دانی که مقصود آن نیست که افلاك بر این نظام باشد ، بل نفس صدور این امور از اوّل نظام است ، پس هر شیء تابع آن است بر تمامتر نظامی که تواند بود > .

مقالت سیوم < از کتاب سیوم >

در معرفت بسایط عناصر ، و آنچه از عناصر مرکب اند ، و در معنی کون و فساد و آثار علوی و معادن ، و هر آنچه بدین ماند

و این مقالت مشتمل است بر هفت فصل

فصل اول از مقالت سیوم از کتاب سیوم در آن کـه اجرام کاین و فاسـد موجوداند ، ودر بیان آن که عناصر چهاراند .

فصل دوم از مقالت سیوم از کتاب سیوم در اثبات استحالت ، و آن که آن حرکت است که در کیف بود .

فصل سیوم از مقالت سیوم از کتاب سیوم در آن حرکت که در کم بود ، و آن نمو است و تخلخل و تکاثف .

فصل چهارم ازمقالت سیوم از کتاب سیوم درشعاع وضوء وآنچه متّصل بود.

فصل پنجم از مقالت سیوم از کتاب سیوم در مزاج و اثبات توابع او .

فصل ششم از مقالت سیوم از کتاب سیوم در طبقات عناصر، و در نضج ونهوت و حلّ و عقد و طبخ و قلی و شیّ ، و آنچه بدینها ماند .

فصل هفتم از مقالت سیوم از کتاب سیوم در غیم وهاله و قوس وقزح و ریاح و زلازل و شهب و کواکب ذوات الا ذناب و منابع میاه و معادن ولون (۱۵۶ پ) آسمان ، و هرآنچه مشاکل اینها بود .

فصل اول از مقالت سیوم از کتاب سیوم

در آن که اجرام کاین و فاسد موجودند، و در بیان آن که عناصر چهاراند

پیش از این ترتیب موجودات ترا معلوم شده است، و آن ابتداء از وجود اوّل است، پس از جواهرعقلی، پس نفوس فلکی، پس اجسام فلکی، پس اجسام که آن اجسام قابل کون و فساد باشند. و معلوم است که در اجسام آن اجسام که قابل کون و فساد اند موجوداند، و دانسته‌ای که هر آنچه او قابل کون و فساد بود حرکتی طبیعی او حرکت مستقیم بود. پس لازم بود که مر بعضی‌چیزها را که حرکت مستقیم بود قابل کون و فساد بوند.

و اینجا اجسام اند که آن اجسام را حرکت مستقیم بود، پس ایشان قابل کون و فساد بوند. و حقیقت این معنی آن است که اختصاص جزوی از اجزاء زمین مثلا به جزوی از اجزاء حیّز کلّیت زمین نه از آن معنی است که‌زمین‌است، پس به سببی دیگر بود جز از طبیعت او. و ممکن نگردد که گویند: به سبب قاسری بود. که اگر ما قاسر را برداریم، واجب چنان کند که آن جزو را وضعی و مکانی خاص بود. پس واجب چنان کند که به سبب حدوث او بود آنجا که او بود. < و گیرم که قسر را مدخلی درآن باشد، آیا قسر بر امرطبیعی که حدوث است طاری نیست >.

و هم چنین کثرت اشخاص نوعی به سببی لاحق غریب بود، و لحوق لاحق از ابتداء زمانی بود، و (۱۵۷ ر) آن را کون گویند، ومعلوم است که همه کاینی فاسد بود. پس پیدا شد که کون و فساد موجودند، وهم چنین پیدا شد که مادّتی واحد میان کاین و فاسد مشترك بود.

امّا فرق میان کون وفساد ومیان استحالت آن‌است که کون وفساد درجوهر

چیز بود ، و استحالت در اعراض ، چنان که سخونت آب .

و ما از ابتداء عدد اسطقصات پیدا کنیم به آن وجه که ممکن گردد . و آن به نوعی از رصد توان کرد ، چنان که مثلاً عدد افلاك را که به رصد دانسته‌ایم از جهت حرکات ، هم چنین عدد اسطقصات از جهت کیفیّات ملموس معلوم گردانیم ، آنکه < که > او را حرکاتی و صفاتی دیگر نبود که ممکن < باشد > که از آن دلیل انگیزیم برعدد آنها .

و پیدا کنیم که ممکن نگردد که عنصر در مرکّبات یکی بود ، از آن که اگر عنصر در مرکبات یکی بود ، فعل و انفعال نبود ، از آن که فعل و انفعال به قوای متضـادّ بود ، و آن از صور مختلف متضادّ در وجود آید ، و صور مختلف مستحقّ تنویعات مختلف بوند . و این معنی چیزی است پیدا که در او هیچ شکّی نبود . پس معلوم شد که اسطقص یکی نبود ، پس بسیار بوند .

ولامحاله متناهی‌بوند ، و آن ذات صور است که از او این معنی صادر شود که میان ایشان فعل و انفعال بود ، تا به امتزاح مرکّبات در وجود آیند ، و آن کیفیّات که از صور صادر شود بیشتر از کیفیّات متفـاعل بـود . و از آن کـه < آنها > اسطقصات این اجسام محسوس اند ، واجب (۱۵۷ پ) چنان کند که آن کیفیّات که مخصوص < است > بدو کیفیـات محسوس بود . و در شأن حواس چنان است که مستشعر شوند بدان فعل که در وی کنند ، از آن که حسّ منفعل شود از او .

وکیفیات محسوس متصنّف شوند به حسب تصنیف خواص خمسه ، لکن اصوات و الوان و روایح و طعوم نه از کیفیّات اوّلند در این اجسام عنصری ، از آن که اجسام مرکّب را از این معانیها خالی توان یافت ، و حدوث آنها در مرکّبات بعد از آن تفاعل بود که در کیفیّات < قبل > از او واقع شود ، و بر این معنی استقراء صناعی دلیل است .

امّا کیفیّات ملموس ، از این معنی و از وسایط آن خالی نبود هیچ[1] جسم از اجسام که آن جسم را حرکت مستقیم بود، پس چنان باید که امکان < تحصیل > فصول اوّل مر اجسام اوّل را به کیفیّات ملموس بود .

وبیان : آن که اختلاف میان عناصر اربعه اختلاف نوعی بود نه اختلافی در کیفیّات ، این معنی، پس به سبب آن که حرکات ایشان مختلف است .

و به شکل ، عنصری ازعنصری منفصل نشود ، از آن که بسایط مشتر کند در او . و اگر مختلف بودندی ، هیچ انتفاع بدانها نبودی ، از آن که به آن سبب فعل و انفعال نبودی .

اما خفّت وثقل مفید فصل اند مر اجسام را به انفراد ، و از آنجا که اجسام جزوی است ازعالم ، نه ازآنجا که اجسام جزوی ازمرکّب است ، وآب (۱۵۸ر) از آنجا که آب بود استقص نبود ، اعنی که جزوی از مرکّب نبود ، از آن که او در نفس خود آب است . و ثقل او دلیل بود بر حیّز او از جمله احیاز عالم ، ودلیل نبود که اوجزوی بود ازاجزاء عالم ، و نه نیز که او جزوی بود از اجزا مرکّب. بلی منفعت < را > ثقل و خفّت که در استقصات اند متناقض اند ، از آن که ثقل و خفت ممتزج را از امتزاج متباین کند . و همانا که شكّ می‌افگنند که سبب استعداد موادّ مر صور مختلف را تغیّر اجسام عنصری بود در این کیفیّات ملموس جز از جملهٔ آنها . و بدان که ثقل وخفّت را هیچ تأثیر نبود درفعل وانفعال.

و کیفیّات ملموس که آن حرارت است وبرودت ورطوبت ویبوست ولطافت و غلظ و لزوجت و هشاشت و جفاف و بلّت و صلابت و لین و ملاست و خشونت .

اما لطیف بر آن چیز افتد که او را رقّت قوام بود ، و بر آن که او قابل قسمت بود زی اجزاء صغیر ، و غلیظ مقابل او بود.

امّا لزوجت کیفیّتی مزاجی بود ، و لَزِج تشکیل به سهولت قبول کند ، و

---

۱ ـ م و ص : و هیچ .

تفریق به عسر. بلی او را امتدادی بود بر اتّصال ، و او مؤلف بود از رطب و یابس. اما شدید الامتزاج بود و اذعان قبول او از رطب بود ، و استمساك از یابس . و هر آنگه که آب و خاك را بستانی و در دقّ او و تخمیر او مبالغتی تمام بجای آری از آن جسمی لزج پدید آید .

امّا هشّ او بود که تشکیل (۱۵۸ پ) او صعب بود ، و تفریق او سهل . و این معنی از کثرت یابس بود ، و قلّت رطب با ضعف مزاج[1] .

اما بلّت را معلوم است که سبب او رطوبت جسمی بود که ممازج غیر بود ، از آن که او : از او بود که او به جوهر رطب بود ، و بود که مبتلّ بود . امّا آن که به جوهر رطب بود آن بود که کیفیّت آن جسم مقارن مادّت بود ، و کون او کونی اوّلی بود . چنان که آب و برگ تر . اما مبتلّ چنان که ترطیب[2] او به رطوبت جسمی اوّلیّ الرطوبة بود . امّا منقوع را شرط آن بود که مایهٔ رطب غریب در او رفته بود ، و نفوذ کرده زی باطن او . امّا آن رطوبت که غضّ بود و رطوبت منقوع یابس متساوی نباشند . و جافّ به ازاء مبتلّ[3] بود ، چنان که یابس به ازاء رطب .

وصلابت و لین هم چنین از کیفیّات مزاجی اند ، از آن که لین قبول فشردن کند زی باطن ، و او را قوامی سیّال نبود که از آن وضع انتقال کند ، بر خلاف آن حال که لزج را بود . و او را در شکل و تفرق هیچ سرعتی نبود ، و قبول غمز او را از رطوبت بود ، و تماسك از یبوست .

اما ملاست طبیعی هر جملهٔ اجسام بسیط را واجب بود از وجوب احاطت سطح به او که او مختلف الاجزاء نبود نه در نتوّ و نه در انخفاض . واجسام بسیط در این معنی مختلف نه اند . اما < ملاست > مکتسب او را آن بود که هر اجسام را تفرّق سهل بود یا تماسك او (۱۵۹ ر) سهل بود بر هر تفریق که بود

---

۱ ــ م : امتزاج ۲ ــ م : برطبت ۳ ــ م : مثل

یا سهل نبود . و این معنی تابع رطوبت جوهر چیز بود .

و خشونت مقابل او بود ، و این هردو معنی در فعل و انفعال داخل نشوند ، امّا مُوانی و عاصی تَبَع رطوبت ویبوست باشند .

پس کیفیات ملموس‌اول چهارند ، ازآن دوفاعل‌اند ، وآن حرارت وبرودت بود ، که حرارت تفریق کند میان چیزهای مختلف ، و جمع کند هر چیزهای متشاکل را ، چنان که آتش کند . و برودت میان متشاکلات و غیر متشاکلات جمع کند ، چنان که آب کند . و دو از آن منفعل اند ، و آن رطوبت و یبوست بود ، از آن که به رطوبت جسم آسان قبول شکل کند ، وآسان ترك او ، ویبوست دشوار قبول کند ، و نیز دشوار ترك کند .

و بدان که حارّ و بارد ، هر یك را از ایشان فعل بود در آن دیگر ، و نیز منفعل شوند از آن دیگر . و همچنین رطب و یابس ؛ لکن رطب و یابس در حارّ و بارد هیچ اثر نکنند ، و ایشان ، یعنی حارّ و بارد ، اثر کنند در رطب و یابس .

و از این عناصر چهارگانه ترکیب مزاجها بود ، و در اجسام بسیط جرمی بود که مایتبع طبیعت اوحرّ و یبس بود ، و موضع اوتحت فلك قمربود ، وآن را آتش گویند ، و دیگررا که مایتبع طبیعت او حرارت و رطوبت بود، آن را هوا گویند . و دیگر را که ما یتبع طبیعت او سرد و تر بود ، آن را آب گویند . و دیگری را که مایتبع طبیعت (۱۵۹پ) او سرد و خشك بودآن را ارض گویند.

اما برودت زمین آن بود کـه تو چـون او را به طبـع خود باز گذاری ، و سبب مسخّن از او زایل شود او را بارد یابی ، و چگونه نبود؟ که ثقل موافق حرارت نبود .

و هوا حار بود . < به دلیل آنکه هرگاه بخواهند آب را به هوا تبدیل کنند آن را کاملاً تسخین کنند ، و آنگاه که سخونت درآن مستحکم شود هوا می گردد > .

و آتش سهل القبول نبود مر اشکال را ، پس یابس بود ، و اگر نه حرارت در هوا بودیآب پیوسته جامد بودی ، از افراط برد که در او است . و آب که جامد شود سبب آن بود که هوا که مانع جمود بود آن منع از او زایل شده باشد ، و برودت که در هوا فرا دید آید به حقیقت مستفاد از زمین و آب بود .

* * *

فصل دوم از مقالت سیوم از کتاب سیوم

در استحالت و آن حرکت است که در کیف بود

بدان که ما اثبات کون وفساد کرده‌ایم ، و برما واجب است اثبات استحالت و نموّ ، بعد از اثبات آنها که آن دو حرکت اند در کم و کیف . اما حرکت در مکان از آن هویداتر است که او را احتیاج به اثبات بود . اما حرکت در وضع اثبات کردیم آنجا که سخن در افلاك گفته‌ایم .

و بدان که قومی را مذهب چنان است که نه استحالت بود و نه کون و نه فساد . و آن قوم متفرق اند به دو فرقت :

یك فرقه گویند که آب که گرم شود بدان گرم شود که او را مخالطت بود با ناریّات .

و فرقهٔ[1] دیگر گویند که هرآنچه مرکب بود از هر چیزی ، بعضی از آن چیزها در آن بعض دیگر کامن بود ، و آنچه غالب بود از آن ظاهر (۱۶۰ر) شود. و این طایفه مخصوص اند به اصحاب کمون .

اما ابطال قول فرقهٔ اوّل آنست که ما چیزها را می‌بینیم که گرم شوند به حرکت و محاکّت ، و ما آنجا هیچ آتش نمی‌بینیم که از خارج وارد می‌شود ، و نه نیز به سبب انتقال ناریّت بود از یك جسم زی آن جسم دیگر ، و ما آدمی را می‌بینیم کـه او را خشم گیرد ، و جملهٔ اعضاء او گرم شود ، و در حالت خجالت روی او سرخ شود، بی آن که آتشی آنجا وارد شود براو. وچون جسمی را برجسمی بیساوی و گرم شوند ، ممکن نبود که گویی که : آتش از خاك منفصل گشت و

۱ـ ص و م : فرق

دخول کرد درمحکوك ، و نه نیز به‌عکس آن ، از آن که اگر سبب انفصال اجزاء حار از حار و انفصال بارد از بارد به حرکتی طبیعی بود ، واجب چنان کند که در جهتی واحد بود . و اگر قسری بود ، سلب قاسر از غیر جنس اولیتر بود .

و ترا معلوم است که آن کمون را هیچ معنی نبود البتّه ، از آن که ما جسم را می‌یابیم که بارد بود در جملهٔ اجزاء باطن و ظاهر ، پس گرم شود به جملگی ، و اگر آتش کامن بودی در جزوی از او ، پس در جزوی دیگر ظاهر گشتی، درآن جزو که از او مفارقت کردی سردی حاصل شدی و این نه چنین است . < و اگر نشاط تفصیل داری بر تو باد به مراجعه به کتاب شفا > .

و ما به مشاهدت می‌بینیم که آب روان حجر می‌شود ، و اصحاب تجربت‌ما حجر را هم چنین آب روان می کنند ، و هم چنین آب را منعقد گردانند که‌حجر شود ، و هواء صافی بی‌مادّتی (۱۶۰ پ) بخاری منعقد شود ، و ابر شود ، و بعداز آن باران و برف شود .

واگر ما قدحی بهندام در میان یخ نهیم ، وآن را بگذاریم بر صفحهٔ باطن اوازقطرات اجتماع بعد اجتماع می‌بود ، تاآن قدح‌ملأ آب شود ، واگربرسبیل رشح بودی از آب گرم ، اولیتر بودی ، و مشاهدت دلیل است بر استحالت تالی .

و اگر این قدح را در ثلج به مهندم نهاده بود ، بلی طرفی بیرون بود ، بر آن طرف قطره مجتمع نشود ، و این الاّ بر استحالت نتواند بود ، ازآن که رشح آنجا بود که اناء راشح بود ، و به عکس این ما آب می‌بینیم که هوا می‌شود به تسخین ، و هم چنین کورهٔ حداد کـه چون به قوت آن را بجنبانی ، و هوا در آنجا محتقن شود ، و او را مانع باشی از دخول و خروج آن هوا که در وی بود آتش گردد ، و دانی که‌گندم خون شود ، و چون عظم شود و دماغ .

و بدان که هریك از استقصات را صورتی جوهری بود که بدان صورت او هو ما هو بود ، و این کمال اوّل او بود ، و کمالات ثانی مایتبع آن صورت بو نداز

باب کیف و از باب کم و از باب أین ، چنان که حرارت و یبوست و شکل و مقدار که از کمّ طبیعی بود و حرکت طبیعی و سکون طبیعی ، و از آن صورت که در جسم بود قواها فایض می‌شود، بعضی به‌قیاس زی منفعل، چنان که حرکات ، و بعضی به قیاس زی اجسام مکتنف که او را بود ، چنان که حرکت و (۱۶۱ ر) سکون، چون طبیعی بود ، و او را عایقی نبود . چنان که آب ، که او را انحدار[1] از طبع خود < بود > ، و به قاسری مسخّن آن معنی برخیزد ، تا او را حرکتی فرادید آید زی فوق .

و اگر چنان بودی که برودت صورت مائیّت بودی ، چون آب گرم شدی مائیت برخاستی . و این < تالی > محال است ، که طبیعت آب جز از این کیفیّات است . و چون او را موسوم کنی به اسم کیفیّت ، این اسم او را مستعار بود ، از آن که فعل که از وی صادر می‌شود ، از آن[2] که صور آنها را اسم نیست . که او را یك بار نقل خوانند ، و طبیعت مبدأ نقل بود ، چنان که نفس که در انسان است یك بار نطق خوانند ، و یك بار ضحك خوانند، و او مبدا نطق و ضحك بود ، پس هر یك را از ایشان صورتی جوهری بود که قابل اشتداد و ضعف نبود .

و این جایگاه کیفیّتی دیگر هست که آن را حرارت غریزی می‌خوانند ، مگر نمی‌بینی که افیون آن فعل کند در تبرید که آب و زمین نکنند ، با آن که جزو بارد در او مغلوب بود به ترکیب با اضداد ، و آفتاب آن اثر بکند بماند کی حرارت در عیون < اعشی و نبات آن اثر > که حرارت و ضوء آتش بکنند .

---

۱ ـ م : انحداب ۲ ـ م : اولی تر

فصل سیوم از مقالت سیوم از کتاب سیوم

درآن حرکت که در کم بود ، وآن نمو است و تخلخل و تکاثف

بدان که حرکت که در کم < بود : > بود که جز از انضیاف مادّتی دیگر بود زی متحرّك < و > آن تخلخل است و به ازاء او (۱۶۱ پ) تکاثف بود ؛ و بود که به انضیاف مادّت بود زی او ، و آن نمو بود .

و بدان که تخلخل بردو معنی افتد[1] : یکی آن که مادّت منبسط شود در کمّ ، چنان که آب که او هوا شود ، و این با عدم جسم اوّل بود وحدوث جسمی دیگر ؛ و بود که به قسر بود ، چنان که یاد کنیم . و نیز تباعد اجزاء جسم که در یکدیگر بود ـ چنان که درفرجهٔ آن جسم لطیف درگنجد ، و اتّصال میان ایشان را وقوفی نبود ، بلی میان اجزاء ایشان تعلّقی ثابت بود[2] ، اما تباین بعضی از بعضی نبود ـ آن را تخلخل گویند .

وچنان باید که بدانی که استقصات قابل تکاثف و تخلخل بوند ، وآن به قسر بود ، و این معنی از قاروره دانسته شود که آن را بر مکی ، و به رو بر آب نهی ، آب در وی شود ، وآن یا به وجود خلأ بود ، و این محال بود ؛ یا به آن که آن جسم که در وی بود به قسر متخلخل شود ، و تخلیت[3] مکان نزد زوال قاسر بود ، و وجوب امتناع خلأ ؛ و هم چنین صدع اوانی که او در حال غلیان آب پدید آید .

و این انصداع : یا ازجهت حرکتی بود که در وی فرا دید آید مکانی قویّ طبیعی ، یا از جهت حرکتی قسری بود از دافعی[4] ، یا حرکتی بود از باب کمّ

---

۱ ـ م : است　　۲ ـ م : نایب

۳ ـ م : بحلیت　　۴ ـ م و ت : واقعی

و تخلخل که در سطح وعاء مثل او نگنجد .

و قسم اول محال است ، از آن که اگر آن حرکت زی جهتی واحد بود ، واجب چنان (۱۶۲ر) کند که آن اِنا را از جای بردارد، نه آن‌را بشکاند، واگر زی جهات مختلف بود ، واجب چنان کند که طبیعتی واحد اقتضاء حرکات زی جهات مختلف کند ، و این محال بود .

و نیز درست نبود که به سببی قاسر بود ، مثل آن که چنان ظن برده‌اند که آتش داخل شود در آب جوشان ، و حجم او بزرگتر شود ، پس آن را بشکاند ، < چه > اگر آن آتش که داخل می‌شود ، ثقبه‌های خالی داخل می‌شود ، چنان که جماعتی ظنّ برده‌اند ، وجود خلأ واجب کند اوّلا ، و دوم آن که ازدیاد حجم جسم واجب نبود .

و این محال بود که چندان آتش در زق و اِناء صیّاحه[1] کند که در او نگنجد، تااوعلّت انصداع آلت شود، واگر آن آتش داخل نشود ازخارج در آلت ، امّا آنچه داخل بود طلب تفصّی[2] کند از او ، تاآن انصداع فرادید آید ، برداشتن آن آلت او را از جای سهل تر بود از صدع ، و نیز آتش را چه حاجت بدان که جملگی او مفارقت کند و در موضعی دیگر غریب داخل شود .

و ترا معلوم است که حجم آب به خضخضه زیادت شود ، چنان که ممخض را بشکافد ، و آنجا واردی از خارج نبود ، و چون بدانستی که انصداع محال بود به حرکتی قسری یا به حرکتی طبیعی . و این معنی به سبب زیادت حجم بود که او را تخلخل خوانند .

و جسم منبسط شود و منشقّ شود (۱۶۲ پ) به تمدّد و دفع قوی . و این معنی یا به آن بود که ازدیاد حجم جسم بود ، نه به مداخلهٔ جسمی دیگر ، و او هم چنان باقی بود بر آن صورت که بود ، چنان [که] آب نزد خضخضه ؛ یا از آن

۱ـ م : صناجه ۲ـ م و ص : بعضی

بود که بعضی از اجزاء او استحالت پذیرد زی جوهری دیگر کـه آن استحالت اقتضاء حجمی بزرگتر کند ، چنان که آب که هوا شود .

و اجسام مرکّب را آن تخلخل بود ، و چـون او را فرا گذاری به طبـع خویش، تکاثف فرادیدآید ، وجملهٔ کیفیّاتها نیست شود. پس چون اورافرا گذاری به طباع خود ، او را عود بود زی کیفیّات اوّل . و بدین معنی بدانی که آنجا چیزی بود جز از مزاج کـه نسبت او زی مرکّبات نسبت صورت بسـایط بود زی او .

اما نموّ آن بود که چیزی باقی حرکت کند به نوع به کلّیت زی ازدیاد چیزی به آن که در او داخل شود . و از آن جهت گفتیم که «باقی بود به نوع» از آن که آن مقدار که بعد از نموّ بود ، او جز از اول بود که به شخص بود ، و نه همه چیز چنین بود ، از آن که شیخ را بعد از وقوف نموّ زیادتی بود بر سبیـل سِمَن ، چنان که نامی که درسنّ نموّ لاغر شود ، بلی واجب چنان کند که آن ازدیاد مستمرّ بود بر تناسبی که آن تناسب مؤدّی بود زی کمال نشو . و آن وارد تبه شود ، و به استحالت مشاکل مورود علیه (۱۶۳ ر) شود ، و مورود علیه ازدیادی باامتداد[۱] می کند در اقطار ، متوجّه زی کمال نشو .

و آن وارد چنان واجب کند که داخل شود در موروردٌ علیه و نفوذ کند در خلال آنچه در جسمیّت او فرادید می آورد ، و مورودٌ علیه دفع آن می کند زی جملهٔ اقطارها بر نسبتی واحد در نوع خویش . وآن نوع باقی بود در شخص، واین در بدن که پیدا شود از جهت مقدار او بود . و در نمو هیولای نامی حامل بود مر صورت جسمیّت او را ، و او آن مقدار را که در آن هیولی بود ، و صورت شکلی خلقی که محیط بود بدان مقدار .

و چنان باید که بدانی که انواع نبات و حیوان < را > تحلّلی بود ، در

---

۱ ـ م : علیه و

اوّل امر در ابدان تحلّلی لطیف و او استمداد بدل می کند. و آن تحلّل لطیف کثیف شود در آخر امر . و از کثیف باقی بماند ـ بر استمرار مع آن که آن تحلّل از او بود ـ قوّتی بدان مستحفظ بود . و اگر چه جملهٔ قوّت مستحفظ نبود . و چون زی آن کثیفِ باقی چیزی منضم کنی آن تشبّه تشبّهی بود بر طریق التصاق ، چنانکه آب را و خمر را .

و در اجتماع عناصر مر بعضی را بعضی در مزاج ، اولی آن بود که متحدد نگردد به او ، < زیرا که متحد با آن باقی‌شود جسمی دیگر پدید آید وقوای دیگر حادث شود ، > و درهر بدنی قوّتی واحد بود موجود در جملهٔ ابدان که‌آن مستمر الوجود بود از اوّل کون تا انقضای او. پس‌این‌زیادات مضاف بود زی‌اصل، و ملتصق بود به او نوعی از التصاق ، چنانکه قوّت (۱۶۳ پ) بدنی را انتفاع بود بدان ازدیاد در کمالات ثانی . چنانکه جسمی که گرم شود به‌آتش و او < را > به سبب آن آتش الصاق بود با غیری ، وآتش بود که معاون بود او را در اسخان، و درست نبود که نمو تواند بود مگر بر این وجه .

پس آن چیز باقی کثیف قدیم ـ اگرچه از او چیزی متحلل شود و اجزاء او متفرق شود ـ او واحد بود به‌وجهی‌و واحد نبود به وجهی. چنان‌آبی که مفرّق بود در اِنائی و مجموع درآن اِنائی ، و شخصی‌بود . پس‌متفرق شود درچنداوانی، بی‌شك که او متشخص شود به اشخاص ، پس چون او را جمع کنی یکبار دیگر او جز ازشخص اوّل بود به حقیقت وجز از اشخاص دوم بود . لکن‌درتصرّف احوال شخصیت آن آب متمیز بود از جملهٔ آبهای دیگر ، هم چنین در تحلل که از او چیزی بعد از چیزی روانه می‌شود . و آن باقی که دایم بود جز از شخص اوّل بود از وجهی و از وجهی دیگر آن شخص بود ، لکن شخصیّت به‌آن معنی معلوم بود.

و آنچه از او نموّ در وجود آید غذا بود ، و او از آن جهت غذاست که او را مقداری بود که آن مقدار زیادتی کند در مقدار نامی ، و آن را غذا گویند.

و او به قوّت بود چنانکه گندم .

و نیز آن راکه او را شبهتی در کیفیّت فرادید آید ـ مگر آنکه او منعقد نشود و نه نیز ملتصق به مغتذی ـ او را هم غذا گویند . و نیز آن که او لحم شود مگر آنکه او بر نسق منفعت غذا (۱۶۴ ر) نبود در تشبّه و التصاق که نمو آورد او را هم غذا گویند .

و آن نیز که تشبّه کند امّا التصاق نکند ، چنانکه مادّت استقساء زقّی او را هم غذا گویند ، امّا نه به فعل در جملهٔ احوال او .

و غذا به معنی اوّل ، واجب چنان کند که جوهر بود ، که درست نبود که به جوهر تشبّه کنند < آن > که او جوهر نبود . و < واجب کند که > جسم بود ، از آنکه آنچه به قوّت جسم بود : یا هیولی بود ـ و اگر غذا به‌معنی اوّل هیولی بود بی‌صورت محال لازم آید ـ و یا جسم بود ، و آن واجب بود . که < واجب کند > آن جسم جسمی به فعل بود و در قوّت او بود که او غذا شود . و روا نبود که جسم عام بود ، از آنکه جسم عام را وجود نبود ، بلی واجب کند که جسمی شخصی بود ، از آنکه غذاء هر جسمی شخصی ، جسمی شخصی بود .

ومبدأ احالت غذا چنان واجب کند که در مغتذی بود ، و مبدأ نامی هم‌چنین واجب کند که در اصل بود ، لکن کمّیّت غذا واجب چنان کند که در غاذی بود ، نه در مغتذی .

و مربّی بسیار بود که ضد بود یا متوسّط بود ، و بسیار بود که ضد نبود. چنانکه حنطه ضدّ دم نبود ، امّا غذا بود از جهت آنکه او حنطه است ، نه‌ازطریق < آن که > او گرم است یا سرد است ، که اگر از جهت گرم یا سرد بود از باب ضد بود. وغذا بسیاربود که معاون‌قوّت مُحیله بود که درمغتذی‌بود ، چنانکه ثوم[1] که نامی را غذا دهد و با غذا تسخّن ، و هم چنین جملهٔ اغذیهٔ مربیه .

۱ـ ثوم به معنی سیر است .

فصل چهارم (۱۶۴ پ) از مقالت سیوم از کتاب سیوم

در شعاع وضوء و آنچه متصل بود به او

اگر شعاع جسم بود درست نبود که آن را در اجسام فلکی توان یافت ، از آنکه اجسام فلکی قابل حرکت مستقیم نه‌اند ، و نیز لازم آید که در فلك خرق حاصل آید . و هم چنین اگر شعاعِ آتش جسم بود چنان واجب کند که بر هر آنچه بیفتد خفا واجب کند نه ظهور ، و نیز واجب کند که او را حرکات زی جهات مختلف نبود ، از آنکه حرکت مستقیم زی جهتی واحد بود ، < و نیز واجب کند که استضائه چیزی به مضیء بعید بطیءتر باشد از استضائۀ آن به مضیء قریب ، و حال آن که امر چنین نیست > .

و به کدام برهان ممکن بود که پیدا کرده آید انحدار شعاع از آفتاب ، مگر که به حس پیدا کرده آید ؟ و چگونه حس دلیل انگیزد در حرکت متحرکی که زمان او محسوس نبود و آن را در وسط مسافت نتوان بدید ؟

و هم‌چنین اگر خانه روشن شود از روزن ، پس آن روزن را بگیرند ، واجب چنان کند که آن شعاع از روزن بدر نرود . مگر که او را حس و شعور بود که آن روزن خواهند گرفت ، و او پیش از گرفتن از روزن بدر جهد ، و محالی این سخن معلوم است .

< پس اگر بگویند که آن اجسام باقی می‌ماند وضوء مستفاد از آن برای مقابلۀ مضیء از میان می‌رود ، ثابت خواهد شد که ضوء از استحاله حاصل می‌شود. پس چه نیاز است به میانجیگری این اجسام ، که بر وجود آنها نه حس دلیل است و نه برهان > .

و هم چنین گویند اگر < این اجسام ، یعنی > صدور شعاع از آفتاب مجتمع آیند و با یکدیگر باشند در خرق هوا ، پس در هوا هیچ جای باقی نبود که < این‌اجسام > آن اجزاء را زی‌آن جایگاه دفع کند ، و چون‌آنجا جای نبود تداخل اجسام لازم‌آید ؛ و اگر متفرق باشند چگونه مجتمع شوند نزد وصول (۱۶۵ ر) ایشان به زمین .

وهم‌چنین اگر بگویند که صدور ضوء از آفتاب با صدور جسم بود ، واجب چنان کند که او کوچکتر شود تا به حدّی که از او چیزی بنماند؛ واگر بگویند که‌آن اجسام که صادر می‌شود از آفتاب < در مکان باقی می‌ماند هرآینه واجب آمدی که‌آفتاب > اگر ازمحاذات‌آن مکان حرکت کردی‌آن اضاءت بنماندی .

و اگر آن اجسام حرکت کردی به حرکت آفتاب ، نه بر سبیل صدوراز او ، بلی بر سبیل آنکه موافق بودی او را < و > آن معنی طبیعی بودی آن اجسام را < لازم آمدی که [1] > اگر ما جسمی را در محاذات آفتاب بداریم < او مستتر نکند و مضیء نشود > وآن را روشن‌نکند ، مگر گویند که‌آفتاب بدانست حصول این چیز را در هوا تا شعاعی زی او فراستادی ، و < یا > این شعاع که موجود بود بر روی زمین بدو شاعر گشت تا آنچه لایق آن بود به او داد . و در این‌اعتسافها است . چنانکه ترا معلوم شده است .

و اگر شعاع جسم بودی واجب چنان کردی که او را از جسم صُلب ارتداد بودی قوی تر از آن که از جسم لیّن ، چنانکه آب ، و این معنی چنین نیست . و چون باطل شد که شعاع جسم بود و انتقال اعراض مستحیل بود ، درست بود که هر آنجا که جسمی مضیء را یابی به ازاء آن جسمی را کـه قابل ضوء < بود یابی > . و آن جسم آن بود کـه موسوم بود به ملوّن ، و میـان ایشان جسمی شفّاف یابی چون هوا (۱۶۵ پ) ، < چه > این مضیء آن جسم را استعداد

۱ــ ص : لکن چون ، متن : لکنا .

قبول آن عرض داده بود ـ یعنی لون ـ از مفید اعراض و صور .

پس ، درست بود که آن مستفید مر غیر را افادت ضوء دهد ، چنانکه جسمی حار که مرغیررا حرارت دهد . < و اگر خواهان شناسائی مذاهب در بارهٔ شعاع باشید به کتاب شفاء مراجعه کنید > .

و بدان که بعض اجسام که فعل در بعض اجسام کنـد : به تماس کنـد ، چنان که ثلج مر آن چیز را که مجاور او بود سرد کند ، و چنان که باد که بر آن < که > بگذرد بجنباند ؛ و یا به مقابله کند ، چنان که جسمی اخضر مر آن حایط را که در مقابل او بود < اخضر کند > . و چنان که انسان که صورت خود بیند در چشم غیری ، و در مرآت صورت او می‌بیند . و اگر آن‌معنی بر سبیل تماس بود حکم نبود .

و بیشتر اجسام فایده‌ای از کیفیّت خویش دهند . چنان که حار که چیزها را گرم کند ، و بارد که چیزها را سرد کنـد ، هم چنین واجب کند کـه آن کیفیّت که او روشنایی بود افادت روشنایی دهد . بی‌آن که از او چیزی انتقال کند . چنان که از حرارت و برودت . لکن اضاءت به واسطهٔ جسمی بود که آن جسم را لون نبود که اگر به واسطهٔ جسمی بود که ملوّن بود آنچـه مقابل او بود روشن نکند ، پس هر آنگاه که جسمی املس بود صقیل یا جسمی ملوّن بود که او محاذی جسم مضیء بود به ذات ، و میـان ایشان جسمی بود که او را لون نبود ـ که آن را شفّاف می‌خوانند ـ آن مضیء آن جسم محاذی را اضاءت دهد .

و بدان که ضوء موافق حرارت (۱۶۶ ر) بود به طبع ، از آن که بعضی از اعراض صدیق‌اند مر بعضی را .

چنین گوید مترجم این کتاب که : این سخن یعنی صداقت بعضی اعراض مر بعضی را هم از جملهٔ آن سخنهاست که خواجه گوید . این چنین سخنها به‌سخن متصوّفه بهتر ماند که به سخن حکماء .

چنان که حرارت که حرکت موافق او بود . و هم چنین برطریق عکس ، اعنی حرکت که حرارت موافق او بود . و هر آنجا که ضوء را یافتی جسم را ساختهٔ قبول حرارت یافتی از نزد مفید او ، چون در آن جسم استعداد حرارت بود. و اگر در جسم آن استعداد نبود ، وضوء موجود بود ، حرارت لازم نیاید .

و مرآت محرقه که حرق از او در وجود آید ، سبب آن بود که در داخل او نقطه‌ای بود که ضوء از جملهٔ جهات و جوانب در آن نقطه مجتمع شوند ، وآن نقطه روشن‌تر بود از جمله اجزاء ها ، < پس > حرقت از آن در وجود آید .

و در تابستان از آن جهت هوا به غایت گرمی بود که آفتاب مقابل بود ، و آنجا که توهّم کنی که ضوء قوی‌تر بود ، آن بود که عمود شعاع آنجا بود ، و آنجا گرما قوی‌تر بود . و در زمستان آن عمود شعاع نبود ، یا آنچه نزدیك عمود بود از شعاع ، که واقع بود بر بلدان شمالی ، و از این سبب زمستان سرد و تاریك بود .

ولون که به فعل حادث شود به‌سبب نور بود ، ازآن که چون نور برجرمی افتد ، آنچه در او بود از لون ، به فعل پیدا آید ، و اگر آن وقوع نبود ، او (۱۶۶ پ) مُظلِم بود و به قوّت ملوّن بود .

و بالجمله بدان که ظلمت عدم ضوء بود در آن چیز که در شأن او بود که روشن شود ، از آن که نور مرئی بود . و آنچه در وی نور بود واجب چنان کند که مرئی بود ، لکن شفّاف را نتوان بدید البته ، پس هوا مرئی نبود ، و نه نیز مضیء ، و نه مظلم .

فصل پنجم از مقالت سیوم از کتاب سیوم

در مزاج و اثبات توابع

از پیش از این یاد کردیم که فعل و انفعال جاری‌اند میان اجسام طبیعی در کیفیّات ، مگر در ضوء که به تماسّ بود . و پیدا کردیم که جسمی گرم < نه > شود به وجود آتشی که میان آن جسم و آن آتش بُعدی مفرط بود . بلی هرآنگاه که تماس زیادت تر بود فعل و انفعال فاش‌تر بود . واین‌اجسام چون متلاقی شوند بعضی در بعضی فعل کنند . و هر یك از ایشان فعل از جهت صورت کند وقبول انفعال از جهت مادّت کند ، چنان که شمشیر که قطع به‌حدّت کند، امّا قبول رخنه و انثلام از سبب حدیدیّت کند .

و این انفعال همیشه مستمر بود زی یك چیز از دوچیز : امّا یا آن بود که غلبت کنـد بعضی مر بعضی ، و او را با جوهر خود متّحد گرداند ، و آن کون بود در نوع غالب ، و فساد بود در مغلوب ؛ یا آن بود که بلوغ آن معنی نه برآن نمط بود که یکی غالب شود چنان که احالت جوهر کند و اتحاد < کند > ، بلی زی معنی بود که آن معنی احالت زی کیفیّتی (۱۶۷ ر) کند سوی حدّی که فعل و انفعال را استقرار بود بر وی ، و از او کیفیّتی متشابه فرا دید آید ، و آن را مزاج خوانند . و واجب چنان کنـد که این کیفیّت مزاجی کیفیّتی حادث بود مر استعداد مادّت را از نزد واهب صور به اجتماع عناصر .

و ظن مبر که این کیفیّت مزاجی بعینها کیفیّات عناصر بوند که قوّت ایشان مکـسورباشد . وما پیدا کرده‌ایم دراصول که وسایط این کیفیّات انواع‌اند علی حِده ، و انواع حادث‌اند . و چون ما می گوییم که : « حرارتی سخت » ، نه

آن خواهیم که حرارتی سخت شده باشد ، بلی موضوع آن حرارت را اشتداد فرا دید آمده باشد در حرارت ، و هم چنین در جانب ضعف . و چون میان این دو مجتمع بود اجتماعی ، امّا به فعل و انفعال نبود ، آن را ترکیب خوانند .

و بدان که جواهر ـ که آن جواهر عنصری‌اند ـ ثابت‌اند در ممتزج [۱] < به صور > ، متغیراند در کیفیّات و بس . و چگونه ثابت نباشند در او ، که مرکّب از آن مرکّب است که در او اجزاهای مختلف بود . و اگر نه ، بسیط بود که قابل اشتداد و ضعف نبود . امّا کیفیّات آن و لواحق آن در حال توسّط نقصانی پذیرد از حدّ صِرفیّت .

امّا آن که این عناصر چگونه کیفیّتی غریب را ـ یعنی کیفیّت مزاج ـ قبول کنند ، چنان کنند که آب که آن کیفیّت غریب ـ چنان که حرارت ـ قبول کند . و سبب در این استعداد هیولی بود و وجود (۱۶۷ پ) واهب صور .

و هر آنگاه که اجزاء صغیرتر بود مزاج قریب‌تر بود ، و بسیار بود که صغیر در کبیر اثر کند ، چنان که آن صغیر را قدری محسوس نبود . چنان که اصحاب اکسیر نُحاس بسیار را به اندکی رَصاص مُکلّس و زرنیخ مصعّد سفید کنند . و اگر به امتزاج ، نوعی دیگر حادث شود از اجسام که جز از این هر چهار بوند ، و صور آن عناصر را باطل کند < چنان شود که > ، چون آتش که بر مرکّب ـ از او و غیر ـ سلطنت کند و در او فعل کند ، آن فعل فعلی متشابه بود . و این تالی محال بود ، از آن که قرع و انبیق تمییز کنند میان قاطر و متبخّر و زی ارضی که مقطّر نشود .

و اگر صورت که نزد مزاج باطل شود ، واجب چنان کند که ، اوّل ، کیفیّات او باطل شود ـ چنان که تو آن را شناخته‌ای ـ < و > لازم بود که مثلاً در حارّ و بارد کـه ضدّ بوند بطلان یکدیگر بود ؛ و اگـر مثلاً حرارت

۱ ـ ص : ثابت و در ممتزج .

باطل شود و برودت مستولی ، صورت حادث یا زمین بود یا آب .

پس ، چگونه مثلاً آتش زمین را باطل کند در ممتزج ، تا از او طبیعتی دیگر حادث شود ، یا آن که در او باقی بود ، یا به آن که معدوم بود . که اگر زمین تبه شود در حال بقاء ، پس او آتش شود ، و اگر معدوم بود زمین < و این محال بود > یا بعد از عدم ناریّت باطل شود یا با عدم ناریّت باطل شود . و علّت عدم ناریّت زمین بود . و حاصل از این سخن آن بود که : هر آنگاه که زمین آتش را منعدم کند ، یکی از ایشان (۱۶۸ ر) صورت آن دیگر باطل کند ، و این مستحیل بود ؛ و اگر آن چیز دیگر بود از خارج ، صورت ناریّت در ممتزج باطل شود ، و افادت طبیعتی دیگر دهد ، و با این همه محتاج بود زی آن که استعانت به زمین کند ، و معنی این سخن هم باز سر می‌شود[1] . و اگر در ابطال ناریّت او را زی زمین حاجت نبودی ، وجود کاینات بی مزاج درست بود ، و این نه چنین است .

و احتیاج < به > مادّت مرکّبات که متقوّم شوند به صورت عناصر از ضرورت غایات < بود > . < زیرا که چون این صور را افعالی است که جز به کیفیّات مزاجی تمام نمی‌شود ، و کیفیّات مزاجی جز به واسطهٔ صور عناصر پدید نمی‌آید ، پس به ضرورت او را احتیاج بود زی آنها > . و اگر آن صور را افعال نبودی ، او به کیفیّات مزاجی تمام نشدی . و کیفیّات مزاجی را نشایستی یافت مگر به واسطهٔ صور عناصر ، پس به ضرورت او را احتیاج بودی زی او .

و این اعتراض بر تفاعل کیفیّات نیوفتد ، از آن که این کیفیّات قابل اشتداد < و > تنقّص باشند . و آنجا ممکن بود که تنازع و تمانع واقع شوند . امّا در صور طبیعی این معنی ممکن نگردد ، از آن که صور را اشتداد و تنقّص نبود . آری درست بود که تمانع مطلق میان ایشان واقع بود . و این معنی نیز

---

۱ ــ متن: عاد الکلام من رأس .

بود که در کیفیّات بود . امّا آن که وقوع تمانع < باشد > میان هر دو ، در حدّی از حدود وسط ، نبود .

و بدان کـه قومی را ظنّ چنان است که الوان و روایح بل انسان نفس مزاج است . و تو می‌دانی که هر یك یك از امزجه از آن حدّ که آن حدّ در میان هردو طرف است بیرون نیایند ، و (۱۶۸پ) لا محاله ملموس بوند . ودرست نبود که مزاجی بود که آن را به قوّت لمس ادراك نتوان کرد . و اگرلون مزاج بود او را به‌آلت لمس ادراك توان کرد از آنجا که او لون بود . لکن تالی‌محال است ، پس لون و هرآنچه او را به جملهٔ حواس ادراك کند و او را < که > به لمس ادراك نتوان کر < د > نه مزاج بود .

و درست نبود که گویند که : قوّت دیدن لمس است که آن از مزاجی مخصوص بود ، و جملهٔ آلات لمس آن را ضبط نتوان کرد ، ازآن‌که ملموسات را اضافت زی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست بود ، و نفس چون به بصر لونی‌را ادراك کند یا طعمی یا رایحه‌ای کـه به او رسد ، آن ادراك نه به ادراك این چیزها بود .

وبالجمله: چگونه لون مزاج بود که لمس‌مزاج را ادراك نکند بی‌او نیست، پس آنچه دریافته بود ، جز از آن بود که در نیافته بود . و هم چنین از کیفیّات یعنی‌آنچه مانند سواد یابیاض بوند ، و در اوغایات < در > تضادّ بود ، وامزجه متوسط < بود و > غایات نبود البتّه ، پس او چیزی بود جز از مزاج .

و بدان که مزاج بعد از اجتماع عناصر بود ، و لابد است او را ازجامعی ، پس استعداد مادّت مر قبول آن مزاج را پیش از مزاج بود ، و مزاج تابع بود او را . و چون اطبا‌ء گویند که < این > دوا فعل به جوهر کند ، ایشان اشارت به جوهر زی صورت کنند .

چنان که حرارت که بر آب مستولی‌شود اورا هوا گرداند، هم‌چنین(۱۶۹ر)

بعض کیفیّات مزاجی که بر کیفیّاتی مزاجی مستولی شود، آن نوع حاصل را ازمزاج باطل کند، و نوعی‌دیگر پیدا کند. پس مزاج مایتبع صورت‌آن نوع‌بود.

و بدان که مادّت مستعدّ بود جملهٔ چیزها را، لکن: در شأن بعضی چیزها باشد که در ایشان اجتماع با غیری حاصل نشود، و چون چنین بود، گویند که: آن استعداد در مادّت نبود. و در شأن بعض چیزها استعداد آن اجتماع بود در وی بایکدیگر. و هم چنین ممتنع نبود که بعض مقادیر کیفیّات را صلاحیت‌بعض احوال بود وبعضی راآن صلاحیت نبود. پس‌مزاج وجوب اعداد درمادّت نکند، بلی استعداد خود قایم بود در مادّت. و بسیار بود که میان مادّت و میان آن که او مستعدّ بود او را کیفیّتی بود، و چون‌آن کیفیّت باطل شود به ضدّی که او را بود، وعایق‌زایل شود؛ آن استعداد تمام شود. پس‌مزاج علّتی‌ممیط بود - یعنی دور کننده - مانع را، چنان، مثلاً، که برودت که از آب باطل شود، ومادّت را استعداد تمام دهد در قبول ناریّت.

و تو ظن مبر که مزاج صورت انواع بود، و آنچه لاحق او بود بعد ازآن < عرض بود؛ زیرا که جوهر انسان مثلاً و حقیقت آن مزاج نیست و به‌آن‌تمام می‌شود نوعیّت آن و سپس نفس لاحق آن می‌شود لحوق > عرض. از آن که اگر چنین بود، واجب کند که فساد تغیّر فرادید آید، و جوهر او باقی بود. و اگر مزاج حقیقت آن نوع بودی، آن نوع قابل شدّت و ضعف بودندی.

و بدان که: از مزاج وثیق بود (۱۶۹ پ) و غیر وثیق بود. و سلامت در وثیق فرادید آید، و در سَلِس هم چنین وثاقت فرادید آید، و آن به قسر قاسر بود. چون‌آن قاسر زایل شودآن حالت اصلی عود کند. و از این معنی‌ترا معلوم شود که‌آنجا مازجی و حافظی بود. < علاوه > از آن که واجب چنان کند که وثاقت و سلامت را سبب سابق بود بر مزاج، و آن جوهر چیز بود، نه مزاج چیز، ازآن که مزاج تابع اجتماع وثیق و سَلِس بود.

فصل ششم از مقالت سیوم از کتاب سیوم

در طبقات عناصر، و در نضج و نهوه و حل و عقد و طبخ و قلی و شی و آنچه بدینها ماند

بدان که عناصر چهارگانه در بیشتر احوال آن را صرف نتوان یافت، از آن که قوای اجرام سماوی درایشان نفوذ می کند، و در بارد حرارت < مختلط با آنها > پدید می‌آرد، و ازآن اختلاط چیزهای دخانی و بخاری فرادیدآید. و هم‌چنین ناری را و هوایی را اختلاط می‌باشد با یکدیگر، و ازآن ابخرهٔ مائی و ادخنهٔ ارضی زی فوق صاعد می‌شود، و بدین وجه جملهٔ میاه و اهویه مخلوط و ممتزج بوند.

و اگر توهّم صرفیّت کنی، چنان می‌نماید که مگر آنچه نزد اجرام علوی‌اند صرف تواند بود، ازآن که دخان را از جهت ثقل بلوغ نتواند بود زی آن موضع.

و هم چنین باطن زمین نزدیك بود بدین‌صفت. وبدان که زمین منقسم است به سه طبقه: یك طبقه را میل زی (۱۷۰ر) صرفیّت بود، و طبقهٔ دوم مختلط بود زی مائیّت و ارضیّت، و طبقهٔ سوم منکشف بود از آب، و آن را حرارت آفتاب خشك کرده بود، و این بیابان و کوه بود، امّا آب را مکانی < دیگر > کلّی نبود جز از دریا.

و هوا هم چنین سه طبقات بود: طبقه بخاری بود، و طبقهٔ هواء صرف بود، و طبقهٔ دخانی بود. از آن که دخان خشك تر بود و در او نفوذ قوی تر بود. و تصعّد بخار از رطوبت بود، وآن دخان از یبوست بود. و بخار آبی‌است متصغّر الاجزاء، چنان که غبار زمین است متصغّر الاجزاء. و از آن، آب که به ذات

بارد است ، چون اورا بەطبع خود باز گذاری ، واجب چنان کند که جزو بخاری از هوا بارد بود[1] به قیاس زی جملهٔ اجزاء ، و لکن آنچه مایلی زمین بود از او گرم بود به مجاورت زمین ، گرم شدهٔ به شعاع آفتاب ، و آنچه از او دور بود سرد بود . پس طبقهٔ هوا که در زیر بود بخاری < گرم > بود ، و بخار به مجاورت زمین که گرم شده به شعاع آفتاب ، < پس مایلی آن طبقهٔ بخاری باردبود > ، پس مایلی او آن هوا بود که او نزدیك بود به صرفیّت ، پس مایلی او هوایی دخانی بود ، پی مایلی او آتش بود . این است طبقات عناصر . امّا بحار مستغنی است از اثبات ، < امّا صفت بحر در کتاب شفاء مذکور است > .

و بدان که < کیفیّات چهارگانه را فعل و انفعال بود ، در بعضی > فعل و انفعال در فاعل بود ، و نیز در منفعل بود . امّا آنچه در فاعل بود و نسبت زی حرّ کنند و نسبت زی برد کنند ، آن نضج بود و طبخ بود و شَیّ بود و تبخیر بود ، و تدخین ، و اشتعال ، و اذابت بود . وآنچه (۱۷۰ پ) منسوب بود زی برد چنان بود که تفجیج و منع طبخ و منع شیّ و منع تدخین و منع اشتعال و منع ذوبان و منع انعقاد . امّا آنچه مشترك بود میان هردو - یعنی حرّ و برد - چنان بود که تعفین و تجسید وعقد و تنخیر[2] .

و امّا آنچه منسوب بود زی کیفیّات منفعل ، که آن به ازاء این افعال بود ، چنان که قبول نضج وغیره ، وآنچه بەازاء این افعال نبود ، چنان که نشف[3] و چنان که سرعت اتصال و انخراق و جز از این .

و بدان که نضج : احالتی بود در جسمی رطب از حرارتی که موافق غایت مقصود بود .

۱ـ ص : از وی بارد بود .

۳ـ ص و م : تحتین .

۳ـ م : کشف .

و معارض نضج دوچیز بود : یکی آن بود که عدم آن معنی بود ، و آن نهوت و فجاجت بود ؛ و دوم چنان که ضدّ ، که آن عفونت بود .

امّا نهوت : آن بود که رطوبت در وی باقی بود ، و او را به آن بلوغ نبود زی آن غایت که مقصود او بود ، مع آن که او را استحالت نبود زی آن کیفیّت که او منافی غایت بود ، چنان که ثمره که خام بماند .

و امّا عفونت : آن بود که رطوبت استحالت کند سوی هیأتی ردّی که با آن صلاحیت انتفاع بدو نتواند بود مر آن غایت را که مقصود او بود . و این به حقیقت طریق بود سوی فساد ، و سببِ عفونت حرارت غریب بود و ضعف حرارت غریب چون قوی شود ، او را سرعتی بود در تحلیل رطوبت مذکور ، و آن احراق بود (۱۷۱ر) یا تجفیف .

و تکرّج : مُشاکل عفونت بود از وجهی ، مگر که آن تکرّج را ابتدا از حرارتی عَفِن بود در چیزی که در وی تبخیر کند ، از آنجا که او را قدرت نبود بر آن تبخیر ، چنان که بخار از او منفصل شود . بلی برودت محبوس بود بر وجه او و ظاهر او ، و نیز در جرم او مداخله کند ، و در وی لون ابیض پیدا شود از اختلاط آن رطوبت با هوائیّت ، چنان که در کف پیدا شود . و اگر آنجا حرارت نبود ، اصلاً او را تکرّج نبود .

امّا طبخ : را فاعل قریب حرارتی رطب بود که تخلخل مطبوخ کند با آن که او حارّ بود ، و تحلّل آن جوهر او و رطوبت او چیزی بود [1] ، لکن آن حرارت را ترطیب بیش بود . و رطوبت طبیعی او را تحلل از ظاهر بیشتر بود از تحلل در باطن ، و قبول رطوبت غریب ، ظاهر او بیشتر از آن کند که باطن او . و مادّت او آن جوهر بود که در او رطوبت بود ، از آن < که > یابس منطبخ نشود .

۱ـ متن : و یحلل من جوهره و رطوبته شیئاً .

امّا شیّ : فاعل قریب اورا حرارتی بود یابس از خارج ، که رطوبت ظاهر مشویّ به تحلیل بیشتر از رطوبت باطن اوبود . وآن رطوبت که در مشوی‌موجود بود رطوبتی لطیف شده < و ذوب شده باشد . و تفصیل اصناف آن در کتاب شفا آمده است > .

امّا تبخیر[1] : تحریك اجزاء رطب متحلّل [2] بود در چیزی رطب زی فوق به تسخین و تدخین ، لکن مادّت تبخیر مائیّت بود ، و مادّت تدخین ارضیّت .

امّا اذابت : محتاج بودآن جوهر قابل که او را بود زی رطوبتی(۱۷۱پ) که ملازم یبوست بود . چون روان شد آنچه ملازم آن یبوست بود باقی بود ، و اگر باقی نبود ، او متبخّر بود . و اگر اندکی بماند و منفصل شود ، او از آن جمله بود که ذایب شود و متبخّر با یکدیگر ، چنان که شمع .

امّا تلیین : به آتش ، چون حدید و زجاج را بود ، او را این معنی بود . < پس او دون ذایب بود ، و متطرّق نامیده می‌شود ، زیرا که رطوبت در ذایب بیشتر است > .

امّامشتعل : آن بود که ازاو چیزی حارّ رطب دُهنی‌منفصل شود ، یایابس لطیف ، و آن منفصل مشتعل گردد . و اگر آن منفصل یابس کثیف بود ، یارطبی بود که در او دهنیّت نبود ؛ مشتعل نشود .

امّا متجمّر : که او مشتعل نبود ، آن بود که اجزاءهای او استحالت‌پذیرد زی ناریّت واشراق و اضائت و گرمی . امّا از او چیزی منفصل نشود ، یاازجهت یبوست او یا از جهت شدّت رطوبت او ، و یابس : از او باقی بود در جوهر او مر حرقت را . و ازآن چیزها بود < که > مشتعل شود امّا متجمّر نشود ، وازآن بود که هم مشتعل بود و هم متجمّر .

---

۱ ــ م و ص : تبخر .

۲ ــ م : متخلخل .

و فحم : از جوهری ارضی بود که قابل اشتعال بود ، و تجمّر او باطل شود پیش از فناء او که < آنچه > در جوهر او بود از مادّت که مستعدّ اشتعال بود.

امّا رماد : بقیّهٔ جوهر ارضی بود ، که از تصعّد اجزاء دخانی او تفرّق اجزاهای او فرا دید آمده بود . و رماد بقیّهٔ آن چیز مشتعل بود . امّا باقی آن < که > بود که او مشتعل نبود < پس : > و او متجمّر بود و بس ، < یا ذایب بود . > چون ذایب بود ، او را قومی نام کلس نهاده‌اند .

و بدان که شأن مائیّت تخثّر[1] (۱۷۲ ر) بود به مخالطت ؛ امّا به‌حقیقت آن تخثّر[2] به مخالطت ارضی بود ، وآن به برد منجمد شود ، و به‌یبوست منعقد شود ، و به حرّ منحلّل شود . و ارضی را اشتداد به حقیقت به حرّ بود . و او را روانی و قبول به برد بود .

و خاصّیّت برد آن بود که روان < را > منجمد گرداند ، و ضدّ اورا روان گرداند ؛ و آنِ حرّ آن بود که یابس را منجمد گرداند ، و ضدّ او را رقیق کند . و هر آن رطوبتی که در آن ارضی و هوایی حاصل شد ، آن رطوبت منجمد نشود به سبب هوائیّت ، لکن او را ستبر گرداند از حرارت و برودت . امّا از حرّ ، از آن که در او چیزی از[3] ارضی بود ، و امّا از برد ، چنان که هوا را آب گرداند .

و خاصّیّت یُبس[4] آن بود که جمود کند ، و < خاصّیّت > رطوبت اذابت < و تحلیل بود > . و حرارت معاون اند[5] مر رطوبت و یبوست را بر

۱ ــ م : تحش ، ص : تحثن .

۲ ــ م : تحشین ، ص : تحثن .

۳ ــ م و ص : در .

۴ ــ م و ص : بیش .

۵ ــ م : مفارق‌اند .

فعل. و رطبِ حارّ را تحلیل قوی‌تر بود از آن که بدو منحلّ بود. و یابسِ حارّ را انعقاد سخت‌تر بود از آن که بدو منعقد بود. و هر آنچه انحلال او به حرّ بود، انجماد او به برد بود[1]. و رطوبت لامحاله غالب بود بر وی، از آن که برد رطوبت را منجمد گرداند. و هر آنچه به برد منحل شود به حرّ منجمد شود، و یبوست لامحاله غالب بود بر وی.

و بود که حرّ و برد مجتمع باشند بر اجماد چیزی، پس حلّ و اذابت او صعب بود، و آن آن بود که حرّ < را > معاون بود بر جمود او در تحلیل رطوبت و غلبت (۱۷۲ پ) سلطان یبوست بر وی، و برد را معاون بود بر جمود آن رطب که باقی بود از او. و آن چنان بود که حدید و خزف، که اگر در وی رطوبتی مانده بودی که صلاحیتی < در او > بودی ممکن < بودی > که ذوب پذیردی[2] به حیلت. و چون سلطان حرارت را اشتدادی فرادید آید؛ مادّت را متخلخل کند، و رطوبت را روان، و با او اجماد یابس باطل شود.

و از اجسام: < آن بود که مبتل بود و آن بود که مبتل نبود. امّا مبتل > آن بود که جسمی مایی مماسّ شود او را، و او را رطوبتی غریب لازم آید؛ و از آن بود که مبتلّ نشود، و آن از آن بود که قابل آن عرض[3] نبود، از شدّت صقالت و دُهنیّت، از آن که از دهنیّت همان فعل در وجود آید در این باب که از صقالت.

امّا انتقاع: آن بود که چیزی رطب غوص خورد در جوهر منتقع < فیه > و در او لینی فرادید آید، لینی با تماسکی. و اگر انحلال پذیرد او منتقع نبود.

امّا نشف: از دخول رطوبتی مائی بود که اثر کند در مسامّ جسم یابس

---

۱ ـ م: نبود.

۲ ـ م: پذیرزی.

۳ ـ م: عرض، ص: عوض.

< از اجزاء > هوایی که محصور بود در وی و محتبس در مجاری [1] او بود به قسر ، که از ضرورت خلاء پدید آید ؛ و چون چیزی یافتی که قایم مقام او بود ، ممکن < است > که هوا مفارقت کند از آن منافذ و عود کند زی مکانی طبیعی. و چون هواء منفصل شود و آب جریان کند در آن مجاری ؛ او منعقد گردد < به سبب > آن یبوست که مخالط آن معنی بود < مخالط آب بود، پس > در او آن فرادید آید که در جص که با آب بیامیزی . و از اجسام یابس هیچ جسم نشف (۱۷۳ ر) نکند ، الاّ آن که او را مسام بود ، امّا مُصمَت را نشف نبود .

امّا انحصار : مرقبول رطب را بود وضعی که لازم آید اورا شکلی که مساوی آن شکل بود که حاوی او بود .

و اتّصال : مخصوص است به رطب ، از آن که رطب چون ملاقی آن شود که مجانس او بود آن [2] سطح که میان ایشان بود باطل شود به سهولت .

امّا رطوبات مختلفه : چنان که آب و روغن که تمییز سطوح ایشان از یکدیگر ظاهر بود ، برخلاف آب و شراب بود ، < که تمیز سطوح ایشان ظاهر نبود > .

امّا انخراق : از خاصیّت رطب بود ، و آن از سهولت انفصال او بود به مقدار حجم آن که نافذ بود در او ، و التیام او در وقت زوال او .

امّا تفرّق انّصال : را که < انواع است که در کتاب شفا آمده است و بدان باید مراجعه شود > آن انخراق است ، و انشقاق ، و انکسار ، و انرضاض ، و تفتّت .

و از اجسام مرکّب : بود که او را لینی بود ، و بود که صُلب بود. و مر لیّن را انواع است ، و از آن جمله : منشدخ ، و منحنی است ، و منطرق [3] ، و

۱ــ م : مجاه زی ۲ــ م : او ۳ــ م : منطوق

متمدّد است ، و منعصر است ، و منعجن است ، < و هر منطرق مترقق است . و تفصیل آن در کتاب شفا مذکور است > .

امّا اجسام را که در طبع رطوبتی بود که معتد(۱) بود به او : یا او به کلّی جامد < بود ، پس منطرق نشود و ممتد نشود و منحنی نشود ، همچون یاقوت ، بل‌مانند نفس جمد بود > ؛ یا جامد نبود ، بلی در او رطوبتی بود که منجمدنشده باشد از سبب دهنیّتی که در وی بود ، آن چیز منطرق بود ، خصوصاً چون او را گرم کنی از او چیزی که جامد بود روان شود . والله اعلم و احکم .

---

۱ ـ ص : معید .

فصل هفتم از مقالت سیوم از کتاب سیوم

در غیم و هاله و قوس قزح و ریاح و زلازل و شهب < ۱۷۳ پ > و کواکب ذوات الاذناب و منابع میاه و معادن و لون آسمان، و هر آنچه مشاکل اینها بود

بدان که جملهٔ عناصر مطیع اجرام عالیه اند، و تولّد هر آنچه کاین و فاسد است از تأثیر افلاك است به‌طاعت عناصر. و فلك اگرچه نه حارّ است[1] و نه‌بارد، از او در اجرام سفلی حرارت و برودت حاصل می‌شود به قوّتی که از او فایض می‌شود در ایشان.

و ظاهر تر آثاری از اجرام سماوی آن است که ما از آفتاب و ماهتاب می‌بینیم، که ماهتاب[2] معاون بود بر نضج میوه‌ها و مغزها ـ یعنی لبوب ـ زیادت شود به زیادت او، و از او آثار مدّ و جزر ظاهر است.

و از آثار آفتاب آنست که از او تسخین در وجود می‌آید، و او به ذات خود حارّ نیست. و نگه کن زی شعاع منعکس از آینه که چگونه احراق ازاو در وجود آید. و اگر سبب احراق حرارت آفتاب بود جز آن شعاع، هر آنچه نزدیك تر بودی به او ـ یعنی به آفتاب ـ گرم تر بودی. و ما می‌بینیم که چون مطرح شعاع بود زی چیز، و آن چیز محترق شود، و آنچه فوق او بود به‌غایت سرد بود. و اگر آفتاب گرم بودی لازم آمدی که حرکت او زی فوق بودی. و بالجملة جواهر سماوی مخالف اند مر آن جواهر را که در تحت او اند.

و بدان که از آفتاب بدان اثر که در آب کند بخاری در وجود آید، واز زمین چیزی دخانی، و هردو درمیان هوا (۱۷۴ ر) بایستد و فرو نیایند، و بعضی

۱ـ م : اگر ز چاز است ۲ـ م : ماهیات

در شکم زمین بمانند . و دخان را تصعّد بود زی آنجا که بخار رطب را نتواند بود ، از سبب ثقل رطب و خفّت دخان .

و بخار را چون صعود بود از هواء گرم ، و او را تجاوز بود ، و در جوّی بارد حاصل آید از هوا : بارد < شود > و منعقد گردد ؛ آن را ابر[1] خوانند ، که بارد بخار < را > منعقد گرداند بی‌درنگ . تأمّل کن در حمّام که چون او را در باز نهی و سرما در وی آید ، چگونه هواء او ضبّاب شود . و آب گرم سرما را زودتر قبول کند از آب سرد ، از جهت لطافت او .

و بدان که بخار در کوهها بیشتر بود ، از آن که کوه مانده است به انابیق[2] که مانع بود ابخره را از تشتّت .

و از بخار منعقد سه حال در وجود آید : یا ضعیف بود ، و او را شعاع آفتاب متفرق کند ، یا قوّی بود و از شعاع آفتاب منفعل نشود ، لابد متکاثف شود ، خصوصاً که باد[3] او را معاون بود .

و بخار چون متکاثف شود آب شود[4] ، و ثقیل شود ، و فرود آید . < پس > اگر برد موافا < ت > او کند پیش از تکاثف ، از آنجا که قطرات مجتمع شوند و منجمد شوند ؛ برف از آن در وجود آید ؛ و اگر برد موافا[ت] کند در یك دفعه ، یا در حال ، آن قطرات منعقد شود ، و برف شود . و از این جهت برف در ربیع بیشتر بود به تعاقب حرّ و برد . و برد قوی شود در غیم ، چنان که قوی شود در شکم زمین در صیف (۱۷۴پ) و منجمد شود ، و اگر از بخار چیزی بسیار تصعّد نکند ، طلّ و صقیع شود و جز از این .

پس بخار آب متمزق بود[5] . و در شأن آب آنست که به صقالت او اشباح

۱ــ م : اثر .
۲ــ م : انانیق .
۳ــ ص و م : باز .
۴ــ ص : و آب شود .
۵ــ ص : پس بخار را تمزیق بود .

را توان دید، چنان که در آینه‌ها. هم‌چنین بخار که بینند بر مناسبات < مرائی > اشباح نور آفتاب و ماهتاب و اجرام کواکب . چون تو در آن جانب باشی که آفتاب در او بود ، و به حِذاء تو ابری بود رقیق ، و ورای آن ابری ثخین بود ـ تا حال آن غیم رقیق چنان بود که حال بلور ، و ورای آن چیزی ملوّن بود ـ از آن شعاع منعکس شود ؛ < پس > از او قوس و قزح پیدا < شود > . و درست نبود که آن را دایرهٔ تمام بود ، از آن که قطب آن دایره جرم آفتاب بود و تمامت او ، اگر در زیر زمین بود[1] .

و از آن در مثل آن بخارات جرم شمس و قمر را تمام نبینند ، که مر آن اجزاء را قصوری بود که درایشان مثل آن اجرام بزرگ را نتوان دید . پس اجزاء از او و الوان تأدّی کند و بس . و چون سحاب ثابت بود ، و اجزاء های او لطیف و رقیق بود ـ چنان که قمر در وی منغمر نتواند شد ـ از او هاله ظاهر شود .

و چنان واجب کند که مؤدی شبح بر استقامت نبود[2] میان ناظر و منظورٌ الیه ، از آن که چیزی که تأدّی کند بر استقامت نفس آن چیز کند ، نه شبح او ، و آنچه شبح او تأدّی کند او از محاذات استقامت زایل بود . و چون جملهٔ اجزاء سحاب یا بیشتر < آن > مؤدّی باشند ، و نسبت (۱۷۵ ر) هر مرآتی در وضع < آن > از رائی و کوکب و قمر < نسبت واحد بود از جمیع جوانب؛ واجب چنان کند که آنچه از هاله دیده می‌شود > مستدیر بود . و اگر اختلاف نسبت مرائی نه آن نسبت بود < هر آینه آن مرآئی نه به > شبح قمر و کوکب مؤدّی بوند .

امّا ظلمت که در وسط هاله بینند ، سبب در آن غیم رقیق بود که بر وجه قمر بود . و آن ظلمت به قیاس زی او چنان بود که هبا به قیاس زی آفتاب . از

---

۱ ـ ص : اگر بود در زیر زمین بود .

۲ ـ ص و م : که شبح بر استقامت نص نبود .

آن که مضیء و هر آنچه به اجسام آن را ادراک کنند ، چون آن ادراک قوی‌بود بعد از آن ادراک ، ضعیف که دون او بود در نتوان یافت ، بلی بسیار بود که قوّت به کلّی باطل شود . و نیز ابر رقیق را ببیند که بر روی قمر گذرد ، و اورا نبینند یعنی قمر را ، چون بگذرد او پیدا شود . وبسیار بود که انعقاد سحاب ازاستحالت هوا بود ، و این معنی با سرماء سخت بود .

و در بعضی بقاع مطری رقیق ببارد که در جوهر او دهنیّتی بود ، پس از آن بقعه ابخرهٔ دسِم لطیف متصاعد شود ، وآن از کمتر سببی مشتعل شود ، و بر روی زمین شعلهاء مضیء ببینند ، چنان که اشتعال بخار و شراب که در وی مِلح و نوشادر کرده باشند . و آن طرف کـه آن در وی بود بر سر جمر نهند . آن بخار که از آن جای برآید ، چون چراغ فرا او داری ، در حال بیفروزد .

اما لون آسمان : که ازرق است ، این لونی است میان سواد و بیاض . وسبب در این آنست که اجسام فلکی جمله شفّاف اند ، و او را نبینند ، و آنچه او را نبینند (۱۷۵ر) مُظلم بود ، و هیآت ، و ابخره که حاصل است در وی مرئی‌بود . و او چنان بود که چیزی را بینند و چیزی را نبینند ، پس لونی میان سواد و بیاض تولّد کند ، و آن زُرقت بود . واین معنی ضرورتی است که تأدّی کند زی غایت ، از آن که لایق‌تر لونی به دیده زرقت بود .

امّا مادّهٔ دخانی : که از میان ابر رهایی یابد ، اگر در حیّز بارد وقوف کند از هوا ، آن مادّه سرد شود ، و هوا آن را زی اسفل فشارد ، وآن باد شود. پس اگر تجاوز کند از آن حدّ و او را صعود بود زی هواء ناری ، و او محترق شود . اگر لطیف بود او کواکبِ رجم شود ، و اگر کثیف بود و محتاج بوددر احتراق زی زمانی دراز ، او ذوات الأذناب شود . از آن که جوّ عالی را تحرّك به حرکت فلك (۱) بود ، حرکتی عرضی ، چنان که یاد کردیم ، ذوات الاذناب هم

۱ ــ م : فلکی .

چنان حرکت کند در او .

و طفوء نیران : بر دو وجه بود : یکی آن که برد هوا را احالت کند [1] ، و چون از آن هوا شد شفّاف شود . و دوّم آن که آن مادّت < آخذه > در احتراق نار صرف شود ، و مُشف ّ شود . و در جوّ عالی برد نبود .

بماند که سبب در خفاء کواکب ذوات الاذناب استحالت مادّت او بود زی نار ، و شفّافی او . از آن که < آن > مواد که محترق شود : از او آن بود که در کثافت به غایت بود . < پس جمر می‌ماند و به سبب آن در جو آثاری احمر یا اسود و اخدود پدیدار می گردد ، > از آن که در شأن سیاه چنان بود که اورا از دور چنان بینند که منفذی مُظلم . و چون دو لون چنان سیاه و (۱۷۶ پ) سفید مجتمع شوند در سطحی واحد ؛ در خیال چنان نماید که سفید نزدیکتر است وسیاه دورتر ، از آن که سفید مانده است بهظاهر ، وظاهر شبیه است به نزدیك ، و سیاه بر ضدّ این بود .

و آن ادخنه اگر در غیم بماند ، و سرد شود ، و ثقیل ، وطلب تخلّص کند ؛ از او صوتی عظیم فرا دید آید ، و آن رعد بود ، چنان که باد که در هوای لطیف بجهد ، از او جنس دَوِیّ به سمع برسد . خاصه که در جسمی کثیف بود .

وچون آن ادخنه طلب تخلّص کند از غیم به قوّتی ؛ آنجا احتکاکی فرادید آید ، و مشتعل شود ، و آن برق بود . و بسیار بود که آن مواد کثیف بود ، و آن صواعق شود .

و از آن که آن مسموع و مبصر بود ، از او ضوئی را پیش از آن بینند که صورت شوند ، از آن که صوت محتاج بود زی حرکت و قطع مسافت تا به سمع رسد ، و مبصر را مقابله کفایت بود . مثال این : قصّار را حرکت دست می‌بینی ، پیش از آن که آواز دقّ او بشنوی .

---

۱ ــ متن : أحدهما أن يحيلها البرد هواء .

و بود که علّت ریح چیزی دیگر بود ، و آن آن بود کـه هوا در زمستان سرد بود ، ومتکاثف بود . و چون آفتاب روی به ناحیهٔ شمال کند ، هوا گرم شود ، و حجم او زیادت شود ، بدان تخلخل کـه در وی پدید آید ، و او طلب جای فراخ تر کند .

امّا منابع میاه : وعیون روان از بخارهای قوی خیزد و از مادّتهاء بسیار ، و زمین را بشکافد (۱۷۶ پ) به قوّت ، < انفجار آنها و مادّهٔ > متتابع به سبب ضرورت خلأ .

امّا میاه عیون ایستاده : چون از وی چیزی بر کشی ، بدل آن درحال برجای آید . و آن از آن بود که بخار که مادّت آب بود[1] اندفاع می کند ، تا بدان مبلغ رسد که بر آن استقرار بود او را . چون بدان مبلـغ رسید ، در ثقل چنان شود که ابخره در تحت او بود تمکّن آن ندارد که آن را اقلال کند ، پس چون سدّی بود بر روی او < چنـانکه زمین پیش از حفر آن > ؛ چون از آن ثقل قدری ناقص شود ، آن بخار مندفع از زیر تصعید کند زی بالا .

امّا عیون < که > در کوهها بود : سبب در او آن بود که بخار که متصعّد شود ، بود که از زمین صلب بود ، و بود که از زمین سست بود . و زمین سست بخار را حفظ و ضبط نتواند کردن ، و اندك اندك از آن خرج می‌شود ، پس اجتماع او را قوّتی نبود و سلاطنی .

امّا زمین صُلب که او متوسّط الصلابه بود ، بخار او را لابدّ احتقانی بود < نه سخت ، و زمینهای صُلب سخت بخار را احتقاق کند احتقانی > سخت . و کوهها قوی‌تر چیزی‌اند بر احتقاق حرارت و حبس بخار متصاعد از او ، تا از قوی مجتمع شوند ، < تا اجتماع آن قوی شود > و به قوّت سلوك کند در آن منفذ که از او مندفع بود زی خارج . و نیز آن بخار متکاثف شود و میاه شود ،

۱ ــ ص : آن بود .

وهمانا نزدیك بود بدان که هر جا که کوهها را بدان استقرار بود ملأ از آب بود.

ومثال کوهها : انبیقی صُلب بود که از حدید یا از زجاج یا از غیره(۱۷۷ر) بود که از بهر تقطیر ساخته باشند ، اگر آن انبیق از خشب ساخته باشند ، مثلاً ، بخار در وی محتقن نشود ، و نیز از او چیزی معتد مقطّر نشود . و چون از جوهری صُلب بود بخار را مضبوط و محتقن دارد ، و تقطیر از آن دروجودآید .

و بدان که قعر زمین چنان است که قرع ، و مجمع آب در کوهها یا در زمین چنان که انبیق ، و عیون چنان که مثاعب ، و دریا چنان که قوابل .

امّا زلزله : که حرکتی است که در جزوی از اجزاء زمین فرادید آید ، به سبب آن که چون آن که در تحت بود متحرّك شود ، هرآینه آنچه بر فوق بود هم متحرك شود . و آن سبب یا بادی بود < یا بخاری > یا دخانی و بس . و کم بود که در صیف زلزله بود ، و بسیار بود که سبب زلزله کسوف بود به سبب فقدان حرارت که کاین بود از شعاع به یك دفعه . و حصول برد که از ریاح بود درتجاویف زمین به تحصیف از ناگاه . وآنچه ازبرد پیدا شود به یك دفعه < بکند آن را که > هیچ عارضی به تدریج آن نکند .

و اگر با زلزله آتش بود ، سبب آن انفصال ابخره بود از زمین به عنف ، و استحالهٔ او زی آتش . < و توابع سخن در این باب اینست کـه در آن باید به کتاب شفا مراجعه شود > .

و بدان که زمین خالص متحجّر نشود ، به سبب < آنکه > استیلاء یبس براو ، او را < مفید > امتساك نتواند بود ، بلی تفتّت بود . و از بهر آن ، معنی انحجار یا بر سبیل تفخّر بود یا بر سبیل جمود ، (۱۷۷ پ) پس واجب کند که کوهها بر سر آب باشند البته ، و آن انعقاد یا به تفخیر طین لزج بود در آفتاب ، یا از طبیعت مائیّت ارضی یابس بود ، یا به سببی حارّ مجفّف .

وجملهٔ معدنیّات : هر آنچه ازاو ملحی بود، آسان بود تحلیل او به رطوبت ؛ وهر آنچه از او دهنی بود ، انحلال او آسان به رطوبت تنها نتواند بود ، چنان که کبریت و زرنیخ . امّا زیبق می‌ماند به عنصر منطرقات ، و جملهٔ منطرقات قابل اند ذوب را ، و اگر چه به حیلت بود . و بیشتر از آنها که منطرق نشوند ، ایشان قابل ذوب نباشند ، بلی قابل تلیین باشند به دشواری .

ومادّهٔ منطرقات جوهری بود مائی که او مخالط جوهری ارضی بود مخالطتی سخت . و مزاج : بود که قوی بود و مکتنز ، چنان که ذهب راست ، و بود که سخیف بود ومتخلخل ، چنان که خشب . و جمود جوهر مائی از منطرقات به برد بود ، و بعد از آنکه حرارت در او فعل کرده باشد . و نیز چنان بود که او به سبب دهنیّت منجمد نشده باشد ، و از این سبب قبول انطراق کند .

امّا حجریات را مادّه هم‌چنین مادّتی مائی بود ، امّا جمود او نه به برد بود تنها ، بلی جمود او به یبس نیز بود که آن یبس محیل بود مائیّت را زی ارضی، و در او رطوبتی دهنی حیّ نبود ، و ازاین جهت منطرق نشود ، و از آن که بیشتر انعقاد به یبس بود ، قابل ذوب نبود الاّ (۱۷۸ ر) به حیلت .

امّا شبّ و نوشادر ازاجناس املاح اند ، الاّ آنکه نوشادر را ناریّت بیشتر بود ، و از این جهت به کلّی متصاعد نشود ، گویی که او آبی است که با دخانی لطیف حارّ مختلط گشته ، و به یبس منعقد گشته .

امّا کباریت از سبب مائیّت او را تخمّری فرا دید آید با ارضی و هوائی تخمّری قوی از جهت حرارت ، تا او دهنی شود ، پس منعقد شود به برد .

امّا زاجات مرکّب اند از جوهری ملحی و کبریتی و حجارت ، و در او قوّت بعضی اجساد ذایب بود .

امّا زیبق گوئیا که آبی است که او مختلط است با جوهری ارضی لطیف

اختلاطی نیك کبریتی . و از این جهت او به دست بازند رسد[۱] ، و نیز قبول انحصار نکند انحصاری قوی .

و انعقاد زیبق به روایح کباریت بود ، و از این جهت ممکن است زیبق منعقد شود به رصاص یا رائحهٔ کبریت به سرعت[۲] . و این سخن را توابع است ، امّا به کتب مبسوط لایق تر بود . (۱۷۸ پ)

۱ــ م : بدست مار بدوست ، متن : لا یعلق بالید .

۲ــ ص : و از آنچه کباریت و رصاص منعقد شود به سرعت .

مقالت چهارم از کتاب سیوم

در علم نفس و بقای او و حال او در معاد

و بدین مقالت این کتاب تمام کنیم ، و آن پانزده فصل است :

فصل اوّل از مقالت چهارم از کتاب سیوم در اثبات نفس و جوهریّت او و نقض آراهای باطل در او .

فصل دوّم از مقالت چهارم از کتاب سیوم در برهانی دیگر که نفس مزاج نیست و نه نیز نسبت میان عناصر است و جز از جملهٔ بدن است .

فصل سیوم از مقالت چهارم از کتاب سیوم در آن که نفس را قواهاء بسیار است ، و در قوّت غاذیه و نامیه و مولّده .

فصل چهارم از مقالت چهارم از کتاب سیوم در اشارت زی ادراك و سخن در قوّت لمس .

فصل پنجم از مقالت چهارم از کتاب سیوم در ذوق و سمع و شمّ .

فصل ششم از مقالت چهارم از کتاب سیوم در ابصار .

فصل هفتم از مقالت چهارم از کتاب سیوم در ابطال آنچه در عکس شماع از مرآت گفته‌اند .

فصل هشتم از مقالت چهارم از کتاب سیوم درمحسوسات مشترکه و درحس مشترك و در مصوّره و مفکّره و ذاکره و وهمیّه .

فصل نهم (۱۷۹ ر) از مقالت چهارم از کتاب سیوم در بیان عقل نظری و عقل عملی و در احکام مفکّره و در جملهٔ حواسّ باطن ودر کیفیات اکتساب نتایج و صناعات .

فصل دهم از مقالت چهارم از کتاب سیوم در احکام مفکّره و وهم و در نوم و یقظه و رؤیا .

فصل یازدهم از مقالت چهارم از کتاب سیوم در قوای محرّکه .

فصل دوازدهم از مقالت چهارم از کتاب سیوم در عقل و معقول .

فصل سیزدهم ازمقالت چهارم از کتاب سیوم در تعدید قوای نفسانی برسبیل تصنیف.

فصل چهاردهم ازمقالت چهارم از کتاب سیوم در آن که بدنی واحد را نفسی واحد بود ، و در آن که این قواها که ما آن را بر شمردیم از قواها او را است ، و در آن که نفوس حادث است ، و در کیفیت تشخص نفوس ، و در ابطال تناسخ .

فصل پانجدهم از مقالت چهارم از کتاب سیوم در بقاء نفس انسانی و احوال او در معاد . و بها یختم الکتاب .

فصل اول از مقالت چهارم از کتاب سیوم

در اثبات نفس و جوهریت او و نقض آراهای باطل

واجب چنان کند که ما اقسام اشیاء ممکن را بشناسیم، و خواصّ هر قسمی از اقسام او، هم چنان (۱۷۹ پ) که خواصّ واجب الوجود را دانسته‌ایم، پس هر آنچه تحت هر قسمی از اقسام او بود از اجناس وانواع وخواصّ آن‌را بدانیم، پس ما نفس را در جملهٔ آن اقسام اشیاء ممکن که دانسته‌ایم بدانیم، و انواع و خواصّ او، و از فوق زی اسفل فرود آییم. لکن این معنی در قوّت بشر نیست، بلی ما به طریق حس اجسام بدانیم، و حرکات هر جسمی و خواصّ محسوسهٔ او. پس از بعضی حرکات ـ که مخلوط بود آن حرکات به مقدّماتی که ما را آن مقدّمات مُعتَمَد بود که آن یا مستفاد بود ما را از [1] حسّ، یا از اوایل عقل ـ که مبدأ او و فاعل او طبیعت بود، و در بعضی که فاعل او نفس فلکی بود؛ و از بعضی حرکات که آن را مبدأ بود[2]، که آن مبدأ طبیعی نبود، و نیز آن مبدأ نفس فلکی نبود. و ما این مبدأ را نام نفس نهاده‌ایم.

و نفس و طبیعت دو اسم اند مر دو چیز را، نه از آنجا که جواهر ایشان بود، لکن از جهت آن که هردو مبدأ اند مر آن افاعیل را. وچون ما بحث کنیم ازمقولهٔ هردو ازآن بحث از او چنان بود که آن معنی عرضی ذاتی بود مر هردو را، نه ذاتی مقوّم بود، چنان که در کتاب برهان یاد کرده‌ایم. و از این جهت نظر در این مبادی از علم طبیعی بود، از آن که نظر در او از آنجا که او مبدأ حرکت است، آن نظر است از آنجا که او را با مادّه و حرکت علاقه هست.

و ما اثبات این مبادی را برهان (۱۸۰ ر) ایراد کنیم، گوییم که: ما

---

۱ ـ م: ان

۲ ـ ص: و از بعضی که آن حرکات را مبدأ بود.

اجسام را می‌بینیم که آن اجسام را افاعیل است ، و هر آن که او را فعل بود ، او مبدأ آن فعل بود . پس افاعیل علّت بود مر جسم را که او مبدأ بود ، نه‌معلول بود . و ما این معنی در کتاب برهان تقریر کرده‌ایم ، آنجا که نمط برهان یاد کردیم به مثال ، وگفته که : « هر جسمی مؤلّف بود . و هرمؤلّفی را مؤلّفی‌بود» .

و در اثبات نفس گوییم که : ما اجسام را می‌بینیم که مرکّب‌اند ازعناصر و اخلاط ، و می‌بینیم که او را حسّ است و حرکت به ارادت و تغذّی و نموّ و طلب بدل که‌آن متحلّل شده بود. و این معنی او را نه به سبب جسمیّت بود ، پس در ذات او چیزی بود جز از جسمیّت ، و ما آن چیز را نفس می‌خوانیم . پس واجب چنان‌کند که این اجسام را خصوصیّتی بود در جسمیّت که مر اجزاء او را آن خاصیّت نبود ، و نیز خصوصیّت وجود ، که‌آن چیز که او را خصوصیّتی در ذات نبود ، از او صدور فعلی‌خاصّ در وجود نیاید . و نموّ و اغتذا و طلب‌بدل آنچه متحلّل شده باشد از او ، به آن[1] جسم مخصوص بود ، از آنجا که او آن جسم مخصوص بود ، از آن که در هر یکی از اجزاء عنصری او نه نموّ بود و نه تحلّل و نه اغتذا ، چنان که در < هر > جزوی از اجزاء چشم ابصار نبود، بلی ابصار مر عین را بود به آن که او عین بود ، و نموّ بدن را از آن بود که بدن است .

پس پیدا شد که اجسام حیوانات و نبات را خصوصیّتی هست که هرجزوی را (۱۸۰ پ) از اجزاء آن اجسام آن خصوصیّت نبود . پس وجود اجزاء در وی به قوّت بود ، از آن که هر آنچه او را وحدت به فعل بود اجزاء در او به قوّت بود . پس جسم را وحدتی به فعل بود از جهت اتصال ، و کثرت اجزاء از جهت کثرت .

و بدان می‌ماند که وحدت به فعل درآن اجسام وحدت نظام بود ، یاوحدت

۱ ــ ص : و آن .

نسبت زی فاعلی واحد ، یا زی غایتی واحد ، یا به هر آنچه بدینها ماند . و چون وحدت به فعل بود خواه بر این وجوه خواه بر آن سبیل ، در او وحدت اتّصال که بدین معنی بود ، اختلاف لازم نه آید .

پس پیدا شد که حیوانات و نبات را خصوصیّت جسمیّتی بود ، وآن افعال از آن جسم با آن که آن جسمی مطلق بود صادر نشود . پس واجب چنان کند که این معنی به سببی دیگر بود ، و این سبب آن مبدأ است که او را نفس نام نهاده‌ایم . و میان او و میان بدن اتحادی حقیقی بود نه اتحادی فرضی .

و ما بدین اتّحاد نه اتحاد اتصال خواهیم < بل اتحاد بر وجهی دیگر > ، بل اتّحاد ترکیب خواهیم ، چنان که آن وحدت که او مرکّب بود از اجتماع صورت و هیولی ، و آن اجتماع اقتضاء فساد هر یك از ایشان نکند . و جواهر هیولی[1] و صورت دو جوهر مختلف اند ، و به اختلاف جواهر ایشان ممتنع نبود که چیزی واحد از هردو در وجود آید .

و ممکن نبود که تو گویی که : آن اتّحاد کـه از مادّت و صورت[2] جسمانی و صورت طبیعی در وجود آید (۱۸۱ ر) به فساد هیولی بود و هر دو صورت و حدوث چیزی چهارم ، از آن که هیولی فاسد نشود ، و نه نیز صورت جسمانی ، از آن که ایشان بسیط اند .

پس جسمیّت مطلق را وجود نبود ، بلی وجود چنان که پیش از این دانسته‌ای مر جسمی را بود ، چنان که آتش یا فلك یا درخت یا انسان را . و بالجمله هر جسمی را صورتی طبیعی بود ، که آن صورت مقوّم او بود . و مقوّم جوهر که او مقوّم جسم بود جوهر بود ، پس نفس جوهر بود . و چون نفس باطل شود ، درست نبود که آن جسم باقی بود .

و نباید که ترا ظنّ چنان بود که نفس موجود بود در آنها که ایشان ممتزج

۱ـ ص و م : و هیولی
۲ـ ص و م : به صورت

بوند از اخلاط و عناصر ، که هر یك از ایشان به فعل موجود بوند علی حده در مرکبات تا لازم آید که نفس عرض بود . و اگر چنین بود ، پس بدن انسان را و نبات را خصوصیّت جسمیّت نبود .

وازاین پیدا شد ترا که حالت بدن حیوانات و نبات به قیاس زی ممتزجات نه چنان است که حال معاجین مثلاً به قیاس زی بسایط ادویه ، از آن که مثلاً آنچه مخلص است ازاو، او را خصوصیّت آن جسمیت نیست. و از افعال که از وی صادر می‌شود از کیفیّتی آن افعال ازجملهٔ آن ادویه صادر می‌شود ، و در < هر > جزئی فعلی است که آن فعل شبیه است به فعل کلّ ، و اختلاف ایشان به قلّت و (۱۸۱ پ) کثرت و زیادت و نقصان بود . و در کل فعلی نیست که آن فعل در جزوی از او پیدا نبود اصلاً .

و اگر آن مخلص مرکّب را وحدتی بود ؛ آن یا وحدت کیف بود ، یا وحدت فعل بود . امّا وحدت جسمیّت نبود ، از آن که جسم متّحد[1] نگردد به اتحاد کیفیّت ، از آن که کیفیّت بعد از جسمیّت بود .

و بالجملة ، کیفیّت عرض بود . و اگر اتّحاد جسمیّت تبع او بود ، عرض مقوّم جوهر بود . و چون چنین تواند بود ؛ پس نفس کیفیّتی مزاجی نبود ، از آن که مزاج کیفیّت عرض بود در موضوع ، و بعد از تقوّم نوع فرا دید آید .

و هیچ نسبت میان عناصر نبود ، از آن که نسبت میان اجزاء به فعل بود ، و آنجا چیزی از این معنی نیست ، و نه در ممتزج کثرتی طبیعی بود ، تاگویند که : میان ایشان نسبتی به فعل هست . و اگراین کثرت موجود بود ، آن کثرت به فرض بود ، پس نسبت میان ایشان هردو هم به فرض بود .

---

۱ ــ ص و م : متحدد .

فصل دوم از مقالت چهارم از کتاب سیوم

در برهانی دیگر که نفس مزاج نیست ، و در آن که نه نیز نسبت میان عناصر است ، و جز از جملهٔ بدن است

اگر اشکال موجود در حیوان و نبات تابع مزاج باشند ؛ در هر جزئی از ممتزج باید که شکل کل بود ، از آنکه بر مزاج کل بود . و ما را معلوم است که نه چنین است . و ترا معلوم است که مزاج چیست ؟ و آن صور که جز از مزاج (۱۸۲ ر) است هم چنین . و دانستهای که مزاج قابل اشتداد و تنقّص بود ، و قوای نفسانی این معنی را یعنی شدّت و ضعف قبول نکنند ، و نه نیز نفس . پس نفس مزاج نبود .

و چون گویند که : < قوّهٔ > فلان قوی گشت یا ضعیف ، آن حال حال قوای او بود ، نه تغییر در جوهر < او > . و اگر قوّت وضعف واشتداد وتنقّص در جوهر نفس عارض بود ، آنجا چیزی دیگر بود که آن چیز ثابت بود که او را آن اشتداد و ضعف بود ، جز از جسمیّت مطلق ، و آن ثابت نفس بود .

و بدان که اشخاص حیوانات و نبات را حرکتی هست از تلقاء نفس خویش زی کمالات خویش در کیف ، یعنی : در مزاج ، < و کم > . و محال بود که محرّك متحرّك بود ، و محال بود که جسم حرکت کند بدان که جسم است حرکتی [1] .

پس او را تحرّك به محرّکی بود که آن محرّك یا در او بود یا خارج از او بود . و محرّك از خارج : یا چیزی عقلی بود ، و این چنین محرّك حرکت به واسطهٔ قوّتی در متحرّك کند ؛ و یا جسم بود ، و اجسام یا اجسام فلکی اند ، یا

---

۱ ــ ص : در بدان که جسم است .

اجسام عنصری . و بر هر حالت که بود ، آن حرکت قسری بود . و واجب چنان کند که تحرّك آن قاسر بعینه نفس آن حرکت بود .

وپیدا کرده آمد که در اجسام فلکی مبدأ حرکت مستقیم نتواند بود ، پس حرکت به مدد قوّتی بود بر سبیل ارسال ، بر آن[1] که آن هم محال بود .

وهم‌چنین پیدا کرده‌ایم که اجسام عنصری یا بسیط بود یا مرکب ، وحرکات بسایط را هیچ تشبّهی نیست (۱۸۲ پ) به چیزی از اجزاء حرکات عناصر در حال اجتماع ایشان . و بر آن نیز که عناصر چهارند و انواع مرکب نزدیك بود به ما لا یتناهی . امّا مرکّبات لامحاله فعل در وی به قوّتی کند . پس درست نبود که مؤلّفی واحد علّت انواع بسیار بود از اجتماعات ؛ پس هر نوعی را از اجتماعات قوّتی است خاصّ به او .

پس درست شد و پیدا از این جمله که ما گفتیم که حرکت آن اشخاص از تلقاء نفس بود به قوّتی که در او بود . و آن قوّت مخصوص است به قوت غاذیه. پس او جز از آن اجتماع بود ، وجز از اجزاء بدن بود، < و جز ازمزاج بود، > و جز از نسبت میان عناصر بود . وچون مزاج تابع اجتماع عناصر و اخلاط بود، چگونه ما او را ، یعنی مزاج را ، نفس گوییم .

و دانسته‌ای که لمس به توسّط مزاج بود ، و نیز دانسته‌ای کـه کیفیّت ملموس را ازحارّ و بارد در او نتوان یافت ، مگر به استحالت کیفیّت مزاج عضو لامس ، و چگونه مستحیل مدرك بود ؟ پس مدرك چیزی بود که آن چیز باقی بود ، بعد از استحالت مزاج . و چون مزاج صحیح ادراك ذات خود نتواند کرد ، چگونه مزاج غریب مستحیل گشته ادراك ذات خود کند .

وهم‌چنین موجب امزجهٔ حیوان حرکتی و سکونی معیّن بود ، وبرموجب مزاج حرکتی مخالف طاری شود بر او ، < که قاسر او باشد > چنان که در

۱ــ ص : بدان .

حال رعشه ، یعنی در حال لرزیدن دست در حال (۱۸۳ ر) کِبَر ، پس این‌معنی او را از مبدائی دیگر بود[1] لامحاله ؛ واگر نه چنین بود ، اِعیاء حاصل نبود ، از آن که‌آنجا الاّ تحریکی‌طبیعی نبود . وهرآنجا که مبدأ حرکت الاّ واحدنبود، آنجا اِعیاء نبود، مگرسوء المزاج بود. وبس. وسوء المزاج نیست الاّ مزاج آن عضو ، پس آن که موجب اعیاء بود آنست که او نفس و مزاجی فرض کرده بود، که او بعینه موجب حرکت بود و مانع بود از او .

واین‌عناصراربعه درحالت اجتماع محتاج بوند زی مؤلّفی ، واگرنه تفرقه بود . و آن مؤلّف کیست ؟ نفس است یا قوّتی از قواهای نفس که آن قوّت را قوّهٔ غاذیه می گویند ، و بدین سبب بدنی که مزاج او تبه شده باشد عود کند زی مزاج درست . و اگرمزاج فاسد را قیاس زی مزاج درست نکنی ، او در ذات خود فاسد نبود .

و تحریك این قوّت اجزاء را چنان بود کـه تحریك طبیعت زمین جرم او را زی وسط ، که مقصود او تشبّه است به کمال کـه به حسب او بود ، و حفظ جوهر او برآن کمال که او راست . و تبع این معنی و حرکت اجـزاء ممتزجه که دربعضی بود بر بعضی را ، تبع‌آن حرکت بود حرکت مطیع‌برمطاع به‌چیزی جز از جسمیّت .

واگرآن جامع مزاج مادر و پدر بودی ، حیوانات را تولّد و توالدنبودی . پس جامع اجزاء ممتزجات چیزی دیگر بود . (۱۸۳ پ)

و هم چنین اگرسبب تألیف اجزاء حیوانات مزاج رحم بودی ؛ واجب‌چنان کردی که اوّل اعضاء ظاهر در وجود آمدی ، پس اعضاء باطن . لکن ما می‌بینیم که این معنی برخلاف اینست ، از آن که اوّل قلب در وجود آید ، و سبب و وجوب‌آن تالی‌آنست ، که ما دانسته‌ایم که جسم را فعل به وضع بود .

۱ــ ص : در مبدائی دیگر بود .

و بدان که در انسان قوّتی است کـه آن قوّت ادراك معقولات کند ، و دانسته‌ایم که مُدرِك معقولات درست نبود < که جسمانی بود ، پس درست نبود > که آن قوّت مزاج بود .

و در شأن انسان آنست که او عالم بود به ذات خویش ، چنان که پیدا کرده آید ، و درست نبود که مزاج عـالم بود به ذات خویش ، از آن که درست نبود شعور مزاج الاّ به انفعال ، و آن که منفعل بود از او جز از مزاج اصلی بود .

وانسان ذات خود را داند ازاوّل وجود تا انقضاءآن به معنی واحد ، ومزاج مبتدّل است تبدّل سنّی و عرضی و زمانی . پس او ، یعنی نفس ، جز از مزاج‌بود. و اگر تحریك روح در او به سبب قوّت مزاجی بود ،آن حرکت زی جهتی واحد بـود .

< و اگر نفس مزاج بود > یا جسم بود ، بدن طلب بدل آن نکند که از او متحلل شده باشد . و در بدن تکاثف و تخلخل جز ازآن که طبیعی بود فرادید آید که با تغیّر او مزاج متغیر شود به اسباب خارج . و چون این اسباب زایل شود ، بدن با حالت اصل شود . و لابد (۱۸۴ر) آنجا چیزی بود که آن چیزاین اعاده کند زی حالت اصل جز از مزاج . بلی مادّت که موضوع انسان بود واجب چنان کند که بر هیئتی مخصوص بود < تا بدو مـادّه مستعد برای حیوانیّت و نباتیّت شود ، و > تا بدو افعال نفس انسانی تمام شود ، چنان که آن مادّت که از او در سازند ، واجب چنان کند که بر صفتی مخصوص بود . لکن با آن صفت مخصوص، بابیّت از او در وجود نیاید ، تا صورت بابیّت در وی نپوشاند .

و از این جمله است قول آنها که گویند : نفس تألیف است و نسبت میـان عناصر . و تألیف طبیعی آنجا بود کـه کثرت طبیعی بود ، و آنجا هیچ کثرت طبیعی نیست ، بلی نسبت در ممتزج به فرض بود میان عناصر ، و با این معنی < شخص > ثابت بود .

و از این جمله است قول آنها که گویند که : نفس اینها جمله است. و بدین جمله اجزاء وعناصرخواهند ـ و این اجزاء را زیادت و نقصان بود برطریق سیلان، لکن‌شخص انسانی ثابت بود از اوّل عمر تا آخر عمر ـ و یا بدان اعضاء آلیّه خواهند، و از اعضاء آلیّه بود که باطل شود، و شخص ثابت بود بعینه. و فی الجمله لابد است او را از مؤلّفی و مُجمِلی، و آن چیز اولیتر آن بود که نفس بود < و پیدا شد که نفس نه جسم است و نه مزاج و نه نسبت میان عناصر، و او جوهر است و جسم نیست، > از آن که جسم اقتضاء آن نکند که او علّت آن جمله بود.

و نیز نفس را اثبات کنند به بیانهاء تنبیهی[1] و گویند که : محال بود که شعور انسان به ذات خود، اعنی علم انسان به وجود خود، بر سبیل اکتساب بود، یا از ورود (۱۸۴ پ) واردی از خارج. که اگر چنان بود که وجود این وارد نبود از جهت حواسّ ظاهر، او را یعنی انسان را شعور به ذات خود نبود. ودلیل بر این آنست که اعضاء که مجهول بود، و انسان وجود او داند، و مجهول نه‌معلوم بود ؛ و به این معنی بدانیم که مشعورٌ به نه قلب است و نه دماغ و نه عضوی است از اعضا، که اگر ذات انسان چیزی از این اعضاها بودی، شعور او بدو و شعوراو به ذات خود چیزی واحد بودی. از آن که چیزی واحد روا نبود که از جهتی واحد مشعور بود و غیرمشعور بود. واین‌معنی چنین نیست، از آن که ما می‌دانیم که ما را دل است و دماغ است، دانستی که استفادت آن ما را از سماع و تجارب بوده است، مگر آنست که من می‌دانم که من منم.

و فی الجملة هرکرا اعتقاد آنست که شعور او به ذات خود او را چیزی است اکتسابی از حواس، او به حقیقت جماد است. و تو در حال خواب می‌دانی که : هر آنچه در خواب می‌بینی، تو آن را می‌دانی، و ذات تو در آن[2] حال

۱ـ ص، م : تنبهی.
۲ـ ص : او ذات تو از آن.

شاعر است به آن شعور که ترا به ذات خود است بی‌التفات با بدن . پس آن کس شاعر است به ذات به او، و مشعورٌ به او است ، جز از این جمله است .

و اگر گویند که : آنچه به ذات شاعر است ، اگر چیزی است که آن چیز جسم نیست ، پس معنی گفتار ما که گوییم : « در آنجا شدیم ، و از اینجا بیرون آمدیم » ، چیست ؟

جواب (۱۸۵ ر) آن بود که گوییم که : آن که جسم نیست متّحد است با جسم به نوعی از اتحاد حقیقی ، و او ذات خود را می‌داند ، و به قوّتی دیگر بدنی حکایتِ آن چیزِ معقول می‌کند از ما .

و همچنین ما عالم ایم به وجود خود و مدرك ایم ابدان خود را معاً ، معیّتی به طبع ، از آنجا که از هر دو ادراك ادراکی واحد در وجود آید ، و هم چنان که از نفس و بدن نوعی واحد در وجود آید .

امّا آن که نفس جوهر است ، آنست که او مازج است ، نه آن که نوعیّت انسان یا جز او مستکمل شود به مزاج . پس نفس را در او یابی، یافتن چیزی در موضوع ، از آن که منی و بذور(۱) را حرکت از قاسری جسمانی بود ، تا آن نبات و حیوان مستکمل شود . و هم چنین اشخاص نبات و حیوان را تحرّك بود زی کمالات ، و مثل آن تحریك در جسم نبود .

ودرست نبود که جسمی فایدهٔ انقسام عناصرواجتماعات دهد درمتکوّنات ، و نه نیز کیفیّتی از کیفیّات ، از آن که چیزی واحد یعنی کیفیّتی واحدواجب نکند اختلاف در ماء ، مثلاً ، تا منقسم شود .

و اگر مزاج انثیین(۲) یا مزاج رحم را این فعل بود ، لازم آید که تحرّك آن(۳) متشابهات زی جهتی واحد بود ، و نیز عناصر در مرکّبات مستدیر باشند ،

۱ــ ص و م : بزور . ۲ــ ص و م : انثیینی .

۳ــ م : ار .

و تحرّك صبی نبود تا مرد شود. و از فصول گذشته دلیلها است ترا بدان که در ابدان مبدأ هست.

اگر گویند که : شما می گویید که نفس وجملهٔ صورمرکّب جواهراند[1]، ازآن که (۱۸۵ پ) وجود ایشان در موضوع نیست ؛ و معلوم است که موضوعات صور مرکّبات عناصر اربعه اند ، و این انواع قایم اند به فعل . وچون چنین بود، صور ممتزجات در موضوع باشند .

جواب گوییم که : اگر موضوع آن صور ‹ هر › یکی از عناصر بود ، این معنی چنان بود که تو می گویی . لکن موضوعات آنها جملهٔ عناصر اند ، از آنجا که جمله اند ، و در جمله ازآنجا که او جمله است تنوّع نبود الاّ بهآن صورت که در وی حلول کند .

پس جملهٔ عناصر مستعدّ اند مر قبول صورت نفس را استعدادی واحد ، ‹ به واسطهٔ مزاجی که کیفیّت واحد است › جز از استعداد جمله ازاومرقبول صور عناصر را . و هر یك یك را از عناصر در آن جمله به قوّت بوند . و چون چنین بود آن صور مقوّم بوند ، و چون مقوّم بوند جوهر بوند آن مواد را .

و چون ما گوییم که : در انسان و در جملهٔ حیوانات نفس نباتی بود ، ما بدان نه آن خواهیم که در او نفسی نباتی بود ، چنان که درخت . بلی نفس نباتی معنیی است جنسی که به فصول متنوّع شود . پس نفس نباتی که در انسان بود ، آنست که تصرّف در غذاء می کند تصرّفی که مادّت را استعداد آن می‌دهد که اوآلت قوای درّاکهٔ انسان شود . و بدان که لحم که در انسان است مثلاً بهنوع ، مخالف لحم بقر و فرس است ، از آن که لحم که در انسان است ساختهٔ افعال نفس انسانی است ، و درست نبود که چون ساختهٔ افعال نفس فرس بود .

و بعد از این ترا معلوم (۱۸۶ ر) شود که نفس نباتی در انسان و همچنین

---

۱ ــ ص : از جواهراند .

جملهٔ قواها < قوای > مبدأ واحداند ، پس مقوّم انواع حیوانات نفس است که آن قوّت ، یعنی قوّت غاذیه ، قوّتی است از قواهای او .

و اگر نفس نباتی که در انسان بود ، آن نفس بودی که در نخل بودی ؛ با وجود < آن در > انسان جسمی نباتی در وجود آمدی . و این معنی چنین نیست ؛ بلی ما جسم حیوان را می‌یابیم ، بی‌این‌معنی‌را ، < و هم چنین است حال در وجود حیوانیّت در انسان و فرس > .

واین‌ازدلیلهای مقنع است که نفس جامع است مرقوای ادراك را واستعمال غذاء را ، و او واحد است ، امّا منفرد نیست از جملهٔ قواها .

و واجب است بر تو که بدانی که علّت هر نوعی < واجب است که از آن نوع خارج باشد خواه > آن نوع بود که نوع او در شخص بود ، چنان‌که آفتاب ؛ یا بر سبیل تعاقب اشخاص بود ، چنان که انسان . که اگر چنین نبود ، واجب الوجود بوند به ذات خود . و چون چنین بود ، شخصی از انسان علّت وجود شخصی دیگر از او نبود ، بلی علّت هر شخصی از او چیزی خارج بود از او .

فصل سیوم از مقالت چهارم از کتاب سیوم

در آن‌که نفس را قواهاست بسیار و در قوت غاذیه و نامیه و مولده

تو می‌دانی که در شأن انسان است که او ادراك معقولات کند، و ادراك معقولات به‌آلتی جسمانی نتوان کرد. و بدان که نزد انسان صورتی‌است (۱۸۶پ) که‌آن را متخیّله می‌خوانند و محفوظه. و این‌محفوظه را درجملهٔ اوقات تصوّر نبود. و از طریق حسّ بسیار چیز بود که تأدّی کند زی او و از آن غافل بود، و او ادراك ضربی از مدرکات کند.

و اگر نفس و قواهای او چیزی واحد بودندی، واجب چنان بودی که او مخالط مادّه بودی یك بار، و این آنگاه بودی که او در غذاء تصرّف کردی، و ادراك او ادراکی جسمانی بودی؛ و از مادّهٔ متجرّد گشتی در وقتی، و آن آن < وقت > بودی که او ادراك معقولات کردی، و این محال بود؛ و نیز واجب کردی که او مُشاهِد بودی جملهٔ چیزها که محفوظات او بود دایم. از آن که قوّت حافظه نزد آن که به این قول بگوید بعینها متخیّله و متصوّره بوده است وحسّ مشترك است؛ و نیز < نزد > حصول صورت در بعضی ازحواسّ ظاهر با غفلت از او مدرك بودی او را. و این تالی محال بود. بماند که اختلاف بعضی از افاعیل از اختلاف قُوی بود.

وبدان که غذاء پیوسته مستحیل نشود زی طبیعت مغتذی به یك دفعه، بلی اوّل مستحیل‌شود استحالتی‌در کیفیّت که‌به‌آن استحالت مستعدّ شود مراستحالت را زی جوهر مغتذی ــ چنان آب، که مستحیل شود اوّل درآن‌کیفیّت بارد که او را بود، تا بدو مستعدّ شود استحالت زی جوهر آتش شدن (۱۸۷ ر) مثلاً ــ پس قوّت هاضمه خدمت کند، و آن آن بود که غذاء بگدازاند[1] در حیوان،

۱ ــ م: بگذاراند.

و او را بسیج نفوذ مستوی دهد ، پس قوّت غاذیه او را ، یعنی غذاء را ، درحیوان دموی نخست خون گرداند و اخلاط . و فعل قوّت غاذیه ایراد بدل بود مرآنچه از او متحلّل شده است ، و تشبّه او ، و الصاق به بدن او .

و بدان که احتیاج زی غذاء نه از آن جهت است که او قایم مقام آن بدل شود که از او متحلّل شده است ، بلی محتاج است زی او ، و نیز زی تربیت ، و آن که آن قوّت در جملهٔ فعل می کند مدت بقاء شخص ؛ و چون باطل شود ، حیوان و نبات باقی نباشند .

و سبب موت آنست که آن قوّت جسمانی است ، و فعل او متناهی بود . و دوم که حرارت در حیوان بیشتر از رطوبت آفریده است آفریدگار ، جلّ و عزّ ، تا قوّت در تصلّب[1] رطوبت و عمل عظام و غضاریف و هرآنچه بدین ماند ، ازاو متمکّن بود . چون حاصل شد این چیزها ؛ رطوبت اندك شود لابدّ ، وحرارت باقی بود ، و بر جمله محیط ، و حرارت امعان می کند در افناء باقی رطوبات ، تا هیچ بنماند ، پس حیوان بمیرد ، چنان که روغن و فتیله ؛ و نیز از آن که همه کاینی فاسد بود ، < و در اینجا اسبابی معیّن است که در کتب طب ذکر شده است > .

و امّا قوّت نامیه غذاء را در می‌رباید از جهت بدن به سبب حاجت که او را است زی او درجهتی دیگر، و ملتصق می‌شود به‌آن جهت ، (۱۸۷ پ) تا زیادت کند در آن جهت مر زیادت را از آن جهت دیگر . < و قوّهٔ غاذیه او را خادم است . و اگر امر به دست قوّهٔ غاذیه بود میان آن دو تسویه می کرد > .

و امّا قوّت مولّده فعل او تخلیق است و تطبیع و تشکیل و افادت اجزاء در استحالت دوم مر صور او را در قُوی و اعداد و اشکال و خشونت و ملاست و آنچه بدو متّصل بود .

۱ــ م : قوت که ۲ــ ص : تصلیب ، م : تصلیت

بلی گوییم که : قوّت مولّده دم را جذب کند از اعضاء زی اُنثیین . وچون آن دم در اُنثیین حاصل شود ، حکم او حکم کیلوس بود کـه آن قوّت که در کبد بود جذب کند آن را ، ولامحاله در آن دم تغیّر فرا دید آید ، وبدان تغیّر مستعدّ شود قبول صورت منی را . و چون منی در رحم حاصل شد ، و با منی انثی مختلط گشت یا با آن که شبه منی بود از او ، و او را شبه عفونتی فرادید آید ؛ بدان تغیّر و استحالت مستعدّ گردد قبول صورت نفس را . پس استحالت دم حاصل که در اُنثیین بود هم چنان بود که استحالت کیلوس که در کبد بود .

وبالجمله کون وفساد، چنان که ترا معلوم شده است، به عفونت بود ، از آن که مادّهٔ مرکّب به عفونت مستعدّ قبول صور مختلف شود < وفساد صور متقدم، > پس نسبت عفونت زی إعداد مادّهٔ مرکّب از بهر قبول صورت مرکّب هم چنان بود که نسبت تغیّر عناصر در کیفیّات که وی را بود در آن که مادّت مستعدّ شود قبول صور بسایط را ؛ و آن حیوانات که ایشان را تولّد از زمین بود ، از آن عفونت بود که در لوش[1] (۱۸۸ ر) فرا دید آید ، یا درچیزی مانند آن ، و عصیر که خمر شود بعد از عفونت خمر شود . و از آن سبب او را احتیاج است زی آن کیفیّت ، به سبب آن که وارد که تبه کننده بود ، واجب چنان کند که ضدّ بود . و چون نفس را یافتی < که > مزاج نوع تبع او بود ، چنان که هوا که گرم شود از گرم کنندهٔ خارج از او ، آتش شود . پس صورت آن آتش علّت حرارت آتش شود < و بعید نیست کـه دو منی به صور خود در نوع انسانی و سایر حیوانات باقی بمانند به نوع بقاء عناصر به صور مرکبهٔ خود ، > پس به قوّت غاذیه حفظ جوهر شخص بود ، و به نامیه تمامیت جـوهر شخص بود ، و به مولّده استبقـاء شخص بود .

و درست نبود که قوّت غاذیه آتش بود و بس ، از آن که به آتش تغذّی

۱ــ ص : کوش . متن حماة ، (لوش : لجن است . ن) .

نبود. بلی تولّد چیزی بعد از چیزی بود و انطفاء چیزی بعد از چیزی بود بر سبیل استحالت ، چنان که دانسته‌ای . و اگر آتش قوّت غاذیه بودی مر نموّ را ؛ وقوف نبودی در ابدان ، از آن که آتش مادام چون مادّت یابد وقوف نکند ، بل تزیّد می کند الی غیر النهایه .

و آلت این قوّت ـ یعنی غاذیه را ـ حرارت غریزی بود ، از آن که حارّ مستعد است تحریك مواد را، پس برد < برای > تسکین مواد درحالات کمالات. و این معنی که یاد کردیم در کیفیّات فاعله بود ، امّا در کیفیّات منفعله : آلت اوّلی[1] اورطوبت بود ، ازآن که مادّت بدو متخلّق ومتشکّل شود . ودوم یبوست که به اوحفظ شکل بود ، و افادت تماسك .

و قومی چنان ظنّ برده‌اند که در آتش قوّت جذب کننده است ، قیاس بر فتیله و دهن ، و ندانسته‌اند (۱۸۸پ) که سبب انجذاب دهن ضرورت خلأ است ، چنان که در منابع میاه یاد کردیم .

۱ـ م : منتقله التساوی .

فصل چهارم از مقالت چهارم از کتاب سیوم

در اشارت زی ادراك وسخن در قوت لمس

ترا معلوم شده است که ادراك حصول اثر صورت مُدرَك بود درقوّت مدرِکه. و مُدرَك : بود که چیزی معقول بود ، و حصول آن الاّ درعقل نتواند بود ـ اعنی در چیزی مجرّد از مادّت ـ و بود که چیزی جسمانی بود ، و او را چند نوع از تجرید فرا دید آید :

اگر آن تجرید از مادّت و لواحق مادّت تجریدی تمام بود ، آن چیز معقول بود . و پیش از این حقیقت معقول دانسته‌ای ، و آن ماهیّتی است مجرّد از هرچه جز از او است < همچون بیاض > .

واگر آن تجرید تجریدی تمام نبود ؛ آن تجرید : یا از مادّتی خاص بود، و آن معنی مخصوص بود ؛ و یا آن تجریدی از مادّتی خاص نبود ، نه به او، بلی با شرطی دیگر ، و آن آن بود که اگر او غایب[1] شود یا باطل شود ، به غیبت و بطلان او اثر مُدرَك باطل نشود . و مثل این معنی را متخیّل گویند . و در ادراك محسوس محتاجیم زی حضور مدرك بر نسبتی محدود . امّا حال خیال نه چنین است .

امّا وهم را ، تعدّی کند اندکی از آن مرتبه در تجرید ، از آن که او را میل بود زی آن معانی که در ذوات مادّی نه‌اند ، و اگرچه چنان باشد که مادّی، چنان که خیر و شر و موافق و مخالف .

واگر چنین چیزها مادّی[2] بودندی؛ آنها را نشایستی دانست ، الاّ (۱۸۹ر) بر آن وجه که عارض بودندی مر جسم را .

---

۱ ـ م : علت . ۲ـ ص : نمادی .

و بدان که در انسان ادراکی حسّی بود ، و ادراکی خیالی بود ، و ادراکی وهمی بود ، و ادراکی عقلی بود . و هریك را از اینها مبادی بود که به آن مبدأ ادراك بود به او ، و این معنی را به اعتبار توان شناخت ، < چنان که بشناسی که در انسان ادراك به عین است ، > وچنان که بشناسی که هرمؤلّفی را مؤلِّف بود.

و مُدرَك به حقیقت و به ذات آن اثر است که در نفس حاصل است ، امّا آن چیز را که آن اثر او است او مدرك به عرض است . و بدین معنی حکم کنی تو و گویی که : آن مدرك را وجودی از خارج هست ، یا او را وجودی ازخارج نیست .

و بدان که مردمان را اختلاف است در اثبات وجود کیفیّات محسوس که در اجسام اند ، وتو یقین می‌دانی که دو جسم بود و از < یك > جسم حسّ متأثر شود به چیزی از او ، و در آن جسم دیگر حسّ متأثّر نشود به چیزی از او، آن جسم متأثّر در ذات مخصوص بود به کیفیّتی که او مبدأ بود در احالت حس جز از آن جسم دیگر . امّا مناقضت آن < کس > کـه آن نفی می کند و ابطال ایشان ، در باب کیفیّت انفعالی و انفعالیّات آن را شرح داده‌ایم .

و بدان که هر حاسّه محسوسات خود را ادراك کنـد به ذات ، و عدم آن محسوس به عرض ، چنان که ظلمت در عین ، که عین از ظلمت چنان منفعل نشود که از نور شود . امّا ادراك آن که او آن ادراك کرد ، آن ادراك در حاسّه نیست، از آن که ادراك ، لون نیست که او را ببینند ، و نه صوت است که اورا (۱۸۹پ) بشنوند[1] ، لیکن آن ادراك آن ادراك بود که به عقل بود یا به وهم ، چنان که در موضع خود ترا روشن کنیم .

و بدان که حواسّ ظاهر پنج است : لمس است ، و ذوق است ، وشمّ است ، و سمع است ، و ابصار است .

۱ــ ص ، م : نشنوند .

و اوّل حسّی که به او حیوان حیوان شود لمس است . و درست نبود با فقد حسّ لمس حیات ، از آن که ترکیب حیوان اوّل از کیفیّات ملموس بود ، از آن که مزاج او از او است[1] و فساد او به اختلاف او است .

و حسّ طلیعت[2] نفس است ، و واجب چنان کند که طلیعهٔ اوّل قوّتی بود که دلیل کند بر آن که به اودفع فساد و به اوحفظ صلاح بود ، وآن حواس است . وممکن نبود که حیوان را حسّ لمس بود و قوّهٔ محرّکه در او نبود .

و آنچه مُدرَك است به قوّت لمس حرارت است و برودت ، و رطوبت و یبوست ، و خشونت است و ملاست ، و ثقل است و خفّت ، و صلابت است و لین ، و لزوجت است و هشاشت ، و جز از این . حرارت و برودت محسوس اند به ذات ، از آن که انفعال که ایشان را در آلت پدید آید ، و یابس و خشن به انحصار آلت بود از هردو ، ثقل وخفّت به میل ، و تمدّد هم چنین میل زی جهتی بود. وبدان که این احوال چون در آلت فرا دید آید ، آلت آن را بداند به ذات خود .

واینجا نوعی دیگراست نه از آن معنی مذکور ، وآن تفرّق اتّصال است ، چنان که ضرب (۱۹۰ ر) و قطع ، وآنها جز از آن پدیدآید که ما یاد کردیم .

و قومی را ظنّ چنان است که این کیفیّات که یادکردیم به توسّط آن بتوان دانست که از تفرّق اتّصال فرا دید آید . و این نه چنین است ، از آن که حارّ و بارد از آنجا که مزاج متغیّر شود به هردو ، ما آن را برابر می‌دانیم . و تفرّق اتصال مستوی و متشابه نبود در جملهٔ جسم .

وهم‌چنین به واسطهٔ تفرّق اتّصال اثبات قوّتی کنند که آن جزاز ترکیب بود ، و جز از مزاج بود . از آن که مُدرِك تفرّق اتّصال درست نبود که جزوی بود که آن جزو را تفرّق اتّصال نبود ، پس مدرك جز از او بود . و هم چنین او حرارت را دریابد از آنجا که او حرارت بود ، و برودت را دریابد از آنجا که

۱ـ م : نیست .　　۲ـ ص : طبیعت .

برودت بود. و چیزی از این هر دو ادراک به ادراک - < به‌سبب > تفرّق اتّصال - نبود.

و بدان که هر حالی که او مضادّ بود مر حال بدن را ، آن را بدن دریابد در حالت استحالت . امّا در حال حضور و استقرار ، آن را درنیابد ، از آن که احساس انفعالٌ مّا است یا مقارن انفعالٌ مّا است ، و هر آنچه او مستقرّ گشت ، انفعال به او نبود . و از این جهت صحّت مدرک نبود ، از آن که حالتی مستقرّ بود .

و از خواصّ که در لمس است ، آنست که به مماسّت تمام شود . و اگر لمس به عصب تمـام شدی جز از لحم ؛ این معنی احساس در جلد انسان و لحم او چیزی منتشر بودی ، چنان که لیف ، پس حسّ او به‌جملهٔ اجزاها نبودی، (۱۹۰پ) بلی به اجزاء لیفی بودی . پس عصب که به او حسّ لمس بود ، قابل ومؤدّی بود زی لحم . پس از طباع لحم است کـه قبول حسّ کنـد ، و اگر چـه به واسطهٔ عصب بود .

و سبب اذی کـه از فکر و غمّ و همّ به دل رسد به استحالت روح بود زی کیفیّتی مؤذی . و قویتر لذّاتی و آلامی آنست که حسّ لمس را بود ، و قویتر اعضائی که او را حسّ لمسی بود آن دل است ، و او متأذّی شود به‌آن کیفیّت ، خاصّه که او منبع روح است . < = خاصّه که روح منبعث از آن است > .

و بالجمله هیچ صورتی که مطلوب بود در عقل حاصل نشود و نه درجملهٔ حواس الاّ که با او مزاج روح منفعل و متغیّر شود . اگر آن صورت ملایم بود، تغیّر مزاج زی کیفیّتی بود که او کیفیّت ملایم بود مر دل را ، لاشکّ دل را از آن التذاذ بود ؛ و اگر منافی بود < پس زی کیفیّت منافی بود ، پس > دل را از آن تأذّی حاصل آید .

و بدان که ما واقف نگشته‌ایم بر چیـزی از لذّات جملهٔ حیوان و آلام آن < در جنب لذّت قلبی وآلام آن > . لکن ما به‌اعتبار یا به‌حدّ اوسط[1]

۱- م : بالجملة اوسط .

می‌دانیم کـه ما را لذّتی است عقلی ، و آن معنی در حال حلّ مشکلات بود او را . امّا این معنی هم مقرون بود به آنچه یاد کردیم از وصول لذّت زی دل . و هم چنین حال در معقول و متخیّل کـه هر دو متلازم اند ؛ و ما به طریق اعتبار می‌دانیم کـه این معنی معقول است . < و بعید نیست که لذّت نفسانی و الم نفسانی با بدن قوی تر باشد ، به سبب تضاعف ادراك و تضاعف لذّت ، و چندانکه محسوسات قوی تر است در نزد نفس و نفس آلف است با آن ، همچنین لذّات حسّیه قوی تر است در نزد نفس > .

و از خواصّ لمس آنست که جملهٔ جلد که محیط است به بدن حسّاس است به لمس ، و او را آلتی (۱۹۱ ر) جدا نیست ، از جهت شدّت حاجت نفس زی مراعات آنچه وارد بود بر بدن از این باب .

و چنان می‌نماید که قوای لمس بسیار اند ، و هر یك از او مخصوص است به نوعی از تضادّ ، تا مدركِ خفیف و ثقیل جز از مدرك حار و بارد بود .

و در حسّ لمس بر سبیل اتّفاق بود کـه آلت طبیعی بعینها واسطه بود ، یعنی مزاج و ترکیب . و از آن که واجب چنان کند که همهٔ واسطه منعدم شوند در ذات از جهت آن کیفیّت که بدو تأدّی[1] کند ـ تا چون او آن را قبول کند و زی قوّت مدرك رساند آن ادی[2] چیزی بود نو ، که انفعال از او واقع شود، تا با وی احساس واقع شود ، و انفعال الاّ درچیزی جدید واقع نتواند شد ، از آن که هیچ چیز از ذات خود منفعل نشود ، از آن که صفتی واحد در چیزی دو بار نتوان یافت ، تا از آن لازم آید که یکی از ایشان مُدركِ بود وآن دیگر مُدرَك بود ، چنان که پیش از این دانسته‌ای . و از این جهت چیزی که کیفیّت او مثل کیفیّت دست بود ، آن چیز مشعور نشود ـ چون آلت لمس همچنان بود . واگر حرارت دست قوی تر بود از حرارت آنچه مماسّ دست بود ، دست از او منفعل

۱ ـ م : تاری .

۲ ـ ص : ازی ، متن : أداها شیئاً جدیداً .

نشود ، بلی آن حرارت منفعل شود که از دست بود .

لکن متوسّط آن بود که او نه سرد بود و نه گرم بود . و آن بر دو وجه بود : یکی آن که او را (۱۹۱ پ) حظّ نبود از این هردو کیفیّت ، چنان که گویند که فلك نه خفیف است نه ثقیل . و دوم آن که او را از هر دو حظ بود ، لکن به اندکی او را اعتدالی بود .

پس ممکن نبود که آلت لمس خالی بود اصلاً از این هردو کیفیّت ، از آن که مرکّب است او از او ، پس واجب چنان کند که خلوّ او از اطراف به سبب مزاج بود . و هر آنچه از امزجهٔ لامسات نزدیکتر بود زی اعتدال نزد او ، لطیف تر بود دراحساس .

و از آن که لمس اوّل حواسّ است ، روا نبود کـه حیوان ارضی از این معنی خالی آید . و این معنی الاّ به ترکیبی معتدل نتواند بود ، تا اوحکم میان تضادّ تواند کرد . پس واجب چنان کند که در بسایط و هرآنچه نزدیك‌اند بدو ، ایشان را نه حسّ بود و نه حیات و نه نمو . والله اعلم و احکم .

فصل پنجم از مقالت چهارم از کتاب سیوم

در ذوق و شم و سمع

ذوق تالی است مر قوّت لمس را در منفعت ، و ماننده است او را در آن که مذوق را به ملامست [1] ادراك توان کرد ، و مباین است از او در آن که نفس ملامست مؤدّی نیست زی طعم ، بلی محتاج است زی آن که قبول طعم کند ، و او را این معنی از رطوبتی بود که آن از آن آلت که آن را ملعبه [2] خوانند در وجود آید . و چون آن رطوبت را طعم نبود تأدّی آن طعوم در حال صحّت [3] کند . و اگر طعم مخالط رطوبت (۱۹۲ ر) شود در حال مرض تأدّی آن طعوم نکند به صحّت . و آن رطوبت متکیّف است به طعم ، و به قوّت ذوق آن را ادراك کند ، و طعم نیز با او مختلط گردد . و اگر ممکن بودی که طریقی بودی زی ملامستِ سطح فم که در او قوّت ذوق است بی آن رطوبت ، ذوق تمام بودی .

و اینجا طعومها است که ذوق آن را ادراك کند ، و سطح فم از او منفعل گردد انفعالی لمسی . و در طعم و لمس چیزی واحد متر کّب شود که در حسّ آن را از هم تمییز نتواند کرد ، و آن طعمی محض بود ، چنان که حرافت . و او تفرّق کند و تسخّن ، با آن که او را از ذوق بود ، لکن تأثیر متمیّز نشود در قوّهٔ لامسه از تأثیر او در قوّت ذوق و تأثیر آن هردو بر یك معنی واحد وارد بود ، چنان که پنداری که طعمی واحد بود .

امّا شمّ ، یعنی بوییدن ، مر انسان را خاصیّتی است که اِثارت روایح کامن کند بر طریق دَلك . < و طبیبان آن را تنشّق می‌نامند > ، و این فعل

---

۱ ــ م : ملاهیت .

۲ ــ ص : مکعبه .

۳ ــ م : صحبت .

مخصوص است به انسان ، لکن رسوم روایح در نفس انسان ضعیف است . و مانند است رسوم روایح در نفس انسان به ادراك کسی که او را حسّ بصر ضعیف بود ، و دیدن چیزی از دور او را دشوار بود . و بسیار حیوان باشند که ایشان قویتر باشند از انسان در این باب .

ومشموم بخاری است که متحلّل شود ازچیزی که در او رایحه بودبه‌استحالت هواء زی کیفیّت مشموم . و از دلایل که (۱۹۲پ) در < این > باب استحالت‌را مدخل است[1] ، آنست که چون ما قدری کافور را از آن موضع نقل کنیم زی مواضعهای بسیار،آن قدرکافور بعینه اضعاف‌آن تبخیر کند که در اوّل کرده بود .

امّا سخن در سمع همان معنی اقتضاء کند که در صوت و صدی . بدان که صوت چیزی نیست که او قایم بود به ذات و موجودی بود ثابت الوجود ، چنان که بیاض و سواد مثلاً ، بل واضح است که صوت از قلع و قرع در وجود آید . امّا نه از همه قلعی و قرعی ، بلی از آن حرکت قوی که در هوا به عنف موجودشود در وجودآید . و قرع و قلع صوت نه اند ، ازآن که هردو را به حسّ بصردرتوان یافت ، و نیز به جملهٔ حواس.

و صوت چیزی است که او را الاّ به سمع در نتوان یافت ، و هم چنین حال حرکت که از هردو حادث بود ، آن را به جملهٔ حواس در توان یافت .

پس صوت عارضی است که از این‌حرکت موصوف در وجود آید ، و سبب او قلع بود یا قرع . و چون تموّج از هوا و آب که به صماخ گوش رسد ، وآنجا تجویفی است‌که در او هواء راکد بود ، یعنی ایستاده ، و به طریق آن تموّج آن بدو می‌رسد ، و وراء گوش چنان که جداری است ، و بر او آن عصب که حاسّ صوت است مفروش است مر صوت را و به صوت او آن معنی را بداند ، و تأثیر او در آن عصب تأثیر نقش نگین بود در انگشتـری (در شمع) . و ادراك سمع مر

۱ ـ م ، ص : و از دلائل که در باب استحالت داخل است .

حروف را (۱۹۳ ر) به سبب تقطیعات بود که آن در تموّج هوا فرادید آید . و صوت تموّج نبود ، از آن که تموّج به آلت لمس در توان یافت .

و واجب است بر ما که پیدا کنیم که صوت را وجود بود ، امّا آنجا که قرع بود ، نه آن که وجود او در گوش فرادید اید . گوییم که : اگر سمع مر تموّج را به‌واسطهٔ صوت ادراک کردی ، بایستی که چون کسی به چیزی بشنودی[1] بدانستی که آنجا تموّجی بودی ، چنان که چون کسی مربّعی را بداند ، بداند که آنجا مربّع است .

وچون ما صوتی بشنویم ، آن جهت را که ورود صوت از او بود دریافتیم . امّا ادراک آن جهت ، به سبب آن صوت بود که او را در او تولّد بود ، ویا به‌سبب تموّج بود . < و اگر آن به سبب تموّج بود > آن تموّج با صوت مسموع بود. و ما این معنی را باطل کرده‌ایم . بماند که به سبب آن بود که صوت را در وی تولّد بود .

و اگر حدوث صوت در گوش بودی و بس ، اگر از یمین آمدی و اگر از یسار آمدی ؛ یکسان بودی .

و پیدا گشت که مر صوت را وجودی است از خارج ، از آنجا که مسموع بود به قوّت .

و بدان که صوت معنیی است که از تموّج جسمی سیّال رطب ، چنان که هوا و آب منضغط در میان دو جسم متقاوم متصاکّ ، پدید آید .

امّا صدا از تموّجی پدید آید که آن تموّج موجب آن تموّج بود ، وآن تموّج را چون چیزی از چیزها مقاوم بود ، چنان که کوهی یا دیواری ، < تا دفع آن کند ، لازم آید که ضغط کند نیز میان این تموّج متوجّه به > قرع حایط و جبل و میان آن (۱۹۳ پ) قرع دیگر که هواء آخَر رد کرده بود ، و

---

۱ ــ م : کسی چیزی نشنودی .

زی خلف او گشته به انضغاط ، و شکل او شکل اوّل بود ، و هیئت او هیئت اوّل بود .

و می‌ماند بدان که صدا تموّج هواء اوّل بود منعطف در ثانی[1] ، نه هواء متموّج ثانی بود ، و از آن جهت او بر صفتی و هیئتی بود . و قرع کاین از هواء اوّل مولّد صوت نبود که از تموّج هواء ثانی بود ، از آن که اگر قرع او را این قوّت بود،آن قوّت مضرّ بود مر سمع را . و روا بود که هرصوتی را صدایی بود ، لکن آن صوت مسموع نبود ، چنان که هر ضوئی را عکسی بود .

و سبب آن که صدا در خانه‌ها مسموع نبود ، آن بود که میان مصوّت و میان صوت که منعکس بود قربتی بود ، و با یکدیگر شنیده‌آید ودر زمانی‌واحد. و < از > این جهت صوت مغنّی در صحرا ضعیف‌تر از آن بود که در تحت سقوف ، از سبب تضاعف صدا بعد از صدا .

---

۱ ــ م : هدیانی .

فصل ششم از مقالت چهارم از کتاب سیوم

در ابصار

بدان که اجسام ـ به قسم اوّل ـ بر دو قسم است : یك قسم را در شأن او نیست که او حجاب کند مر آن را که وراء او بود ، و آن را شافّ خوانند، چون هوا ؛ و یك قسم در شأن او آن بود که او حجاب کند مر آن را که وراء او بود. و مرآن را که اوحجاب کندآن را که وراء او بود یا او را نتوان دید بی‌حضور چیزی دیگر بعد از وجود متوسّط شاف ، (۱۹۴ ر) و آن معنی چنان بود که شمس . و از او آنکه محتاج بود زی حضور چیزی مضیء تا آن را بتوان دید ، و این آن معنی آست که ملوّن بود . و لون که به فعل پدید آید به سبب مضیء پدید آید ، از آن که نور چون بر جرمی افتد سواد را یا بیاض < را > یا خضرت را به فعل فا دید آید .

وشفّاف : بود که شفّاف بود به قوّت ، وبود که شفّاف بود به فعل؛ وشفّاف بود به استحالت جسم ملوّن به فعل شود ، و حصول لون او به فعل نه از آن بود که در جسم شفّاف چیزی حاصل شود بر سبیل استحالت : و اینهم چنان‌بود که مسلك ، که او از آن جهت به فعل مسلك شود که در او سالك یابی .

و بدان که ابصار : یا آن بود که از بصر چیزی به مُبصَر رسد ، یا آن بود که بصر منفعل شود از او . و آن چیز که روا بود که از بصر بدر آید ، باید که جسم بود ، از آن که انتقال اعراض درست نبود . و محال بود که از بصر چیزی شعاعی بدر آید و بر مُبصَر افتد . و این آن بود که آن چیز خارج را وصول بود زی مدرك ، و آن را ادراك کند ؛ یا آن بود که آن معنی شاف آلت شود او را ،

و اورا متّحد کند با[1] جنس خویش بر سبیل استحالت ، یا آن بود که مؤدّی بود.

امّا استحالت قسم اوّل ظاهر است ، از آن که محال بود که از بصر جسمی متصل بدرآید که یك نیمهٔ عالم را پر کند و به کرهٔ کواکب ثابته رسد . (۱۹۴پ) و چون چشم برهم زنی آن جمله را عود بود زی او ، و چون باردیگر چشم بگشایی مثل او فرادید آید ، وچنان بود که او واقف بود بر نیّت آن که چشم برهم نهد . و اگر آن جسم خارج منتشر بود، مُبصَر < را ، به > کلّیت او ، ادراك نتوان کرد ، بلی آن را ادراك کند که بر وی افتد.

و اگر ادراك بر آن صفت مذکور بود ـ اعنی به خروج چیزی از بصر ـ واجب چنان کردی که چیزی دور را که به غایت دوری بود ، به شکل و عِظَم بشایستی[2] دید ، و رؤیت به وصول زی او تمام شدی .

و اگر آن شعاع چنان بودی که خطّ جسمانی ، واجب چنان کردی که در حال هبوب باد آن خط را از محاذات زی غیر محاذات نقل کردی .

پس چگونه نفوذ آن جسم در طبقات افلاك بودی ، و معلوم است که افلاك قابل خرق نه اند ؟ و اگر حرکت آن جسم طبیعی بودی ، واجب چنان کردی که زی جهتی واحد بودی ، < و حال آنکه در نزد آنان چنین نیست > .

امّا قسم دوم هم باطل است ، به آن که استحالت هوا چیزی است که اوقبول شدّت و ضعف کند . و اگر ابصار به استحالت هوا بود ، چون چند کس از آنها که ایشان را ضعف بصر بود مجتمع شوند ، باید که مر مرئی را بهتر بتوانند دید، و چون متفرّق شوند کمتر بتوانند دید ؛ و نیز چون کسی را که ضعف بصر بود و در جنب کسی بنشیند که او را قوّت بصر قوی بود ؛ او بهتر تواند دید . لکن تالی محال است (۱۹۵ ر) پس مقدّم باطل بود .

و اگر هواء آلت بود او را : یا حسّاس[3] بود یا مؤدّی ، و محال بود که

۱ـ م : با . ۲ـ م : نشایستی . ۳ـ م و ص : تا احساس .

هوا حسّاس بود برطریق استحالت ، از آن که نه هرچه ما آن را می‌بینیم هوا لامس او بود ، چنان که کواکب ثابته . مگر که گویند که : افلاك نیز مستحیل شود ، و استحالت افلاك از مستحیلات است .

وچرا آن هوا که متّصل است به جملهٔ بصرها ، آنچه می‌بیند مؤدّی نیست او را زی جملهٔ أبصار ؟ واگر مؤدّی بود به استحالتی که او را فا دید[1] می‌آید، چرا از حدقه تنها استحالت نمی‌پذیرد و زی او می‌رساند؟

وچون از بصر خطوط شعاعی بیرون می‌آید ؛ هم چنان بود که در هوا تخلّل می‌کند ، و زی شعاع تأدّی می‌کند ، واجب چنان کردی که چیز واحد را بارهای بسیار بدیدندی اگر شعاع مُبصَر بود ، و اگر آن ادا زی حدقه از شعاع و هوا با یکدیگر بود جز از استحالت در هوا ، پس هوا مؤدّی بود زی اشباح .

و چون قول آنها که به خروج چیزی بگویند از بصر باطل شود ؛ بماند که ادراك به استحالت بصر بود ازمبصر ، و از سبب وصول مُبصَر بود زی او ، ودرست نبود که مبصر را بعینه اتصال بود به او ، پس آن معنی به حصول شبح مُبصَر بود زی او . و علّت وجود شبح در بصر هم آنست که علّت حرارت در جسم لامس .

امّا کیفیّت حال در آن همان است که وقوع شعاع بر چیزی ملوّن که هرآنچه محاذی (۱۹۵ پ) او بود متکیّف شود به کیفیّت او به واسطهٔ شعاع و جسم شفّاف ، < پس همچنین ضوء نقل می‌دهد الوان را به واسطهٔ جسم شفّاف > زی رطوبت جلیدی ، ومتکیّف شود به او، پس متأدّی شود از او زی روح باصره .

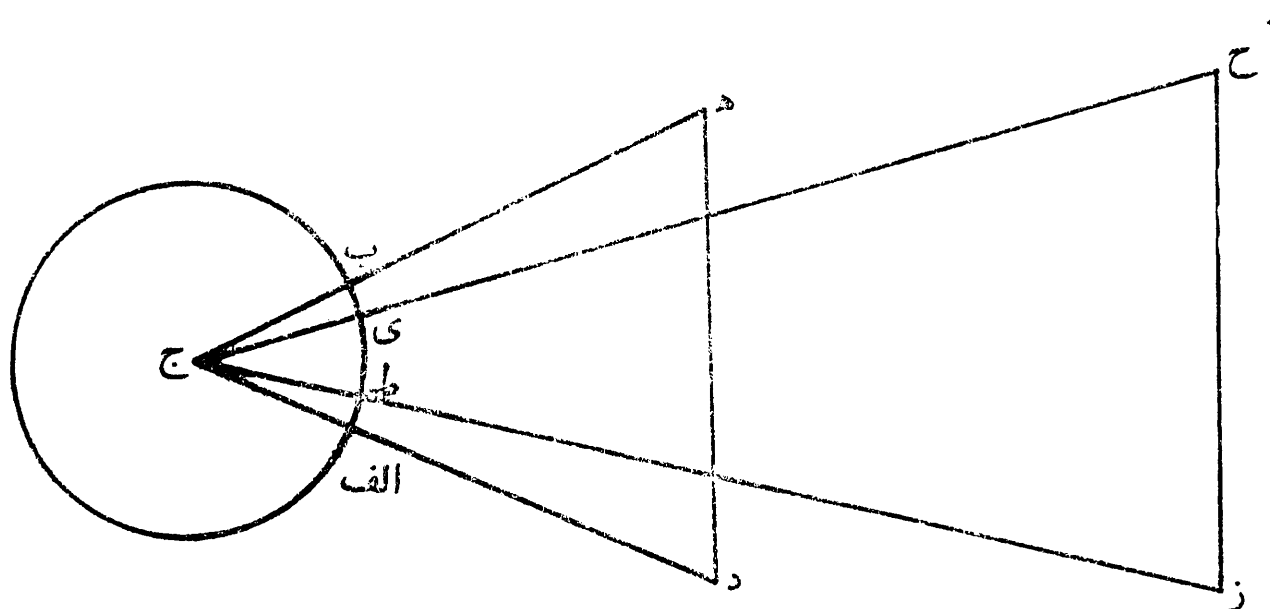
و نادانستن ما دراین موضع، چنان که این انفعال، بسی ضرر نکند ، از آن که ما معنی آن جسم چرا گرم شود به مجاورت چیزی گرم هم نمی‌دانیم . وچون این معنی از این هردو قسم مذکور بیرون نبود ، و قسم اوّل باطل بود ؛ لابد قسم دوّم حق بود ، و خصوصاً ما به رأی العین می‌بینیم که دیوار متکیّف شود به

۱ــ م : افادید .

کیفیّات مختلف .

و هم چنین حال در تأدیهٔ مرآت ، از آن که حال مرآت هم چنان است که حال هوا . و در تأدیهٔ مرآت ، آنها اند که به شعاع بگویند ، و ما عن‌قریب آن‌را باطل کنیم .

امّا سبب < آن که > مر[1] آنچه از محاذات دور بود او را نتوان دید آنست که ما خواهیم گفت . گوییم[2] : دایره «ا ب» حدقه باذا ، و نقطهٔ «ج» وسط او باذا ، و «د ه» و «ز ح» دو چیز بوند که محاذی بوند ، اعنی برابر حدقه بوند متساوی . و «د ه» نزدیکتر بوند . و «ز ح» دورتر از نقطهٔ «ج» . و ما از «ج» دو خط بدر آریم زی «ه د» بر شکل مثلّثی که دایرهٔ حدقه را بر «ا» و «ب» قطع کند ، (۱۹۶ر) و ما دو خط دیگر بدر آریم از «ج» زی «ز ح» < که > دایرهٔ حدقه را قطع کند بر «ط» و «ی» . زاویه «ا ج ب» بزرگتر بود از زاویهٔ «ط ج ی» . و آن اثر که واقع شود در «ط ی» کوچکتر بود از آن اثر که از «ا ب» واقع شود .



۱ ــ م : هر .

و عجب دارم از اصحاب شعاع که ایشان زاویه را علّت آن نهند که چیزی کوچکتر بینند . و من نمی‌دانم که این چگونه مستمر شود بر مذهب ایشان ؟ از آن که انتفاع از زاویه آنکه بر توان داشت که حدقه را موقع مُبصَر کنند . امّا آن که از بصر چیزی بدر آید زی مُبصَر، زاویه را هیچ منفعت و مضرّت در او نبود .

گوییم که : مضیء و مرئی و رائی در شفّافی[1] تنها پدید آید ، و بود که مضیء و مرئی در شفّافات که میان ایشان سطوح بود < پدید آید > . و اگر وضع سطح درمحاذات میان مضیء و رائی بود ،آن سطح را می‌توان دید، چنانکه سطح فلك و هوا . و اگر سطح خارج بود از آن سطح ـ چنانکه سطح آب ـ و ما در هوا باشیم ، و مضیء در آن محاذات نبود ، ضوء از آن سطح مضیء منعکس گردد زی بصر < و > ، اورا جدا توان دید[2]؛ واگردر داخلِ سطحِ منعکس، از او چیزی مرئی بود او را در او بتوان دید . و از این سبب چون انگشتری در طشتی افکنی چنانکه نتوان دید ، و آن طشت را پر آب کنی چنانکه سطح آب دیده شود ، انگشتری را ببینی.

امّا سبب آن که چیزی را در آب و بخار بزرگتر بینی آنست (۱۹۶ پ) که سطح بخار < چنان > که به شفیفی[3] تأدّی کند آنچه محاذات او بود ، هم چنین تأدّی شبح کند بر این صفت .

و امّا سبب رؤیت چیزی واحد را دو چیز دیدن : آن معنی بود که از میل حدقه بود از یك جانب و التواء آن ، و بود که به سبب انفتال آلات بود زی شبح که درجلیدی < است > زی ملتقای هردوعصب، وهردوشبح راتأدّی < نبود > زی موضعی واحـد بر استقامت با یکدیگر ، بل هر یکی نزد آن جزء رسند از روح باصره که مرتّب بود آنجا علی حده .

۱ــ ص ، م : شکافی .
۲ ــ ص: نتوان دید .
۳ــ م : تشفیفی .

بیان این معنی : بدان که شبح مُبصَر از اوّل در رطوبت جلیدی منطبع شود که ابصار به حقیقت نزد او بود ، و اگر نه ، چیزی واحد را دوبار بدیدندی، لکن آن شبح که متأدّی بود زی ملتقای دوعصب مجوّف که بر هیئت صلیب است . و سخن در این هردو عصب در علم تشریح گفته اند بشرح .

و هر چیزی واحد را دو چیز دیدن سببی دیگراستَ(۱) ازجهت روح باصره و اضطراب حرکات او در جایگاه ، و نیز از اختلافات بود که او را فرادید آید ، چنان که حال در دُوار و سَدَر (۲) ، < و شرح این در « شفاء » آمده است > .

و به این معنی استحالت قول آن که به خروج شعاع که از بصر بدر آید بگویند(۳) پیدا شد ، ازآن که اگر دیدن به مماسّت اطراف شعاعات بود و بر او مجتمع شدن ، واجب چنان کند که او را علی کلّ حال یکی بینند . و انکسار شعاعات برآن نوع که گویند هیچ ضرر نکند .

و بدان که (۱۹۷ ر) ادراک لمس و شمّ به استحالت بود که در کیفیّت آلت بود ، و ادراک بصری به رطوبت جلیدی بود ، و ادراک سمعی به تفرّق اتصال بود ، چنان که شمع را در حال انفعال در نقش خاتم .

۱ـ م : هست .

۲ـ سدر دواری است که برای کسی که در کشتی سوار است پدید میآید .

۳ـ ص : بکویند ، م : بگویند .

فصل هفتم از مقالت چهارم از کتاب سیوم

در ابطال آن که در عکس شعاع از مرآت گفته‌اند

واجب است بر ما ، کنون ، عدّ و حصر بعضی از آن محالات که ایشان را لازم است به حسب اوضاع ایشان کردن : بدان که ازجملهٔ اوضاع ایشان که گویند < آن > که اجزاء خارج از بصر منعکس گردد از اجسام زی اجسام دیگر . و چون جسمی را ببینند نظرمنعکس گردد از او < زی جسمی پس آن‌را ببینند > و آن جسم دیگر که انعکاس زی او بود دیده شود ، مثلاً ، چون مرآت دیده شود ؛ عکس از مرآت منعکس شود زی جسمی دیگر او نیز دیده شود ، با یکدیگر . پس چیزی واحد دو چیز را دیده باشد با یکدیگر ، و چنان خیال بندد که او یکی را در آن دیگر می‌بیند .

و برحسب اوضاع ایشان این بحث لازم است بر ایشان : گوییم که انعکاس شعاع از صلب بود یا از املس یا از هردو ؛ لکن آن عکس چنان که می‌بینی از املس بود ، امّا املسی که صلب نبود ، چنان که آب . پس صلابت شرط نبود ، بماند که سبب در او ملاست بود . وچون سبب ملاست بود ، ازآن خالی نبود (۱۹۷پ) که : این معنی را هر کدام سطح املس که اتفاق افتد کافی بود[1] ، یا محتاج بود زی سطحی املس که اجزاء او متّصل بود .

اگر شرط قسم ثانی بود ؛ روا نبود که این انعکاس از آب بود ، از آن که نزد ایشان سطح او را اتّصال نبود، ازکثرت < مسامّ > که ایشان درروی نهند ، تا به سبب او ممکن گردد که آنچه وراء او بود بتوان دید به تمام .

و اگر اتصال از شرط او نیست ؛ واجب چنان کند که آن انعکاس از جملهٔ اجرام بود ، و اگر چه خشن بود ، ازآن که سببِ خشونت زاویه است یا آنچه

۱ــ ص : مادام بود ، م : که اتفاق افتد مادام افتد مادام بود .

مانند زاویه بود از تقعّر و اِحد یداب [۱] . ولابد است مر آن چیز را که زاویه بود ازسطحی که در او زاویه نبود . و املس بود ، و اگرنه ، زوایا می‌شود زی‌غیر النهایه . پس انتهاء قسمت از سطح زی اجزائی بود که آن سطوح نباشد . و این هردو محال بود .

پس هرجرمی که مؤلّف بود ازسطوح املس چنان واجب کند که هرسطحی او را عکسی بود ، یا گویند که آن دو [۲] حکم بود : یکی آن که از سطوح صغار شعاع منعکس نشود ، و دوم آن که گویند که : از سطوح مختلف الوضع انعکاس شعاع بود زی جهتها . و این منعکس متشذّب [۳] شود ، یعنی متفرق ، و چیزی را ، از عدم اجتماع ، وصول نبود [۴] .

امّاقسم اوّل باطل است ، < زیرا > که معلوم است که اگر ازبصرچیزی بیرون آمدی که منتشر گشتی در نیمهٔ کره عالم به یك دفعه ، که او در حالت خروج به غایت تصغّر اجزاء بودی و تشتّت . و چون (۱۹۸ ر) منعکس گشتی ؛ از هر جزوی صغیر که در او بودی ، و از هر طرفی ، خطّی دقیق لامحاله ملاقی جزوی شدی که برابر بودی او را ، و در وی منعکس گشتی . و هرآنچه جز از او بودی او را نه نفع بودی و نه ضرر . مگر که اتفاق چنان بود که سطح املس که ملاقی بود او را کوچکتر بود در او . لکن < هرگاه > ما تأمّل می کنیم این معنی را که او سبب است او را نمی‌یابیم ، و < نه > شرط در منع انعکاس در آن چیز که متعیّن اند < و > موجودند نزد ما ، < زیرا کـه گاه اتفاق افتد که چیزی خشن باشد که یقیناً بدانیم که اجزاء آن را کـه دارای سطوح املس است مقداری است > و شك نبود کـه او بزرگتر بود از مقدار اطراف شعاعات خارج ، و با آن ، منعکس نگردد . و این چنان بود که زجاج کوفته و

۱ـ م : واحدا بذات.
۲ـ م : در .
۳ـ م : منشذب .
۴ـ متن : ولاینال شیئاً لعدم الاجتماع .

ملح جریش[1] که دانند که سطوح اجزاء < آن > املس بود ، و بهغایت صغیر نبود ، تا او[2] صغیرتر بود ازاجزاء شعاع خارج . وچون مجتمع شوند ، < به > شعاع از او منعکس نشود ، < بل و نه از اشیاء بزرگتر از آن نیز > .

وهمانا دور بود که اجرام ارضی کثیف قابل تجزیت بود زی اجزاءِ کوچکتر از آن که اجزاء جسم شعاعی بود تا [3] کثیف را از او کوچکتر توان یافت .

پس اگر < علّت > عکس از املس عدم منفذ بود که آنجاست ، واحتقان از آن که وراء او بود ؛ آن چیز نیز در خشن موجود بود ، و اگر چه اورا هیچ حاقنی [4] از وراءِ او نبود و نه نیز عدم منفذ ، پس واجب نکند که او از چیزی منعکس شود . وجسم را حرکاتی مختلف به طبع نبود ، بلی او را این معنی به قسر بود . و تو دانی که چون مضیء را توجّه بود به طبع ، او را انعطاف نبود الاّ به قسر .

پس ، ملاست (۱۹۸پ) نه ازهیئآت فاعل است دراجسام ، تا[5] طبیعتِ آنچه ملاقی او شود متغیّر شود ، و نه نیز ازقواهای دافعه[6] بود مر چیزی را ازاجسام تا [7] به قسر اجسام را دوری بود از او . و اگر ملاست علّت دوری جسم بودی از جسم ؛ آنها که میان ایشان هردو بوند دور باشند ، و اگر چه متماس بوند بر هروضع که بوند ، و واجب چنان کند که انعکاس بصر از مرآت که شعاعِ خارج که ملامس او بود مخطوط[8] بود بر وی ، چون او به طرف ملاقی بود و بس .

امّا بر مذهب اصحاب اشباح ـ وآن مذهبی < حق > است ـ پس[9] ازاین

---

۱ ـ م ، ص : خویش . ۲ـ م : یا او ، ص : یا از .

۳ـ م ، ص : یا . متن : من الاجزاء التی تقبل الیها الجسم الشعاعی التجزی حتی یوجد الکثیف اصغر . ۴ـ م : حافنی .

۵ ـ م : یا . ۶ ـ م ، ص : واقعه .

۷ـ م ، ص : یا . ۸ـ م : مخلوط . ۹ـ ص : و .

جهت او را وجهی است، و آن آنست که ایشان ملاست را علّت تأدیت شبح کنند، لکن آن [1] اشباح که مؤدّی سطوح صغار باشند ، از آن کوچکتر باشند که بصر تمییز کند او را ، و آن را نتوان بدید ، از آن که در جرم خشن ظلمت و نور مختلط بوند ، تا هر آنچه در غور بود از او مُظلِم بود ، و هر آنچه در نُتُوّ بود کوچکتر از آن بود که تأدّی شبح کند که حس تمییز کند او را . و اگر متّصل بود ، این معنی پیدا نیاید . امّا صغر اجزاء ، نزد اصحاب عکس ، نه عذری است ایشان را در عدم عکس .

امّا آن که صِغَر اجزاء را علّت < نه > کرده‌اند ، بلی آن تشذّب بود ؛ از آن که این تشذّب موجود بود . و هم چنین از مرایای مشکّل اَشکالی که از او شعاع منعکس نبود زی نیمهٔ کره عالم به تمام . و این را از علم مرایا معلوم توان کرد . و مگر که آن عکس را از آن که خشن بود (۱۹۹ ر) در تشذیب شعاع، آن بلوغ نبود که آن مرایا ، بلی بسیار بود که آن خطوط از او متراکم شود بر نقطهٔ واحد . این آخر مبحث اوّل است [2] .

امّا بحث دوم که چگونه او از آب وقتی منعکس شود ، و دروقتی منفذ شود در تحت او ، و هم چنین از بلور ؛ پس واجب چنان کند که یکی را نقصان بود از آن دیگر . امّا آن مُبصَر که تحت آب بود او را درست نتوان دید ، بلی او را چنان که نقط متفرّق بینند [3] ، نه بر صورتی کامل ، یا آن که منعکس بود زی او او را تمام نبینند ، بلی از وی نقط متفرّق ببینند ، نه صورتی کامل . و اگر یکی را تمام بینند ، آن دیگر را به حسب او ناقص بینند . و این حال چنین نیست [4] .

امّا بحث سیوم آنست که آن که منعکس بود از چیزی < که > از او مفارقت کند و به چیزی جز از او متّصل شود پس صورت هردو با یکدیگر دیده شود، از آن

۱ــ م : از .

۲ــ ص ، م : آن آخر مباحث اول است .

۳ــ م : بیند .

۴ــ م : هست .

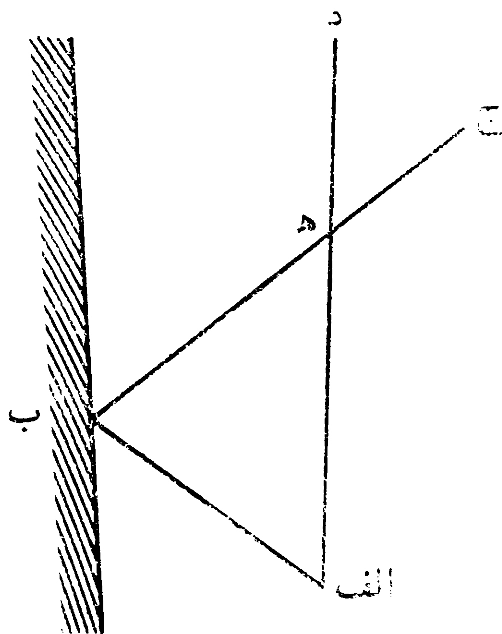
خالی نبود که مفارقت از شعـاع منعکس واجب نکند انسلاخ صورت محسوس از شعاع ، یا واجب < کند > . اگر واجب نکند ، چگونه آن را کـه از او اعراض کنند نبینند ، و از شعاع مفارقت کند ؟ < زیرا > که ما آنجا هیچ علّت نشناسیم ، الاّ آن که شعاع را به او استبدال وقوع بود زی غیر او . و اگر مفارقت < موجب > انسلاخ آن صورت بود از او ، واجب کند که در وقتی واحد چگونه صورت و مرآت را با یکدیگر بینند . و اگر آن که قایم بود بر مرآت از شعاع صورت (۱۹۹ پ) مرآت بینند ، و آنچه زایل بود از او زی چیز دیگر صورت آن چیز بینند ؛ < پس مختص می‌شود به هر یك از دو مبصر جزئی از شعاع . پس > واجب چنان کند که آن را با یکدیگر نبینند ، چنان که شعاع که بر زید افتد و شعاع که بر عمر افتد در یك چشم بر گشادن ، واجب نکند که تخیّل که از زید مرئی بود مخالط آن مرئی بود که از عمر بود .

و اگر گویند که : سبب در او آن بود که این شعاع که تأدّی صورت کند از طریق آن خط کند زی نفس ، پس خطّی واحد مؤدّی بود هردو را با یکدیگر ، و آنچه او را تأدّی از خطّی واحد بود او را در وضع واحد بینند .

در جواب گویند که نخست ، ما ابطال مذهب شما کنیم ، و منع کنیم که خطّی مُبصَر بود از خارج ، بلی مؤدّی بود . امّا دوّم آن کـه ممتنع نبود که خطّی ثانی بدر آید که ملاقی خطّ منعکس شود و به او متّصل شود . اگر او به آن مؤدّی شود که متصل شود به او از خطوط ، پس قوّت که در عین بود با وی بیند ، نه آن خارج را . پس آنگاه واجب چنان کند که چیزی را از دو خطّ با یکدیگر بینند ، پس صورت را با صورت مرآت بینند و جز از آن صورت بینند . و واجب چنان کند که بارها چیزی را متضاعف بینند ، نه به سببی که در بصر بود ، لکن آن از اتّصال خطوط بسیار بود به خطّی واحد . و این محال بود ، که نتواند بود ، از آن که ممکن گردد که ما چیزی در مرآت می‌بینیم ، و او را تنها می‌بینیم

چون مقابل بصر بود ، (۲۰۰ر) امّا چون مقابل < بصر > نبود ما اورا درمرآت می‌بینیم و بس .

و براصل ایشان « ا » نقطهٔ بصر با ذا ، و «ب» موضع مرآت ، وخط « ا ب » از بصر بیرون آید ، پس منعکس شود زی آن جسم که نزد « ج » بود ؛ و ماخطّی دیگر بیرون آریم ، و او « ا د » بود ، خط « ب ج » بر « هـ » ببرد ، و به اومتصل شود آنجا . گوییم که : واجب کند براصول ایشان که شبح « د » با شبح « ج » و« ب » ببینند، وشبح « ج » را از طرفَی « هـ » و « ب » بینند وهردو خط « هـ ا » و« ب ا ».



ازآن که اجزاءآن خطوط که از أبصار خارج اند ، یا متصل بود یامتماسّ بود . < پس اگر متصل بود ـ > و در شأن بعضی بود از او که قبول اثر کند از بعضی چون به او پیوندد تا به حدقه رسد ، وآن اثر درنفسِ کلّیتِ جسم بود، نه در سطحی از او که مختصّ بود به جهتی ، و آن تأدیت نه اختیاری بود و نه صناعی ، بلی طبیعی بود ـ و چون منفعلِ حاصل ، ملاقی فاعل شود که او فعل به ملاقات کند واجب کند که او منفعل شود از او ، از آن کـه حکم در خروج تهیّؤات طبیعی که در جواهر اشیاء اند که زی فعل ، این بدان است که طبیعت

را تهیّؤ موجود بود در ذات منفعل ، و اگر چه نه به سبب چیزی بود از طبیعت (۲۰۰ پ) فاعل . و این معنی که از او آن فعل بود در ذات فاعل موجود بود ، که اگر مثلاً در منفعل این معنی نیابند [1] . چون این معنی حاصل شد ، بدر آمدن زی فعل هیچ توقف نکند ، مگر بر وصول یکی از ایشان زی آن دیگر . و چون وصول فاعل زی منفعل بود ، و وسایط [2] برداشته شود ـ و این آن است که در او قوّت فعل بود ، و این آنست که در او قوّت انفعال بود ـ وفعل وانفعال که در میان هردو بود واجب چنان کند که به طبع بود ، بر هر کدام نوع که اتّصال بود ، و نه زاویهٔ کاین را < به حالی > معنی بود ، و نه فقدان منفذ وفناء مُشِف را نزد مرآت اثری بود ، از آن که فناء منفذ و اتّصال خطوط به او ، یا آن که چیز که < غیر > فانی بود < و خطوط به او متصل شود > یکسان بود ، < زیرا که فاعل واجب است که فعل کند و منفعل واجب است که منفعل شود > .

و بدان که از این معانی که ترا معلوم شد کـه چیزی صقیل چیزی را نبیند به انعکاس شعاع از او ، و نه به انطباع اثری محسوس در وی ، بماند که این به سببی خافی بود . چنان که معلوم ما نیست که چرا به مجاورت آتش چیزی گرم شود ، با آنکه دانیم که از وی ، یعنی از آتش ، حرارت انتقال نکرد زی آن چیز کـه مجاور او بود ، و نه نیز او علّت است افادت حرارت در غیر او . و بیشتر اسباب امور طبیعی پوشیده است ؛ و نه چون ما به سبب رؤیت چیزی درصقیل ندانیم ، واجب چنان کند که سبب آن انعکاس ضوء بود و انطباع اثر مرئی (۲۰۱ ر) در او . و ما هم چنین بدانیم که جسم شفّاف چرا مانع ابصار ما نبود مر آن را که وراء او بود ، و نه تأثیر مضیء در آنچه او ورای او بود ، تا اگر بدل هواء خلاً بود ، آن چیز مقابل را نبینند .

---

۱ ـ م : نیابد .

۲ ـ م : سمالیطه . ص : وسالیط .

فصل هشتم از مقالت چهارم از کتاب سیوم

در محسوسات مشترکه ، و در حس مشترك و در مصوره و مفکره و ذاکره و وهمیه

< امّا آن که حواس فقط همین پنج حواس است آن امری غیر ضروری است > . بدان که محسوس مشترك ، جملهٔ حواس < آن > را یا بیشتر از حواسّ < آن > را از ما ادراك کند به واسطهٔ محسوس خاصّ ، چنان که مقادیر و اوضاع و اعداد وحرکت و سکون و اشکال و قرب و بعد وهرآنچه بدینها ماند. و حواسّ خمسه مختلف اند در ادراك آن محسوسات مشترکه ، از آن که بعضی جملهٔ محسوسات را ادراك کند ، و بعضی را این ادراك نبود .

و می‌ماند بدان که نفس ادراك مثال این معانی به واسطهٔ عقل و وهم کند . مگر نبینی که بصر به جزوی کوچك که آن آلت او است نیمهٔ کرهٔ عالم را ادراك کند ، به سبب آن که جسم < قابل > انقسام است الی غیر النهایة ؟ لکن اقسام مفروض که درآلت بصر است ، اگرچه او در ذات خود متباین است ، تباین محسوس در ذات او در صغر و کبر ، از آن که آنچه بزرگ بود در آن اجزاء نه چنان بود که بزرگ در ذات < امر > . مثلاً چون آفتاب ، بل[1] فلك ، بل هواء فسیح . پس ادراك مقدار مثل این‌چیزها ، به ضربی[2] از استدلال (۲۰۱ پ) ادراك توان کرد . و ترا معلوم است که سکران هوا نبینند ، و نه نیز بُعد میان او و میان سطح < نبینند > مثلاً . و سبب آن غمور بود که به لحوق او اِبصار تمام شود ، و اِعراض از حواسّ ظاهر، چنان که در مابعد پیدا کرده آید[3] .

١ـ م : نزد .　　٢ـ ص : بصری .

٣ـ ص ، م : اند .

و سبب آن که سمع و شم اشکال و مقادیر ادراك نکنند ، استغراق اشکال مشموم بود مثلاً < و مقدار آن و وضع آن آلت را > .

وازحواسّ باطن‌حسّ مشترك است ، وآن قوّتی است که جملهٔ‌محسوسات را زی او رساند از طریق حواسّ ظاهر. و حواسّ ظاهرهمچون رواضع اند اورا ، و محسوس به حقیقت محسوس بود چون در اوحاصل شود.

و دلیل بر وجود آن قوّت آنست که اگر در نفس قوّتی واحد نبودی که به او ادراك ملوّن و ملموس بودی با یکدیگر ، آن < را آن > تمییز که آن ملوّن جز از آن ملموس است نبودی . وچنان واجب کند که این قوّت جسمانی بود ، تا حصول چیزها < ی جزئی > در وی تواند بود ، چنان که درباب ادراك یاد کرده آمد.

و اگر اجتماع این معنی در قوّتی واحد نبود در بهایم ـ که ایشان‌را عقل نبود و میل ایشان به طریق شهوت زی حلاوت بود مثلاً ـ کی دانستندی که آن چیز را که صورت اوچنین بود او شیرین بود ، وچون اوبدیدندی همّت کردندی به خوردن‌آن ، < چنانکه اگر نه این بود که این سفید او این مغنّی است ما نمی‌دانستیم هرگاه غنای او را بشنیدیم که ازاو است > . ودرست نبود که مجمع آن هردو مثلاً درنزد جوهرنفس بود ، ازآن که نفس را فعل به‌ذات خودنیست ، و جملهٔ (۲۰۳ ر) افعالهای او به قواهای او است که آن قواها او راست . چنان که مثلاً او به‌چشم چیزها را بیند ، نه ازآن که از جسم صورت مرئی ، مکرّر، زی او متأدّی می‌شود . هم چنین آن چیز شیرین که او چنین است ، به آن قوّت در یابد که آن حسّ مشترك است ، یعنی مر نفس را نیست که حکم کند مگر به‌آن قوّت . و از این جهت تمام نبود که چون به چشم ببینند و به بینی ببویند ، حکم کنند که‌آن مشموم آن مرئی بود . و آن حاکم چنان واجب کند‌که قوّتی بود < نزد او برای این‌مشموم و این‌مرئی > ، و این قوّت حسّ مشترك است .

و به آن قوّت نفس استدلال بر طعوم از شمّ کند .

و نزد من واجب نیست که نزد حاکم آن صور محسوس بود ، هم چنان که ابصار که اِثارت شهوت کند واجب نکند که قوّت شهوانی درّاك بود < بل > درست بود که نفس ادراك طعم و لون کند به ذوق و بصر ، پس قوّتی دیگر حکم کند که این آن طعم است که او را این لون بود .

و اثبات حسّ باطن به دوّار توان کرد ، از آن که دوّار به سبب این قوّت بود . و قطرهٔ باران که آن را مانند خطّ مستقیم بینند به سبب این قوّت بود ، از آن که پیش از انمحاء اثر قطرهٔ متقدّم قطرهٔ دیگر می آید ، و بدین سبب او را چنان بینند که خطّی مستقیم . و هم چنین دایره که از نقطه‌ای فرادید آید که در وی بود ، از آن که بصر چون اِزالت کند از محاذات < او > چیزی ، ادراك او باطل (۲۰۳ پ) شود .

و تمثّل(۱) اشباح کاذبه وسماع اصوات کاذبه ــ که مر آنها را که حسّ ظاهر ایشان را تحلّل بود پدید آید ، یا مر آنها را که چشم بر هم نهند ؛ و هم چنین تخیّلات که مردم را افتد ، تا که چنان پندارند که مُشاهَد می بینند و منامات ــ که در او یقینی(۲) بود ، به وجود این قوّت بود .

و درست بود که نفس معرض بود از آن که در حواسّ ظاهر حاصل آید ، و درست نبود که از آن که در حسّ مشترك حاصل آید اعراض کند . و ادراك اشخاص جز وی الاّ به این قوّت نبود که موسوم است به لوح .

و تا تو ندانی که تو می‌بینی، اِبصار به حقیقت نبود . و این قوّت که تو بدان قوّت بدانی که تو می‌بینی جز از قوّت باصره است. وواجب نبود حصول آن قوّت نزد حصول مُبصَرات، < وآن وهم است > ، وآن قوّت مرتّب است در قوّت دماغ .

و ورای این قوّت قوّت مصوّره است . و به این قوّت ، نفس حفظ این معنی

۱ــ م ، ص : بمثل . ۲ــ م ، ص : یعنی .

کند که درحسّ مشترك است . و در شأن مصوّره نیست که نفس به‌واسطهٔ او چیزی ادراك کند، و اگر نه، هرچه محفوظ بود مر انسان را آن را دایم ادراك کند . و دلیل بر این هردو قوّت آنست که مرکز هردو آنجا است که یاد کردیم، و آن است که اگر به این مکان آفتی فرادید آید حال هردو متغیر شود .

و ترا معلوم است که در طبیعت انسان مرمحسوسات را ترکیبی بود بعضی را (۲۰۴ ر) با بعضی . و هم چنین تفصیل بود، نه بر آن صورت که او باشد از خارج، و نه نیز بدان تصدیق بود .

و در ما قوّتی است که او را آن فعل بود، ودر شأن او است که به طبع عمل کند و بس، نه عملی منتظم . و این‌معنی عمل نفس بود به واسطهٔ عقل عملی بر هر کدام نظام که خواهد، و اگر نه چنین بود، چیزی طبیعی بود نامفتنّ .

وهم‌چنین در انسان تعلّم جملهٔ صناعات بود، که اگر او را این قوّت نبود انسان مطبوع بود بر آن که فعل او فعلی واحد بود، چنان که جملهٔ حیوانات .

و این آلت است مر نفس را که در ترکیب و تفصیل استعمال می کند، یکبار به حسب عقل عملی و یکبار به حسب عقل نظری . و او را از ذات و طبیعت خود ترکیب و تفصیل است و بس < و ادراك نمی کند > .

و این‌معنی چون نفس[1] درچیزی عقلی استعمال کند او را مفکّره خوانند، و او را کلالی از آن سبب فرادید آید که نفس آن را به واسطهٔ قوّت عقلی استعمال کند . از آن که طبع او را ترکیب و تفصیل، خاصّیت است امّا نه بر نظام. و چون نفس آن را استعمال کند < آن را صرف کند > از آن که او را طبیعی بود[2] و بدین سبب روح که حامل بود او را گرم شود و متأذی شود به آن، اذائی که او را به‌سبب تغیّر[3] مزاج روح پدید آید زی دل، و از آن الم در وجود

۱ــ م : در نفس .

۲ــ ص : بود و صرف از او .

۳ــ م و ص : بغیر .

آید . و چون او را ارکاب بود به فعل طبیعی او را متخیّله خوانند .

و نفس هرآنچه او را ترکیب بود و تفصیل (۲۰۴ پ) از صور به واسطهٔ حسّ مشترك آن را ادراك کند ، وآنچه ترکیب او از معانی بود به واسطهٔ قوّت وهمی < ادراك کند > .

و اینجا معانی است که حسّ آن را ادراك نتواند کرد ، چنان که آن معنی که بدان معنی‌شات را از ذیب انهزام بود، بلی‌انسانیّت وشکلیّت وعددیّت، امّا نه مجرّد ، بلی مأخوذ با شخص محسوس منتشر . و این معنی < را نفس > لا محاله به واسطهٔ قوّت بدنی ادراك کند .

وآن قوّت که بدو اورا این ادراك بود او را وهم خوانند . و اورا خزانه‌ای است که آن قوّت حافظه است ، و معدن او مؤخّر دماغ بود . و از این جهت چون آنجا آفتی رسد این قوّت تبه شود . و آن را ذاکره گویند ، از آن که سریع الطاعه است مر نفس را در اذکار .

< و ذکر و معرفت آن است که صورتی از خارج بر حسّ مشترك وارد شود که آن را از پیش حفظ کرده است ، و گاه از داخل برآن وارد می‌شودپس از آن منفعل نمی‌شود ، و گاه این وارد سبب می‌شود که به آن امری دیگر را ادراك کند ، و این به‌سبب اطاعت قوّتها است مر نفس را و مر استعدادهای قویّ آن را > .

و سبب ذکر آنست که نفس چون چیزی را دریابد ، و آن چیز را حاصل کند با آن معنی که مقترن بود به او ، و نسبت که میان هردو بود < که > مستخزن بود در حافظه و متصوّره ـ پس تصرّف متخیّله در یکی از این هردو قوّت به عرْض آن بود که در هردو بود و عرض او بر نفس ـ نفس ادراك آن کند که بر او عرض کنند ، و او ادراك میان معروضٌ علیها کند و میان آن که نفس

آن را دریافته بود با[1] آن که بر او عرض افتاده بود از نسبت و معنی ، به معاونت قوّت حافظه بود که او را ذاکره خوانند . و این هم چنان بود که نفس ادراك صورت معلّم کند ، و با ادراك < آن پدید آید > ذکر آن وجَع یا حالی (۲۰۵ ر) دیگر که با معلّم دیده باشد .

و عرفان ، به حقیقت ، ذکر است بعینه ، و بود که ابتداء از معانی بود زی صورت .

امّا تذکّر در انسان است تنها ، و او ماننده است به رویّت از وجهی و مخالف است از وجهی ، از آن که نفس < در نزد > رویّت ، بسیار بود که سبب نتیجه بود . و آن قوّت را که از او ترکیب و تفصیل بود در استعراض آنچه در خزانهٔ[2] حفظ شود سبب تحصیل وسط بود ؛ و بسیار بود که نفس < طلب > خدمت این قوّت کند در استعراض آنچه در حافظه است . و اوساط تا در حال استعراض منقدح شود و نتایج مایتبع او بود .

و در حال تذکر ، این قوّت را استعمال کند در استعراض معنیی از معانی که مخزون بود در حافظه ، تا[3] از آن معنی توصّل بود زی آن که مطلوب بود از صور ، یا او را استعمال کند در استعراض صورت که در مصوّره بود که از او توصّل کند زی ادراك معنیی < که > او را با او ببیند . چنان که ما مردی را دیده باشیم در مکانی ، و آن مکان ما را از یاد رفته بود ، و صفات آن مرد نزد ما محفوظ بود ، تا ما آن صفات را حدّ اوسط کنیم ، و با او آن مکان را بازدانیم که

۱ــ م ، ص : یا .   ۲ــ م : خزینه .

۳ــ مطلب کتاب در نسخهٔ مجلس از اینجا افتاده است و دنبالهٔ آن می‌پیوندد به این عبارت در بخش منطق : « دو وجه : یا یك موضوع از آن هردو موضوع عام نبود چنان » . جام جهـان نما ، ترجمهٔ تحصیل بهمنیار : منطق ، مقالهٔ چهـارم ، فصل هفتم ، ص ۱۷۴ ، چاپ تهران .

دراوآن مرد را دیده باشیم. < ودراین‌وسط برای متذکرشدن‌آن مکان‌همه کس یکی نبود > و وسط که بدو مجهول معلوم شود نزد همه کس یکی بود .

و خواطر را سبب ، تصرّف قوّت مفکّره بود ، و ترکیب کند معنی را با معنی ، و معنی را با صورت . و از آن که او دایمة الا کباب بود بر این هر دو خزانه (۲۰۵پ) خواطر متّصل بود . امّا < ذکر > علّت خاطر خاطر و حصر او صعوبتی دارد، که بسیار بود که علّت أولی چیزی از مشاهدات بود یا چیزی جز از او.

فصل نهم از مقالت چهارم از کتاب سیوم

در بیان عقل عملی و عقل نظری و در احکام مفکره و درجملهٔ حواس باطن و در کیفیت اکتساب نتایج و صناعات

بدان که نفس انسانی که ما آن را یاد کردیم او واحد است، و او در آن قواها تصرّف می‌کند تا او را قوّت بود بر ادراك معقولات. و این تصرّف او را در قوای بدنی چیزی است طبیعی نه اکتسابی. و حقیقت نفس نه آن است که او را قوّت بود بر این هردو، از آن که قوّت معنیی است عدمی، و نفس موجود است به فعل.

و اگر حقیقت نفس چیزی بودی به قوّت، اوفعل نکردی. پس واجب کند که قوای او بر این هردو به چیزی بود جز از ذات او، بلی بدو هیئت دیگر بود که < به > یکی نفس اقتباس مفیدِ صور معقول کند که آن را بعد ازاین پیدا کنیم، و این هیئت را عقل نظری گویند؛ و بدان دیگر تدبیر بدن کند وتصرّف در قواهای او، و این را عقل عملی گویند، ازآن که به او نفس عمل می کند[1]. و از این معنی او را عقل خوانند که او هیئتی در ذات نفس < است > نه در مادّتی، و او علاقه است میان نفس و بدن، و ممتنع نبود که علاقه‌ای که میان بدن و نفس < است > به قوّتی بود او را که آن بدنی بود.

و این قوّت، بسیار بود که، به فطرت، متصرّف (۲۰۶ ر) بود بر مثال عقل نظری مر سیاست بدن را و قواهای او به حسب او. و این معنی لا محاله به هیئتی دیگر بود زیاد براین هیئت. < واین‌هیئت > چون براین صفت مذکور بود او را ملکهٔ فاضله گویند؛ و بسیار بود این هیئت اذعان قوای بدنی کند،

۱ـ ص : نفس را تعلم بود.

چنان که گویا که او مسوس < یعنی تحت تدبیر و سیاست > است از جهت او، و جملهٔ قواها مر نفس را مطیع اند به تمام .

و نفس تصرّف در این قواهای بدنی می کند به واسطهٔ عقل عملی ، و قواها مطیع او اند مادام که موضوعات او صحیح المزاج بود و معتدل الطبایع بود. چون او از حدّ اعتدال بدر آید افعال او ـ اعنی افعال نفس ـ مشوّش شود ، و چون عقل عملی را اقتدار نبود بر سیاست، او < را > جنون و هوس و جز از این فرادید آید از امراض نفسانی .

و بدان که نفس به طبع قیّاس است به واسطهٔ قوّت مفکّره ، و قوی است بر ادراک جملهٔ صناعات ، لکن اورا به طبع آن قوّت نبود که او دایم قیاسات درست استعمال کند ، و نه نیز آن که نفس جملهٔ صناعات را به طبع بشناسد ، لکن آن چیز او را از اکتساب بود ، مگر آن که نفس در غایت شرف بود . مگر وجود چنین نفس عزیز بود .

و نفس ، چون ، قوی بود بر ادراک جملهٔ صناعات و علوم و اگر که اورا در قوّت تفاوت و تباین بود . و هر آنچه او را قوتی بود بر چیزهای بسیار حصول بعضی از چیزها او را دون بعضی < به زیادت > استعداد بود ، و استعداد با وجود (۲۰۶ پ) مادّه بود یا < با وجود > مادّی بود ، و آن قوّه مفکّره است . و این آنست که با وی نفس را ، در اصل ، استعداد بود مر اکتساب جملهٔ چیزها را که در قوّت او بود که او را باشد .

و به این قوّت هم چنین او را استعدادی تمام < برای چیزی نه چیزی باشد ، زیرا که استعداد تمام > از امور حادث بود ، و حصول حادث به واسطهٔ حرکت بود ، و حرکت به واسطهٔ امور مادّی بود .

و به اختلاف خلق این قوّت اختلاف اشخاص انسان بود در جودت طبع و حدس و جودت قریحه و بلادت و ذکاء و استنباط صناعات . و این جمله از اختلاف

در مبادی بود که او را نفس خوانند.

بلی گوییم که : ممتنع نیست بر نفس وجود جملهٔ معقولات در او معا معا تا اضداد نیز بعد از اکتساب آن. لکن او ممنوّ است به آن قوّت ، و اورا مانع است [1] از ادراك جملهٔ معقولات معا ، و استعانت می کند به او < برای > دفع شر او را ، نه از جهت بسیج قبول چیزی جز از چیزی.

و بدان که حکم عقل نه حکم هیولی است ، از آن که بسیاری از صور آنست که وجود او ممتنع است معا در مادّت. پس چیزی بود او از چیزهامُعَدّ و مهیّا قبول چیزی را جز از چیزی. امّا اینجا آن قوّت مانع است که تعقّل جملهٔ معقولات معا کند ، < پس این معدّ به عرَض است >.

امّا حصول صورت صناعت بعد از ادامت فعل ، یا نتیجه بعد ازقیاس ، لامحاله از واهب صورت حاصل آید ، از آن که اجسام و صور جسمانی مفید وجود نه اند، چنان که یاد کرده‌ایم.

و بالجمله محسوس (۲۰۷ر) و متخیّل و متوهّم ومعقول چیزها اند مجرّد از مادّت ، ضربی از تجرید. و درست نبود که بیاض و حرارت مثلاً مفید بیاض و حرارت باشند در آلت حس یا در آلت عقل ، بر سبیل تجرید که آن مخصوص بود از هردو ، و الاّ بیاض و حرارت مجرّد باشند از مادّت ، تجریدی به فعل. از آن که موجود که در اعیان بود ادراك به قوّت کند.

پس واجب چنان کند که بیاض < را > مثلاً ـ از آنجا که او محسوس بود ، و او را نوعی از تجرید بود ، یا از آنجا که او متخیّل بود و او را نوعی بود از تجرید ، و یا از آنجـا که او معقول بود و او را نوعی بود از تجرید ـ سببی بود جز از بیاضیّت ، پس مفید صورت بیاضیّت در بصر یا درخیال یا در عقل چیزی بود جز از او. و بر آن نمط که تو دانسته‌ای بر موجب تناهی علل.

واجب چنان کند که مفید بیاض که در جسم محسوس بود بعینه مفید او در

۱ـ ص : نیست. متن : و لکنها ممنوة بهذه القوة فتمنعها أن تدرك.

بصر یا در خیال یا در عقل بود ، < چنانکه مفید همهٔ نیران یکی است > .

و استعداد تامّ که < مر نفس را به واسطهٔ مفکره حاصل می‌شود همچون استعداد تام است که > مر هیولی را فرا دید آید ، و این اِماطت موانع بود ، پس بعضی‌حرکاتِ قوّهٔ مفکّره ، را ، مفید آید نفس را بر قبول بعضی صور از نزد واهب صور به واسطهٔ عقل نظری جز از بعضی . و بسیار بود که استعداد تمام به جملهٔ حواسّ < باطنه > بود و انصباب او زی نفس به کلّیت .

مثال این‌معنی: هرآن کس که اوعلم هندسه را بیاموزد توفّر کند به جملهٔ حواسّ باطن ، و محتاج (۲۰۷ پ) بود زی حسّ ظاهر تا حال اشکال را که بر لوح بود < تأمّل کنـد ، به جهت > ، تخلّص نفس جمله آن قُوی را ، تا آن معنی منخرط شود در تحت حکم او ، پس‌آنکه او را استعداد تامّ فرادیدآید مر قبول مطلوب را . و هم چنین بود حال معلّم در تعلیم ، که او حواسّ متعلم را و قوّت مفکّرهٔ او را مشغول گرداند به‌آنچه او را غرض بود از تعلیم حاصل کند .

پس چون صورت صناعت در قوّت نظری حاصل شد ؛ نفس به واسطهٔ عقل عملی تصرّف کند در حواسّ باطن به حسب آن صورت ، تا آن معقول متوهّم شود . و چون آن تصرّف متکرر شود بر حکم نفس به حسب آن صورتِ حاصل در عقل ـ اعنی صورت صناعت ـ در این قوّت < هیئت > اذعانی حاصل شود ، و آن مهارت بود . از آن که آن قوّت به طبع مخلوق است ، و مطیع است مر تصرّف را ، چنان که خواهد . چون در نفس هیئت صناعی حاصل آید ، در قوای بدنی هیئتی اذعانی فرادید آید ، و آن معنی به تکرّر نظر یا عمل بود ، و به‌آن هیئت در قُوی طاعتی تمام مر نفس را حاصل شود .

و آن هم چنان بود که انسان را کتابت که متعوّد شود ، در دست از آن هیئتی‌حاصل شود که نفس را اقتدار بود به او بر کتابت جز از رویّت . پس‌تکرار

عمل سبب بود استعداد قوای بدنی را برای [1] قبول هیئت مهارت در صناعت ، از آن که فعلی نبود اولیتر مر مهارت را از فعلی دیگر که (۲۰۸ ر) مثل او بود .

و بدان که صور و معانی متذکّر که نفس آن را ادراك کند به واسطهٔ حسّ مشترك و وهم ، هر آنگاه که در این هردو قوّت متنقّش نبود ، نفس او را در نتواند یافت . و آن صورت منتقش که در هردو بود ، درست نبود که انتقال کند از هردو خزانه زی هردو قوّت ، از آن که درست نبود انتقال بر اعراض ، و نه آن که قوّتی جسمانی افاده دهد او را ، < زیرا که اجسام موجد چیزی نیست ، بلکه حال در آن همچون حال در حرارت است که قوّهٔ لمس آن را ادراك می کند و در آلت آن حاصل می‌شود از نزد واهب صور به واسطهٔ آنچه از آن دو در اعیان موجود است > .

و بدان که نفوس فلکی مستغنی اند از حواسّ ظاهر در استفادت صورت ـ اعنی متخیّله ومتوهّمه ـ از مفارق . تا بدان استفادهٔ عقل < به فعل > کنند ، بلی‌عقول ایشان عقول به‌فعل‌اند . و نفس‌انسانی‌تامنتقش‌نشود به‌آن صور < اوّلاً از حواس > ظاهر ، او را اقتدار بر استفادت متخیّله و متوهّمه از مفارق نبود ، و به این معنی نفوس ما را قصوری بود از رتبت نفوس افلاك .

۱ـ ص : نه قبول .

فصل دهم از مقالت چهارم از کتاب سیوم

در احکام مفکره و وهم و در نوم و یقظه و رؤیا

پیش از این گفته‌ایم که این قواها مر نفسی واحد را است، و مبدأ واحد را است. و مبدأ واحد به‌معنی آن که نفس مَلِك بود، و قواها مر او را خوادم. و ما می‌دانیم به یقین که بعضی قُوی مشغول اند به بعضی، و هر آنگاه که چنین بود، واجب چنان کند که آنجا ارتباطی بود. که چون نفس یك قوّت را از هر دو قوّت استعمال کند از آن قوّت دیگر مشغول شود، از آن که فعل هر قوّتی (۲۰۸ پ) مر قوّتی دیگر را مانع نبود، چون محلّ مشترك نباشد، و اگر نه چیزی بود که چیزی مشترك ایشان را جمع کرده بود، و ما می‌بینیم که احساس شهوت را برانگیزد. و این معنی محتاج است به زیادهٔ بیان.

و عدد قُوی اگر چه بسیار بود، او را کثرت به فرض بود و وحدت به فعل، چنان که یاد کردیم در وحدت موجودات، و در وحدت ابدان حیوانات و نبات مع کثرت اعضاء و اخلاط که به قوّت بوند، و از این جهت شعور به ذات با شعور به بدن شعوری واحد بود.

امّا آن که چگونه نفس واحد را قواهای بسیار بود؟ چنان که آن قوت که او طبیعت است آب را، که برد و رطوبت و ثقل و استدارتِ شکل مایتبع او بود، هم چنین مر آن مبدأ را که نفس است قُوی مایتبع او بود. و هم چنان که از آب این کیفیّات منعدم شود در حالت عدم طبیعت آن کیفیّات، هم چنین از حیوانات آن قواها منعدم شود در حال انعدام مبادی او، و ما این معنی به برهان شناخته‌ایم.

و نفس چون به امور باطن مشغول شود ، او استثبات محسوسات ظاهر نکند چنان که حقّ او بود از استثبات ، و هم چنین به عکس . و در شأن قوّت مفکّره محاکات بود : یکبار محاکی مزاج موضوع بود ، و یکبار محاکی آنچه در عقل بود از معقولات . و این معنی مستملی (۱) بود از آنجا که نه حسّ تنها را اقتدار بود در او و نه عقل تنها را .

< علاوه > از آن که حواسّ ظاهر قوی تر بود مر دفع را ، و چون در (۲۰۹ ر) عقل غفلتی یابی به سببی از اسباب ، توجّه کند زی ترکیب وتفصیل . و حسّ مشترك خدمت کند او را از آنجا که حسّ ظاهر عاجز آید از ایرادآن که دریابد از حسّ مشترك . وهمچنین چون فرصتی فرادید آید از بطلان حواسّ ظاهر به نوم یا به غیراو ، عقل < را > طاعت ندارد، و او فعل خاصّ خود کند(۲) .

و چون سودا غلبه کند برمزاج دماغ، ازآنجا که روح باصره را ازانبساط باز دارد یا ضعفی درحرکات اوآید، این قوّت مشغول شود و < طلب > خدمت حسّ مشترك کند ، از آن که حسّ مشترك به طبع قابل صور است ، اگر از حواسّ ظاهر بود و اگر < از > حواسّ باطن بود یکسان بود . بلی نفس هر آنچه در حسّ مشترك بود ادراك کند آن را . وآن آن بود که از قوّت متخیّله وارد شود بر او . و بسیار بود که مجنون هرآنچه در پیش چشم بود نبیند ، و تخیّل آنچه در حسّ مشترك بود او را حاصل بود .

و روا بود که تصرّف آن قوّت < در اموری که > محفوظ بود به صور ومعانی ، نفس را مستعدّ گرداند مر قبول غیب را ، چنان که بسیج < کند > حدّ اوسط مر قبول نتیجه را . و بیشتر این معنی در حال خواب بود . و بود که سبب استعداد نفس مر قبول غیب را به سبب سکون این قوّت بود ، و آن مانع نبود (۳) .

۱ــ م : مستغلبه .   ۲ــ ص : نکند .   ۳ــ ص : نافع نبود .

و مشاهده دلیل است بر وجود منامات درست . و حکم نتیجه هم چنین درست بود نزد ما به مشاهده ، و اگر نه ، برهان نتوان انگیخت که فکر مؤدّی بود زی (۲۰۹ پ) تحصیل نتیجه .

امّا آن خوابها که محتاج اند زی تعبیر ، سبب در او استیلاء آن قوّت بود . چون در نفس مثلاً صورت مردی حاصل شود ، آن قوّت را امکان ثبات نبود که در حسّ مشترك آن صورت بماند ، یعنی که آن صورت ازمرد ، آن قدر که قوّت حافظه او را حفظ کند ، بلی قوّت متخیّله حکایت صورت آن مرد کند به صورتی دیگر ، از این جهت احکام مختلف بود . و آن آن < گاه > بود که در حسّ مشترك از نزد واهب صور حاصل آید . < و > روا بود که صورت مستفاد معقول بود ، و متخیّله حکایت کند او را به انواع حکایات مختلفه در تعبیر رؤیا ، از آن که هر نفسی را خاصّیتی است در این محاکات .

و نه هر آنچه در خواب بینند آن را تأویل بود ، از آن که بسیار چیز در خواب بینند ، و آن در اعیان موجود بود ، و نزد نفوس کواکب به حسب اسبابِ متقدمِ موجب < موجود > بود ، و این معنی بود که منتقش شود در نفوس ما .

و آن قوّت ـ اعنی متخیّله ـ الاّ در انسان موجود نبود . و دلیل بر این آنست که افعالها که صادر شود از دیگر حیوانات بر نمطی واحد بود ، و این معنی الهامی بود . چنان که عنکبوت را نسج ، و مرغ را آشیانه که آن جمله بر مثالی واحد بود . و روا بود که در دیگر حیوانات قوّتی دیگر بود به جای این قوّت بر طریقی دیگر . و این قوّت را مناسبات مختلف است در شخص شخص از انسان (۲۱۰ ر) و استعدادات متفاوت .

و ادراك غیب مر مجانین را به سبب بطلان حسّ ظاهر بود ، چنان که یاد کردیم . و حال انسان در جنون حال نایم و خایف بود که تخیّل چیزی محال کند . و آن هم جنون بود ، مگر آن که جنون بود راسخ نگشته ، و سبب آن

فساد مزاج دماغ بود که تابع خوف بود.

و بدان که یقظه حالتی بود که نفس < در آن > حواسّ را و قوای محرّکه را از ظاهر به اراده استعمال کند. و نوم عدم آن حالت بود، و < آن این است که > نفس معرض بود از جهت خارج زی جهت داخل. و < این > : بود که از کلال آلت بود که از آن جهت فرادید آید از ضعف روح که حامل قُوی بود، و روح ـ چنان که بعد از این ترا معلوم شود ـ جسمی است لطیف و بخاری؛ و یا از مهمّی بود که او را فرادید آید در آن حالت، چنان که مشغول شدن به هضم غذا و به نضج فضلات؛ و یا از عصیان آلات بود.

امّا آن که از کلال بود آن بود که روح متحلّل شود و ضعیف و او را قدرت نبود بر انبساط و او غور کند و قوای نفسانی ما یتبع او بود، از آن که وجود این قُوی در روح بود.

و سبب کلال: بود که از حرکات بدنی بود، و بود که از فکرت و ترس فرادید آید. و فکرت، بسیار بود که خواب انگیزد از جهت سخونت دماغ و جذب رطوبات زی او، از آن که هر موضعی از بدن که گرم شود، او[1] رطوبت را جذب (۲۱۰پ) کند. و حال در شعلهٔ چراغ همین حال است، و < سبب در آن > نیز ضرورت عدم خلأ. و چون دماغ ممتلی گشت به رطوبت، و تنوّم به ترطیب بود، و روح ثقیل شود و از حرکت عاجز آید؛ و بود که < کلال > به انسداد منافذ بود.

و آن که از جهت مهمّی بود که در باطن بود، چنان که یاد کردیم، از انضاج فضله و غیره < بود >.

و آن که از جهت عصیان آلت بود، < پس آن است که > عصب ممتلی گردد و از ابخره و فضلات منسدّ شود، و روح را نفوذ نبود در منافذها؛ و بود

۱ـ ص: و او.

که از جمود روح بود .

< وبالجمله ، پس روح هر گاه ابخره‌ای با آن مخلوط شود ثقیل شود ، و چون ثقیل شود منبسط نگردد ، و هر گاه منبسط نشود فعل قوای موجود در آن باطل گردد ، پس خواب باشد . و چون آن اخلاط به جوهر روح و تمییز یافتن فضلات پراکنده گردد حیوان بیدار شود > .

و بدان که وهم مر چیزها را ادراك کند از چند وجوه :

از او الهامی بود ، چنان که طفل که در آن ساعت که در وجود آید در پستان آویزد ، وچون بخواهد افتاد طلب چیزی کند که دست در وی زند . وچون حدقهٔ او را ضرری خواهد رسید چشم برهم نهد . وسبب این معنی مناسبات است که میان نفوس جملهٔ حیوان بود ومیان مبادی ایشان ، و این عنایت که یاد کرده آمد . و این معنی نیز موجود بود در حیوانات دیگر ، چنان که حَذَر انسان[1] از حیوانات بسیار پیش از آن که آن را دیده باشد . آن وجهی است .

و وجهی < دیگر آن بود که > جاری مجری تجربت بود ، چنان که حیوان ، که چون اَلَمی یا لذّتی حسّی به وی رسد ، یا چیزی نافع یا چیزی مضرّ حسّی که مقارن صورت جسمی بود ، این معنی یعنی صورت آن چیز وصورت آن که مقارن او بود ، در مصوّره مرتسم شود . (۲۱۱ ر) چون در متخیّله آن صورت پیدا آید ازخارج ، آن صورت محسوس نافع یا ضارّ و نسبت میان ایشان ، چنان که در باب تذکّر گفته آمد ، او را واجب آید . و نفس بدین جمله آن را بداند ، یعنی معنی را در وهم و صورت را در حسّ مشترك . و از این جهت سگ از خشَب و مدَر بترسد ، و این معنی برسبیل انبعاث بود ، نه بر سبیل رویّت . و در انسان بر سبیل رویّت بود ، و بر سبیل انبعاث بود .

و مر وهم را احکامی دیگر است ، و آن آنست که در چیزی صورتی بود

۱ــ ص : ایشان ، متن : کحذر الاسد عن حیوانات کثیرة .

که مقارن معنی وهمی بود در بعض محسوسات ، امّا این معنی نه دایم بود و نه نیز در جملهٔ چیزهـا . و با وجود آن صورت التفات بود زی معانی او ، چنان که کسی مُرّهٔ < مقیءٔ > صفراء را بیند و عسل اصفر ، پس حکم کند که عسل مرّهٔ < مقیءٔ > صفراء است .

و وهم حاکم اکبر است در حیوانات ، و در حیوانات بدان مثابه است که عقل در انسان .

و این قُوی چیزی مخصّص را به عوارض شخصی ، چنان کـه مقادیر معیّن ، < ادراک > کنند ، وعوارض شخصی چیزی است غریب از انواع، پس در این باب داخل به واسطهٔ قابل بود ، و قابل مادّت است ، پس این ادراک او را به واسطهٔ مادّت بود . < پس فعل او در این هنگام به مادّت بود > و چون فعل او به مادّت بود ، وجود او در مادّت بود ، پس وجود آن قُوی در مادّت بود .

فصل یازدهم (۲۱۲پ) از مقالت چهارم از کتاب سیوم

در قوای محرکه

بدان که حیوان را تا ادراك و شعور و تخیّل نبود به چیزی، طالب آن چیز نتواند بود به حرکت. و بود که متخیّل < باشد > اما نداند که متخیّل است، چنان که در باب غایت یاد کرده آمد، پس واجب چنان کند که حیوان‌را قوّتی بود که به او نفس را شوق بود. و هر آنگاه که آن قوّت نیست شود نفس را آن شوق نبود، پس مبدأ شوق ادراك بود. و دلیل بر آن که شوق جز از ادراك است آنست که جمهور متفق اند در آن که می‌دانند، و مختلف اند در شوق. وشوق آنجا فرادید آید که مشعورٌ به موافق بود مر شاعر را.

و شوق بود که ضعیف بود، پس قوی شود تا اجماع از آن حاصل‌شود. پس قوّت اجماعی هم چنین موجود بود، از آن < که > بود که شوق بود و اجماع نبود، و موضع آن هردو قوّت دل است. و چون اجماع درست شد و مطیع قوای محرّکه شد آن قوّت که تشنّج عضَل < و ارسال عضَل > [1]فعل او بود، حرکت فرادید آید. و حال در فکر آن حال است، از آن که چون نفس را شوق زی مسئله‌ای پدیدآید و < اجماع کند، به > تبعیت اجماع قوّت مفکّره عمل کند[2].

و قوّت غضب و قوّت شهوت از شعب قوّت شوق‌اند. امّا آنچه او را شوق زی چیزهای لذیذ بود او را شهوانی خوانند، و آن را که شوق زی غلبه و دفع

۱- ص: تشنج عضل فعل او بود از حرکت، متن: تشنیج العضل و ارسالها حدثت حرکة.

۲- متن: لانه اذا اشتاقت النفس الی‌مسألة وأجمعت تبع‌الاجماع عمل‌القوة المفکرة.

منافی بود آن را غضبی خوانند . و خوف و غم و حزن از (۲۱۲ ر) عوارض قوّت غضبی بود . چون نفس را انخزالی و ضعفی بود بعد از تصوّر خیالی یا عقلی این أعراض فرادید آید . و چون < منخزل نباشد > قوی بود و طلب دفع او کند . و غم از غضبی < برای چیزی > فرادید آید که قدرت بر دفع آن چیز نباشد ، و فرح < که > از باب غلبه بود هم آن قوّت را < بود > . و حرص و نهم و شبق مر قوّت شهوانی < را > بود ، < و این را تفصیلی است مذکور در کتاب شفاء > .

و این أعراض در نفس فرادید آید که در بدن بود . و از این جهت مزاج ابدان متغیّر شود با تغیّر او < آنها > . و بود که امزجه متغیّر شود ، و آن اعراض ، که ، ما یتبع او بود .

و بدان که از انسان انسان بود که سجیّت او سجیّت مُغضِب بود ، و بود که چنان بود که کسی ترسناك .

و لکن هر آن چیز که از نفس فرادید آید ، آن چیز از او به مشارکت بدن فرا دید آید . و : بود که این معنی بدن را بود از جهت آن که او ذو نفس بود ، و بود کـه مر نفس را بود از جهت آن کـه او در بدن بود ، و بود کـه میان هردو به سویّت بود . < پس > نوم و یقظه و امثال آن که مر بدن را فرادید آید ، به سبب آن فرادید آید که او را نفس بود . و شهوت < وغضب > که مر نفس را فرادید آید ، از آن جهت فرادید آید که او با بدن است . امّا الم که در بدن موجود بود از نفس بود ، < زیرا که تفرّق اتصال > و تغیّر مزاج از حالت بدن بود .

و هم چنین غمّ و غضب از آن که انفعالند از انفعالات انسانی ، انفعال بدنی و مولم مایتبع او بود ، < مانند اشتعال حرارت و جز آن > و این معنی نه نفس (۲۱۲ پ) غضب بود ، بل چیزی بود < که > ما یتبع او بود . چنان که تخیّل

که انتشار بعضی از اعضاء مایتبع او بود . و آن نه به سبب استحالت < و > بخار بود ، بلی از جهت طاعت موادّ و عنصر بود مر جوهر نفس را و مر تصورات تامّ را که تصوّر چیزی دیگر با او مشوب نبود .

و تصوّرات فلکی خالص‌اند از شوب ، از این جهت سبب حدوث اشیاءاند در عالم .

و بدان می‌ماند که « عین » بدین سبب بود[1] .

و از این پیدا شد که جملهٔ قوای حیوانی جسمانی اند ، از آن که صدور فعل از او به واسطهٔ جسم بود ، و هر آنچه صدور فعل از او به واسطهٔ جسم بود ، تشخّص آن به او بود ، پس وجود او در او بود ، پس او را بعد از بدن بقا نبود . والله اعلم .

۱ـ ص : غیر بدین سبب بود .

فصل دوازدهم از مقالت چهارم از کتاب سیوم

در عقل و معقول

بدان که تو به مشاهده شناخته‌ای که مر انسان را ادراك معقولات است ، و نیز تصرّف در قوای بدنی . و این معنی لامحاله مر دو قوّت را بود ، چنان که دانسته‌ای . امّا آن که او را تصرّف بود در بدن ، او را عقل عملی خوانند ، وآن را که بدو عقل < را > ادراك معقولات بود ، او را عقل نظری خوانند .

و فضیلت نفس آنست که عقل عملی تابع عقل نظری بود ، وسایس بود مر جملهٔ قواهای بدنی به حسب احکام عقلی جز از احکام قوای بدنی . (۲۱۳ ر) واین معنی لامحاله به هدایت و فطرت فاضلی ، که آن ملکهٔ فاضله بود ، تواند بود .

و چنین گویند که ممکن < است > که این معنی را و این هیئت را بر طریق اکتساب حاصل توان کرد ، والله اعلم ، و ممتنع نبود که مکتسب این فضیلت را ، پیش از اکتساب ، فطرت صحیح بود ، امّا اومغمور بود به علایق بدنی ، و آن را به طریقی ازالت کنند از او . و اختلاف اشخاص در این فطرت به سبب تفاوت در نفوس بود . امّا عقل نظری لا محاله بری بود از مادّت ، و تو دانسته‌ای که ادراك معقولات به اجسام و قواهای اجسام نتواند بود .

پس نفس انسانی را شعور به ذات بود ، پس واجب کند که وجود او وجودی عقلی بود ، چنان که آن را دانسته‌ای . پس نفس وجود او نفس ادراك او بود از ذات خود ، و از این معنی او از ذات خود دور نبود البته . امّا شعور او ، به شعور او به ذات او ، نفس وجود او نبود ، و از این جهت او را شعور آن نبود که او را شعور به ذات خود بود ، از آن که حال در شعور او به شعور او به ذات او ، هم این حال بود که مر ادراك او را بود مر چیزهای مدرك که را از خارج .

و از آنها که شاهد خواند مر تجرّد نفس را از مادّت ، آنست که اگر شعور نفس به واسطهٔ آلت بود ، اثر او در آلت منطبع شود ، پس مشعورٌ به جز از او بود به عدد . و این مستحیل بود ، از آن که چون آن معنی واحد (۲۱۳ پ) بود ، و قابل واحد بود ، جملهٔ احوال او واحد بود ، پس آنجا نفس اصلی بود ، و نفس دیگر را که او را اثر در مادّتی واحد بود ، و از این جهت حس ذات خود را نداند ، و نه نیز آلت را ، < و نه احساس خود را ، و همچنین است خیال > .

و اگر تعقّل قوّت عقلی به استعمال [1] آلت جسدانی تمام شدی ؛ واجب چنان کردی که او ذات خود ندانستی ، و نه آلت خود را ، و نه آن که دانستی که می‌داند . از آن که میان او و میان ذات او هیچ آلتی نبود ، و نه میان او و میان آلت او آلتی بود ، و نه میان او و میان آن که می‌داند آلت بود ، < لکن تالی محال است >

و اگر گوینده‌ای گوید که : چون نفس موجود بود در آلت ؛ و هر آنچه او در آلت بود ، ما ادراك توانیم کرد .

در جواب گوییم که : نفس چون موجود بود در چیزی < پس > اوموجود بود در مادّت ، آن مادّت که بعد از او < که > وجود نفس در او بود آلت شود او را ، و چون چنین بود ، او در آلت موجود نبود . < و در این ، ما بالقوّه به جای ما بالفعل گرفته شده است > .

و بدان که نفس را قوّتی است < مفارق > که آن قوّت موسوم است به عقل . و آن آن معنی است که ادراك کند چیزها را که وجود آن درجسم مستحیل بود ، چنان که دو ضدّ را با یکدیگر ، و چنان که نور و ظلمت ، و عدم وملکه ، و نیز هر آن چیزها که از این جنس بود . و از جهت مثل چنین چیزها که در نفس اند حکم کنند که هیچ چیز از این چیزها در جسم نبود .

۱ــ ص : استعداد .

و في الجمله ، معقول آن موجود است که او مجرّد (۲۱۴ ر) بود از هر آنچه جز از او است ، < و ما آن را بر این وجه تعقّل کنیم و حکم کنیم که آن مجرّد از مادّه است . > و این وجود چنان واجب کند که یا در اعیان بود ، یا در عقل بود . و وجود او در اعیان کامل نبود در حالت ادراک ، پس واجب چنان کند که آن < را > وجودِ مجرّد از مادّه در نفس بود . و اگر این معنی در قوای جسمانی بود؛ وجود او نه وجودی عقلی بود ، بل وجودی خیالی بود . ومعلوم است که ادراک وحدت مطلق ممکن نبود به جسم ، و اگر نه ، او را اجزاء بود - یعنی وحدت را .

و اگر گوینده‌ای گوید که وحدت را < گاه > برجسم حمل کنند .

جواب آن بود که اقسام وحدتِ مقداری به قوّت بود . امّا وحدت مطلق - که مشروط بود در او که او قابل قسمت نیست به قوّت و نه به فعل ، از آن که او مجرّد بود - بر جسم حمل نتوان کرد .

چنین گوید مترجم این کتاب که خواجه را ده دلیل است بر آن که ادراک عقلی به چیزی بود جز از جسم ، از آن جمله هفت علامات قوی مقنع است ، و سه براهین قاطع است :

ا - آن حواس مدرکه ، ادراک او به آلتی جسمانی بود ، چون آن آلت را آفتی برسد ؛ یا آن ادراک بکلّی مضمحل شود ، یا در آن ضعفی فرادید آید .

ب - که او آلت خود را ادراک نتواند کرد ، بصر آلت خود را ادراک نتواند کرد ، و نه < سمع > نیز آلت خود را .

ج - مدرک کیفیّتی که در او بود نتواند بود (۲۱۴ پ) و مدرک غیر خود بر < . . . > .

د - مدرک نفس خود نبود ، از آن که وهم اگر خواهد که او

ادراک نفس خود کند که آن وهم است ، ممکن نبود .

هـ ـ چون چیزی قوی را ادراک کند ممکن نگردد که ادراک چیزی ضعیف بر عقب او تواند کرد ، مگر بعد زمانی ، و او صوت ضعیف را بر عقب صوت هایل ادراک نتواند کرد ، و نه < ضوء و > اون ضعیف را برعقب ضوء < ولون قوی > چنان که ادراک کواکب به روز نتواند کرد .

و ـ اگر مدرکی قوی بدو فرودآید ؛ آلت را باطل کند و تبه گرداند ، چنان که قوّت شعاع که چشم را تبه گرداند . و صوت هایل سمع را تبه گرداند .

ز ـ قوای جسمانی بعد از چهل سال ضعیف شوند به سبب ضعف مزاج بدن ، و این جمله در قوّت عقلی برعکس آنست ، از آن که قوّت عقلی ادراک نفس خود کند ، و ادراک آلت خود کند ، و او را آن ادراک از ذات خود بود و تقدیر آنها که آلت او اند ، چنان که دماغ و دل ، و ضعیف را بعد از قوی ، و خفی بعد از جلی ادراک کند. و بسیار بود که بعد از چهل سال قوی شود .

اگر گوینده‌ای گوید که : قوّت عقلی را قصور در ادراک فرادید آید به سبب مرضی که از مزاج بدن بود .

گویند : عُطلت او در حال تعطیل آلت دلیل نکند (۲۱۵ر) بر آن که او را در نفس خود فعل نبود ، بلی روا بود که فساد آلت او مؤثّر بود در او از دو وجه :

یکی آن که چون آلت تبه شود ؛ نفس به تدبیر آن مشغول شود ، از جهت معقولات او را انصرافی فرادید آید ، از آن که نفس که به خوف مشغول گشت او ادراک لذّت نتواند کرد ، و در حالت

غضب ادراك الم نتواند کرد ، و چون او را چیـزی از چیزی مشغول تواند گردانید ، پس دور نباشد که او را ضعف آلت مشغول گرداند ، یا او را حاجت افتد به اصلاح آن .

دوم آن که آلت جسمانی بسیار بود که محتاج بود زی او در ابتداء ، تا او را آن فعل تمام شود به نفس خود بعد از او ، چنان که کسی قصد شهری کند مثلاً ، ومحتاج بود زی مرکوبی. چون بدانجا رسید ، او ازآن مرکوب مستغنی بود . پس فعل واحدی بی آلت دلیل بود که او را در ذات خود فعلی هست ، و تعطّل بسیار فعل به تعطّل آلت از هردو سبب احتمال کند .

هشتم ـ که از براهین قاطعه است ، بدان که علم مجرّد کلّی روا نبود که در جسمی منقسم حلول کند ، و هر آنچه منقسم نبود ، او در منقسم حلول نکند ، وعلم نا منقسم است ، پس حلول اومستحیل بود در منقسم . و در این مقدّمات نزاع ممکن نبود ، از آن که جزو لا یتجزّی باطل شود . (۲۱۵ پ) پس علم در چیزی منقسم بود ، و اگر درجسمی منبسط بود ، چنان که حرارت و برودت و لون ، چون جسم منقسم شود ، آن چیز که در او بود منقسم شود ، پس علمی واحد به معلومی واحد قابل قسمت نبود ، از آن که او را بعض نبود البته ، پس حلول او در جسم مستحیل بود .

و اگر گویند که : چرا گفتی که علمی واحد قابل قسمت نبود ؟

گوییم : از آن که علم معقول مجرّد منقسم شود زی آن که ممکن که تو توهّم کثرت و قبول قسمت کلّی < کنی > در او ، چنان که علم به مجرّد وجود وعلم به وحدت . وچون بعضیّت معلوم نبود بعضیّت علم نتواند بود ، از آن که علم مثالی است مطابق مرمعلوم

را ، و زی آن که در او توهّم کثرت توان کرد . و چنان که علم به عشره ، و علم به انسان که او متقوّم است از حیوان و ناطق که جنس و فصل اند او را . و بسیار بود که ظنّ برند که علم به عشره متجزّی بود ، از آن که عشره را اجزاء است . و این محال بود ، از آن که عشره از آن آنجا که عشره است او را جزء نبود ، از آن که دون عشره بود او عشره نبود . برخلاف آب ، از آن که بعضی از آب آب بود ، بلی چنان بود که سر ، که او جزوی واحد است از انسان ، و او را جزو نیست ، از آن که جزو او لحم است و دم و عظم ، و عظم و دم ولحم نه سر اند ، و لحم جزوی اند منقسم ، امّا سر از آنجا که او سر است (۲۱۶ ر) منقسم نیست .

نهم ـ برهان بر آن که معقول مجرّد حاصل شود در نفس ، چنان که پیش از این یاد کرد آمد ، او مجرّد بود از وضع و قدر . تجرّد او از آن خالی نبود که : یا به اعتبار آن بود که از وی حاصل شده بود ، یا به اعتبار محل . و باطل بود که به اعتبار آن بود که از وی حاصل شده بود ، از آن که انسان را حدّ انسان و حقیقت او حاصل شود . واین معنی عقل ازانسانی شخصی که او را قدری مخصوص بود فرا گرفته بود . لکن عقل او را مجرّد کند از قدر و وضع ، و تنزیه او وضع تنزیه محلّ او است از وضع . و اگر نه حلول او در زی وضع و قدر بود ، و او را به سبب او وضع و قدر بود لامحاله .

دهم ـ آن معنی که تقدیر آن چیز کند که آن آلت بود مرعقل را از دل و دماغ ، و قادر بود بر ادراک او . و چون او را ادراک کند ؛ آن ادراک نتواند بود الاّ حصول صورت مُدرَک در او ، از آن که معنی ادراک حصول صورت مُدرَک است . و آن صورت حاصل از آن خالی

نبود که یا عین صورت آلت بود که در او حاضر بود ، یا غیر او بود به عدد ، لکن مانندهٔ بود او را . و باطل بود که عین صورت آلت بود ، از آن که چون دایم حاضر بود در او ، چنان بایستی که دایم مدرك بودی او را . و این نه چنین است . (۲۱۶ پ) از آن که یکبار اورا داند ، و یکبار از او اعراض کند . و اعراض از حاضر محال بود ، و اگـر جز از آن صورت بود به عـدد ، یا حلـول او در نفس قوّت بی‌مشارکت جسم بود ، و دلیل کند که او قایم است به ذات خود ، و در جسم نیست . و یا به مشارکت جسم بود ، یا این صورت مغایره در نفس قوّت بود ، و یا در آن جسم که او آلت است که او مثل جسم است که او آلت است ، پس اقتضاء دو صورت متماثل کند در جسمی واحد ، چنان که اجتماع سواد و بیاض در محلّی واحد ، و این محال بود .

وچون پیدا گشت که دومی نتواند بود مگر به نوعی از مفارقت . و این جای مفارقت نیست ، از آن که هر عارضی که یاد کنی مر یك صورت را از هردو در آن صورت دیگر توان یافت ، از آن که به آن معنی او مطابق تواند شد او را ، پس پیدا شد که این محال بود[1] .

و بدان که قوّت عقلی پیش از تصوّر معقولات ، اورا عقل هیولانی خوانند. امّا تصوّر معقولات بر چند وجه بود : و آن آن بود که مستفاد بود به اکتساب نظری ، و بود که مستفاد بود به بدیهت ، و آن اوّلیّات بود . و مر هر قسمی را از این اقسام دوگانه انواع تصوّر بود :

اوّل آن بود که آن معنی در نفس به فعل بود مفصّل منظّم ، و بسیار بود که آن تفصیل و نظام غیر (۲۱۷ ر) واجب بود ، بلی درست بود که آن نظم را بگرداند.

---

۱ ـ ترجمه از آنجا که « چنین گوید مترجم این کتاب » آمده است ـ ص ۵۸۵ ـ تا اینجا با متن برابر نیست و سخن خود مترجم است و برداشت او از متن .

مثال آن ، گویند که : « انسان حیوان است » ، و ممکن بود که تصوّر آن معنی بر آن نسق و ترتیب < بود > که انسان چیزی بود واحد ، و روا بود که نه بر آن نسق و ترتیب بود . و گویند که : « حیوان محمول است بر انسان » ، ومعقول را بدین وجه حاصل نتواند کرد مگر در چیزی جسمانی ، و ترا معلوم است که معقول از این هردو جزو چیزی واحد است ، از آن کـه اجزاء حدود از لوازم محدود بود ، واین حکمی بود واحد . < و همچنین است مقدّمات از لوازم نتایج به وجهی > .

و دوم آن که آن تصوّر حاصل شود ، لکن نفس معرض بود از او ، از آن که دروسع نفوس ما نیست[1] که درحیات ما چیزها را بهدفعهٔ واحد بدانیم معامعا، از آن که لابدّ است که چون ما چیزی بدانیم ، آن دانستن به اشتراك خیال بود، و خیال تخیّل جملهٔ اشیاء نتواند کرد معا معا .

و از معلومات است که ممکن نبود که ما چیزی را بدانیم بی‌اشتراك خیال، ازآنجا که هردو ادراك ادراکی واحد شود ، چنان که از یکدیگر منفك نباشند .

ومن نمی گویم که معقول ازآنجا که او معقول است او متخیّل است ، لکن < ما تخیّل کنیم > مرآنچه حکایت او خیالی بود ، چنان که اشکال هندسی او را حکایت کند ، و نیز بود که تخیّل اسمی کند که حکایت او خیال نبود ، چنان کـه اسم واجب الوجود . (۲۱۷ پ) و چون خیـال ضعیف شود یا باطل گردد < و ما را ممکن نشود کـه چیزی را تخیّل کنیم ، > ما این معنی را نتوانیم دانست ، نه از آن سبب که عقل ضعیف شود . چنان که ممکن که ما در حالی چیزی محسوس نتوانیم دانست < = چنانکه ما را ممکن نیست که چیزی را در آن حال احساس کنیم ، > نه از آن که حسّ باطل شده باشد .

سیوم آن که چون از تو سؤالی کنند ، و جواب آن سؤال در وقت ترا بر

---

۱ ــ ص : اینست .

بدیهه حاضر شود، و یقین تو چنان بود که از آن جواب دهی، جز از آن که نزد تو آن مفصّل بود، بلی چون آن تصوّر حاصل شود بر وجه سیوم، و آن آن علم است که او را بسیط گویند، و آن آن هیئت است که از نزد، آن که عقل را از قوّت به فعل آرد، فایض شود در عقل، و با او عقول ما را لازم آید که تصوّر معنی مفصّل کند.

و هر آنچه از لوازم جواهر مفارق بود، از معقول، آن بر وجه بسیط بود، و آنچه از لوازم نفس بود آن بر طریق تصوّر بود و < نفس تصوّر کند > این معقول بسیط، آن < بر > وجه مفصّل شود.

و نسبت مفارقات زی نفوس ما هم آن نسبت است که نسبت ضوء زی بصر مُدرِك که به او او را قوّت بود بر ادراك، < و اگر این علم بسیط نبود وجود مفصّل از آن درست نبود > .

< پس عقل یا هیولانی است و یا بالملکه ـ و آن به اکتساب اوّلیات است و آن هیئت است ـ و یا بالفعل است، و آن بر دو قسم است: یکی آنست که معقول بسیط باشد، و آن عقل بسیط نامیده می‌شود. و دوم آنست که معقول مفصّل باشد، ولا محاله آن دو هیئت است. و یا بدان جایگاه باشد که معقول بالفعل آن را حاضر باشد و بداند که او تعقّل می کند، و آن عقل مستفاد نامیده می‌شود > .

و بدان که خزانهٔ معقولات درست نبود که جسم بود، < زیرا که آن حاصل درجسم نیست، و نه قوّتی برای نفس بود مجرّد از مادّه، زیرا که حصول صور معقوله در مثل آن قوّت او را عاقل هر آنها می کند، و درست نیست که این صور مجرّد وموجود باشد که نفس آنهارا ملاحظه کند هرگاه بخواهد > .

و حق آنست که در جملهٔ اقسام که نفس ما را چون استعدادی تمام فرادید آید به توسّط فکرت، و او را عقل به فعل حاصل شود، هر آنکه خواهداقبال[1]

---

۱ ـ ص: و هر آنگه خواهد اقبال.

(۲۱۸ ر) کند زی مفارق که از قوّت زی فعل آمده باشد ، از < او > صور معقول مجرّد فایض شود بر او ، و استمداد پیش از تعلّم ناقص بود و بعد از تعلّم تمام شود . و تعلّم اوّل چنان بود که معالجت مر چشم ، که چون چشم صحیح بود ، نگه تواند کرد چنان که خواهد .

امّا آنکه او معقول بود از آنجا که معقول بود محفوظ بود ، از آن که چون تو چیزی را بدانستی ، و < اخطار کنی به دلت > اسم او و خیال او < که > محفوظ بود ، دانی که آن معقول معقول هردو بود ، یعنی اسم و خیال .

و بدان که < هر گاه > صورت معقول حاضر شود در عقل ، و او مطالعت او می کند ، و او را به فعل می‌داند ، و می‌داند که او می‌داند ، او را عقل مستفاد خوانند . و اگر معرض شود از معقولات ، او را عقل به فعل خوانند ، یا به ملکه < هر گاه در نزد او اوّلیّات حاصل شود > ، و پیش از این او را عقل هیولانی خوانند ، چنان که آن را دانسته‌ای .

و بدان که فرق میان یقین و مشاهدت آنست کـه یقین ادراکی بود < با تنازع با قوّه‌ای دیگـر ، و مشـاهدت ادراکی بود > بی‌تنازع . و مشـاهدت معقولات مر نفس انسانی را در این حیات نتواند بود ، چنان که می‌باید < زیرا که نفس خالص نمی کند هیچ قوّه‌ای را بدون آنکه قوّه‌ای دیگر منازع او باشد. > و یقین از آنجا که یقین است به تمثّل حدّ اوسط تواند بود . و مشاهدت ملکه است ، و اگر چه مصاحب حدّ وسط بود ، < پس گویا آن مورد نیاز نیست > .

و درست بود که مر شخصی را فطرت عقل هیولانی قریب بود به عقل ملکه ، و او معقولات < را > ادراک کند به حدسی غنیّ از فکرت طویل و تعلّم . و ما این حال دیده‌ایم از مصنّف (۱۱۸پ) این کتابها در عنفوان شباب در مدّتی اندک با تشتّت علم ، در آن وقت حظّی عجیب داشت از جملهٔ علوم ، تا بدان حدّ که ،

اگر در آن وقت آن علوم را این ترتیب بودی که اکنون است ، ادراك او دراین مدّت اندك چیزی بس بدیع بودی . و دلیل بر این سخن تصنیفهای او است : آنچه مشهور است ، و آنچه مخزون است در بلاد او ، که کسانی که آن کتابها دردست ایشان است ضَنَّتی کنند به آن هرچه تمام تر[1] .

۱ــ بهمنیار مؤلف این کتاب در این بند استاد خود ابن سینا را به داشتن حدس قوی می‌ستاید .

فصل سیزدهم از مقالت چهارم از کتاب سیوم[1]

در تعدید قوای نفس بر سبیل تصنیف

بدان که چیزی را که ازچیزی جدا کنند نه به‌چیزی مقوّم، بلی به‌عوارض، آن را تصنیف خوانند. و اینجا نفوس سه صنف اند، نه سه نوع اند مر نفس انسانی را، مثلاً. و پیدا کردیم که نفس انسان منقسم است زی نفس نباتی ونفس حیوانی و نفس انسانی. و مر نفس نباتی را سه قوّت است: یکی غاذیه و دیگر منمیه و سیوم مولّده. و نفس حیوانی منقسم است زی دو قوّت: قوّت محرّکه و قوّت مدرکه. و محرّکه یا آن بود که باعث بود و یا آن بود که فاعل بود.

و محرّکهٔ باعثه قوّت شوقی است، و او را دو شعبه است یعنی دو شاخ: یکی شهوانی و یکی غضبی. و قوّت محرّکه که فاعل است که او جذب او تار و رباطات کند که متّصل است به اعضاء زی جهت مبدأ و آن دل است، یا سست فرا گیرد.

امّا قوّت (۲۱۹ ر) مدرکه منقسم است بدو قسم: یك قسم را ادراك از خارج بود و یك قسم را ادراك از داخل بود. و مدرك باطن در بعض حال ادراك صور محسوسات کند و در بعضی ادراك معانی محسوسات کند. و از قوای مدرکه حیوانی که در باطن است: قوّتی است که آن را حسّ مشترك خوانند، < پس خیال، پس مصوّره، پس آنچه که به قیاس زی حیوان متخیّله است > و به قیاس زی انسان مفکّره، پس متوهّمه است، پس حافظه است، پس ذاکره.

امّا قوای نفس انسانی منقسم است زی عامله و عالمه.

و عامله آنست که بدو تدبیر بدن انسانی < بود >. و کمال او بود، نه

---

۱ ــ ص: فصل دوازدهم ...

به آن که از او هیئتی اذعانی باشد ، بلی به آن که او را تسلّط بود بر جملهٔ قوای بدن بر حسب حکم قوّت نظری .

و عالمه نظری بود ، و آن آنست که به سبب او میان نفس و بدن علاقه بود ، تا از او ، یعنی نفس ، منفعل گردد و مستفید ، یعنی از مفارقات .

پس عامله واجب چنان کند که منفعل نشود از قوای بدنی ، و عالمه واجب چنان کند که بر دوام تأثّر از مفارقات قبول می کند .

وچون نسبت قوّت نظری زی صورت مجرّد نسبتی بود به قوّتِ مطلق آن را عقل هیولایی خوانند ، و چون آن نسبت نسبتی بود به قوّتی قریب از فعل ، و آن آن بود که در او حصول معقولات < بود که از آنها وصول بود به معقولات > ثانی آن را عقل ملکه خوانند . و چون نسبت چنان بود که در او صور معقولات مکتسب حاصل شود بعد از اوّلیّات ، الاّ آن که مطالعه نکند اورا ، امّا هر آنگاه که خواهد (۲۱۹پ) آن مطالعه کند ، آن را عقل به‌فعل خوانند . وچون نسبت او زی معقولات که در او حاضر بود ، و او آن را مطالعه به فعل می کند ، و او آن را می‌داند ومی‌داند که آن را می‌داند، آن را عقل‌مستفاد خوانند، و به او جنس حیوانی و نوع انسانی تمام شود، و او را رئیس < = رئیسی > است بر جملهٔ قوا .

پس عقل به فعل را عقل ملکه خدمت کند ، و عقل هیولانی عقل به ملکه را خدمت کند . پس عقل عملی جمله را خدمت کند ، و عقل نظری به او < کار کند و > تمام شود ، و همچنین قوای متوهّمه و ذاکره ومتخیّله خدم اند بعضی مر بعضی را ، و مخدوم اند بعضی مر بعضی را .

و این قواها متّحد گردند به نوعی از اتّحاد ، چنان که عناصر و اخلاط و اعضاء که متّحد گردند به نوعی از اتحاد ، < پس مادّهٔ متحده پس از اتحاد از آنها تقوّم یابد . و دانستی که صور گاه بسیط است و گاه مرکّب ، و مادّه نیز گاه بسیط است و گاه مرکّب ، ولی در ترکیب لابدّ است که به نوعی از اتحاد

متحد شود > .

و بدان که وصول ما به علم نفس و اثبات او و معرفت قواهای او ، هم آن وصول است زی اثبات < صور > عناصر ، از آن که چون در عناصر نظر کنیم می‌بینیم که آن را کیفیّات است ومیل است و کمیّات است ، بدانستیم که صورت او جز از او است ، هم چنین ما افعال می‌بینیم که از بدن صادر می‌شود . به‌واسطهٔ آن افعال ما اثبات می کنیم که او را مبادی هست ، پس به واسطهٔ آن مبادی و ارتباط بعضی از ایشان به بعضی وصول[1] می‌باشد ما را به مبدئی که او مبدأ آن جملهٔ مبادی است ؛ پس به واسطهٔ آن که او ادراك معقولات کند ، و به آن که او ذات خود را ادراك کند ؛ ما را (۲۲۰ ر) روشن شود که او را قوّتی است که آن قوّت بدنی نیست ، و او مفارق است ، و به واسطهٔ آن مفارق ما را مفارقت نفس روشن شود ، و به واسطهٔ آن که مفارق است ما را علم به بقاء او حاصل شود .

۱ ــ ص : و وصول .

فصل چهاردهم از مقالت چهارم از کتاب سیوم[1]

در آن که بدنی واحد را نفسی واحد بود ، و در آن که آن قواها که ما آن را برشمردیم از قواها مرنفس راست ، و در آن که نفوس حادث اند ، و در کیفیت تشخص نفوس ، و در ابطال تناسخ

ترا معلوم شده است که نفس معنی‌است به فعل[2] ، و این قوی که ما آن را بر شمردیم بعضی مر بعضی را مشغول دارند ، و بعضی مر بعضی را بکار می‌برند ، و دانسته‌ای که احساس شهوت انگیزد ، و قوّت شهوانی منفعل نشود از محسوس از آنجا که محسوس بود ؛ پس واجب چنان کند که آن قوای مختلفه را مجمعی بود که فعل جمله زی او تأدّی کند ، و این آنست که گویند چون ما آن چیز را بدیدیم خشم گرفتیم . پس آن که بدید خشم گرفت .

و آن : یا جسم انسان بود ، یا جملهٔ اجزاء انسان بود . و درست نبود که جملهٔ اعضاء بود ، از آن که دست و پای را و نه هیچ عضو از اعضاء را مدخل نبود در این انسان ، و نه نیز دو عدد را از اعضاء ، که گویند : یك عضو بدیده ، و بر یك عضو خشم گرفتم ، پس آنکه نه چیز واحد بود که ببیند و خشم (۲۲۰ پ) گیرد ، بل آن آن بود که زی حس آن معنی تأدّی کند ، و او را آن خشم فرادید آید .

و درست نبود که آن چیز بدن انسان بود < به > آن که او بدن است ، و نه نیز عضوی از اعضاء ، بلی واجب چنان کند که آن چیز نفس بود ، یا جسمی نفسانی بود . اگر نفس بود خود مطلوب ما است ، و اگر جسمی نفسانی بود ، اصل او هم نفس بود . و چون حال قوّت < قوّت > ترا معلوم شد که ایشان ادوات‌اند،

۱ــ ص : فصل سیزدهم . . .   ۲ــ یعنی نفس امری بالفعل است .

و حال عضو عضو که ایشان آلات اند ؛ پس واجب کند که نفس جز از اینها بود که ما یاد کردیم .

و بدان که نفس انسانی : مفارق از ابدان نبود و او قائم بود به ذات پس او حاصل شود در بدن . و این معنی ترا ترتیبی < بود > :

امّا اوّل ، که چیزی واحد درست نبود که هم مخالط بود و هم مفارق .

و دوم تکثّر اشخاص نوعِ نفس به مشخّصات بود ، و آن اعراض غریب لاحق لازم بود ، و اعراض غریب که هر چیزی را فرادید آید به واسطهٔ مادّه فرادید آید ، و لحوق لاحق را ابتداء زمانی بود ، و آن حادث بود ، پس مادّت سابق بود بر نفس .

و سیوم آن که معنی واحد متکثّر نشود به ذات .

و درست نبود که جملهٔ نفوس واحد بود به ذات ، چنانکه آن که ابله گفته است که : او مانندهٔ شعاع آفتاب است که در چیزهای مختلف تأثیرات مختلف می کند .

از آن که اگر چنین بودی یا جمله جاهل بودندی یا جمله عالم ، وبرزید هرآنچه در نفس (۲۲۱ ر) عمر بودی پوشیده نماندی . و از آن که واحد که مضاف بود زی بسیار ، روا بود که مختلف بود به حسب اضافت . امّا آن چیزهای موجود که او را در ذات بود ، در او اختلاف نبود ، و علم و جهل از آنها است که موجود اند در ذات نفس .

پس نفس واحد نبود . و چون واحد نبود ، بسیار بود به عدد . و هر نوعی که اشخاص او بسیار بود به عدد ، اشخاص او حادث بود . و هر حادثی را امکان وجود در مادّت بود ، و اگر در مادّت نبود وجود او درست نبود . و مادّه است که ترجیح وجود کند بر لا وجود . < و بالجمله : پس هر حادثی حدوث آن متعلق به مادّه است ، > چنان که در باب قوّت و فعل یاد کرده آمد .

امّا < نحو > تشخّص نفوس، بدان که هر نفسی از نفوس انسانی مختصّ اند به‌قوای بدن که او را بود، و آن قوی متخصص بود به‌حوامل جسمانی که متشخص بود به وضعی خاصّ اختصاصی طبیعی. و درست نبود که تشخّص او به‌آن اضافت بود که او را زی بدن بود. از آن که اگر چنین بود، بدن معقول بود به‌ذات خود به قیاس زی او، و معقولیّت او به قیاس زی بدن، چنان بود که ابوّت و نبوّت. و این حکم نه چنین < است >.

و نیز آن اضافت که لاحق شود نفس‌را اضافتی است خاص، پس واجب چنان کند که نفس متشخّص بود پیش از لحوق آن اضافت، چنان که در باب اضافه یاد کرده آمد.

و از این معنی درست نبود که این اختصاص انسانی منطبع باشد در (۲۲۱پ) مادّه[1]، و نیز درست نبود که او را اتّصال بود بر سبیل ملك و متّصل بود به او اتّصالی جسمانی، تا لازم آید که آن قوای جسمانی متصل بود به نفس، اتصالی جسمانی.

و چون این معنی نزد تو محقّق گشت، ترا[2] معلوم شد که تشخّص او به علاقه‌ای بود که میان او و بدن بود که ما آن را نام عقل عملی نهادیم، و عقل عملی نظری هم چنین متشخّص به حسب این علاقه بود.

و بدان که تناسخ مر نفس انسانی‌را مستحیل بود. و تو دانسته‌ای که تکثّر نفوس به سبب تکثّر مادّت بود، بر آن که مادّت علّت حدوث نفس بود و آن تکثّر، و آن معنی نه بر سبیل اتّفاق بود، بلی از جهت استحقاق مزاج بود، از آن که هر بدنی را نفسی بود کـه مدبّر او بود. و چون چنین بود، هر بدنی را واجب چنان بود که با حدوث مزاجِ مادّت حدوث نفس بود او را، نه آن که بدنی را مستحقّ بود و بدنی را آن استحقاق نبود، از آن که اشخاص انواع در

۱ــ ص: نیست در ماده. ۲ــ ص: و ترا.

آن معنی که مقوّم بود ایشان را مختلف نه اند .

و اگر فرض کنیم که نفس را عود بود زی بدنی ، و نیز هر بدنی را نفسی بود که حدوث او با حدوث بدن بود ؛ پس لازم آید که بدنی واحد را دو نفس بود یا نفوس بسیار بود . لکن هر حیوانی را معلوم بود که او را نفسی بود که آن نفس متصرّف و مدبّر بدن او بود . و اگر آنجا نفسی دیگر بود ، و او را (۲۲۲ ر) هیچ اشتغال نبود به این بدن ، و حیوان را بدان نفس شعور نبود ؛ پس او را هیچ علاقه‌ای با بدن نبود .

و بدان که قوای بدنی نفسانی ، مطیّتِ اوّل بود < جسمی > لطیف که او را نفوذ بود در منافذ روحانی ، و آن جسم را روح گویند . و بیان این معنی آنست که چون مسالك او منسدّ شود قوای محرّکه و حسّاسه و متخیّله نفوذ نتواند کرد . و این معنی به تجربت طبّی چنان بود که نزول آب مر چشم را ، و تولّد آن جسم که از لطافت اخلاط بود و بخاریّت او ، و آن که او مزاجی است مخصوص . و اگر امزجهٔ جملهٔ اجزاء روح یکی بودی ؛ جمله < قوی > یکی بودی ، و افعال او یکی بودی .

وچون ترا معلوم شد که نفس واحد است ؛ واجب چنان کند که اورا تعلّقِ اوّل به بدن بود ، وازآنجا او را تدبّر بود ، و این هم به توسّط روح بود ، واوّل فعلی بود که مر نفس را بود آن فعل بود که از زی آن عضو بود ، که به واسطهٔ او درست بود انبعاث قواهادرجملهٔ اعضاء به توسّط روح ، واین عضو اوّل‌ترعنصری بود که متکوّن شده باشد ، واین عضو مُعدّ بود تولّد روح را ، این عضو دل است. و < دلیل بر این مطلب تشریح متقن مذکور و مشروح در کتاب حیوان و در همهٔ کتب طب است . ولامحاله > این علاقه به قوّتی بود .

و ما یاد کردیم که اندر بدن انسانی قوّتی است که مازج است . و معلوم است که واجب چنان کند که آن مازج یا چیزی بود از خارج یا قوّتی بود در

او . امّا آن چیز که از خارج بود ، ظن چنان برده‌اند که او مزاج (۲۲۲ پ) رحم است . و اگر مزاج رحم علّت تکوّن جنین بودی ـ و معلوم است که مزاج رحم جزئی است بسیط ـ واجب چنان کردی که آن اجزاء متشابه که درمنی بودی که از آن مزاج چون حرکت کردی آن حرکت زی جهتی واحد بودی . پس دوچشم نبودی ، و نه نیز دو دست ، و نه نیز دو پای ، و واجب چنان بودی که نیز اختلاف شکل نبودی . آری واجب چنان کردی که اشکال او مستدیر بودی ، از آن که مادّت را چنان فرض کرده که متشابه است ، و فاعل را فرض کرده که چیزی است متشابه < چیزی است بسیط > ، و آن مزاج است ، و فعل واحدی بسیط در واحدی بسیط ، متشابه تواند بود ، و هم چنین حال زرق منی از ذکر ، بماند که آن قوّتی بود که در او بود .

امّا کیفیّت حال در تکوّن جنین بر این نسق بود که آن را یاد خواهیم کرد : بدان که مادّت مستعدّ بود مر چیزی واحد را ، وآن نفس بود . لکن نفس را آلات است و لوازم و قوای متخالف که ایشان متّحد گشته‌اند به‌نوعی‌ازاتحاد ، و واجب چنان کند که در مادّت استعدادها بود مر قوای مختلفه را ، ونیزاتحادی بود او را به‌نوعی ازوجوه وحدت ، چنان که اتّحاد چیزهای بسیار نسبت زی‌مبدأ واحد ، از آن که [1] اختلاف استعدادات از مادّه چیزی بود به فعل ، < پس گویا آن اشیائی است که در آنها ترکیب باشد > .

پس هر قوّتی را واجب چنان کند که از او ترکیبی بود ، و هیئآتی بود که آن لازم آن قُوی بود ، و به این معنی او (۲۲۳ ر) فاعل شود . و به سبب آن هیئآت عضوی واحد منقسم شود زی اعضاهـا بسیار ، و < به > سبب اختـلاف ترتیبات قُوی ، اوضاع آن اعضاء مختلف شود ، هم چنان که < به > آن‌هیئآت که در اوّل وعقول فعّال ـ اعنی معقولات ـ اند باقیه و درآنها که مابعد موجود

۱ـ ص : نه آن که ،

< شوند > هم یافته شود[۱] .

پس واجب چنان کند که نفس به هر آن عضو که در اوّل متعلّق شود ، آن عضو نفسانی شود . پس نفس حیات حیوان به دل دهد ، لکن آن معنی تمام < به > مزاج < روح > شود که او را صلاحیت آن بود که حمل قوای حس و حرکت کند زی آن اعضاء که در دماغ بود . هم چنان که قوای تغذیه که فعل او تمام به کبد شود و منشأ او از دل بود . و جملهٔ این قواها را نفوذ نخست از دل بود زی غیر او . و مذهب مخالف این قول است که مبدأ حسّ از دماغ بود، لکن افعال حسّ به او تمام نشود ، بل به اعضاء دیگر تمام شود . < و سخن در تفصیل آلات قوای نفسانی و شرح گفته‌های متقدمان در این باره و در تکوّن جنین و منبت عصب در کتاب حیوان از کتاب شفاء مذکور است > .

---

۱ ــ متن: کما أن بالهیئآت التی وجدت فی الاول والعقول الفعالة ــ أعنی المعقولات ــ وجد ما بعده .

فصل پانجدهم از مقالت چهارم از کتاب سیوم [1]
در بقاء نفس و احوال او در معاد

پیش‌ازاین ترا معلوم شده است که نفس منطبع نیست در مادّت ، پس مفارق بود ، و موت در مفـارقات روا نیست ، پس موت بر نفس انسـانی روا نبود . اگر گویند که نفس مرکّب است ، گوییم که نه سنخ و اصل مرکّب لامحاله باقی بود ؟! و تو دانسته‌ای که نفس حادث است ، و هرآنچه حادث بود (۲۲۳پ) او را مادّتی‌سابق‌بود ، وآن مادّت‌آن مادّت است که تبه نشود . و اگرنفس‌مرکّب بودی ، او به ذات خود عالم نبودی .

و نیز هرآنچه تبهی او به تبهی چیزی دیگر بود ، آن چیز را با وی تعلّق بود . و اگر این تعلّق آن تعلّق بود که از او متأخر بود در وجود ، واجب چنان کند که بدن علّت نفس بود در وجود . پس این علّت : یا علّت فاعلی بود ، و جسم به آن که او جسم بود او را فعلی نبود ؛ یا آن علّت علّت قابلیّه بود ، و ما پیدا کردیم که نفس منطبع نیست در بدن .

و محال بود که جسم علّت صوری بود در نفس ، بلی بدن علّت نفس بود به آن وجه که ما یاد کردیم : و او آنست کـه < او > علّت حدوث بود و سبب تخصیص احداثِ واحد بود جز از غیر < و تعیّن آن و تکثّر آن . > و اگر تعلّق او به بدن تعلّق متقدّم بود در وجود ، و آن تقدّم ذاتی بود ؛ واجب نکند در مثل آن تقدّم کـه چون متقدّم منعدم شود در حالت فرض عدم متأخّر لازم آید . بلی واجب چنان کند که سبب مُـعدِم که در نفس بود سبب عدم بدن بود ، وبدن تبه نشود به‌سببی که مخصوص بود بدو، لکن فساد بدن به سببی بودمخصوص

۱ــ ص : فصل چهاردهم [پانجدهم در فهرست‌آغاز مقالهٔ چهارم آمده است].

بدو از تغییر مزاج یا ترکیب او . و ممکن نبود که متکافی الوجود بوند ، یعنی نفس و بدن ، بر آن وجه که چیزی چیزی بود که آن چیز ذاتی بود مر هردو را . که اگر چنین بود ؛ نه بدن جوهر بود ، و نه نفس جوهر بود ، بلی هردو دوچیز (۲۲۴ ر) مضاف باشند به یکدیگر. پس باطل شد که میان ایشان تعلّقی بود که آن تعلّق اقتضاء آن کند که نفس تبه شود به تبه شدن بدن .

وترا معلوم است که اشتغال به قوای بدن بعد از مفارقت از نفس زایل شود، ونفس به کلّی مشغول شود به ذات ، و در آن حال مر ذات اورا مشاهدهٔ تمام حاصل آید . وترا معلوم است که شعور او به ذات نه به آلت بود ، و لذّت تمام به مشاهده حاصل شود ، و آن قوّتی که با نفس بماند آن < قوّت > عقلی بود .

وبدان که نفس انسانی حیّ است ، و حیّ درّاك و فعّال بود ، وحیات چیزی بود < که > از او افعال حیات صادر شود . و نیز عقول ونفوس حیّ اند وحیات < نه > آنست که در چیزی حیّ بود < بلکه آن حی بودن آن چیز است > .

و نفس انسانی را به اعتبار ما از آن حیات ادراك ذات خود بود . امّا ادراك غیر و افاعیل او را به قوّتهای بدنی بود و قوّتهای عقلی . پس حیات به غیر آن قواها حیاتی ناقص بود ، لکن قوای بدنی به تبه شدن بدن تبه شود ، و قوّت عقلی باقی بود او را .

و مر قوّت عقلی را در اوّل فطرت تمام نیافریده‌اند ، و او در بدو امر عقلی هیولانی بود . وجملهٔ احوالها او را به واسطهٔ حواس فرادید آید . و اگر عقل به‌فعل و ملکه موجود بودندی با وجود نفس ؛ او را در اقتناص اوّلیّات و اکتساب ثوانی محتاج نبودی زی تأمّل محسوسات و آن اوساط < که > او را از (۲۲۴ پ) حسّ مستفاد بودی ، از آن که بسیاری از اوساط او را در علم هیئت و در جملهٔ علوم ـ چنان که دانسته‌ای ـ تجربی بود یا حسّی بود . پس پیدا شد که < عقل به > ملکه و عقل به فعل مستفاداند به واسطهٔ حسّ .

و ما پیدا کردیم که معقولات از آنجا که معقول < اند > محفوظ‌اند بر این وجه که ما اشارت زی او کرده‌ایم ، که نفس ملکه‌ای اکتساب کند که به‌او قبول صورهای معقول کند ، و معلوم است که آن ملکه تبه نشود به ذات خود ، و نه نیز او را تبه کننده‌ای بود بعد از مفارقت .

و بدان که وجود سعادت بود، وشعور به وجود نیز سعادت بود[1]. لکن وجودات متفاضل‌اند واشرف وافضل وجود اوّل‌است ، و ادون وجود هیولی و زمان وحرکت وآنچه مانند آنها بوند ، و سعادات متفاوت اند به حسب نیل آن موجودات بدیشان.

و معلوم است که چون ما از بدن مفارقت یافتیم ، شعور ما به ذات ما تمامتر بود . از آن که ما را در این حال علاقه است با بدن ، وآن شعور نتواند بود مگر مخلوط . و هم چنین معقولات ما را تجرید تمام نتواند بود ، از آن که ما چیزی را ندانیم < در آن حال که در بدن باشیم > الاّ که خیال به او مقرون بود یا آنچه مانندهٔ خیال بود ، و خیال غالب تر بود از عقل . و چون علاقهٔ میان نفس و بدن منقطع شود و آن شوب زایل شود ؛ شعور به ذات [2] و معقولات بر کمال شود ، و التذاذ نفس به حیات تمامتر و فاضلتر چیزی بود .

و توصّل (۲۲۵ ر) به لذّاتِ تام به اکتساب علم < بهٔ حقایق موجودات > بود ، و قوّت عقلی مستعدّ بود قبول صورت معقول را به طبع < ازمفارق ، و پس از مفارقت اعراضی از آن جهت به جانب بدن نیست اصلاً > .

* [3] و چه عجب ماند حال حیات عقلی به حال نوم ، از آن که در حال نوم حواسّ ظاهر معطّل شود و حواسّ باطن قویّ ، و < گویا > آن حیات حیاتی دیگر بود . و در معاد حواسّ ظاهر و باطن باطل شوند و حیات عقلی قوی شود . و هر آن کس که این جایگاه اقتباس علم کند ، و بدان علم وجود اوّل بداند ، و

۱ــ ص : وبدان که حصول سعادت شعور بود به وجود سعادت. ۲ــ ص : بدان .

۳ــ عباراتی که در اینجا میان دو ستاره است در متن عربی ، پس از آن آمده است .

عنایت او و ارادت او و قدرت او و جملهٔ صفات او ، و عقول فعّال را و نظام عالم‌را شناسد ؛ او را سعادت سرمدی و نعمت ابدی حاصل شود . و جملهٔ ادراکات و لذّات فایت شود ، و این معنی نقصان نفس بود ، ازآنجا که نفس است ، لکن کمال عقلی قوی شود ، از آن که عوایق حسّی برداشته شود .

و ترا معلوم شده است که لذّات عقلی قویتر بود از لذّات حسّی . وملاك این حکم در نیل لذّات عشق < ذات > است . از آن که اگر ما عاشق ذات نباشیم ؛ ما را التذاذ نبود ، ازآن که لذّت ادراك ملایم است . و از این‌سبب اصل این سعادت دانستن هر یکی از این موجودات بود < وجود ذات خود را > ، از آن که وجود لذیذ بود ، خصوصاً وجود ذات . و هرآن کس را کـه در حیات اکتساب این معلومات نبود ، او را این شعور به‌ذات نبود .

پس هر یکی را از این‌جمله < حالتی‌و > رتبتی است در بهجت اخروی (۲۲۵ پ) و سعادت عقلی . و این احوال < را غرضی است که > محصور و متناهی‌نیست. امّا انتفاع به‌ملکهٔ فاضله مر نفس را < بدان جهت است که‌مناسب تجرّد ِ موافق < مر نفس > بود بعد از مفارقت بود .

وبدان که ماحال نفوس عالم در معاد به برهان دانسته‌ایم ، امّا حال‌وشناخت جملهٔ < = سایر > نفوس برطریق برهان ما را معلوم نشده است . *

و بدان (۱) که نفس مستعدّ است استعدادی تمام مر قبول معقولات را . و اکتساب اوّلیّات به استعداد نفس بود ، و استعداد نفس در این اکتساب هم چنان بود که استعداد او در اکتساب‌آن معنی که به اوساط کسب‌کرده بود . واین‌معنی به زوال مانع تواند بود ، و زوال مانع‌آن بود که حواسّ ظاهر و باطن‌را استعمال کنند به آنچه مناسب نتیجه بود در ثوانی ، یا مناسب مطلوب بود در اوّلیّات و در حال مفارقت ، و زوال مانع مر نفس را این معنی موجود بود .

۱ـ عباراتی که ازاینجا تاص۶۰۸ س۱۵ است در متن‌عربی پیش‌ازاینجا آمده است .

امّا آنچه ما یاد کردیم از استعدادات نفس مر تصوّرات عقلی را ، ومراتب آن در آن تصوّرات ؛ آن او را آنگه بود کـه در بدن بود . و این استعـدادات مختلف است به حسب تشخّص نفوس . پس هر نفسی را به حسب استعدادات که در او بود تصوّر اوّل بود ، و تصوّر معقولات بود .

و محال بود که چیزی از چیزها ادراك ذات باری تواند کرد < چنانکه او ادراك خود کند > . و نه نیز نفس خالی بود از ادراك او، و اگرچه نفس متفاوت بوند ، به ادراك مفارقات ایشان را اکتساب کمال بود < و نفس با این حال شعور به ذات بر آن صفت دارد . و هر نفسی از ذات خود به یك نوع لذّتی ملتذ می‌شود > .

و ترا معلوم شده است (۲۲۶ ر) که لذّت به حقیقت لذّت عقلی بود ، و معشوق حقیقی و کمال مطلق اوّل است[1]، < تقدّست أسماؤه > ، و التذاذ به او فاضلتر لذّتی بود و فاضلتر راحتی ، < بلکه > این راحت است که با او الم نبود . < پس این نفوس می‌روند به سوی راحتی که الم در آن نیست > ، واین معنی در وهم نیاید ، بلی برهان بر این معنی ناطق است ، چنان که دلیل بر حقیقت واجب الوجود به ذات و احوال ربوبیّت او < است > . و هر آنچه موجود نبود مر نفس را از کمالات ، او را شعور به او نبود ، چنان که قصور عقل فعّال از درجهٔ اوّل < تعالی > .

و بدان که آن قدر که مر نفس را حاصل شود از ادراك به مشاهدت پوشیده است این معنی ، و ممکن نبود که ما به حقیقت بهجت نفس انسانی را بدانیم ؛ از آن که بهجت تابع مشاهدت بود ، و هر آنجا که حقیقت مشاهدت پوشیده بود حقیقت بهجت پوشیده بود ، لکن معلوم است که آن نفوس ، که او را در حیات دنیا ارتیاحی بود به ذکر حق وفرحی بود او را به شنیدن صفات ، میان او و میان معنی مناسبتی فرادید آید که بدان نیل سعادت اکتساب کند بعد از فراغ از

۱ ــ ص : اول راست . ۲ــ ص : ذکر حق و سماعی بود او را و به شنیدن صفات .

بدن ، آن معنی که معتد بود بدو < = معتدٌ به بود ، > و خصوصاً آن نفوس < را > که در این‌دنیا تزیّن بود به معرفت حقّ تعالی . وآن نفوس که معرض بود او ، از این نصیب بی‌نصیب بود و از نعیم دایم بی‌بهره . و میان این هردوطرف معنیها است نامتناهی .

و این‌آنست که ما خواستیم که آن را پیدا کنیم .

و بدان که ما وجود را قسمت کردیم زی واجب (۲۲۶ پ) الوجود و غیر واجب الوجود . و واجب الوجود را قسمت کردیم زی آن‌که واجب بود که او بود ، و زی آن که واجب بود که او نبود . پس واجب را قسمت کردیم زی آن که واجب بود به ذات ، و زی آن که واجب بود به غیر . و آن وجود که واجب نبود او ممکن بود . پس صفات واجب الوجود به ذات برشمردیم ، و صفات ممکن الوجود به‌ذات . و در وسع ما نیست و نه نیز در امکان، قسمت امکان < وجود > زی مقولات عشر ، پس قسمت مقولات عشر زی انواع او و انواع انواع او ، تا ما بدین وجه خواصّ امکان < امکان > حاصل کنیم ، بلی ما را آن قدرت است که این معنی ، که تو آن را دانسته‌ای و شناخته‌ای ، حاصل کرده‌ایم بر حسب طاقت بشر .

وبدان که این قدر ازحکمت که ماآن را یادکردیم ، چون بروجه خویش دانسته شود ، ترا طریق زی آن که ما بعد از او بود از تدقیق و تفصیل و بسط و تحقیق آسان شود . و خدا است که واهب عقل است و دهندهٔ توفیق است[1] .

۱ــ این بند اخیر در پایان متن است مانند همین ترجمه .

فهرست عام



فهرست کتب و رسائل*

انتشارات مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مك گیل شعبهٔ تهران

زیر نظر

دکتر مهدی محقق

آشتیانی ، میرزا مهدی

تعلیقه بر شرح منظومهٔ حکمت سبزواری (۲)
باهتمام مهدی محقق و عبد الجواد فلاطوری
مقدمهٔ فارسی از مهدی محقق و شرح حال آشتیانی منقول از ریحانة الادب
خیابانی و مقدمهٔ انگلیسی از ت. ایزوتسو ، تهران ۱۳۵۲

ابن السمح ، ابو علی حسن بن سهل

ما الغاية التي ينحو الانسان نحوها بالتفلسف (در ۱۷)
باهتمام مهدی محقق ، تهران ۱۳۵۵

ابن سینا ، ابو علی

رساله في تعقّب الموضع الجدلی (در ۸)
به اهتمام محمد تقی دانش پژوه ، تهران ۱۳۵۳

ابن سینا ، ابو علی

الاجوبة عن المسائل الغريبة العشرينية (در ۸)

---

* شماره‌های پس از عنوان نشانهٔ « سلسلهٔ دانش ایرانی » است .

باهتمام محمد تقی دانش پژوه ، تهران ۱۳۵۳

ابن العربی ، محیی الدین

رساله شیخ محیی‌الدین عربی از برای یکی از مریدان خود (در ۹)

باهتمام علی شیخ الاسلامی

مترجم این رساله ناشناخته است ، تهران ۱۳۵۶

ابن العربی ، محیی الدین

فصوص‌الحکم = رکن‌الدین‌شیرازی ، نصوص الخصوص فی‌ترجمة الفصوص

ابن مسکویه ، احمد بن محمد

جاویدان خرد (۱۶)

ترجمهٔ تقی الدین محمد شوشتری

باهتمام بهروز ثروتیان

مقدمه مصحح مشتمل است بر ۱ـ پند نامه ها ۲ـ وضع دربار هند در زمان تقی الدین شوشتری ۳ـ مولانا تقی‌الدین محمد ارجانی شوشتری ۴ـ جاویدان خرد. مقدمهٔ فرانسوی از محمد ارکون است که بوسیلهٔ رضا داوری ترجمه و در آغاز آورده شده است ، تهران ۱۳۵۵

ابو النجا الفارض

کتاب الخمسین مسأله فی کسر المنطق (در ۸)

باهتمام عبد الجواد فلاطوری ، تهران ۱۳۵۳

استرآبادی ، محمد تقی

شرح فصوص الحکمه (۲۲)

باهتمام محمد تقی دانش پژوه

مقالهٔ س . پینس تحت عنوان : « ابن سینا و مؤلف رساله الفصوص فی

الحکمه » و مقالهٔ خلیل جر تحت عنوان : « آیا مؤلف فصوص الحکمه فارابی است ؟ » بزبان فرانسوی و ترجمهٔ هر دو مقاله از ابوالقاسم پور حسینی در آغاز این کتاب آورده شده است ، تهران ۱۳۵۸

اسفراینی ، نور الدین عبد الرحمن

کاشف الاسرار بانضمام پاسخ به چند پرسش و رساله در روش سلوك و خلوت نشینی (۵)

باهتمام هرمان لندلت

ترجمهٔ فرانسوی کاشف الاسرار و مقدمه‌ای تفصیلی بهمان زبان به‌کتاب پیوست شده و مصحّح خلاصهٔ فارسی آن مقدمه را در آغاز کتاب آورده است ، تهران ۱۳۵۸

اسیری لاهیجی شارح گلشن راز

دیوان و رسائل (۲۰)

باهتمام برات زنجانی

مقدمهٔ انگلیسی در شرح حال لاهیجی از ن . انصاری (محقق) ، تهران ۱۳۵۷

بدوی ، عبد الرحمن

افلاطون في الاسلام (۱۳)

این کتاب مشتمل بر متون عربی از نویسندگان مختلف در ترجمهٔ آثار افلاطون است و به دو بخش « افلاطون الصحیح » و « افلاطون المنحول » تقسیم شده است ، تهران ۱۳۵۳

بغدادی ، شیخ مجد الدین

رسالهٔ در سفر (در ۴) ..

باهتمام کرامت رعنا حسینی ، تهران ۱۳۴۹

بلخی ، شیخ شرف الدین

رسالهٔ شیخ شرف الدین بلخی به مجد الدین بغدادی (در ۹)
باهتمام فریتز مایر ، تهران ۱۳۵۶

بهمنیار بن مرزبان

جام جهان نمای ، ترجمهٔ کتاب التحصیل
باهتمام عبدالله نورانی و محمد تقی دانش پژوه ، تهران ۱۳۶۱
(با همکاری مرکز انتشارات علمی و فرهنگی)

تبریزی ، ابو عبدالله

شرح المقدمات الخمس و العشرون في اثبات الله تعالی (۳۶)
باهتمام مهدی محقق با ترجمهٔ فارسی از سیّد جعفر سجّادی
شرح حال ابن میمون و ابو عبدالله تبریزی و ترجمهٔ انگلیسي بیست و
پنج مقدمه از س. پینس در آغاز کتاب آورده شده است ، تهران ۱۳۶۰

جالینوس

جوامع کتاب طیماوس في العلم الطبیعی (در ۱۳)
ترجمهٔ حنین ابن اسحق
باهتمام عبد الرحمن بدوی ، تهران ۱۳۵۳

جامی ، عبدالرحمن

الدرة الفاخرة (۱۹)
بانضمام حواشی مؤلف و شرح عبد الغفور لاری و حکمت عمادیه
باهتمام نیکولاهیر و علی موسوی بهبهانی
مقدمهٔ انگلیسی نیکولاهیر بوسیلهٔ احمد آرام ترجمه و در آغاز کتاب

آورده شده است ، تهران ۱۳۵۸

جوینی ، امام الحرمین

الشامل في اصول الدین (۲۷)

باهتمام ر . فرانك

مقدمهٔ انگلیسی مصحّح بوسیلهٔ جلال الدین مجتبوی بفارسی ترجمه و در آغاز کتاب آورده شده است ، تهران ۱۳۶۰

الجیلانی ، الشیخ عبدالله

الرسالة المحیطة بتشکیکات في القواعد المنطقیة (در ۸)

باهتمام علی شیخ الاسلامی ، تهران ۱۳۵۳

حسن بن شیخ زین الدین (معروف به شهید ثانی)

معالم الدین و ملاذ المجتهدین (۳۰)

باهتمام مهدی محقق (نزدیك به انتشار)

حمزهٔ کوچك ورامینی (شاعر شیعی)

منتخباتی از سه شاعر شیعی قرن هشتم (در ۹)

باهتمام ایرج افشار ، تهران ۱۳۵۶

رازی ، فخر الدین

محصّل افکار المتقدّمین والمتأخّرین من العلما ، و الحکماء والمتکلّمین =

طوسی ، نصیر الدین

رازی ، نجم الدین

مرموزات اسدی در مزمورات داودی

باهتمام محمّد رضا شفیعی کدکنی

مقدمهٔ انگلیسی این کتاب از هرمان لندلت است ، تهران ۱۳۵۲

زنوزی ، ملاعبدالله

انوار جلیّه (۱۸)

باهتمام سیّد جلال الدین آشتیانی

مقدمهٔ فارسی از آشتیانی مشتمل است بر شرح حال زنوزی و تحلیلی مختصر ازمباحث کتاب ومقدمهٔ انگلیسی ازسید حسین نصر، تهران ۱۳۵۴

سبزواری ، حاج ملا هادی

بنیاد حکمت سبزواری (۲۹)

این کتاب ترجمهٔ مقدمه‌ای است از ت . ایزوتسو بزبان انگلیسی که در مقدمه شرح غرر الفرائد چاپ اول آمده است ، مترجم سیّد جلال الدین مجتبوی ، تهران ۱۳۶۰

سبزواری ، حاج ملا هادی

شرح غرر الفرائد یا شرح منظومهٔ حکمت ، قسمت امور عامه و جوهر و عرض (۱)

باهتمام مهدی محقق و توشی هیکو ایزوتسو

مقدمهٔ فارسی تنظیم شده بوسیلهٔ مهدی محقق مشتمل است برشرح حال سبزواری به قلم خود و پسران و دامادش و نظر کنت دوگوبینو فرانسوی و ادوارد براون انگلیسی و اقبال لاهوری دربارهٔ او و فهرست تفصیلی کتابهای او . مقدمهٔ انگلیسی از ت . ایزوتسو باتضمام فرهنگ اصطلاحات کتاب با ذکرموارد استعمال ومعادلهای انگلیسی، تهران ۱۳۴۸ . چاپ دوم کتاب (۳۷) که در سال ۱۳۶۱ منتشر شده فاقد مقدمهٔ انگلیسی است و در آغاز کتاب مقاله‌ای از حسن سعید تحت عنوان : «شیعه نگهبان اسلام در دو بعد تزکیه و تعلیم» افزوده شده است .

سلطان ولد فرزند مولانا جلال الدین

رباب نامه (۲۳)
باهتمام علی سلطانی گرد فرامرزی
مقدمه مصحح بوسیله حکیم الدین قریشي تلخیص و به انگلیسی ترجمه و در آغاز کتاب آورده شده است ، تهران ۱۳۵۹

سمنانی ، علاء الدوله

رسالهٔ او به نور الدین اسفراینی (در ۹)
باهتمام هرمان لندلت ، تهران ۱۳۵۶

شیرازی ، رکن الدین

نصوص الخصوص في ترجمة الفصوص (۲۵)
باهتمام رجبعلی مظلومی
در آغاز کتاب مقاله‌ای از جلال الدین همائی تحت عنوان : «بابا رکن الدین شیرازی متوفی ۷۶۹ که در بقعهٔ تاریخی اصفهان مدفون است » آمده است ، تهران ۱۳۵۹

شیرازی ، صدر الدین

مفاتیح الغیب ، ترجمهٔ فارسی مقدمه و فاتحهٔ اول (در ۱۷)
باهتمام مهدی محقق ، تهران ۱۳۵۵

شهاب سمنانی (شاعر شیعی)

منتخباتی از سه شاعر شیعی قرن هشتم (در ۹)
باهتمام ایرج افشار ، تهران ۱۳۵۶

صائن الدین ترکه اصفهانی ۸۳۰

الرسالة الانزالية (در ۴)
باهتمام سید علی موسوی بهبهانی ، تهران ۱۳۴۹

طوسی ، نصیر الدین

اثبات العقل المفارق (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

اثبات المبدأ الواحد الاول (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

اجوبة مسائل الاسترآبادی (در ۸)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۳

طوسی ، نصیر الدین

افعال العباد بین الجبر و التفویض (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی : نصیر الدین

اقسام الحکمة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

برهان في اثبات الواجب (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

بقاء النفس بعد بوار البدن (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

تعارف الارواح بعد المفارقة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

تعدیل المعیار في نقد تنزیل الافکار (در ۸)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۳

طوسی ، نصیر الدین

تعلیقة علی رسالة ابن میمون في الردّ علی جالینوس (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

تفسیر سورة العصر (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

تلخیص المحصّل معروف به نقد المحصّل (۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی

به پیوست رسائل و فوائد کلامی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

ثناء الموجودات (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

ربط الحادث بالقدیم (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

رسالة الامامة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

رسالة في العلل و المعلولات (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

الرسالة النصيرية (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

شرح رسالة ابن سينا (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

صدور الكثرة عن الواحد (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

الطبيعة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

العصمة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

العقل لیس بجسم ولا جوهر ولا عرض (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

العلل و المعلولات المترتبة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

فعل الحق و امره (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

فوائد ثمانیة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

قواعد العقائد (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

الکمال الاول و الثانی (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

مطارحات منطقیة بین الکاتبی و الطوسی = کاتبی قزوینی

باهتمام عبدالله نورانی، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

المفهوم من الادراك يعم التعقل و غيره (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

المقنعة في اول الواجبات (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

النفس لا تفسد بفساد البدن (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

النفوس الارضية (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

عامری نیشابوری ، ابوالحسن

الامد علی الابد (۲۸)

باهتمام اورت روسن

مقدمهٔ انگلیسی مصحح بوسیلهٔ جلال‌الدین مجتبوی بفارسی ترجمه و در آغاز کتاب آورده شده است ، بیروت ۱۹۷۹

علی بن احمد بن محمود (از معاصران و شاگردان جلال الدین دوانی)

رسالة في بحث الحركة (در ۴)

باهتمام مهدی محقق ، تهران ۱۳۴۹

فارابی ، ابو نصر

تلخیص نوامیس افلاطون (در ۱۳)

باهتمام عبد الرحمن بدوی ، تهران ۱۳۵۳

فارابی ، ابو نصر

فصوص الحکمه = استرآبادی ، محمد تقی

فارابی ، ابو نصر

فلسفة افلاطون و اجزاؤها ومراتب اجزائها من اولها الی آخرها (در ۱۳)

باهتمام عبد الرحمن بدوی ، تهران ۱۳۵۳

کاتبی قزوینی ، نجم الدین

مطارحات منطقیه بین کاتبی و الطوسی (در ۸)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۳

کافی قاینی ، ابو جعفر

شرح ابیات سبعهٔ طوسی (در ۸)

باهتمام دکتر محمد باقر حجتی ، تهران ۱۳۵۳

گیلانی ، ملا شمسا

رسالة فی تحقیق معنی الکلی (در ۴)

باهتمام ابراهیم دیباجی ، تهران ۱۳۴۹

لوکری ، ابوالعباس

شرح قصیدهٔ اسرار الحکمة (در ۸)

باهتمام ابراهیم دیباجی ، تهران ۱۳۵۳

محقق ، مهدی

بیست گفتار در مباحث علمی و فلسفی و کلامی و فرق اسلامی (۱۷)
ژوزف فان اس مقدمه‌ای بزبان انگلیسی بر این کتاب نوشته و در آن
به تحلیل مسائلی از تاریخ اندیشه و تفکر اسلامی ایرانی و عقائد شیعی

پرداخته این مقدمه بوسیله احمد آرام بفارسی ترجمه و در آغاز کتاب آورده شده است ، تهران ۱۳۵۵

محقق ، مهدی

تاریخ پزشکان و فیلسوفان (در۱۷)

ترجمهٔ کتاب « تاریخ الاطباء و الفلاسفة » اسحق بن حنین ، تهران۱۳۵۵

محقق ، مهدی

تلخیص نوامیس افلاطون (در ۱۷)

ترجمهٔ فارسی مقدمه و مقالهٔ نخستین ، تهران ۱۳۵۵

محقق ، مهدی

رساله حنین بن اسحق به علی بن یحیی (در ۱۷)

ترجمهٔ رسالة الی علی بن یحیی فی ذکر ما ترجم من کتب جالینوس بعلمه و بعض ما لم یترجم » ، تهران ۱۳۵۵

محقق ، مهدی

فصل فیما هی صناعة المنطق و فیما ذا ینتفع بها (در ۸)

مؤلف رساله ناشناخته است و مهدی محقق آن را تلخیص و ترجمه بفارسی کرده است ، تهران ۱۳۵۳

محقق ، مهدی

فیلسوف ری محمد بن زکریای رازی (۱۴)

این کتاب مشتمل بر دوازده فصل است و در آن شرح حال رازی و استادان و شاگردان و کسانی که رازی برد و نقض آنان پرداخته آمده و صد و هشتاد و چهار اثر او با تفضیل معرفی شده و کتابهای طب روحـانی و سیرت فلسفی و لذت و علم الهی و شکوك رازی بر

جالینوس مورد تحلیل قرار گرفته است . خلاصه‌ای از تحلیل طب روحانی وعلم الهی بزبان انگلیسی وهمچنین مقاله‌ای دربارهٔ کتاب بزبان فرانسوی به کتاب افزوده شده است ، تهران ۱۳۵۲

محقق ، مهدی و ت . ایزوتسو

منطق و مباحث الفاظ (۸)

این کتاب مشتمل بر دوازده رساله در منطق است که برای نخستین بار چاپ شده به پیوست چند مقاله تحقیقی بزبانهای فارسی و فرانسه و انگلیسی ، تهران ۱۳۵۳

محقق ، مهدی و ت . ایزوتسو

متافیزیك سبزواری (۱۰)

ترجمهٔ انگلیسی شرح منظومهٔ حاج ملا هادی سبزواری قسمت ، امور عامه و جوهر و عرض به پیوست شرح احوال و آثار آن حکیم و توضیحات و تعلیقات ، نیویورك ۱۹۷۷ . چاپ دوم آن بوسیلهٔ مرکز نشر دانشگاهی صورت گرفته است ، تهران ۱۳۶۱

مفید ، ابوعبدالله محمد بن محمد

اندیشه‌های کلامی شیخ مفید (۳۵)

ترجمه از زبان انگلیسی کتاب « نظریات علم الکلام عندالشیخ المفید » از مارتن مکدرموت که در سال ۱۹۷۶ در بیروت چاپ شده

مترجم احمد آرام (نزدیك به انتشار)

میر داماد ، محمد باقر

تعلیقات منطقیة (در ۸)

باهتمام عبدالله نورانی، تهران ۱۳۵۳

میر داماد ، محمد باقر

کتاب القبسات (۷)

باهتمام مهدی محقق با همکاری ت . ایزوتسو و علی موسوی بهبهانی و ابراهیم دیباجی

دو مقدمه فارسی ازمهدی محقق وعلی موسوی بهبهانی ومقدمهٔانگلیسی از ت . ایزوتسو است و شرح حال میرداماد از کتابهای تاریخ عالم آرای عباسی اسکندر بیك منشی و خلاصة الاشعار تقی الدین حسینی کاشانی و محبوب القلوب لاهیجی اشکوری و سلافة العصر سید علی مدنی و ریحانة الادب محمد علی مدرس تبریزی نقل شده است ، تهران ۱۳۵۶

ناصر خسرو

دیوان اشعار (قصائد و قطعات و رباعی‌ها)

بر اساس قدیم‌ترین نسخ موجود ، باهتمام مجتبی‌مینوی ومهدی محقق ، تهران ۱۳۵۷

نصر ، سید حسین

جشن نامه کربن (۹)

این کتاب مشتمل بر شش مقاله بزبان فارسی و سی مقاله بزبان‌خارجی است

مقالات خارجی بر شش بخش تقسیم شده : ۱ـ مربوط به شرح حال و آثار و افکار کربن ۲ـ ادیان و فلسفهٔ تطبیقی ۳ـ فلسفه و کلام اسلامی ۴ـ تصوّف و تشیّع ۵ ـ فلسفه و کلام وعرفان ۶ ـ اثر اندیشه اسلامی در غرب . شرح حالی هم بفارسی از کربن‌درآغاز کتاب‌آورده شده است .

نصرة علوی رازی (شاعر شیعی)

منتخباتی از سه شاعر شیعی قرن هشتم (در ۹)

باهتمام ایرج افشار ، تهران ۱۳۵۶

نور بخش ، قهستانی

سلسلة الاولیاء (در ۹)

باهتمام محمّد تقی دانش پژوه ، تهران ۱۳۵۶

همدانی ، رشید الدین فضل الله

در پاسخ معارضان حجة الاسلام (در ۱۷)

باهتمام مهدی محقق ، تهران ۱۳۵۵

رسالهٔ چهاردهم از کتاب « التوضیحات الرشیدیة » که در آن رشید ـ الدین فضل الله همدانی به کسانی که در این سه مسأله بر غزالی خرده گرفته‌اند پاسخ می‌دهد ۱ـ لا اله الا الله توحید عوام و لا اله الا هو توحید خواص است ۲ـ نور حقیقی خدای تعالی است ۳ـ روح آدمی دراین عالم غریب است .

* * *

مرکز انتشارات علمی و فرهنگی

(مجموعه میراث ایران و اسلام)

ابن بطوطه

سفرنامه ، ترجمهٔ محمد علی موحّد ، در دو مجلد

اشعری قمی ، سعد بن عبدالله ابی خلف

کتاب المقالات و الفرق ، تصحیح و مقدمه و تعلیقات از دکتر محمد جواد مشکور .

بوصیری ، شرف الدین ابوعبدالله محمد بن سعید

قصیدهٔ برده ، ترجمه فارسی از یکی از دانشمندان سده نهم هجری ، تصحیح و مقدمه از علی محدث .

بیهقی ، ابوبکر احمد بن حسین

دلائل النبوّة ، ترجمهٔ محمود مهدوی دامغانی ، در دو مجلد

غزالی ، ابوحامد محمد

کیمیای سعادت ، به تصحیح حسین خدیوجم ، در دو مجلد

قرشی ، محمد بن محمد بن احمد معروف به ابن الاخوة

معالم القربة في احکام الحسبة ، ترجمهٔ فارسی تحت عنوان «آئین شهرداری» از جعفر شعار .

قشیری ، زین الاسلام ابوالقاسم عبد الکریم بن هوازن

الرسالة القشیریة ، ترجمه فارسی از ابوعلی حسن بن احمد عثمانی ، تصحیح و مقدمه و تعلیقات از بدیع الزمان فروزانفر .

XV

WISDOM OF PERSIA

- SERIES -

OF TEXTS AND STUDIES PUBLISHED

by

The Institute of Islamic Studies

McGill University, Tehran Branch

In Collaboration With

Center for Scientific and Cultural Publications

Ministry of Culture and Higher Education

General Editor

M. Mohaghegh

Institute of Islamic Studies McGill University

Tehran Branch, P.O. Box 314/1133

Printed by Haidari Press, Tehran-Iran

McGill University, Canada

Institute of Islamic Studies, Tehran Branch

In Collaboration with

Center for Scientific and Cultural Publications

Jâm-i-Jahân Numây

A Persian Translation of

Kitâb al-Tahsîl

of

Bahmanyar Ibn Marzban

edited by

A. Nûrânî and M. T. Danishpajuh

Tehran 1983